



جهت دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرام عاشقان رمان بپیوندید

@Asheqaneroman



رمان: آتش افروز

نویسنده: مهسا باقري

ژانر: اجتماعی، عاشقانه، جنایی

ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان

@Asheqaneroman

مقدمه :

باز هم قلبی به پایم افتاد...
باز هم چشمی به رویم خیره شد
باز هم در گیر و دار یک نبرد
عشق من بر قلب سردی چیره شد
باز هم از چشمه لب های من...
تشنه ای سیراب شد
باز هم در بستر آغوش من
رهروی در خواب شد
بر دو چشمش دیده میدوزم به ناز..
خود نمیدانم چه میجویم در او
عاشقی دیوانه میخوام که زود
بگذرد از جاه و مال و آبرو
او شراب بوسه میخواهد ز من
من چه گویم قلب پر امید را
او به فکر لذت است و غافل که من
طالبم آن لذت جاوید را
من صفای عشق میخوام از او
تا فدا سازم وجود خویش را
او تنی میخواهد از من آتشین
تا بسوزاند در او تشویش را
او به من میگوید ای آغوش گرم
مست نازم کن که من دیوانه ام
من به او گویم که ای نا آشنا
بگذر از من . من ترا بیگانه ام
آه از این دل آه از این جام امید
عاقبت بشکست و کس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بیگانه ای
ای دریغا کس به آوازش نخواند
"فروغ فرخزاد"

"بسمه تعالی"

رژ لب قرمز جیغم را از روی میز توالت برمیدارم و به سمت لبهایم میبرم "تیر آخر"
در آینه به چشمانم خیره میشوم... به تاریکی محض درونشان که با زندگیم هماهنگ بود.
کمی جلوتر میروم. مثل همیشه بدون سایه فقط خط چشم و ریمل. همین هم برای امشب کافی است.
راست می ایستم پوست سفید و براقم بدون هیچ لکه ای خودنمایی میکند.. انگشتان کشیده و مانیکور شده
ام را در میان خرمن موهایم فرو میبرم... سیاه سیاه.. بدون رنگ و لعاب... هیچ گاه از رنگ کردن
خوشم نمی آمد.

صدایی گرم ناخودآگاه در گوشم می پیچد " چشم و ابرو مشکی یه چیز دیگه است"
چشمانم را لحظه ای میندلم. پوزخند تلخی میزنم و با باز کردنشان نگاهم به چشمان سرد و بی روح در
آینه می افتد. فراموش میکنم صدایش را.

تضاد قرمزی لبهایم با مشکی براق موهایم غوغا میکند... به هیکل بی نقص و ق د کشیده ام در آینه
چشمکی میزنم: همینه!!

صدای در می آید و پشت بندش رها سرش را داخل آورده و با دیدنم سوتی میکشد: ایول بابا.
بی توجه به او به سمت کمد لباس های شبم میروم.. از راست به چپ دقیق یکی یکشان را از نظر
میگذرانم... در آخر دستم را روی لباس رقص عربی قرمز رنگم میگذارم.
اینبار صدای خنده اش به گوشم میرسد... منظورش را میفهمم... لبخندی کنج لبم مینشیند. سرم را کج
میکنم. یک تای ابروهایم را بالا میبرم و از گوشه چشم نگاهش میکنم... لبخندش عمیق تر میشود
-دلم واقعا و اسش میسوزه.

لباس را برمیدارم و داخل کیفم جاسازش میکنم... موهایم را ساده بالای سرم جمع میکنم... مانتو سفید
رنگم را روی تاپ دکلمته قرمز و سفیدم میپوشم و در آخر شال قرمز.
کمی از عطر "مخصوص" را به گردنم میزنم. بویش حس هایم را به غلیان می اندازد.. از آینه رها را
میبینم. پشت سرم دست به سینه می ایستد.
-شکارچی آماده شکار!!...

پوزخندی کنج لبم می نشیند... جوابش را نمیدهم... دوباره تمام هیکلم را در آینه برانداز میکنم.
-چطورم رها؟

-شدی حامد کش... امشب حسابی مراقب خودت باش... این پس ر خیلی آتیشش تنده!!!..
به سمتش برمیکردم و در خاکستری بی نظیر چشمانش خیره میشوم.

-یعنی بیشتر از من؟

ابروهایش را بالا میبرد: نه... به پای تو که اصلا نمیرسه!!...

میخواهم جوابش را بدهم که صدای زنگ اس ام اس موبایلم حواس هردویمان را پرت میکند.

-عشق من دم در منتظرتم. سریع بیا که خیلی دلتنگم!!

دهانم را کج میکنم و بعد بی حوصله چشمانم را در کاسه میچرخانم و تمسخر آمیز زمزمه میکنم: چشم عاشق دلتنگ!!

کیفم را برمیدارم و از اتاق بیرون میروم هیچ کدام از بچه ها خانه نبودن. نمیدانم کجا هستند. مهم هم نیست!!!

-آهای خانوم شکارچی. س لاحت رو یادت رفت!!

به سمتش برمیکردم و وسیله ای را که مقابلم گرفته از دستش میگیرم... حواسم کجاست.. اه!!!

کفش های پاشنه ده سانتی قرمز رنگم را از جا کفشی بیرون می آورم و بعد از خداحافظی با رها از ساختمان دو طبقه ای که به شدت برایم منفور است بیرون میزنم... به محض خروج لکسوس سفید رنگ حامد نگاهم را میخ خود میکند.

با دیدن سریع بیرون میبرد. تپیش از صد فرسخی داد میزند " من بچه پولدارم " همیشه با دیدن او تنها دو کلمه بر زبانم می آید " پولدار بی درد"

دستهایم را میگرد: تو که باز قصد جون کردی نفس!!!..

به زور لبخند پر عشوہ ای میزنم

-میخواوم واسه سرورم نفس گیر باشم... شما مشکلی داری؟

لبخندش داغ است. دیگر به نگاه هیزش عادت کرده بودم

-من غلط بکنم عزیزم. اینجا نایستیم بهتره. من دیگه کنترل کردن واسم سخت شده!!...!

لبخند میزنم و سرم را جلو میبرم... نفسش داغ داغ است.. هه!!

-تازگیا خیلی زود فرمون از دستت در میره ها!!

پچ پچ وار جوابم را میدهد : بیا بریم شیطان بلا!!!

در واحد چهارصد متری اش که پنت هاوس این برج بیست طبقه است روی کاناپه سفید رنگی لم میدهم... وسایلم را به اتاق خوابان برده گیره موهایم را باز میکنم و انگشتانم را میان موهای مواجم فرو میبرم و افشانشان میکنم... بی حوصله نگاهی به گوشه و کنار خانه می اندازم. جای جایش پر از صحنه های منفوری است که خودم بری خودم ساخته ام.

کنارم مینشیند... با رکابی و شلوارک... دستش را دور کمرم می اندازد و به خودش نزدیک میکند... در حالی که با چشمانش قورتم میدهد میگوید

-خیلی ناز شدی عروسک!!..

از آغوش بیرون می آیم چشمکی میزنم: چی میخوری عزیزم؟

جوابم را با چشمکی میدهد: ساقیش بیشتر مستم میکنه!!...

همانطور که به سمت بارش میروم میخندم: بپا رو دل نکنی بچه پررو!!

گیلاس و دکا را به دستش میدهم. دست دیگرم را پشت کاناپه میگذارم و تماما روی هیکلش خم میشوم... نفس داغم را زیر گوشش خالی میکنم... به شدت سعی در کنترل خودش دارد.

-امشب واست برنامه دارم عزیزم

بوسه ای بر گردنم میزند... چندشم میشود.

-منتظرم!!

پچ پچ وار ادامه میدهد: همسرم!!

به اتاق خوابمان میروم و لباسم را با لباس رقص عربی ام تعویض میکنم... بعد از پوشیدنش در آینه نگاهی به خودم می اندازم و بعد از مطمئن شدن از ظاهرم به سمت کیفم میروم "وسيله" مورد نظرم را بیرون می آورم در دل پوزخند میزنم

-شکار توی دام اسیره!!..

و بعد دهانم را کج میکنم: آماده باش جناب همسر!!

بی توجه به چهره بهت زده اش به سمت پخش میروم و آهنگ مورد نظرم پیدا میکنم... همزمان با پخش آهنگ رقصم را شروع میکنم.. از بهت بیرون می آید و هر دو دستش را پشت کاناپه می اندازد و با لذت نگاه میکند.

از بیرون با ناز... پر عشوه... ولی از درون چون کوهی از حس نفرت... چشم به مرد که نه نامرد روبه رویم میدوزم که نام همسر را یدک میکشید... با مهارت میچرخم و کم کم به سمتش میروم و هنگامی که دستانش را به رویم باز میکند.. خودم را در آغوشش حل میکنم.

و این منم. افروز دادخواه. زنی از جنس آتش!!

با دردی که در معده ام می پیچد چشم باز میکنم و سریع سر جابم مینشینم. به کنار دستم نگاه میکنم. همانطور به پشت خوابیده. وحشی تنها صفتی ست که میتوانم در این لحظه به این موجود بدهم... ناگهان با دردی که دوباره در دلم می پیچد از جا میپریم.

با هر نفسی که میگیرم.. عق میزنم.. با هر عق انگار بند بند وجودم را میکشند... نبض درد در سرم هر لحظه شدت پیدا میکند.. عادی ست.. برای من این عق زدن ها عادی ست... هفته ای دو

بار... بعد از هر بار هم خواب شدن با این موجود به اصطلاح انسان عق میزنم.. هم خواب شدنی که شرعی است.. شرعی اش کرده ام... اما از شدت انزجار... از شدت نفرت... عق میزنم.

احساس میکنم دمای بدنم به زیر صفر رسیده... منفی یک؟ منفی ده؟ نمیدانم. اما با سرمایی که هر بار در تنم می پیچد... قسم میخورم که الان است تمام اعضا و جوار هم یخ بزنند... حتی نفسی هم که گاهی می آید و میروود سرد است... سوز زمستانی است... من چگونه با این دما زنده میمانم؟! چطور انسانی هفته ای دو بار دمای زیر صفر را در بند بند وجودش حس میکند و باز زنده میماند... پوزخند میزنم... نه به حرف خودم... به حرف برادرم...

یک بار که زیر کتک های مثلا خیر خواهانه اش نوازش میشدم چه میگفت؟!

"خیلی سگ جونی... خیلی"

سرم را به دیوار دستشویی تکیه میدهم و دوباره پوزخند میزنم.

- الان کجایی داداش من؟ کجایی که ببینی برای اولین بار حرفاتو قبول دارم... راست میگفتی من خیلی سگ جونم... خیلی!!

در آینه نگاه میکنم... به تصویر فرد رو به رویم... همزمان با دیدنش... خاطرات به ذهنم هجوم می آورند... چشم میبندم لعنتی... بدترین وقت ممکن... نباید اجازه ورود دهم... به اندازه کافی وقت برای فکر کردن و زجر دادن خودم دارم.

به اتاق برمیگردم... به موجود نفرت انگیز روی تخت نیم نگاهی هم نمی اندازم... دیدن بدن نیمه برهنه اش خار میشود و میرود توی چشمم... خنجر میشود و وجودم را تکه تکه میکند... وسایلم را از اتاق بیرون میبرم تا آماده شوم.

شاعت شش صبح بدون ذره ای آرایش با همان مانتوی نازکم از خانه اش بیرون میزنم... در سوز هوای صبحگاهی آبان ماه... از تاکسی و آژانس خبری نیست... پیاده برمیگردم... و این شکنجه بعدی است... پیاده راه رفتن تا خانه... راه میروم و مرور خاطرات میکنم... مرور کردن خاطرات میشود شکنجه سوم.

راه میروم و به روز هایی فکر میکنم که ذوق داشتم... منتظر نتایج کنکور بودم... برای نتیجه ای که تمام دبیرهایم انتظارش را میکشیدند... به افروز دادخواه امید داشتند... به مریم امید داشتند.

راه میروم و به این فکر میکنم که خدا یک روز خوش برای من نیافرید... پشت هر خوشی یک ناخوشی بود... خون دل خوردن و سکوت کردن... روزی که جواب کنکور آمد اما کسی در خانواده مشتاق تبریک گفتن نبود جز مادر و خواهرم... من محتاج محبت پدر و برادرم بودم... حیف که بی نصیب ماندم.

مقابل در خانه می ایستم... درست دو ساعت بعد... سرما تمام وجودم را فرا گرفته... پاهایم درد میکنند... در مرز انفجارند اما مهم نیست... به در نگاهی می اندازم و پوزخند میزنم... اسم این مکان را گذاشته بودم قمارخانه... همان روزی که پا درونش گذاشتم... قمارخانه ای که افراش پا روی ارزش ها و احساساتشان گذاشته بودند.

به محض اینکه در را باز میکنم... رها هم از اتاق بیرون می آید... با دیدن خشکش میزند.

-این چه سرو وضعیه دختر؟! تو که مثل روح شدی!!

با خستگی به سمتش میروم... هنوز معده ام پیچ و تاب میخورد.

-حالم خوب نیست رها... باید امروز برم مرکز!!

از مقابل در اتاق کنار میروم و همراهم به داخل می آید. صدایش نگران است.

-افروز.. تو رو خدا لجبازی نکن... بیا برو دکتر.. بابا این تهوعی که تو داری اصلا عادی نیست!!

مانتو و بلوزم را از تنم بیرون میکشم.. لعنتی.. هنوز کشیده شدن انگشتان کثیفش را روی بدنم حس میکنم.

-الان فقط به حمام احتیاج دارم نه دکتر..

به سمت حمام اتاق میروم. میان راه بازویم را میکشد... کشیده شدن همانا و دردی که در گردن و سینه ام پخش میشود همانا.

-وقتی میگم این پسره وحشیه... ببین چه بلایی سرت آورده!!

با خشم به سمتش برمیگردم

-همشون وحشیه ان... همشون حیوونن... به معنای واقعی.

دستم را مشت میکنم و به سینه ام میکوبم... محکم و پر از حرص.

-اما من شکارچی اینجور حیوونام... من یه روز تلافی کاری که باهام کردن رو یه جا به سرشون میارم... دودمانشونو به باد میدم... پس اگه نگرانی فقط کمکم کن... همین!!

زیر آب گرم با کیسه تمام بدنم را تمیز میکنم... اما لجنی که در آن غرق شده ام قصد پاک شدن ندارد... من وقتی پاک میشوم که انتقامم را گرفته باشم... هر بار که کیسه را بر بدنم میکشم.... حس تنفرم ده برابر میشود.. آتش میشود و زبانه میکشد.

از حمام که بیرون می آیم... موهایم را سریع خشک میکنم و ساده ترین لباس هایم را انتخاب میکنم.. در آینه به رنگ و روی سفیدم خیره میشوم.. کمی رژ گونه بهترم میکند... حوصله نگاه خیره و پر سوال بقیه افراد مرکز را ندارم... دست روی معده ام میگذارم و چهره ام درهم میرود.. کاش این لعنتی آرام بگیرد.

به آشپزخانه که میروم رها لقمه ای برایم آماده میکند.

-نون پنیر ساده مشکلی واست نداره... بخور و گرنه از حال میری!!

چاره ای نیست... برای ادامه دادن باید سر پا بمانم... گازی به لقمه میزنم

-بقیه هنوز نیومدن؟!!

نیشخند زد: نه... برعکس جنابعالی به اونا حسابی خوش میگذره... دیونه نیستن که ساعت شیش پیاده راه بیفتن سمت خونه

-اره واقعا!!!

مرموز میخندد: کل دنیا رو بگردی شغل بهتر از این پیدا نمیکنی... هم حال هم پول!!!

معده ام در هم می پیچد.. بقیه لقمه را روی میز میگذارم و بلند میشوم... سرش را بالا میگیرد

-کجا؟! تو که هنوز چیزی نخوردی.

اخم در هم میکشم: مگه تو میزاری... یه بار شد حالمو بهم نزن؟!!

خنده مرموزش اینبار غم دارد... غمی به وسعت بی کسی... راستی تا به حال بی کسی را درک کرده اید؟! برای من بی کسی یعنی وقتی که خدا هم از تو رو برگرداند و بگوید توی همین لجن بمان و دست و پا بزن... بی کسی یعنی خدا هم چشم دیدنت را نداشته باشد!!!

-حال بهم خوردن نداره افروز جان... وقتی خود آدم میخواد که تا خرخره تو لجن فرو بره... دیگه جای حرفی نمیمونه... یکی مثل منو بقیه دخترا که از بی پولی و بی کس و کاری تو این لجن فرو رفتیم... یکی مثل تو با وجود دو تا شغل و یه مدرک تحصیلی توپ دست به این کار زده... تنها فرق تو با ما اینه که شرط میکنی یه آیه عربی خونده بشه و تو هم قُبلتُ بگی!!

هیچ وقت جوابی برای حرفهای تلخش ندارم... دنیای عجیبی است یک نفر بخاطر نان شبش تن میفروشد و دیگری بخاطر پول زیاد تن میخورد.

دربستی میگیرم و به راننده آدرس مرکز تحقیقاتی را میدهم... از اول هم عاشق رشته ام بودم... ژنتیک تنها گزینه ای است که از لیست کارهای مورد علاقه ام خط نخورده...!!

و این موقع صبح تنها کسی که میتواند با علاقه در آزمایشگاه کار کند و مدام از این طرف به آن طرف برود یاسمن ریاحی است... با دیدنم لبخند میزند... پیرانرژی!!

-به به... افروز خانوم... از این طرفا... راه گم کردین!!

سعی میکنم لبخندش را جواب دهم... با تمام بی حالی ام!!

چه فرقی میکند..

در سیرک یا در خانه...

خنده ات که تلخ باشد..

دلالت که خون باشد...

باز هم دلقکی...

-اگه امروز راهمو گم نمیکردم استاد بیچاره ام میکرد !!!

میخندد... خنده هایش شیرین اند... آرایش کرده... این آرایش خبر میدهد که امروز قرار است ایمان ضیایی هم به مرکز بیاید... شاهزاده سوار بر اسم یاسمن خانم!!!

من هم از با دیدن خنده اش لبخند میزنم... لبخند زدن کنار این دختر میتواند واقعی باشد... خوشا بحال ایمان!

دستش را که میخواهد در چال گونه ام فرو ببرد کنار میزنم... شیطننت وار چشمک میزنم.

-اهای... نکنه جناب مجنون میخوان امروز تشریف بیارن که خوشگل کردی... نگاه کن چه خط چشمی هم کشیده بلا...!!

چشمانش را گرد میکند و لب میگذرد..

-خدا نکشنت... صداتو بیار پایین... یه وقت میاد میشنوه... فکر میکنه من چقدر هولم!!!

به شانه اش میزنم

-کجای کاری؟! به یقین رسیده که تو هولی...

میخواهد جوابم را بدهد که در باز شده و استاد و بقیه بچه ها وارد آزمایشگاه میشوند... ساعت سه بعد از ظهر سرم را از میان برگه های مقابلم بیرون میکشم و گزارش کار امروزم را به دست استاد میدهم... در محل کار آنقدر جدی و خشک هستم که کسی حتی روزی به فکرش هم نمیرسد مدل زندگی کردن من چگونه است... بعد از خداحافظی با بچه ها بیرون میروم... تولیدی لباسی که در آن کار میکنم تقریباً پایین شهر است و تا به آنجا برسم دو ساعت گذشته.

میخواهم داخل بروم که زنگ موبایلم متوقفم میکند... با دیدن اسم حامد اخم هایم در هم میرود... از صبح تا به حال دویست بار زنگ زده و جوابش را نداده ام... هزار بار پیامک زده که "اذیت شدی عشقم... بهت خوش نگذشت نفسم؟!!" و هر بار با خواندن جمله هایش درد معده ام تشدید پیدا میکرد... اینبار هم جوابش را نمیدهم... به جهنم بگذار فکر کند اذیت شدم و الان ناز میکنم...!!!

با ورودم چشم در چشم عقیلی میشوم... پوووف... چشمان هیز این مردک را فقط بر روی زندگی ام کم داشتم... امروز از آسمان فقط برایم میبارد.

زیر نگاهش معذب میشوم... لعنتی... اگر با این لباس های گشاد اینطور به من خیره شوی... تتنگ بیوشم چکار میکنی... زیر لب سلامی میکنم و سریع از کنارش رد میشوم.

به خانم هایی که در سالن نشسته اند و مشغول کار هستند سلامی میکنم و پشت چرخ مینشینم... دوباره موبایلم زنگ میخورد... میخواهم خاموشش کنم که با دیدن تصویر روی نمایشگر لبخند روی لبهایم پهن میشود

" فرشته زمینی "

گذشته...

دستم را جلو بردم و محکم پشت گردنش کوبیدم... جیغش به هوا رفت.

-آخ دستت بشکنه الهی... مگه مرض داری؟

با حرص لب باز کردم: خیلی بی خیالی مریم... من دارم از استرس میمیرم... تو اینجا نشستی روی تاب داری تخمه میخوری؟

دوباره روی تاب لم داده و خودش را کمی تکان میدهد

-اووف تا حالا خانوم استرس قبول شدن داشت حالا استرس رفتنشو داره...!!

کنارش نشستم

-اخه این همه درس نخوندم که حالا بهم بگن نمیزارم بری... اینا چرا انقدر از دنیا عقین... کی میخوان یکم با فرهنگ بشن؟!

نفس عمیقی کشید.

-اینجا تا قیامت همینن که هستن... تو ام لجبازی کردی... چند بار بهت گفتم افروز لجبازی نکن بیا همین شیراز انتخاب رشته کن... پاتو کردی تو یه کفش که لا و ب لا میخوام برم تهران درس بخونم...! لحن حسرت دارد... غم دارد.

-اخه من ژنتیک تهرانو میخوام... تو پزشکی اینجا رو انتخاب کردی چون خودتم میدونستی اینجا چیزی کم از تهران نداره... اما ژنتیک چی؟؟

لحن او هم رنگ غم میگیرد

-فکر میکنی میزارن منم برم؟ اگه قبولم کردن فکر میکنی میزارن راحت درس بخونم؟ خون به جیگرم میکنن... دختر توی این طایفه یعنی کلفت... یعنی کنیز توی مطبخ!!

من نمیدانم مرگ چیست..

اما....

میدانم زندگی این نیست...

با حسرت در چشمانش نگاه کردم و آه کشیدم... با دست به پهلویم کوبیدم

-اصلا میدونی چیه..؟!

با سر اشاره کردم که چی؟؟... دستش را همانند حاج بابا در هوا تکان داد و بادی در غبغبه انداخت... با صدای کلفت و خراشیده ای گفت

-زن فقط واسه بشور و بساب و بچه زاییدن خوبه و لاغیر!!!

با این حرفش هر دو پقی زیر خنده زدیم که ناگهان با صدای مردی ترسیده به عقب برگشتیم

-به چشم روشن... چه دخترا چشم سفیدی... ادای بزرگترتونم که در میارین!!

سجاد... پس ر عمه فروغ و رفی ق شفیق برادرم... مثل همیشه زنجیر دانه ریزش را دور انگشت اشاره اش میچرخاند و آدامسی را گوشه دهانش به بدترین شکل ممکن میجوید... به مریم چپ چپ نگاه کرد که او سرش را برگرداند.

نگاهش که روی من چرخید اخم هایش از بین رفت و نیشش تا بناگوش باز شد... دندان های زردش
حالم را بهم زد!!

-چطوری دختر دایی؟ حال و احوال؟ نگفتی کی برسیم واسه عرض ارادت؟

دماغ خود به خود چین افتاد... اگر به تهران نروم به زور زن همین پسرک عیاش و ولگرد میشوم.

-ممنون پسر عمه... درباره ی اون موضوع فعلا چیزی معلوم نیست.. من میخوام درس بخونم.

سرش را به عقب پرتاب کرد و از ته دل قهقه زد... مریم زیر لب زهر ماری نثارش کرد... خوب که
خنده هایش را کردد با صدایی که هنوز خنده در آند موج میزد گفت

-آرزوها قشنگی داری... خیلی قشنگن... ولی حیف که تا اخر آرزو هم میمونن!!

دستم مشت شد... همانطور که چشم از چشمانم بر نمیداشت یه سمت آمد و درست در چند سانتی ام
ایستاد... محکم سر جایم ایستادم و تکان نخوردم... همیشه از جسارتم خوشش می آمد.. نفسش را در
صورتم فوت کرد... حالم بهم خورد از این گرمای چنندش آور.

-وقتی زنم بشی... خانوم خونم بشی... درس و مشق تعطیله... تو میمونی و چند تا بچه قد و نیم قد با کلی
کار خونه... باید برای آقات خانومی کنی... از فکر درس خوندن بیا بیرون... تا همین جا هم زیادی
خوندی...!!

دستم را روی دهانم گذاشتم تا مبادا از بوی بد دهانش عق بزوم... من. افروز دادخواه. دختری هجده
ساله. که هر روز به حمام میروم... همیشه خودم را تمیز و آراسته نگه میدارم... درس خوانده ام و
آرزوهای مختلفی دارم و میخوام روزی برای خودم کسی شوم... باید آنقدر بدبخت شوم که مردی مثل
سجاد شوهرم باشد؟

مردی که زن عقدی اش به هزار ضرب و زور و گریه و التماس طلاق گرفته و فرار کرده؟! مردی
که نمیداند درس و فرهنگ چیست؟! مردی که زن را فقط برای رختخواب میخواد... برای بچه
داری... برای کلفتی... درست مثل برادرم... پدرم... عمویم... پدر بزرگم... مثل تمام مردان این طایفه...!!

زن اینجا یعنی یک موجود بی ارزش... همین که پنج کلاس سواد داشته باشد و دست چپ و راستش را
بلد باشد کافی است... به نظر مردان این طایفه در روز زن باید به بشور و بساب باشد... بچه داری
کند... هر دو سال یکبار شکش بالا بیاید... و در شب برای شوهرش در رختخواب دلبری کند... زن یعنی
همین... در این طایفه زن یعنی کنیز توی مطبخ!!

جواب ندادم را بر حساب بردم گذاشت و با پوزخندی از کنارم رد شد... همان لحظه قسم خوردم که
هر طور شده بروم و داغم را بر دل این مرد و امثالش بگذارم.

اینبار تقریباً کنار مریم ولو شدم... به حوض وسط حیاط خیره بود... تاب را کمی تکان دادم... صدای
آهش در گوشم پیچید.

آه ای زندگی منم که هنوز...

با همه پوچی از تو لبریزم...

نه به فکرم که رشته پاره کنم...

نه بر آنم که از تو بگریزم....

حال...

فنجان چای را مقابلم میگذارد... چشم از کتاب برنمیذارم.. دو روز دیگر امتحان دارم!!

-ممنون.

-نوش جان.

سینی را روی میز میگذارد و مقابلم مینشیند... صدایش را بالا میبرد.

-دخترا بیاین جای...!!

همانطور که چشمم به کتاب است دست دراز میکنم و فنجان را برمیذارم... زیر چشمی نگاهش میکنم... هنوزم مقابل من معذب است... بعد از یکسال... هه!!

-چه خبر از دانشگاه ساغر؟

خودش را کمی جمع میکند: ای بد نیست!!

قلپی از چای میخورم.. چشمانم را از کتاب میگیرم: یعنی چی؟ راضی نیستی؟!

دو دل است... نمیداند حرف بزند یا نه؟!

-یکم سخت شده درسا...

چشمانم را ریز میکنم... حرفش بوی خوبی نمیدهد... نگاه موشکافانه ام دستپاچه اش میکند.. دوباره با صدای بلند میگوید -بابا این چایی یخ کرد... کجایی پس؟

حدسم درست بود... شیده ی لعنتی کار خودش را کرده... میخواهم حرفی بزنم اما صدای مونا و شیده مانع میشود... مثل همیشه در حال هرهر و کر کر اند... هر کدام روی مبلی مینشینند و چای هایشان را برمیذارند... بی توجه به آن دو دوباره سرم را پایین می اندازم و کتابم را ورق میزنم... به هیچ وجه تمایلی به هم صحبتی با آنها ندارم...!!

صدای جیغ مانند مونا روی اعصابم خط می اندازد

-چه خبرا ساغری؟ حال اون پسره ی سوسول چطوره؟

صدای پوزخند شیده را میشنوم

-اسمش چی بود؟ اوووم... اها سعید...

کتاب را در دست میفشارم.. مبادا در صورت نحسش فرود بیاورم... ساغر من من میکند... بخاطر وجود من است.. جرئت ندارد مقابل من حرفی بزند... سنگینی نگاهش را حس میکنم... اما همچنان بی تفاوت در حال زیر و رو کردن مطالب کتابم.

-پس چرا لالی دختر؟ نکنه این یکیم پریده؟

ساغر هول شد... دختر بیچاره...!!

-نه.. نه... خوبیم با هم.. فعلا که مشکلی نیست!!

مونا پوفی میکشد:گفتم حتما این یکیم پریده ها.. از بس نابلدی... اما حواست باشه زود خر نشی... زیر هشتاد تو من اصلا وانده... چون تو هم خیلی جوونی هم خوشگل!!

لب روی هم میفشارم و کتابم را محکم تر در دستم فشار میدهم... کثافت!! یک جمله دیگر بر زبان بیاورد مشت بر دهانش میکوبم... اما انگار شانس با او یار است که درست وقتی میخواهد لب باز کند رها از حمام بیرون می آید. سلام میکند و کنارم مینشیند... نگاهش به چهره برافروخته من است!!

ساغر سریع بلند میشود: عاقبت باشه رها جون.. الان واست چای میارم..!!

مونا بحث را عوض میکند: شیده خبری از خواهرت نشد؟ مگه نمیخواستی بیاریش پیش ما؟ بابا این یه ساله شوهرش مرده... چه جوری میخواد خرجشو در بیاره؟

شیده شانه بالا می اندازد: نمیدونم والا... فکر نکنم آبی از خواهر من گرم بشه!!

ساغر از آشپزخانه بیرون می آید و چای را مقابل رها میگرد... رها در حالی که چای را برمیدارد پوزخند پررنگی میزند.

-هر زنی که شوهرش مُرد باید برای در آوردن خرجش کثافت کاری کنه؟ چشم نداری ببینی داره مثل یه زن آبرو دار زندگی میکنه؟!

مونا رو ترش میکند

-به تو چه فوضول... من کی همچین حرفی زدم؟؟

شیده می غرد: ببند دهنتو رها...!!

اما رها دست بردار نیست

-چیه؟ خیلی دوست داری شیدا هم عین تو توی لجن غرق بشه؟ خیلی دوست داری خراب بشه؟ من خوب یادمه تو از اولم چشم دیدن خوشبختی اونو نداشتی... وقتی میدیدی اون داره مثل آدم با شوهرش زندگی میکنه و چقدر پاکه آتیش میگرفتی... هه اما حالا شوهرش مرده... چه راهی بهتر از این واسه زجر دادن اون خدایامرز!!

صورت شیده از خشم به کبودی میزند... دستش را مشت کرده و به سمت رها خیز برمیدارد که او هم از جا میپرد و پشت مبل می ایستد... شیده درست روبه روی من و رها پشت سرم.

-تو رو سننه بچه پررو... به تو چه... زر زیادی بخوای بزنی حالتو جا میارم.

رها امشب کوتاه بیا نیست... با سر اشاره ای به ساغر میکند

-میخوای بشه یکی مثل این؟ مثل من؟ لعنتی این دختر که پاک بود دست نخورده بود... نشستی زیر پاش... خرش کردی... د تو با کی دشمنی؟ هان؟ تو منم بدبخت کردی... تو منم به لجن کشوندی!!

شیده تقریبا داد میزند

-بیخود گندکاریای خودتو پای من ننویس... تو خودت خواستی. ساغر خودش خواست. مونا هم خودش خواسته. نکنه دو روز دیگه میخوای بگی افروزم من به این راه کشوندم؟؟

کتابم را محکم میبندم و بلند میشوم.. از حرکت ناگهانی ام جا میخورم... قدمی به جلو برمیدارم و سینه به سینه اش می ایستم

-نه من خودم خواستم... تو کی باشی که راه و چاه نشون من بدی؟! خودتم میدونی که ده تایی تو رو حریفم... اما به خداوندی خدا قسم... به همونی که دیگه نمیشناسمش قسم... آگه پای یکی دیگه رو به این لجنزار باز کنی خودم به آتیشت میکشم!!

با دست ساغر را نشان دادم

-مسبب بدبختی و بدنامی این دختر تویی و اون بابای نامردش... این دختر میدونست آگه بازم توی خونه باباش بمونه به زور میدنش به یه معتاد مافنگی... تف به اون ذات پدری که دخترشو بخاطر یه گرم مواد بفروشه... تف به ذات اون مردی که از فقر و نداری یه خانواده سوءاستفاده کنه... و تف به ذات تو که از زیبایی و پاکی این دختر سوءاستفاده کردی و به این راه کشوندیش.

تف به ذات شیده... روی هر چی نازنه سفید کردی.. تو این دختر و که بهت پناه آورده بود دادی دست چهارتا حیوون انسان نما.

با دست به سینه اش زدم.. مبهوت در چشمانم نگاه میکرد

-اما وای به حالت آگه من بازم امثال ساغر و رها ببینم تو این خونه... وای به حالت شیده!!

با دست به کنار هلش میدهم و از کنارش رد میشوم... لحظه ای نگاهم در چشمان سبز و غرق اشک ساغر گره میخورم... حیف این زیبایی حیف این دختر!!!

به اتاقم میروم و در را محکم پشت سرم میبندم... عمق لجن زاری که در آن فرو رفته ام قابل محاسبه نیست!!!

به سمت تخت میروم و جعبه سیگارم را از روی عسلی برمیدارم... یک نخ بیرون میکشم و با فندکی که کنار جعبه بود روشنش میکنم... پُک اول را میزنم و روی تخت می افتم... سرم به شدت درد میکرد... ساعدم را روی پیشانی ام میگذارم و پُک دوم را میزنم... فقط وقت هایی که اعصابم بهم میریخت میکشیدم... شاید هفته ای دوبار... آنهم یک نخ!!!

صدای اس ام اس موبایلم را میشنوم... اه اصلا حوصله حامد را ندارم اما اگر جوابش را ندهم دیگه شک میکند... هه بس است هر چه ناز کردم!!

گوشی را برمیدارم و اس ام اس را باز میکنم... اما با دیدن متن ابروهایم بالا میرود... دوباره نگاهی به فرستنده اش میکنم... حامد نیست اما... شماره ای که هیچ وقت سیوش نکردم... نمیدانم چه اسمی برای این مخاطب بگذارم

-امشب منتظرتم..!

جوابش را میدهم -خسته ام... واجبه؟

دقیقه ای بعد جواب میدهد

-واجبه...چیزی که میخواستی آماده شد!!

سریع روی تخت مینشینم و دوباره پیام را میخوانم...زمزمه میکنم: آماده شد!!

لبخند محوی روی لبم مینشیند باید سریع باشم... سیگارم را توی جا سیگاری روی عسلی خاموش میکنم و به سمت کمد لباسهایم میروم از بین تمام مانتو های رنگارنگی که دارم یک مانتو مشکی بسیار ساده انتخاب میکنم...در همین حین در باز میشود و رها داخل می آید تنها کسی که میتوانم حضورش را در این جهنم تحمل کنم. با دیدن من ابرو بالا می اندازد

-حامد؟

با همین یک کلمه تا آخر حرفش را میخوانم...عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم که خودش میفهمد و میگوید.

-عجب مخی من دارم...تو که واسه دیدن حامد این تیپو نمیزی!!

جوابش را نمیدهم. تنها در سرم یک جمله مدام تکرار میشد "شکار بعدی انتخاب شد"وقتی میبیند حواسم اینجا نیست میخواهد بیرون برود که دستش را میگیرم.سوالی نگاهم میکند..

-حواست به ساغر باشه...انگار شیده میخواد از دانشگاه رفتنم منصرفش کنه...باهاش حرف بزن که یه وقت گول نخوره...این دختر ساده تر از این حرفاست!!

پوزخندی میزند و میگوید:سعی میکنم... ولی بدون دانشگاه هم بره تا نصفه تو لجن فرو رفته ...

با دانشگاه رفتن دیگه برچسبی که به پیشونیش خورده کنده نمیشه.

بعد هم روی شانه ام میکوبد و از اتاق بیرون میرود... مشتم را روی دیوار خالی میکنم...یکبار شد جوابی برای حرفهایش داشته باشم؟

به ساختمان رو به رویم نگاه میکنم...در مرکز شهر . با نمایی خاکستری ... نفس اه ماندی میکشم و وارد لابی میشوم ...نگهبان مرا میشناسد و با دیدنم سری تکان میدهد.به سمت آسانسور میروم... در طبقه هفتم می ایستد... بیرون میروم و درست مقابل در واحدش می ایستم و زنگ میزنم...انتظارم زیاد طولانی نمیشود و در را باز میکند... داخل خانه هوا کاملا گرفته ...بوی دود سیگار به سرفه ام می اندازد...تنها نور صعیف آباژور کنار تلویزیون خانه را روشن میکند.بی توجه به من روی مبلی مینشیند...همانطور که به سمت پنجره ها میروم پوزخند میزنم

-روش های بهتری هم واسه خودکشی هست.

جوابم را نمیدهد و به سیگار کشیدن ادامه میدهد...پنجره ها را یکی یکی باز میکنم و ادامه میدهم

-این روشایی که میگم هم کم هزینه ترن....هم تو کمترین زمان راحتت میکنن.

جلو میروم و سیگار را از دستش میکشم. اخم غلیظی میکند و با صدایی بم و گرفته شده میگوید

-اونو بده به من افروز....نگفتم بیای اینجا رو اعصابم باشی!!

سیگار را با حرص توی جا سیگاری خاموش میکنم و به چشم هایش خیره میشوم...حرف نگاهم را میخواند...او بهتر از همه مرا میفهمد...اما مدت هاست دست از یاری دادنم برداشته..پوزخندی میزند که از تلخی اش دلم میگیرد..دستش را به سمت جعبه میبرد و سیگار دیگری را از داخلش بیرون میکشد دستم را روی دستش میگذارم و میگویم

-بذار من از این خراب شده برم بعد هر غلطی میخوای بکن.

کمی تعلل میکند نگاهش بین من و جعبه سیگار درگرددش است بعد از چند ثانیه جعبه را پرت میکند و از جا بلند میشود... سرش را به سمت راست میچرخاند و اهی میکشد...مسیر نگاهش را دنبال میکنم و با دیدن عکس روبه رویم بغض به گلویم چنگ میزند..کودکی با چشمان طوسی به رویم میخندد...لب میگزرم مبادا اشک بریزم...قرار من همین بود...من نباید تا رسیدن به آنچه که میخواستم اشکی بریزم... من نباید در این راه زانو بزوم... به اندازه کافی گریه کرده بودم...برای اینکه حواسم را از آن دو گوی خوشرنگ پرت کنم به کیس بعدی می اندیشم....

فلشی را به پشت تلویزیون میزند و کنترل را بر میدارد

-اینم مورد بعدی...فقط حواست باشه این دوتای آخری خیلی بد قلق اند....باید حساب شده تر جلو بری!!

با روشن شدن نمایشگر و دیدن فرد رو به رویم بهت زده با دهانی باز روی مبل می افتم...لبخند گیرای فرد درون تصویر به قیافه ام دهن کجی میکند.

گاهی روزهایی در زندگی ات بوجود می آیند که باور شدنی نیستند...از اعماق دلت آرزو میکنی این روز آخر باشد...آرزو میکنی و نمیخواهی به فردها فکر کنی...فردهایی که میدانی سیاه اند...!!
روبه رویم دست به سینه می ایستد: اره منم مثل تو اولش شوکه شدم.

سرم را در دست میگیرم....خدایا این روز ها کجایی؟ تو هم خسته شدی؟یا دیگر برایت مهم نیست؟

سرم را بالا میگیرم و در چشمانش به دنبال ردی از شوخی میگردم...به امید اینکه فقط سر به سرم گذاشته باشد.... اما صد افسوس که جدی. جدی اند.

گاهی اوقات تمام اعتقاداتت تمام باورها و خط قرمز هایت همه و همه خنجر می شوند زهر آلود و به قلبت فرو میروند که همان دم مرگ را رو به رویت میبینی...!!

نچ نچی میکند و کنارم مینشیند..

-زیادی خوش باوری...تو این دنیا باید انتظار همه چیز داشته باشی.

در چشمان عصبی ام نگاه میکند و پوزخند میزند

-فکر میکردم تو بهتر از من اینو بدونی.

اخمی غلیظ روی پیشانی ام می نشیند و زیرلب می غرم:

-دوباره شروع نکن

با تمسخر میگوید: تو که زندگی پر از کثافته چطور هنوز به این کثافت کاری ها عادت نکردی؟ گاهی اوقات حرف هایی میشنوی که سخت درگیرت میکنند... ساعت ها کنج اتاقت مینشینی... فکر میکنی. فکر میکنی و بعد میگویی به راستی من کجایم؟؟ این بود چیزی که میخواستم؟؟ این بود تمام آرزویم... و چه سخت است هنگامی که بگویی

"حق دارند خودم هم فکرش را نمیکردم که به اینجا برسم"

بی اینکه حرف دیگری بزنم کیفم را برمیدارم و به سمت در میروم او هم تمایلی به ماندنم ندارد... قبل از اینکه در را باز کنم دوباره نگاهش میکنم دست به سینه با پوزخند محوی نگاهم میکند - راستی باید هر چه زودتر پرونده حامد رو ببندی.

تا همین جا هم زیادی تحمل کرده ام بیرون میروم و در را محکم بهم میکوبم.

گاهی زندگی و آدم هایش آنقدر عرصه را به رویت تنگ میکنند... آنقدر گلویت را میفشارند که میگویی خفه شدنم حتمی است... کم آوردنم حتمی است... اما حیف و صد حیف که گاهی نه تنها آدم ها بلکه عزرائیل هم چشم دیدنت را ندارد.

هیچ تمایلی برای برگشت به خانه ندارم اما بهم ریخته تر از آنی هستم که در خیابان ها قدم بزنم... من باید چکار کنم؟ این یک مورد در توان من نیست... هنوز برایم باور کاری که میخواهم بکنم مشکل است

گاهی خدا هم در عجب میماند از اعمال مخلوقات خودش... گاهی خدا هم از بدی و پستی بندگانش اشک میریزد... شاید او هم فکرش را نمیکرد بندگانش اینقدر رذل شوند... اینقدر کثیف شوند... اینقدر ناپاک شوند

این روزها حالم از همه نگاه ها بهم میخورد.

شیده با دیدنم با تمسخر میگوید: هه خانوم خانوما چی شد برگشتی؟ گفتم تا صبح میخوای ح...

پریدم وسط حرفش و تقریبا داد زدم: خفه شو.

گاهی حالت از وجود بعضی از آدم ها که هیچ از وجود خودت هم بهم میخورد... میگویی به راستی من همانی هستم که میخواستم؟

لباس هایم را در می آورم و خودم را روی تخت پرت میکنم... مشت آرامی به پیشانی ام میکوبم و فکر میکنم.. مشت دوم را محکم تر میزنم و فکر میکنم سومی و چهارمی را محکم تر و در آخر کف دستم را..... هر بار در ذهنم تکرار میکنم

"این یکی غیر قابل باوره... این یکی رو نمیتونم... حق ندارم... حقش نیست"

سرم را بلند میکنم و جعبه سیگارم را برمیدارم.. امشب چند نخ بکشم؟ یکی؟ دو تا؟ چند تا؟ چطور این ذهن مشوش را آرام کنم... اصلا چطور شد که به اینجا رسیدم؟

گذشته....

خودم را گوشه زیر زمین مچاله تر کردم و برای آخرین ضربه آماده شدم.... جای سالم در تنم نمانده بود... سگک کمر بند که محکم بر روی پهلویم فرود آمد دنیا در مقابل چشمانم تیره شد.... "آخ" ضعیفی گفتم و خودم را مچاله تر کردم.... نایی نداشتم.... اشکی هم برآیم نمانده بود تا برزیم.... لب به دندان گرفتم مبادا ناله کنم... مبادا این به اصطلاح پدر بفهمد چقدر درد دارم.... یک هفته است که زیر ضربه های کمر بند و چک و لگد هایشان در حال جان دادنم... آنهم به گناه اینکه محکم مقابل پدرم ایستادم و گفتم نمیخواهم در این خانه بمانم... نمیخواهم از دواج کنم... نمیخواهم خودم را بدبخت کنم.

با حرص لگد دیگری به پهلویم کوبید که درد در تمام بدنم پیچید و ناله کردم

-دختره ی خیره سر.... آدمت میکنم.... فکر کردی آگه یه هفته غذا نخوری من کم میگره؟ فکر کردی برام مهمه؟.. نه... اتفاقا بهتره... خیلی بهتره آگه بمیری... یه نون خور کمتر... دختری که بخواد سرکشی کنه و بگه میخوام درس بخونم و آواره شهر غریب بشم بمیره بهتره...!!!

ضربه ای که با حرف هایش به روح میزند بیشتر از ضربه هایی که به جسم میزند کارسازند!!
-با این کارات نمیتونی راضیم کنی بفرستمت تو اون خراب شده درس بخونی.... تو قاموس ما نیست ناموسمونو بفرستیم جایی که چشم ناپاک هست.

در دل پوزخند زدم... کجایی پدر من... همین الان هم جایی هستم که چشم ناپاک زیاد است... دیگر چه دردی بیشتر از ناپاکی برادرم!؟

-آگه بخوای به این کارات ادامه بدی همین فردا هر پدر سگی که در این خونه رو زد پرتت میکنم بیرون.... که آگه حرف از درس و مشق زدی خود اون مردتی که بدونه چجوری آدمت کنه!!!

لحظه ای بعد... با صدای کوبیده شدن در چشم بستم.... بغضی که به گلویم چنگ انداخته هر آن است که خفه ام کند... در دل هق زدم و خودم را بیشتر در بغل گرفتم... یک هفته در این زیر زمین تاریک و نمور زیر فشار های حرف های پدر و برادرم له شدم.... یک هفته است که اشک میریزم و ناسزا میگویم به این طالع شوم.. به این بخت سیاه... هق میزدم و تنها یک سوال در ذهنم تکرار میشد

" به چه حقی برای درس خواندنی که سفارش خدا و پیغمبر است من این گونه مجازات میشوم؟؟"

صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و بعد صدای پاهایی که نزدیک شدند... صدای پر بغض و ظریفش را شنیدم

-افروز جونم... خواهی؟!!

آرام لای پلک های متورم را باز کردم و در تاریک و روشنی زیر زمین به چهره معصوم و زیبایش خیره شدم... چشمانش پر آب شدند و لب گزید... جلوتر آمد و بازویم را گرفت که "آخ" دیگری گفتم... هل شده دستش را برداشت... اشکش چکید!!

-ببخشید بخدا... نمیخواستم دردت بیاد!!

دیدن مروارید های براق روی صورتش بهانه ای شد برای شکستن سد اشک هایم... با دیدن اشکهای من هق هفتش بالا رفت..

-چطور دلشون میاد تو رو اینطوری سیاه و کبود کنند...مگه اون بابامون نیست؟ مگه اکبر داداشمون نیست؟ گناه تو چیه خواهری؟ چرا اونا هیچ وقت مارو دوست ندارن؟!

قلبم تیر کشید...با تمام ضعف و بی حالی ام...دست دراز کردم و به آغوش کشیدمش...سر روی شانه یکدیگر گذاشتیم و اشک ریختیم...لعنت به این همه ظلم!!

سرش را بالا گرفت و در چشم هایم خیره شد...همانطور که هق هق میکرد گفت

-افروز جونم چرا نمیزارن مامانو ببینی؟ مامانی هر روز و هر شب گریه میکنه...دلش واست تنگ شده!!

دلم برای صورت پر آرامش مادرم پر کشید...لب های خشکم را با زبان کمی تر کردم و به معصومیت نهفته در چشمانش لبخند زدم.

-افسون جونم منم دلم برای مامانی تنگ شده...منم دلم برای حرف های قشنکش تنگ شده...اما آگه بیاد و منو ببینه میدونی چقدر غصه میخوره؟ میدونی چقدر بی قراری میکنه؟ توام دیگه گریه نکن خواهری بالاخره تموم میشه!!

دستم را جلو بردم و آرام اشک هایش را پاک کردم...دستم را گرفت و بوسید

-ببین مامانی برات یواشکی سوپ درست کرده...یه کاسه داد بهم تا برات بیارم...سفارشم کرده همشو بخوری!! تازه وازلینم داده روی کیبویات بمالی!!

آهی از بن سینه کشیدم و کمی صاف نشستم.. دلم نمی آمد دل نگرانی هایشان را بیشتر کنم...کاسه را جلو کشید و قاشقی پر کرد...قاشق اول را در دهان گذاشت

-راستش افروز جونم من میترسم!!

سوالی نگاهش کردم که گفت:از اینکه کوتاه نیان...از اینکه آخر یه بلایی سرت بیارن!!

"همان بهتر که بمیرم اما به این زندگی سگی ادامه ندهم"

قاشق دوم را در دهانم گذاشت -یعنی درس خوندن ارزششو داره؟

به معنای آره چشم بستم و باز کردم

"اون قدری ارزش داره که بخاطرش تموم این درد ها رو تحمل کنم"

قاشق سوم...

-چرا بابا و اکبر میزارن شبا من پیام پیشت اما مامان نه؟!

سوپ را به سختی از گلویم پایین دادم "که درس عبرتی بشه برات که ببینی نتیجه حرف گوش نکردن چیه"

قاشق بعدی را که به سمتم گرفت سرم را عقب کشیدم و دستش را گرفتم..اخم هایم در هم رفت

-چرا انقدر دستات زبر شده؟!

دستش را عقب کشید و سرش را به زیر انداخت

-تو این یه هفته حسابی ازت کار کشیدن نه؟! تلافیش رو سر تو در آوردن نه؟ مگه اون از خدا بی خبرا نمیدونن پوستت بدجور به مایع ظرفشویی حساسیت داره؟

از بین دندان های کلید شده ام می غرم: جوابمو بده افسون.... چرا دستکش دستت نکردی هان؟؟

میخواست جوابم را بدهد که در به شدت باز شد و به دیوار خورد... افسون ترسیده به من چسبید و سرش را روی بازویم فشار داد... اکبر با پوزخند محوی در چارچوب در نگاهمان میکرد...

-یه ساعته چی ور میزنی پیش این نکبت دختره ی نیم وجبی؟!

روی لب های من هم پوزخندی نشست از این همه لطف و مهربانی "برادرم"!!

دست روی سرش کشیدم: پاشو برو عزیزم تا دستت روی توام بلند نشده... برو گل من!!

با ترس ولرز از کنارم بلند شد و به سرعت بیرون رفت... اکبر دستش را به در گرفت و همانطور که بیرون میرفت پوزخند پررنگی به رویم زد. با جمله ای که گفت رنگم به وضوح پرید

-تو سگ جون تر از مریمی...!!!

حال...

با ایستادن ماشین آفتابگیر را پایین می آورم و در آینه نگاه دیگری به صورت بی نقص و کشیده ام می اندازم که حالا با مهارت خاصی آرایش شده و زیباییش با این رژ لب و سایه بنفش ده برابر...!!!

زیپ کیفم را میکشم و ماسک مخصوصی را که برای امشب تهیه کرده ام بیرون می آورم... قبل از ورود باید چهارم را بپوشانم... ماسک را مقابل صورتم میگیرم که دستش روی دستم می نشیند...

-بزار ببینمت عروسک..!!

سرم را به سمتش میچرخانم و با ناز نگاهش میکنم... الحق که خوشتیپ است... نگاه داغش تمام اعضاء صورتم را کنکاش میکند و در آخر روی لب هایم زوم میشود... با مکث پشت دستش را به آرامی روی گونه ام میکشد... از این همه عجز نگاهش در دل پوزخند پررنگی میزنم اما نتیجه اش لبخند محو است.

-با من اینکارا رو نکن لامصب!!

لب روی هم میفشارد و مشت آرامی روی فرمان میکوبد... نگاهش را به بیرون میدوزد.

-حیف که آرایش خراب میشه وگرنه....

به موهایش چنگ میزند و لب میگزد... نیم نگاهی به صورت خندانم می اندازد.

-اووف... کاش میشد بیچونم این مهمونی لعنتی رو که قراره تا آخرش بی تابم کنی و من نتونم هیچ غلطی بکنم...!!

سرم را کج میکنم و با طنازی چشمکی حواله چشمان بی قرار و عصبی اش میکنم

- همه ی این حرفاتو بزارم روی تعریف دیگه نه؟!

بعد هم با دست چپم چانه اش را در دست میگیرم و سرش را نزدیک تر می آورم ... با دست راستم موهایی که نامرتبشان کرده بود را درست میکنم

-ببین موهاتو خراب کردی...اخه چرا حرص میخوری عزیز دلم؟

بی اعتنا به حرفم شالم را کمی شل میکند و سرش را میان موهایم فرو میبرد و نفس عمیقی میکشد... هر دو دستم را دور گردنش می اندازم...خوب است که خیابان خلوت است و تاریک...صدایش از لابه لای موهایم می آید

-بمیری که نقد جذابی...!!!

کنار گوشش پچ پچ میکنم -دست خودم که نیست آقا....

بوسه ای بر گردنم میزند که پوستم به گز گز می افتد

-اخه من با تو چیکار کنم بی شرف...!!

میخندم : فقط حسابی قدرمو بدون...!!

همانطور که دستم را دور بازویش حلق کرده ام با لباس شب بلند و بنفش رنگم میان مهمانان میخرامم...کنار بعضی از دوستانش چند دقیقه ای میماند و گپ میزند و من تنها به یک سلام و احوال پرسی ساده اکتفا میکنم...نگاه کثیف دوستانش بدجور روی اعصابم خط می اندازد و کم کم به غر غر می افتم...سرم را کنار گوشش میبرم و میگویم -من خسته شدم حامد...چرا این دوستای تو تمومی ندارن؟!

-این آخرینش عزیزم....

به میز بعدی میرسیم که دو دختر و یک پسر با دیدنمان از جا بلند میشوند... با همگی سلام کوتاهی میکنم که دختر ها به زور جوابم را میدهند...هه!!

پسر:به به داش حامد چطوری رفیق؟!

دست می دهند

-عال ی عالی...تو چطوری؟!

پسر میخندد: منم خوبم اما به پای تو نمیرسم.

و با چشم و ابرو به من اشاره میکند

-معرفی نمیکنی؟!

حامد دستش را دور کمرم می اندازد و به خودش میچسباند

-این خانوم خانوما عشق منه....

دستش را به سمتم دراز میکند که با اکراه نوک انگشتانم را در دستش میگذارم...چشمانش برق میزنند.
-فرزاد هستم.

لب هایم رابه لبخندی کش میدهم:افروز...!!

ابرو بالا میدهد:اسم جالب و زیباییه...تا حالا نشنیده بودم!!

لبخندم را پهن تر میکنم و زیر لب تشکر میکنم...نگاه دخترها لجم را در می آورد...دست حامد را کمی فشار میدهم که میفهمد و با عذر خواهی از کنارشان میگذریم...در گوشه سالن جای دنجی را انتخاب میکند...پشت میز که می نشینیم...اینبار دقیق تر کل خانه را نگاه

میکم...خانه که چه عرض کنم قصر...اهنگ ملایمی هم پخش میشود که آرزو میکنم تا آخر هم ملایم بماند...دستش را به صندلی ام میگیرد و به سمت خودش میکشاند...تا لب باز میکند که حرف بزند صدای زنگ موبایلش بلند میشود...با دیدن شماره چشم هایش را تنگ میکند...و بعد با یک عذر خواهی سریع از کنارم بلند میشود...چشمانم را باریک میکنم و به مسیر رفتنش چشم میدوزم...مشکوک زمزمه میکنم

-نداشتیم از این تلفنا

نگاهی به اطراف می اندازم و بلند میشوم... با فاصله به دنبالش راه میروم ... پشت ستونی می ایستد ..من هم این طرف ستون طوری که دیده نشوم می ایستم... همانطور که نگاهم به جمع است گوش تیز میکنم...صدایش کلافه است.

-نه...ندیدمش...فکر نکنم!!

-.....

-نمیدونم...اما پیگیری میکنم...!!

-.....

-پوووف...صداتو نبر بالا...به من چه که برنامه های شما غلط از آب درمیاد!!

-.....

-اکی...حواسم هست!!

-.....

-غلط کرده...زر زیادی بخواد بزنه یه گوشمالی درست و حسابی میدمش!!

ابروهایم بالا میروند...انتظارش را به هیچ وجه نداشتم...با چه کسی درباره چه حرف میزنند؟ زبانم را روی لب هایم میکشتم و به سمت میزم میروم...در این چند ماه تا حدودی مطمئن شده بودم از حامد آبی گرم نمیشود اما حالا با این تماس مشکوک تمام معادلاتم را به یکباره بهم ریخت روی صندلی ام مینشینم و موبایلم را از کیف بیرون می آورم ...و تایپ میکنم

-فکر کنم پرونده حامد همچنان باز بمونه...زوده الان مات بشه!

پا روی پا می اندازم و جام شربتم را در دست میچرخانم.. نگاهم به چند زوج جوانی است که با همین آهنگ ملایم در آغوش هم میرقصند... از گوشه چشم نگاهش میکنم که به سمت می آید

-چطوری نفس؟ ببخشید که تنهات گذاشتم...یه تلفن ضروری بود!!

بی حوصله نگاهش میکنم...برای من ضروری تر بود جناب!!

-مشکلی نیست!!

من من میکند -ناراحت شدی؟!

وقت قهر و ناز و چشم و ابرو آمدن نبود...چون تا آخر شب پاپیچم میشد که این اصلا به نفعم نیست!!

لبخند میزنم: نه عزیزم...وقتی میگی ضروری بود چرا باید ناراحت بشم؟

دستش را دور کمرم می اندازد

-پس افتخار یه دور رقص رو به من میدی عزیز دلم؟!

ابرو بالا می اندازم: فقط با رقص میخوای از دلم در بیاری؟!

مرموز میخندد و سرش را نزدیک گوشم می آورد

-آخر شب تو منزل شخصی خودم همه جوهره از دلت در میارم... فعلا اینجا دستم بسته است!! بعد هم بدون اینکه اجازه حرفی به من بدهد جام را از دستم میکشد و روی میز میگذارد ، دستم را میگیرد و بلند میکند...!! هر دو دستم را روی شانه هایش میگذارم و او محکم کمرم را در برمیگیرد...ملایم و هماهنگ با آهنگ تکان میخوریم...نگاه خیلی از اطرافیان را روی خودمان حس میکنم...!!

از روی شانه اش نامحسوس در ورودی را زیر نظر دارم تا ببینم کی فرد مورد نظرم از راه میرسد...انتظارم زیاد هم طولانی نمیشود و بالاخره جناب آقای شکار به همراه مرد دیگری وارد میشود...تا هنگامی که پشت میزی می نشینند با نگاهم دنبالشان میکنم!!با تمام شدن آهنگ حامد هم با بوسه ای که بر گردنم میزند رقصمان را پایان میدهد...شانه به شانه اش به سمت میزمان میروم...!!

همین که می نشینیم خدمتکار یک سینی محتوی مش*روب و شربت را تعارف میکند که من اینبار هم شربت برمیدارم اما حامد نوشیدنی مورد علاقه اش ود*کا را انتخاب میکند...من حالا حالا ها باید هوشیار باشم!!

شربت آلبالویم را مزه مزه میکنم و نگاهم را معطوف پسری میکنم که به سمتمان می آید...با نزدیک شدنش میفهم که فرزند است...لبخندی به رویمان میزند

-شرمنده که مزاحم شدم !!

چه با ادب...هه!!

حامد: این چه حرفیه پسر...بیا بشین!!

فرزند لبخند به لب سرش را به سمت میچرخاند

-افروز خانوم ناراحت که نمیشین ما این داش حامدُ چند دقیقه قرض بگیریم؟! برو بکس دلشون واسش تنگ شده؟!

نمیتوانم جلوی لبخندم را بگیرم... لطف میکنی!!

-نه چه ناراحتی؟! من اصلا دوست ندارم حامد رو از جمع دوستاش دور کنم!!

میخندد و به شانه حامد میکوبد

-نه خوشم اومد از سلیقه ات... عشقت خیلی روشن فکر تر از این حرفاست... باید بگم سپیده بیاد ببینه یکم یاد بگیره!!

حامد اما مردد است... دستم را میگیرد

-مطمئنی؟ من نمیخوام تنها بمونی... این لندهورا رو یه موقع دیگه هم میتونم بینم!!

اه... چطور از دست این بشر خلاص شوم؟!

فرزاد چپ چپ نگاهش میکند

-دست مریزاد داش... حالا ما شدیم لندهور؟!

حامد کلافه نگاهش میکند -تو بودی تنها ولش میکردی؟!

فرزاد سرش را بالا می اندازد

-نه جون تو... منم بودم همچین خانوم خوشگلی رو تنها نمیذاشتم... گرگ تو مهمونی زیاده.

دلم میخواد التماس کنم که بیرش... با وجود او برنامه های من بهم میخورد.. اما حیف که نمیتوانم!!

فرزاد: بیا بریم... میگم سپیده و نازی بیان پیشش !!

اره... حالا یه طوری هم آن ها را دک میکنم!!

حامد ناچار با کلی سفارش... در مقابل چشمان بی حوصله من و نگاه خندان فرزاد راضی به رفتن میشود... با رفتنش نفسی از سر آسودگی میکشتم... و نگاهم را دوباره به مرد روبه رویم میدهم... همانند تمساحی که خون سرد در کمین شکار است زیر نظرش دارم... دوباره جام را به طرف لبهایم میبرم و طعم بی نظیر شربت را میچشم!!

آرام با مردی که کنارش نشسته حرف میزند... او گوینده و مرد تنها شنونده است... تیپ امشبش با همیشه متفاوت تر است.. هه.

پوزخندی کم کم روی لبم جا خوش میکند

-فکر نمیکردم تو هم کثافت از آب در بیای... استثن ا واسه نابود کردن تو یکی دلایل بیشتری دارم... برای همینم مجازاتت سخت تر از بقیه است!!

به چهره مرد کنار دستش دقیق تر نگاه میکنم... چشمانم را باریک میکنم... عجیب آشنا میزند...

کجا دیدمش؟ نمیدانم... اما همین امشب باید خیالم از بابت هر دوشان راحت شود!!

میبینم که مردی به سمت شکار آینده ام میرود و چیزی در گوشش زمزمه میکند... میبینم که از جا بلند میشود... با نگاهم دنبالش میکنم... به سمت میز دیگری میرود... مردی که همراهش بود از اول به شدت بی حوصله میزد حالا که هم زبانش ترکش کرده انگار بی حوصله تر هم شده... بعد از چند لحظه هم از جا بلند شد و به سمت باغ رفت... نگاهی به اطراف انداختم... خبری از دخترها نیست... حالا که حواس طعمه ام به مرد همراهش نیست بهترین فرصت است که از نسبتشان سر در بیاورم... تا نفهمم این چهره آشنا را کجا دیده ام فکرم آرام نمگیرد!!

نگاهم را دور تا دور باغ میچرخانم و بالاخره میبینمش... یک پایش را بالا برده و به درخت پشت سرش تکیه داده... دست چپش را در جیب شلوارش کرده و همانطور که نگاهش میخ استخر است شربتش را مزه مزه میکند... از همه ی وجناتش ثروت و غرور چکه میکند... از کت و شلوار مارکدار و کفش های ورنی برافش گرفته تا استایل بدن و حتی مدل موهایش... به هیچکدام از دخترهایی که با ناز و عشوه از کنارش رد میشوند نیم نگاهی هم نمی اندازد!! کمی دامن لباسم را بالا میگیرم و آرام و باطمینان از پله ها پایین میروم... هر چه نزدیک تر میروم اخم هایم بیشتر در هم میروند... این مرد را کجا دیده بودم؟؟!

به دوقدمی اش که میرسم لب باز میکنم

-میخشید...

با مکث برمیگردد و نگاهم میکند... خیره در چشم هایش میخوام قدمی به جلو بگذارم که پایم به لبه لباسم گیر میکند و تقریباً به جلو پرت میشوم... سریع خودم را کنترل میکنم و مانع از سقوطم میشوم... اه آبروریزی بدتر از این؟؟ با صدای خشنش سریع سرم را بالا میگیرم...

-چیکار کردید خانوم؟؟

نگاهم پایین تر میرود که با دیدن صحنه مقابلم چشمانم گرد میشوند... چرا لبه های کتتش خیس اند؟؟ به جامی که هنوز در دستم محکم گرفته بودمش نگاه میکنم... جام بود اما شربت های داخلش!! آجب این هم بهانه... نگاهی به کت خوش دوختش می اندازم... این کت دیگر درست بشو نیست... با دستمالی پارچه ای سعی داشت کمی خشکش کند

در لحنم کمی شرمندگی میریزم

-اوه... لباستون!!

سریع سرش را بالا میگیرد و تیز نگاهم میکند... با دیدن برق چشمانش بقیه حرفم را قورت میدهم... حقیقتاً ترسناک است... در یک نگاه کلی "قد بلند و چهار شانه" محال بود دختری بتواند از کنارش راحت بگذرد... صدای بم و عصبی اش در گوشم میپیچد

-خانوم من منتظرم یه دلیل واسه اینکارتون بیارید!!

جام را در سینی خدمتکاری که از کنارم رد میشد میگذارم و دست به سینه و حق به جانب ابرو بالا امی اندازم

-دلیلش رو خودتون به چشم دیدید... کاملاً اتفاقی بود!!!

پوزخند میزند: به فکر مم خطور نکنه که بخاطر جلب توجه بود...!!
ابروهایم بالا میپرنند.... این مرد آخر خودشیفتگی است!! انگشت اشاره ام را مقابل لبهایم میگیرم و آرام میخندم.

-زیاد روی خودتون حساب باز کردید آقای...!

گوشه لبش کج تر میشود

-پناهی هستم!!

پناهی؟! سریع دفترچه ذهنم را ورق میزنم... نه یادم نیست!!

-آقای پناهی چرا فکر میکنین اونقدر برای من جالب هستید که بخوام اینطوری توجرتون رو جلب کنم؟؟

پوزخند صدا داری میزند و خیره در چشمانم با لحن تمسخر آمیزی میگوید

-خصلت بد خانومای ایرانی، عاشق جلب توجه اند... اونم با روش های غیر عادی.. بدون استثنا!!

هه... این مرد قطعاً اگر زن روبه رویش را میشناخت هرگز چنین فکری نمیکرد

-خصلت بد مردای ایرانی، اعتماد به نفس کاذب!! تا خانومی نزدیکشون میشه هوا برشون میداره و فکر میکنن دختره عاشقشونه!!

هه بلندی میگوید و دستی به گردنش میکشد.. جذابیتش غیر قابل انکار است.

-خانوم من هنوز منتظرم!!

سوالی نگاهش میکنم که با بی حوصلگی جواب میدهد

-منتظر شنیدن عذرخواهی تون!

چشمانم گرد میشوند.. چی؟ عذرخواهی؟! این مرد دیگر کیست؟؟

-اه ولس کن بابا... همین که بری کافیه!!

سرخ میشوم.. با حرص لب میزنم

-کاری نکردم که بخوام عذرخواهی کنم.. این همه حق به جانبی نوبره والا... قیمت کت شلوارتون چند آقا!!

خیره در چشمانم قدمی به جلو میگذازد.. اما من ذره ای تکان نمیخورم.. بوی عطر گشش در مشام می پیچد.. از دیدن واکنشم ابرو بالا انداخته و در یک نگاه کل هیكلم را از نظر میگذرانند... زیادی با جذبه است.

-وقتی میخوای بیای مهمونی دست چکتم همراهته؟! بعد مطمئنی کل موجودیت به پای این کت و شلوار میرسه؟!!

اینبار که جلوتر می آید کمی عقب میروم

-دختر جون من خوب بلدم زبون امثال تو رو کوتاه کنم..به زبون خوش عذرخواهی کن و شرتو کم کن!!

این مرد مرا چه فرض کرده بود؟ خر؟!...سعی میکنم بدون کمترین ترسی در چشمانی که حتی رنگ دقیقشان را هم نمیدانستم خیره شوم

-به یاد ندارم به عمرم عذرخواهی کرده باشم...اونم از امثال جنابعالی!

انگشت اشاره اش را تهدید وار جلویم تکان میدهد

-زبون درازی جلوی من موقوف!!

دستش را پس میزنم

-حق به جانب حرف زدنم موقوف!!

دندان روی هم میسابد و سریع مچ دستم را میگیرد و فشار میدهد...صدای خش دارش لرزه بر اندام می اندازد

-چه غلطی کردی هان؟؟

اگر کسی مارا در این وضعیت ببیند قطعاً آبرو ریزی میشود...آب دهانم را قورت میدهم و میخواهم حرفی بزنم که با صدای مردی که نزدیکمان میشود دهانم را میبندم!!

-پندار چیزی شده؟؟

از بالای سرم نگاهش میکند و بعد مچ دستم را رها به آرامی رها میکند...بدون معطلی برمیگردم و از کنار دوستش که با کنجکاوی نگاهمان میکرد رد میشوم..همانطور که به سمت ساختمان میروم غر میزنم

-مرتیکه روانی....منکه آخر میفهمم تو کی هستی...اونوقت جواب این اهانتتو به بدترین شکل ممکن میدم.

برمیگردم و نگاهش میکنم...پشتش به من است و گوشش به حرف های دوستش.

-مراقب خودت باش آقای پندار پناهی!!

همه ی سالن را از نظر میگذرانم...کنار فرزاد و دو پسر دیگر در دنج ترین قسمت سالن پیدایش میکنم... آرام به سمتش میروم... صدای قهقهه اش بلند میشود قهقهه ای که حتی از صد فرسخی هم داد میزند که از مستی است...برایم عادی شده اند... کم نیست هفته ای دوبار دارم میشنوم همین قهقهه های مستانه زندگی ام را به اینجا کشاند...همین ها این آتش را در وجودم شعله ور کردند...به خودم تشر میزنم

"افروز الان وقت فکر کردن به این چیزها نیست"

کنارش که میرسم فرزند با چشم و ابرو به من اشاره میکند که حامد سرش را میچرخانی... با چشمان خمارش نگاهم میکند... این نگاه ها هم عادی بودند.. از این خوک های مست زیاد دیده ام... لبخند میزنم

- عزیزم وقت شامه... بعد هم باید برگردیم؟

فرزند مداخله میکند

-کجا برین افروز خانوم؟ تازه مهمونی به اوجش رسیده !!

به اطراف نگاهی می اندازم تقریباً همه در آغوش هم هستند اگر این گونه به اوج میرسند ترجیح میدهم هیچ گاه به اوجی نرسم... لبخندم را همچنان حفظ میکنم

-نه دیگه دیر میشه، حامد جان بلند شو !!

به زور از جایش بلند میشود و دستش را پشت کمرم میگذارد... با انزجار میخوامم از خودم دورش کنم که محکمتر من را به خودش میچسباند راه فراری نیست مثل همیشه باید تحمل میکردم... ولی هر کاسه صبری حدی دارد دیگر، نه؟

صدایش را کنار گوشم میشنوم: امشب ستاره این مجلس تو بودی خونه میخوام حسابی از خجالتت دربیام عزیزم.

موقع شام تقریباً نفهمیدم چه خوردم فقط دلم میخواست بخوابم... اگر این مهمانی برایم مهم نبود عمراً از تخرم دل میکندم... با وجود اصرار های فرزند برای ماندن باز هم راضی نشدم و دوشادوش حامد از ساختمان بیرون آمدم... دستم را انقدر محکم گرفته بود که انگار هر لحظه ممکن است فرار کنم! سوار ماشین که شدیم کمر بندم را همان لحظه بستم چون حامد در حالت عادی هم درست رانندگی نمیکرد چه برسد به موقع مستی... دستش را به سمت پخش برد و گفت:

-این آهنگم به افتخار عشقم.

هه چند تا از این عشق ها داشتی؟ چند آهنگ تقدیم دخترای خام این دوره و زمونه کردی؟... با پخش شدن آهنگ... ماشین را با یک تیک آف از جا کند

It's going down, I'm yelling timber You better move, you better dance

داره میره پایین، من فریاد میزنم تخت!!

تو بهتر حرکت میکنی، تو بهتر میرقصی

Let's make a night, you won't remember

I'll be the one, you won't forget

بیا شبی رو بسازیم که تو اصلاً یادتم نیما

من همونی میشم که تو از یاد نمیبیری The bigger they are, the harder they fall

This biggity boys are diggity out

هر چقدر که بزرگ ترند، کمتر سقوط میکنند

این پسر های بزرگ،سگ های کثیفی هستند

I have 'em like Miley Cyrus, clothes off

Twerving on a roseton, timber

منم مثل مایلی سائیرس لخت میشم

و ور میرم با برس و صندل هام

Crazy town, booty on, timber That's the way we like the war, timbr

سرت پایین،همینم غنیمته!!!تخت!

این مدلیه که ما دوست داریم بجنگیم،تخت

اهنگ هیجان خاصی داشت حامد شیشه ها را پایین داده و بلند بلند با اهنگ میخواند و ویراژ میداد
خونسرد سرچایم نشسته بودم و بیرون را نگاه میکردم... منتظر بودم تخلیه شود الان هرچقدر هم
میگفتم بس کن ول نمیکرد...

"بی ام و" ای جیغ کشان کنارمان رسید ..چند پسر داخلش بودند..... یکی شان خنده کنان رو به حامد
گفت

-شنگولی عمو؟! چندتا انداختی بالا؟؟اوه اوه عروسکت که واسه امشب جوره؟!!

با حرص رویم را به جهت مخالف گرداندم

حامد: خفه بابا...تو رو سننه...گورتو گم کن!!

بعد هم با حرص پایش را روی پدال گاز فشرد...اما این علاف ها امشب دست بردار نبودند... به
سرعت از حامد سبقت گرفتند و مدام راهمان را میبستند.... حامد دندان روی هم سایید و گفت

-حالا نشونت میدم مرتیکه!!

و سرعش را بیشتر کرد... داشت زیادروی میکرد با نگرانی گفتم:

-حامد بیخیال...

با شنیدن پیشنهاد انگار وسوسه شد... لحظه ای مکث کرد اما با دیدن سماجت آنها...

تردیدش را پس زد و باز هم سرعت گرفت... از هر طرف میخواست سبقت بگیرد راهش را میبستند
نفس هایش تند و عصبی شده بود فرمان را به سمت چپ چرخاند که دیگر تحمل تمام شد و جیغ کشیدم:

-حامد بس کن!

شمرده شمرده و عصبی گفت:

-اروم باش خانومم به آفات اعتماد کن!!

آقام؟من حاضرم بمیرم ولی تو آقای من نباشی... صدای جیغ لاستیک ها از ارم میداد...لحظه ای کنترل
فرمان از دستش خارج شد... جیغ بلند من و فریاد حامد با هم مخلوط شد و محکم به تنه درخت کنار

جاده برخورد کردیم... برای چند دقیقه هیچ درکی از شرایطمان نداشتیم... هیچ اثری از آن ماشین نبود... من که با بستن کمر بندم سلامتیم را تامین کردم اما حامد؟! سرم را به طرفش برگرداندم...

پشت شیشه ی آی سی یو ایستاده ام و به سر باندپیچی شده اش نگاه میکنم... پرستاری وضعیتش را چک میکند. حضور کسی را کنارم احساس میکنم... سرم را میچرخانم که میبینم فرزند است... او هم نگاهم میکند

-آژانس رسید... بهتره زودتر برین... ساعت دو شده... با این سرو وضع اینجا نمونین بهتره؟!
به لحن نگرانی میپاشم

-به هوش او مد خبرم میکنین دیگه؟؟ بخدا من از نگرانی میمیرم

به کجا رسیدم من؟! از کی انقدر راحت اسم خدا را قسم میخورم؟!... به رویم لخنند میزنند.

-دکتر که گفت چیز زیاد مهمی نیست... یکی دو روز واسه ی اطمینان نگهش میدارن بعدم مرخصش میکنن... فقط استراحت میخواد!!

نگاه دیگری به حامد می اندازم و بعد از خداحافظی با فرزند از بیمارستان بیرون میزنم... صدای اس ام اس موبایلم را که میشنوم پیام را باز میکنم

-چطور بود خانوم؟؟ مورد رضایتتون بود؟ کاری کردم تا یه ماه به کل استراحت باشه!!

جواب میدهم:اره خوب بود... فردا پولتو میریزم به حساب!

گوشی را داخل کیفم پرت کردم و در عقب را باز کردم... نگاه دیگری به بیمارستان می اندازم.

گوشه لبم آرام آرام بالا میرود

-حامد خان حسابی استراحت کن تا منم به بقیه کارام برسم... وقتی برگشتم دیگه استراحتی درکار نیست... من به اندازه امشب مراعاتت رو نمیکنم!!!

گذشته...

نمیدانم چقدر در آن زیرزمین نم دار مانده بودم... فقط از شدت هق هق نفسم بالا نمی آمد... گناهم چی بود؟ چه بود که برادرم به من، به خواهرش انگ هرزگی، خراب بودن را میچسباند؟ مگر من میخواستم...؟!!

با یادآوری فریاد های بلندم و بد و بیراه های اکبر دوباره زانوهایم را جمع کردم... سرم را میان دستانم گرفتم و مظلومانه گریه سر دادم برای خودم و بخت سیاهم... مگر هر کس خواست به دنبال درس خواندن برود میخواهد بازیگوشی کند؟! مگر من...!!

از کنایه ها نرنج این مردم کارشان نیش زدن است

عمری است به هوای بارانی میگویند "خراب"

نمیدانم چند دقیقه گذشته بود که در به شدت باز شد قلبم لرزید و اشکهایم با شدت بیشتری چکیدند... تنم دیگر تحمل این همه درد و زخم زبان را نداشت... صدای منحوسش را شنیدم

-پاشو تن لاش بابا کارت داره...

خیلی وقت بود به این صفت های غیرمنصفانه عادت کرده بودم... بی حرف و مطیع از جایم بلند شدم و از آن فضا بیرون رفتم... با دیدن آسمان دوباره بغض کهنه ام گلویم را در بر گرفت... چند وقت بود که آسمان ابی را ندیده بودم؟ با ضربه ای که به کمرم خورد نفسم بند آمد دقیقا میدانست که کجا را هدف بگیرد...

-تندتر راه برو من تا صبح وقت ندارم

انگار آمده بودم اسیری... انگار نه انگار که این زندان بان برادرم باشد... در ساختمان که باز شد مادرم با گریه به سمتم دوید و محکم در اغوشم گرفت... کیودی ها و زخم هایم درد گرفتند ولی دلم نمیخواست حال مادرم را خراب تر از این کنم پس باز هم تحمل کردم... چه صبری دارم من... چه صبری دارد این فرشته... مدام قربان صدقه ام میرفت اما اشک مجالش نمیداد

دم گوشش پچ پچ کردم: دلم برات تنگ شده بود فرشته جونم... آرام باش!!

اکبر با صدایی که خالی از هرگونه احساسی بود لب باز کرد

-بجنب افروز اقا منتظره

مادر صورت خیس از اشکم را بوسید و آرام زمزمه کرد

- چه به روزت اومده افروزم؟

اکبر دوباره دستم را کشید... خدا میداند که چه سرنوشتی در انتظارم بود... امیدوارم این همه تحمل نه، نه به قول اکبر سگ جونی حداقل یک جوابی داشته باش... خدایا کجایی؟ روزی چندبار صدايت بزnm؟؟ کدام دختری باید هنگام دیدن پدرش بلرزد؟؟ مگر نمیگویند دخترها بابایی اند؟!

پس چرا بابای من...

صدای اکبر دوباره روی احساسم خط کشید:

-گمشو تو، افروز گریه کردی نکردی میدونی که بابا اصلا از عرعت خوشش نمیداد...!!

خدا؟! میبینی؟!

فقط سری تکان دادم... درواقع آنقدر مغزم درگیر و مشغول بود که حواسم به واکنشش نبود... در را با احتیاط باز کردم... من میخواهم پدرم را ببینم مگر نه؟ پس چرا حسی ندارم؟! لبم را با زبانم تر کردم و آرام زمزمه کردم

-سلام..

حتی ارزش نیم نگاهی را هم نداشتم

روی مبل روبرویش نشستم سرم را بالا اوردم... انقدر عادی به زخم هام نگاه میکرد که انگار نه انگار شازده پسر حیوانش این بلا را به سرم آورده... دوباره خنجرها در قلبم فرو رفتند... دوباره بغض در گلویم چنبره زد... این مرد پدر است؟!!

به تسبیح توی دستش نگاه کردم و در دل پوزخند زدم... شاید خدا هم طرفدار همین حیوان هاست... صدایش در گوشم پیچید

- که میخوای درس بخونی؟ همون روز که کنکور دادی فهمیدم، فهمیدم چیزی که سالها ازش میترسیدم به سرم اومد اما حالا...

آب دهانم را قورت دادم تسبیحش را در دست تکان داد

- تصمیم رو گرفتم...

دستانم از شدت هیجان میلرزید... به دهانش زل زدم.

- میخوام اجازه بدم بری و درس بخونی اما...

این "اما" برایم نوعی زنگ خطر محسوب میشد.

- وای به حالت افروز آگه اونجا گندی بزنی و ابروی خانوادگی من رو ببری... کاری میکنم که تا آخر عمرت همین جا بشینی کهنه بچه بشوری.. مثل مریم.. تو که همچین چیزی نمیخوای؟

با شنیدن اسم مریم سریع سرم را بالا گرفتم... درس و دانشگاه فراموشم شد... مریم چی؟! با دیدن قیافه ام پوزخند زد و گفت

- دختر خوبیه... خودش فهمید که خیر و صلاحش رو میخوایم که قبول کرد به جای کتاب ورق زدن

... شوهر کنه... دختر عاقلیه!!

وار رفتم... مریم شوهر کند؟! قبول کرد؟! یعنی چه؟؟ مریمی که همیشه میگفت "لباس سفیدی که به زور بخوام تنم کنم کفنه نه لباس عروس." پس این حرف ها دیگر چیست؟! دلم خون شد... خدایا مگر چه به سرش آوردند که راضی شده؟

هنوز پایم را از در بیرون نگذاشته بودم که مامان افروز، افروز گویان به سمتم پرواز کرد به پهنای صورتش اشک میریخت و تمام زخم هایم را میبوسید... مریم کجاست؟؟... به مامان نگاه کردم... هرچقدر این خانواده بد باشد، هر چقدر این زندگی مثل زهر باشد... اما تا وقتی این فرشته در زندگی ام بود تحمل میکردم... صدایش را دوباره شنیدم

- خدایا!! چی به سرت آوردن؟ افروز چقدر بهت گفتم درس خوندن رو وا بده ولی توئه لجباز گوش ندادی... این چند روز دلم مثل سیر و سرکه میجوشید بیا بشین مادر یه چیزی بیارم بخوری جون بگیری.

لبخندی به مهربانیش زدم و پشت میز نشستم... همین که لقمه ای به سمتم گرفت دستش را گرفتم... سوالی نگاهم کرد که ناله وار گفتم

- مامانی مریم چپشده؟!!

نگاهش را دزدید

-چیزی نیست عزیز مامان... نگران نباش

دوباره لقمه را به سمت گرفت

-بخور جون بگیری!!

لقمه را از دستش گرفتم و آه کشیدم... این یعنی حرف نمیزند... این یعنی نپرس... دلش را ندارم که بگویم... جان در تنم نمانده بود... یعنی قبل از رفتن میتوانم باز هم ببینمش!!

" حال_ پندار "

در ورودی را باز کردم و داخل رفتم... مغزم در مرز انفجار بود... دوباره این میگردن لعنتی فرصت اعلام وجود کرده و امانم را بریده... روی تخت دونفره ام افتادم و با انگشت شقیقه هایم را ماساژ دادم... سه مسکنی که خورده ام هیچ تاثیری در حالم نداشتند... مشتی به سرم کوبیدم و با درد زمزمه کردم

-ول کن لعنتی... ول کن!!

با هجوم درد بعدی ناله ای کردم و از جا بلند شدم: این درد دیگه کجای دلم بزارم؟ کاش میمردم دستم را بند دکمه های لباسم کردم و یکی یکی بازشان کرده و لباس را تنم در آوردم و زیر لب غر زدم: دیگه داری امونمو می بُری!!

بلند شدم و به سمت میز توالی رفتم خم شدم و درون آینه به چشم هایم زل زدم... سورمه ای هایم دوکاسه ی خون شده بودند... رنگ صورتم به کبودی میزد... پووفی کشیدم و خودم را به سمت حمام کشاندم... زیر دوش مدام موهایم را میکشیدم و سرم را ماساژ میدادم -مرده شور همتونو ببرن... فقط میانین گند میزنین به اعصاب منو بعد گورتونو گم میکنین!!

اینبار که بیرون آمدم و درون آینه نگاه کردم جا خوردم... چشمان متورمم حالم را نزارتر از قبل به رخ میکشیدند... لباسی پوشیدم و بیرون رفتم... تنها آباژورهای پذیرایی روشن بودند... به سمت بار کوچک گوشه سالن رفتم و شیشه های رنگارنگ مقابلم را از نظر گذراندم... قطعا یکی از این ها حالم را بهتر میکردند... یک بطری وی*سکی برداشتم و گیلای را پر کردم و بدون مکث به ضرب بالا دادم... از سوزش ناگهانی گلو و معده ام مشتم را روی میز خالی کردم...

-آخ... لعنتی... این درد کوفتی امروز از کجا پیداش شد؟ چرا ول نمیکنه؟!

-پندار جان بابا؟!!

با صدای پدرم دستم را بیشتر مشت کردم و با حرص جوابش را دادم

-چیه؟!!

صدای خش دار و گرفته ام پیرمرد را ترساند که به کمک عصایش قدمی به جلو گذاشت

-حالت بده بابا؟ اعصاب نداری؟!!

لجم گرفت از این نگرانی مشهود در کلامش... چشم هایم را باز کردم و با خشم به سمتش برگشتم.

-آره... امشب از اون شباییه که سگم... پس رو اعصاب نباش!!

به وضوح رنگش پرید... این حرف یعنی امشب طوفانی ام... برق چشم هایم گویای همه چیز بود... حدس این که چه اتفاقی افتاده زیاد هم برایش سخت نبود... پس تصمیم گرفت خودش را بیشتر از این سبک نکند و مرا به حال خودم بگذارد

با رفتنش پوزخند پررنگی زدم

-آره برو وگرنه پرم بدجور تو رو میگیره!!

گیلاس دیگری پر کردم و به سمت تراس اتاق کارم رفتم... خودم را روی صندلی راک رها کردم... امروز خراب بودم... خراب ترم هم کرده بودند... باز هم نتیجه ای نگرفته بودم!!

جرعه ای از وی*سکی ام را خوردم و به آسمان زل زدم... سیاهی اش به اندازه سیاهی دل من نبود... آسمان امشب استثنی ۱ پر ستاره بود... کم کم پوزخند آشنایی روی لبهایم جا خوش کرد... روز رفته و شب آمده بود... عقل مغلوب و احساس غالب شد بود... تنفر در وجودم قل میزد... الکل کار خودش را کرده بود... به چشمک ترین ستاره چشم دوختم و زمزمه کردم

-حالم خرابه... خیلی میبینی؟ اصن هستی که ببینی؟!!

قلوب دیگری خوردم و مشتکی به قلبم کوبید... قلبی که ضربانش کر کننده بود!!

-این لامصب میگه هستی... منم میگم... اما حواست به من نیس!!

خندیدم و باز خوردم -کلا الکی خوشی!!

الکل خونم بالاتر رفت... خنده ام بلندتر شد... کشدار و با مکث لب زدم

-دلت خوشه داری این دنیا را با حساب میگردونی... میگی حواسم به تک تکتون هست... اما من میدونم که حواست به من یکی که اصلا نیس!!

باز هم خندیدم و به ضرب بقیه گیلاس را بالا رفتم... نمیدانم چند درصدش را انتخاب کردم که انقدر زود نامتعادل کرد... به زور از جا بلند شدم

-کلا کلک وار داری میچرخونیش... خوشم میاد ازت باحال تر از تو ندیدم!!

رویم را برگرداندم و به سمت در رفتم

-هه... هر بلایی ام دل خواست سر آدم میاری... بعدم تاحرف میزنی میگن حکمته!!

لوستر اتاق را روشن کردم و روی کاناپه افتادم... به قابی که رو به رویم بود زل زدم... دلم پرکشید برای لبخند زیبای این دختر...!

بغض و عصبانیت به گلویم چنگ زد... نبض درد در سرم شدت گرفت... دستم را بالا بردم و گیلاس را محکم به طرف قاب پرت کردم... همزمان با خورد شدن شیشه قاب... فریاد بلند و پر دردم کل خانه را گرفت

-کی گفته هرزگی حکمه؟!-

دوباره فریاد زدم -کثافت....لجن..!!

به سمت قاب رفتم و عکس را از لا به لای خورده شیشه ها بیرون کشیدم..توجهی به سوزش ناگهانی دستم نکردم....نگاهم میخ آن چشمان زیبا بود...این فرد روزی عزیزترینم بود اما حالا...؟!!

-قابتو شکوندم عزیزم؟ببخشید...امشب اعصاب نداشتم!!

این بعض چندساله هر آن است که خفه ام کند...دلم میخواست بشکند اما حیف!!...به خودم آدمم و عکس را روی میز گذاشتم...موهایم را چنگ زدم و طول و عرض اتاق را با بیقراری طی کردم

-وای خدا...خدا...خدا...خودت کمک کن...کمک کن به جنون نرسم...دیوونه نشم!!

خودم را روی کاناپه انداختم و زمزمه کردم..آنقدر زمزمه وار خدا را صدا زدم که نفهمیدم کی در دنیای بی خبری فرو رفتم.

"افروز"

کار نکته برداریم تمام میشود...سریع از جا بلند میشوم و تمام جزوه ها و کتاب هایم را جمع و جور میکنم...امروز حتما باید به مرکز بروم و موضوع کنفرانسم را تحویل بدهم...با صدای در سرم را بالا میگیرم و به رها که در چارچوب در بود نگاه میکنم

-امروز میری مرکز؟!!

-اره...فردا هم باید برم دانشکده..این هفته خیلی کار ریخته رو سرم!!

بشقاب بیسکوییت را روی میز میگذارد و پشت صندلی مینشیند

-بیا چند تا دونه بخور...دیشب اصلا خوابیدی؟!!

به سمت کمد لباسم میروم

-یکی دو ساعت...!!

-راستی...نگفتی شکار بعدی کیه؟!!

نگاهش میکنم که میبینم با بیخیالی بیسکوییتش را میخورد...به سمتش میروم و لپ تابم را که روی میز است روشن میکنم...خودش را کمی عقب میکشد...و با دقت نگاه میکند...فولدر ها را زیر و رو میکنم و آخر عکس مورد نظرم را پیدا میکنم...با دیدنش در دل آه میکشم...عقب میکشم و همانطور که به سمت کمد میروم میگویم -ایمان ضیایی...دوست و هم دانشگایم

پوزخند میزنم

-و نامزد بهترین دوستم یاسمن...!!

همزمان با گفتن این حرف دوباره آه میکشم... "با یاسمن چکار کنم؟! "تصمیم میگیرم امروز تیپ بهتری برای رفتن به مرکز بزنم... کم کم باید نقشه ام را اجرا کنم... یکی از مانتو هایم را بیرون میکشم و مقابل آینه می پوشم... در آینه رها را میبینم که مات عکس است... گنگ نگاهش میکنم... چرا حرفی نمیزند؟؟

دستم را روی شانه اش میگذارم که به خودش می آید و نگاه میکند...

-چیه؟! -

چشمانم را ریز میکنم و به عکس اشاره میکنم

-چرا ماتش شدی؟؟ -

چشم هایش دو دو میزنند... دوباره به عکس نگاهی میکند و میگوید

-هیچی تعجب کردم که یه دفعه تو این عکس با اون دیدمت... باورم نمیشه از قبل میشناختیش؟! -

لب تاپ را خاموش میکنم و توی کیف میگذارم

-از سال اولی که وارد دانشگاه شدم میشناسمش... هم اونو هم یاسمنو... تا الان آگه یه نفر دربارش از م میپرسید روی پاکی و نجیبیش قسم میخوردم... اما از وقتی که فهمیدم اونم فرقی با بقیشون نداره تصمیم گرفتم بیشتر از بقیه زجرش بدم... چند شب پیشم عمدا به اون مهمونی رفتم که ببینمش!!

یکی از شال های آبی رنگم را انتخاب میکنم و روی سرم می اندازم

رها: سخت نیست؟! -

از داخل آینه نگاهش میکنم... دست به سینه و متفکر روی من زوم کرده... بی تفاوت به کارم ادامه میدهم

-نمیتونم اینو انکار کنم که یاسمنو دوست داره... یعنی حسی که تو چشماش دیدم اصلا نمیتونه دروغ باشه.. اولش خیلی شوکه شدم که فهمیدم اون نفر بعدیه... یعنی اصلا باورم نمیشد... اما حالا که بهم ثابت شده اونم یکی از زنجیر های نقشمه پس برام فرقی با بقیه نداره...

میان حرفم میپرد

-اونو ولش کن... چطور میتونی با نامزد دوستت باشی؟ -

درست زد وسط خال... مهلت نمیدهد

-چطور میخوای نامزدیشونو بهم بزنی؟ فکر دوستتو کردی؟ فکر ضربه بدی که میخوره؟ فکر اینکه خودتم پیشش خراب میشی...!! -

دستم را به لبه میز میگیرم... با یاسمن چکار کنم؟! چطور با دستان خودم نابودش کنم؟ به سختی دهان باز میکنم

-قرار نیست کسی که پیشه یاسمن خراب میشه من باشم...

خیره نگاهش میکنم و صاف می ایستم -اونی که خراب میشه نامزد محترمشه...

چشم هایش را ریز میکند

-من از خارج گود همه چیزو میبینم....

گوشه لبم بالا میرود

-من مثل یه بازیکن ذخیره میمونم...وقتی لازم شد وارد بازی میشم....

قدمی به سمتش برمیدارم...متفکر است

-نامزدی بهم میخوره...توسط خود یاسمن...اما نه با نقشه و دخالت من؟!!

انگشت اشاره ام را به سینه اش میزنم و با مکت لب میزنم

-با دخالت تو...!!!

چشم هایش گرد میشوند

-چی؟؟

با بیخیالی شانه بالا می اندازم...

-همین که شنیدی..

بازویم را میگیرد...

-منظورت چیه؟ من باید چیکار کنم؟

چشم هایش دو دو میزنند...این همه استرس برای چی؟ چرا هول است؟ بازویم را آزاد میکنم و لبه

تخت مینشینم...رنگش پریده...!!

-فکر نکن برام آسونه...اتفاقا خیلی هم سخته...من خودم تا چند وقت پیش روزشماری میکردم واسه عروسیشون اما حالا میبینم که خوشبختی یاسمن مهمتره...ایمان لیاقتشو نداره...اولش سخت میگذره بهش اما کم کم به خودش میاد...من باید روابط حسنه ام رو با هر دوشون ادامه بدم و به بهانه دلداری دادن به ایمان هر روز بهش نزدیک تر بشم.

در نگاهش هیچ چیز را نمیتوان خواند

-اینجور مواقع پسرا انقدر داغون و عصبی هستن که ممکنه یه تصمیم اشتباه بگیرن...اونم اینکه با وارد کردن یه دختر دیگه به زندگیشون چه بسا که اون دختر دوست نامزد محترمه است تلافی میکنن...!!

کم کم گوشه لبش بالا میرود...و با لحنی که تنفر درش موج میزند میگوید

-دقیقا...حالا من باید چیکار کنم؟!!

از جا بلند میشوم...

-فعلا باید برم...دیرم شده...سر فرصت بهت میگم باید چیکار کنی!!]

کیف و وسایلم را برمیدارم و به سمت در میروم اما با چیزی که یادم می آید به سمتش برمیکردم...هنوز هم در فکر است.

-راستی...چند وقت دیگه حامد سر پا میشه...باید تا اون موقع کار بهم خوردن این نامزدی هم تموم شه...یه چیزایی از حامد دستگیرم شده که فعلا نقشه دوم رو باید ببخیالش بشیم....!!

لباس هایم را عوض میکنم و به سمت آزمایشگاه راه می افتم.... سرم را در برگه هایم فرو کرده ام که با صدای مردی سریع به روبه رو نگاه میکنم..

-به به رفیق قدیمی و کم پیدا...!!

هنوز هم لبخندها و نگاه هایش بی منظور است...هنوز هم!! اما من دیگر نمیتوانم بی منظور باشم...لب هایم را بیشتر از همیشه کش میدهم

-به به جناب آقای مجنون...چطوری؟!

میخندد:خوبم...آی گفתי مجنون یاد لیلیم افتادم...تو رو خدا بیا برو یکم این دوستتو نصیحت کن من موهام سفید شد از دست این لجبازیاش!!

ابرو بالا می اندازم

-تو که عاشق و مجنون همین لجبازی شدی....حالا مگه چی شده؟؟

دستی به موهایش میکشد و لبخندش عمق میگیرد

-قهر کرده....

-واسه چی؟

-هیچی بهش میگم همه چی که جوهره بیا تا سه هفته دیگه جشنو بگیریم و خلاص اما اون پاشو کرده تو یه کفش که دو ماه دیگه که یه عید در پیش داریم بگیریم!!

شاخک هایم تکان میخورند...سه هفته؟! آب دهانم را قورت میدهم..باید منصرفش کنم

-خب راست میگه دوستم...تو چقدر هولی...اول و آخرش که مال خودته...حتما اون بیچاره هم کلی برنامه داره...

پوووفی میکشد و میگوید

-اصلا من چرا اوادم پیش تو؟ تو که همیشه خدا طرف دوستتی..بابا یه فکری هم به دل بیچاره من بکن و برو باهات حرف بزن بلکه از خر شیطان بیاد پابین!!

جرقه ای به ذهنم میزند...فکر خوبی است...لبخند پلیدی میزنم

-اوکی...باهات حرف میزنم

چشم هایش برق میزند که به خنده ام می اندازد

-اونم نه بخاطر تو...بلکه بخاطر خودم!!

چشمانش گرد میشوند... سرم را جلو میبرم و لبخند مرموزی میزنم
-اخه نمیدونی که چقدر من واسه شب عروسی شما لحظه شماری میکنم... مخصوصا بعد جشن... روز
خوش داماد آینده!!

سرش را عقب میبرد و قهقهه میزند.. به رک بودنم عادت دارد... اوایل سرخ و سفید میشد اما الان فقط
میخندد.... بدون حرف دیگری از کنارش رد میشوم و به راهم ادامه میدهم

در دل پوزخند میزنم

" البته اگه من بزارم عروسی ای در کار باشه"

فنجان را به سمت لبم میبرم و تلخی بی حد قهوه را با لذت مزه میکنم... نگاهم به زن و مرد جوانی است
که با ذوق به کیک خوردن دخترشان نگاه میکنند... زن گاهی قربان صدقه اش میرود و مرد آرام گونه
تپل و سفیدش را میبوسد... هیچ حسی ندارم اما دلم میخواهد زمان به عقب برگردد... هیچ حسی ندارم اما
دلم میخواهد من جای او باشم... من از قربان صدقه های مادرم چیزی جز زمزمه هایی به یاد
ندارم... چون پدرم مدام غر میزد و میگفت بزرگ شده اند... بس است لوس میشوند... و چه میدانست که
دختر ناز دارد لطیف است و شکننده... همان ها روح مرا به آتش کشیدند... دست نوازش که هیچ همان
قربان صدقه ها را هم دریغ میکرد... حسی ندارم... چون دوران حسرت خوردنم گذشته... دوران
خواب و خیال های کودکی هم گذشته... زنی که اینجا نشسته پر است از اشتباه و کینه... پر است از
حرص و عقده... آنقدر آتش انتقام درونش شعله ور شده که دیگر جایی برای حسرت های کودکی
ندارد... حسرت هایی که نتیجه خودخواهی ها و تعصبات مردانه است... نتیجه افکار مرد هایی که
برای من نامردند...!!

"خنده هایم را در هفت سالگی جا گذاشته ام..."

نمیگویم دیگر نخندیدم، نه..

دروغ است...

اما دیگر به پاکی آن روز ها نخندیدم"

چشم از خنده های دخترک دوست داشتنی میگیرم و به صفحه موبایلم که خاموش و روشن میشود نگاه
میکنم

-الو؟!!

-سلام کجایی؟؟

-کارتو بگو...

میفهمد که بی اعصابم پس سریع به حرف می آید

- یه نفرو پیدا کردم که کمکمون کنه... کارشو خوب بلده.. همونطور که خواستی بدون اینکه بزاره ایمان مشکوک بشه چند باری بهش نزدیک میشه من عکس میگیرم و میفرستم برای نامزدش...

عصبی پایم را تکان میدهم و لب میگزرم

- اهان... چقدر طول میکشه؟!

- فوقش یه هفته...

فنجان را روی میز میگذارم و به کافه چی اشاره میکنم که صورت حساب را بیاورد

- زیاده... زودتر آماده کن... اینا رفتن تو تدارک عقد!!

مکث میکنم...

- رها دو روز دیگه یه مهمونی قراره برگزار بشه... منو حامدم دعوتیم اما بخاطر شرایط حامد نمیریم... این مهمونی بهترین فرصته...!!

میفهمم که مردد است... لعنتی من آخر سر از کار تو در می آورم!!

- باشه... تا دو سه روز دیگه آماده میکنم... فقط تیر خلاص با خودته!!

از کافی شاپ بیرون میزنم

- اره اون با خودمه... برو به کارت برس!!

قطع میکنم و دربستی میگیرم.. رو به روی تولیدی که پیاده میشوم تازه نگاهم به لباس هایم می افتد... با حرص به پیشانی ام میکوبم... لعنتی حوصله نگاه های این مردک را ندارم... اما چه کنم به این پول احتیاج دارم... پس امروز هم باید دندان روی جگرم میگزاشتم و تحمل میکردم...

دود سیگارم را بیرون میدهم و باز هم به منظره مقابلم خیره میشوم... اعصابم آرام

نمیگیرد... دلایلش را میدانم اما نمیخواهم قبول کنم...!! صدای در تراس می آید و به دنبالش صدای رها...

- داری زیاده روی میکنی!!

نگاهش نمیکنم... کنارم می ایستد و به ساختمان های مقابل نگاه میکند

- تو نگران من نباش!!

- نگران تو نیستم... بخاطر اون شازده پسری میگم که فردا میری عیادتش و آخرش از زور دل تنگی میخواد ببوستت!!

چپ چپ نگاهش میکنم که ریز میخندد

- والا... خب اون بیچاره چه گناهی کرده که باید تاوان اعصاب نداشته ی خانومو بده!!

نگاهم را میگیرم و دوباره پکی به سیگار میزنم
-ببند دهننتو.

-قبلا خیلی کمتر میکشیدی...

-قبلا به این اندازه اعصابم خورد نبود.

-مجبور نیستی این کارو بکنی!!

با تمسخر نگاهش میکنم...که کلافه میشود

- هیچ وقت نتونستم دلیل کاراتو بفهمم.

جوابی نمیدهم که ادامه میدهد

-واقعا نمیفهمم چرا با وجود درآمدی که داری بازم به اون تولیدی میری...

سیگارم را زیر پا له میکنم و دست به سینه نگاهش میکنم

-خوشی زده زیر دلم...نمیتونم یه لحظه بیکار بشینم!!

چشم هایش را ریز میکند

-پولی که ماهانه حامد به حسابت میریزه زیاده و کفافتو میده...کار توی اون تولیدی خیلی خسته ات

میکنه...مخصوصا زیر نگاه های اون مردک!!

-باید خرج خانوادمو بدم.

-خب مگه نمیتونی با این پولم بدی؟!!

پوزخند میزنم...درباره من چه فکر کرده این دختر؟؟

-مامانم حرمت داره...فکر کردی من آدمی هستم که پول همخوابگی واسه اونا بفرستم؟! اون پول خرج

خودم میشه...پول تولیدی رو میفرستم واسه اونا!!

متفکر در چشمانم خیره شده.

-آدم جالبی هستی.

-پیچیده اش نکن...من واسه مادر و خواهرم ارزش قائلم همین!!

-فقط همین که نون حلال بخورن واست کافیه؟تا حالا فکر کردی اگه مامانت مدل زندگی کردنت رو

بفهمه چیکار میکنه؟!!

لرزی به بدنم می افتد...بدون شک طردم میکند...اهل ناله و نفرین نیست اما هرگز نمیبخشدم...

-جمع کن این بحثو..

-واسه همینه میگم آدم جالبی هستی...نگه داشتن حرمت مادرت واست مهمه اما پاکی روح خودت؟!!

-من یه هدف دارم و تا بهش نرسم اوضاع همینه...

لبه‌هایش را می‌چود

-حتی به قیمت خراب کردن زندگی یاسمن؟؟

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم... امشب زیاد روی اعصابم راه می‌رود

-زیاد داری فوضولی میکنی رها... تو خودت هنوز واسه من یه معمای بزرگی... دلیل نمیبینم بخوام
بخاطر تک تک کارایی که میکنم واست توضیح بدم... تنهام بزار

به محض رفتنش موبایلم را از روی میز تراس برمیدارم و تایپ میکنم

-امار غلط دادن نتایج خوبی نداره..

دقیقه ای بعد جواب میدهد

-چیشده؟!

-چیشده؟ اون از حامد که خودم فهمیدم که یه ریگی به کفششه اینم از ایمان.... برو دعا کن حرفات
درست از آب دربیاد وگرنه من میدونم و تو!!

-هر آدمی تاوان حماقتاشو خودش میده... خودت خواستی پس تا تهش باید تحمل کنی!!

با حرص گوشی را روی میز پرت میکنم

-لعنت به تو...

سرم را بالا میگیرم و عمیق نفس میکشم...

مرا هیچ عذاب نمیده، جز اینکه دانسته خطا کرده ام

ندانسته آلوده شدم، نشناخته وابسته شدم، و نخواستہ رانده شدم *****

گذشته....

به محض ایستادن ماشین با احتیاط پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم ترمینال این موقع از سال خیلی
شلوغ بود مخصوصا که اینجا یکی از شهرهای خیلی نزدیک به شیراز بود و در روز های پایانی
شهریور اکثر مردم قصد بازگشت به خانه هایشان را داشتند... در دل اهی کشیدم و به سمت صندوق
عقب رفتم... منی که اهل شیراز بودم شهر زیبایم را با ان همه زیبایی که همه تعریفش را میکردند
ندیده بودم....

اکبر هم پیاده شد و در صندوق را باز کرد چمدان سنگین بود خواستم باز هم تلاش کنم که صدای
پوزخندش را شنیدم

-الحق ضعیفه بهتون میاد... برو کنار خودم میارم!!

بابا همانطور که اکبر گفته کنار اتوبوسی منتظرمان ایستاده بود... به محض نزدیک شدنمان به آرامی
سلام کردم که سرش را تکان داد و گفت : سوار شو....

سریع چشمی گفتم و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب اکبر باشم یا خداحافظی کنم از پله های اتوبوس بالا رفتم.... روی صندلی کنار پنجره نشستم هیجان خاصی داشتم.... باورم نمیشد که قرار است تا چند ساعت دیگر پا در شهر آرزوهایم بگذارم... از پنجره نگاهم به دختری افتاد که با دلنتگی خودش را در آغوش مادر و پدرش جای داد و گریه میکرد... مرد مدام پیشانی اش را میبوسید.

لبخندم غمگین بود... غمگین تر از هر زمانی.... آرزوی این بوسه ها را بیشتر داشتم تا درس خواندن.... اما چه حیف که دست نیافتنی بودند... بعد از اینکه بابا کنارم نشست چند لحظه بعد اتوبوس هم راه افتاد....

برای آخرین بار نگاهم را به آسمان شهری دوختم که هجده سال شاهد تمام درد ها و حسرت هایم بود... شاهد تمام هق هق هایم بی صدایم!!

-پاشو رسیدیم....

تکانی خوردم و لای پلکانم را باز کردم.... با کنجکاوی بیرون را نگاه کردم.... باورم نمیشد که رسیده بودیم... سریع از جا بلند شدم و بیرون رفتم... نتیجه همه ی جنگیدن هایم را به عینه میدیدم.... من برای بدست آوردن استقلالم خیلی سختی کشیدم.... خیلی طول کشید تا به اینجا برسم....

چادرم را روی سرم مرتب کردم و دنبال بابا که تازه چمدان را گرفته بود راه افتادم... به هیچ وجه نمیتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.... نفس عمیقی کشیدم... چه کسی گفته هوای تهران آلوده است؟ برای من این بو بوی بهشت را میدهد.... چه کسی حال مرا میفهمد؟ چه کسی میفهمد از بند آزاد شدن یعنی چه؟؟ فردا صبح برای ثبت نام به دانشکده میروم... فردا صبح قرار است به محلی بروم که سرآغاز شکوفا شدن آرزوهای رنگین من است...

با ذوق و شوق از پنجره تاکسی بیرون را نگاه میکردم... باورم نمیشد الان در تهران باشم... تهران بزرگ... شهری که بعدها اسمش را خاکستری گذاشتم... همانند مردمانش!!!

خیابان هایش شلوغ و پر تردد اند... طرز پوشش مردمانش تفاوت زیادی با مردم شهر کوچک من دارد... مردم شهر من مذهبی تر از این حرف ها هستند... با تعجب به حجاب دخترها نگاه میکنم بی قید و رها شال هایشان را روی سر انداخته اند و برایشان هم مهم نیست نگاه خیلی از مردها و پسران جوان دنبالشان میکرد.

خانم های چادری کم و معدود میانشان میبینم... از تیپ پسرها که نگویم بهتر است... لبخند محوی روی لبم نشست... تهران شهر عجیبی است و مردمش عجیب تر!!!

انقدر ذوق زده بودم که دلم میخواست بیخیال از همه جا جیغی از سر خوشحالی بکشم از دیروز این لبخند خوشحال و پر انرژی روی لبم حک شده و قصد پاک شدن ندارد... یک ربع پیش کارهای ثبت نام تمام شد.... سرم ر زیر می اندازم و به دقایقی که گذشت فکر میکنم... از وقتی که با بهت مقابل دانشگاه تهران پیاده شدم... و درست همانند ندید بدیدهها به دنبال بابا راه افتادم.... با ذوق به دانشجویها نگاه میکردم... بعضی ها معلوم بود که مثل من سال اولی اند.... بعضی ها دو به دو کنار هم نشسته اند و یا درس میخوانند یا گپ میزنند میخندند...

از ساختمان که بیرون آمدیم موبایل بابا زنگ خورد و رفت تا جواب دهد و من هنوز منتظرم که بیاید... چشم میچرخانم تا نیمکتی پیدا کنم و بنشینم همینکه برمیگردم محکم به فردی برمیخورم.... آخ من همزمان میشود با صدای وای گفتن آن فرد...

به سختی تعادلم را حفظ میکنم و به دماغم که همچنان درد میکند دست میکشم... سرم را کمی تکان میدهم تا از حالت گنگی در بیایم.... همینکه حواسم جمع میشود... متوجه پسری میشوم که با کلافگی نگاهم میکند... دستانش را جلو می آورد و با احتیاط میبرد

-حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟! -

برای اینکه دستش به من نخورد کمی عقب میروم و سر تکان میدهم

-بله..بله... ببخشید حواسم بهتون نبود!! -

لبخندی میزند و روی زمین مینشیند

-نه... من زیاد عجله داشتم و تو رو ندیدم...!! -

تازه چشمم به برگه هایی می افتد که روی زمین پخش شده اند... تند و تند مشغول جمع کردنشان است... لب میگزم و مقابلش روی زمین مینشینم... و من هم دست به کار

میشوم... تعدادشان زیاد بود... برگه هایی را که جمع کرده بودم به دستش میدهم... سرش را بالا میگیرد و نگاهم میکند... چشمان میشی رنگش براق و خندان اند...

-ممنون خانوم کوچولو... -

معذب از حرفش بلند میشوم و زیر لب تشکری میکنم... میخواهد حرفی بزند که با صدای داد پسری که کمی دورتر ایستاده هر دو نگاهش میکنیم

-ایمان... د بیا پسر... استاد رفتا...!! -

بلند جوابش را میدهد -اومدم... تو برو...!!! -

نگاهش را دوباره به میدهد... به نظرم یکسالی از من بزرگتر باشد

-تازه واردی شما؟! -

لب هایم را با زبان تر میکنم -بله... تازه ثبت نام کردم!! -

همانطور که عقب عقب راه میرود دستش را برایم تکان میدهد

-خوش اومدی... امیدوارم موفق باشی!! -

با کنجکاوی به مسیر رفتنش نگاه میکنم... یعنی او در این دانشگاه چه میخواند؟! شانه ام را بالا می اندازم و یک "به تو چه" نثار خودم میکنم

حال...

گازی به ساندویجم زدم و طره ای از موهایم را زیر شال فرستادم

نگاهم به بچه هایی بود که با قهقهه دور وسایل می دویدند... اما فکرم درگیر شب های گرمی بود که کابوس هر لحظه ام شده اند....

من در آن شب ها جا مانده ام....
 گاز دیگری به ساندویچ زدم و به موبایلم که کنار پایم روی نیمکت بود چشم دوختم...
 صفحه اش مدام خاموش و روشن میشد... این بار دوم که زنگ میزد...
 هر بار بیشتر متنفر میشدم از وجود خودم...
 عکس دو نفره ای که در دربند گرفته بودیم روی صفحه بود....
 اخم هایم در هم رفت...
 این عکس شده بود خار توی چشمم...
 امشب حوصله نقش بازی کردن نداشتم..
 سر فرصت هم باید این عکس را برمیذاشتم..
 آنقدر خیره به عکس نگاه کردم تا تماس قطع شد و صفحه خاموش!!
 دقیقه ای نگذشته بود که صدای زنگ اس ام اس آمد...
 بی توجه نگاهم را به بچه ها دادم و گاز بعدی را زدم... گرسنه ام نبود اما میتوانست کمی حواسم را
 پرت کند...
 دنیای مزخرفی است... هدف نداشته باشی دیوانه شده ای.... برای انسان های سیاه امید معنایی
 ندارد... فقط هدف!!!
 اینبار که صفحه موبایلم خاموش و روشن شد تصویر رویش فرق میکرد... چقدر دلم هوایش را کرده
 بود... لقمه ام را سریع پایین دادم و تماس را وصل کردم
 -سلام مامان!!
 مثل همیشه با شنیدن صدایم اول نفس عمیقی کشیدم
 -سلام افروزم...
 لبخند زدم... همیشه افروزش بودم!
 -خوبی مامان؟ افسون چطوره؟
 -خوبیم الحمدلله... تو چطوری؟ خورد و خوراکت خوبه؟ درسا خوب پیش میره؟
 -اره همه چی خوبه... راستی چند روز پیش که با افسون حرف میزدم گفت که دوباره خیاطی رو از سر
 گرفتی... مگه دکتر
 نگفت واسه گردنت خوب نیست؟ چرا حرف گوش نمیکنی؟
 میتوانستم لبخند روی لبش را تصور کنم...
 -مادر خب حوصلم سر میره.. تو که نیستی. افسونم یا دانشگاهه یا کتابخونه!!
 نفس عمیقی کشیدم

- هفته ای یه سفارش بیشتر قبول نمیکنیا... به افسون میگم عصره که میاد با هم برین پارک نزدیک خونه...!!

- چشم عزیز دلم... راستی حال مریم چطوره؟!

پوزخند روی لبم جا خوش کرد.. هر چه خورده بودم زهرم شد!!

- حالش بهتر از منه...

- مراقبتش که هستی مامان؟ افروزم تنهاش نزاریا...!!

پووفی میکنم و از جا بلند میشوم

- حواسم بهش هست.. به عمه هم بگو نگران نباشه... فعلا کاری ندارین؟

- نه مامان... مراقب خودت باش!!

- به افسون سلام برسون خداحافظ!!

- خداحافظ...!!

بقیه ساندویچ را توی سطل زباله انداختم . کیفم را روی دوشم مرتب کردم...

مگر مرده حال پرسیدن دارد؟!

مگر آدم مرده نیاز به مراقبت دارد؟!

شانه ای بالا انداختم و به سمت خروجی پارک رفتم

اصلا مرا آدم حساب میکند که بخوام مراقبتش باشم؟!

موبالیم را از جیبم در آوردم و خواستم شماره اش را بگیرم که منصرف شدم...

اس ام اسی که چند دقیقه پیش برایم رسیده بود را باز کردم...

- افروز چرا جواب نمیدی؟ میای پیشم؟! حالم خیلی خرابه!!

قلبم تیر کشید... عجیب بود که این قلب هنوز هم بخاطر ناراحتی کسی فشرده میشد!!

شماره اش را گرفتم...

صدای خش دار و گرفته اش در گوشی پیچید...

با خودش چکار کرده بود؟!

- افروز بیا... دارم میمیرم...

صدای گریه اش حالم را خرابتر کرد....

بعد رها میگوید چرا هر روز بیشتر سیگار میکشی!!

- چیشده یاسی؟ اتفاقی افتاده؟!

هق هق کرد و من تهوع داشتم... از وجود خودم حالم بهم میخورد..

-فقط بیا... بیا ببین من بیچاره شدم!!
 امان از این معده و این درد مشکوکش!!
 -الان خودمو می‌رسونم...
 دستم را روی معده ام گذاشتم.. دربستی گرفتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم
 الان وقت کم آوردن نیست افروز... ایمان حذف و یاسمن خوب میشه...
 بغض توی گلویم نشست.. اره مثل من عادت میکنه.. تحمل میکنه!!
 رو به روی آپارتمانشان پیاده شدم و به طبقه نهم چشم دوختم... مادر و پدرش یک هفته ای بود به
 رامسر رفته بودند...
 همزمان با دست من دست دیگری هم به سمت آیفون رفت... همزمان دست عقب کشیدیم...
 بوی عطرش آشنا بود... سر بلند کردم و با دیدنش دهانم باز ماند
 او اما بی تفاوت نگاهم میکرد... کمی عقب کشید و من با کمی مکث زنگ را فشار دادم..
 او اینجا چی میخواست؟!
 در باز شد و داخل رفتم... بدون نگاه کردن به او... مبادا باز هم نگاه کند و اثری از آشنایی بیابد...
 پشت سرم داخل شد... در آسانسور هم با هم بودیم... جعبه ای دستش بود
 او با اخم و من با کمی اضطراب به شماره طبقات نگاه میکردم
 مقصد هر دو مان طبقه نهم بود... کدام واحد؟!
 به سمت واحد یاسمن رفتم و او باز هم دنبالم بود... اخم هایش را ندیده حدس می‌زدم
 حرف هم نمی‌زد... انگار محافظم بود که اینطور همراه می‌آمد...!!
 زنگ واحدش را زدم و در دل خندیدم
 "اره هیچ کسم نه و پندار پناهی بشه بادیگاردت"
 با صدای در هر دو نگاهمان را به دختری دوختم که صورتش به سفیدی می‌زد!!
 از زور ضعف به در چنگ زده بود... مات نگاهش کردم..
 زبان در دهانم نمی‌چرخید و اما مرد پشت سرم ...
 -یاسمن خانوم حالتون خوبه?!
 این را گفت و یاسمن مقابل چشمان ناباور ما روی زمین افتاد... به سمتش خیز برداشتم... در آغوشش
 گرفتم و تقریباً جیغ زدم
 -یاسی عزیزم چت شد؟!
 به صورتش زدم -یاسمن!?!?!
 !!!

دستی روی بازویم نشست..با وحشت نگاهش کردم

او هم ترسیده بود

-بدو یه مانتو و شال و اسش بیار

بی توجه به او باز هم یاسمن را تکان دادم

داد زد

-میگم برو....

به خودم آمدم و سر تکان دادم... یاسمن را از من گرفت و من به سمت اتاقش دویدم... درد معده ام را

فراموش کرده بودم... خدایا من چه کردم؟!

شال و مانتو را با هول پوشاندمش... پندار بلندش کرد و به سمت آسانسور دوید... جعبه ای را که روی

زمین انداخته بود را برداشتم و دنبالش رفتم.. شربت قند میخواستم ... روی پا بند نبودم

توی ماشینش نشستم سر یاسمن را در آغوش گرفتم.. ماشین را از جا کند... همانطور که با سرعت

میرفت... موبایلش را دم گوشش گذاشت

-الو ایمان؟! کجایی تو؟! ول کن اونو ... پاشو بیا به این بیمارستان)... یاسمن حالش بهم خورده....!!

عصبی صدایش را بالا برد

-داد نزن.... فقط خودتو برسون!! قسم و آیه نیار ... نمیدونم!!!

تماس را قطع کرد و دستی توی موهایش کشید من اما با ترس به صورت مهتابی یاسمن نگاه

میکردم

مقابل اورژانس ترمز کرد و بیرون پرید لحظه ای بعد او را روی تخت اورژانس خواباندند و دکتر و

پرستاری وضعیتش را چک میکردند...

به زور خودم را روی صندلی کنار راهرو اندختم .درد توی معده ام پیچید و آخ ضعیفی گفتم... دستم را

رویش گذاشتم و فشار دادم

پندار هم در یک قدمی ام با اخم به دیوار تکیه داده بود و رو به رویش را نگاه میکرد... آن موقع شب

خانه یاسمن چکار داشت؟ توی آن جعبه چه بود؟!

صدای زنگ موبایلم بلند شد... با بی حالی جوابش را دادم

-چیہ رها؟!

حس کردم مردمک چشمان مرد مقابلم تکان خورد و رویم توقف کرد

-دم غروب بسته رسید دم خونس...!!

دردم تشدید پیدا کرد.. چشمانم را روی هم فشردم

-رها بعد زنگ میزنم!!

-کجایی تو؟! ساعت یازده شبه!!

جوابی ندادم و با حرص تماس را قطع کردم

دقیقه ای بعد ایمان سر رسید و من سر گیجه هم داشتم

او رنگ پریده کنار تخت ایستاد و با دیدن یاسمن بلند گفت

-یا امام هشتم....

با دیدن نگرانی اش گیج میشوم....چه خوب نقش عاشق بودن را بازی میکند...چه خوب نقش مرد بودن را بازی میکند...و من اعتراف میکنم که با این همه تجربه از تو رو دست خوردم ایمان ضیایی....چه بد بود زمانی که فهمیدم تو هم با بقیه مردان زندگی ام فرقی نداری....

دکتر دلیل بیهوشی یاسمن را وارد شدن یک شوک میداند....ایمان مات و مبهوت به کمک پندار روی صندلی کناریم می نشیند...صدایش خش برداشته.

-وای خدا شوک واسه چی؟مگه چی شنیده؟!

برای یک لحظه هم دستم را نمیتوانم از معده ام جدا کنم...این چه دردی است؟!

-پندار تو از کجا فهمیدی؟!

او اما خونسرد است...دست در جیب به دیوار رو به رو تکیه میدهد

-یادت رفت؟ خودت بهم گفته بودی کارتای جشن که آماده شده از نیما بگیرم و ببرم واسه یاسمن...!!!

پس محتوی آن جعبه کارتهای دعوت بود....ایمان کلافه دستی توی موهایش کشید

-نکنه اتفاق بدی افتاده؟!

چشم هایم را روی هم فشار دادم....چقدر برای جشنشان برنامه داشتم...برای جشن از دواج بهترین دوستانم...و لعنت به من که خودم خرابش کردم

-مادر و پدرش سفرن...نکنه واسه اونا...وای نه!!

به سمتم برمیگردد

-تو از کجا فهمیدی افروز؟!

بی حال نگاهش میکنم...من مسبب همه این اتفاقات هستم...میرسی از کجا فهمیدم؟؟

-حالش خوب نبود...زنگ زد که من برم پیشش...یه محضرسیدنم بیهوش شد!!

پندار تکیه اش را از دیوار برمی دارد...چرا این بشر انقدر خنثی و سردست؟؟

-پاشو برو یه تماس با مادر و پدرش به بهانه اینکه کی میرسن بگیر...!!

ایمان سریع از جا بلند شد و به حیاط رفت... پندار اما مردمک چشمانش را رویم ثابت کرد... کاش دلیل پوزخند محو کنج لبش را میدانستم... برای فرار از نگاه تیز و برنده اش بلند شدم و به یاسمن پناه بردم... روی صندلی کنار تختش نشستم و دستان سردش را در دست گرفتم...

-نمیخواستم اینجوری بشه اما مطمئن باش یه روزی بخاطر باز کردن چشمات ازم تشکر میکنی!!
لعنت به این ساندویجی که امشب در معده ام ریختم... مگر زهر هلاهل داشت که این معده آرام نمیگرفت؟؟

با حس حضور کسی سرم را بالا گرفتم... نگاه آشفته اش را در نگاهم دوخت

-خوشبختانه مادر و پدرش حالشون خوب بود... باید صبر کنم وقتی بهوش اومد ازش بپرسم چی شده!!
چشم از او گرفتم و به صورت مهتابی یاسمن نگاه کردم... نمیدانم باید خوشحال باشم از اینکه یاسمن همیشه حرفهایش را توی دلش میریزد!!

-اره ازش بپرس!!

اما من میدانم که او حرفی نمیزند!!

-افروز جان توام بلند شو... من امشب پیشش میمونم... دیروفته تو باید بری خونه!!

از جا بلند شدم و بعد از بوسیدن پیشانی یاسمن دنبال ایمان راه افتادم... مقابل پندار ایستاد و گفت

-نمیخوام این موقع با تاکسی و آژانس بری... پندار میرسوننت!!

لحظه ای گیج نگاهش میکنم؟ خنده ام گرفته... نه انگار واقعا پندار پناهی برای یک شب نقش محافظت از مرا بر عهده گرفته!!

نگاهش مثل تیری در چشمان خندانم فرو میرود... سرم را برمیگردانم و راه خروج را در پیش میگیرم

-لطف میکنن!!

اما این مرد مغرور تر از این حرف هاست... بدون کمترین حرفی با قدم های بلند و محکمش از من جلو میزند با فاصله یک قدمی پشت سرش راه میروم... درد معده ام لحظه ای رهایم نمیکند... اوبی توجه به من موبایلش را چک میکند...

-از لحظه ای که دیدمت واسم آشنا میزنی!!

شش دنگ حواسم جمع میشود... با من حرف میزند؟؟

-اره با خودتم... اولش نشناختمت اما با شنیدن صدات شکم به یقین تبدیل شد!!

با بهت نگاهش میکنم... هر دو می ایستیم... با مکث به سمتم برمیگردد...

-امشب رنگ پریده بودی اما این چشمای گستاخ فراموش نشدنیه!!

قیافه وا رفته ام پوزخند کنج لبش را پررنگ تر میکند... پشتش را به من میکند و راه می افتد... درد با شدت بیشتری در معده ام می پیچد!!

-رنگ و روت چرا پرید؟! این موضوع پیشیزی واسه من اهمیت نداره!!

نیم نگاهی سمت انداخت... نیشخندش به چشمان عصبی ام دهن کجی میکند!!

-پس بیخیالی طی کن!!

دستم را روی معده ام فشار دادم... با چشمان تیره اش یک دور کل هیکلم را از نظر گذراندم... قدمی به جلو گذاشت... قامت بلندش کاملاً مقابل دیدم قرار گرفت... چرا این چهره انقدر برایم آشناست؟! نیشخندش عمیق تر شد و نگاهش زوم لبهایم...

-رژ بنفش بهت میاد...!!

رو که برگرداند درد مثل صاعقه ای بر تنم زد... "آی" بلندی گفتم و به آستین کتتش چنگ زدم... و سیاهی بود که مقابل چشمانم را گرفت!!

قبل از اینکه کامل در دنیای بی خبری فرو روم... حلقه شدن دستهایم به دور کمرم مانع از سقوطم شدند... چیزی نمی دیدم فقط حس کردم که از زمین جدایم کرد و دوید... ..

با حس سوزشی که در دستم احساس میکردم سعی کردم به سختی لای پلک هایم را باز کنم... نور شدیدی که به چشم هایم زد باعث شد تا ساعد دست چپم را مقابل صورتم بگیرم....

-بالاخره بیدار شدی؟!!

با شنیدن صدایش خواستم نیم خیز شوم که درد معده ام حسابی پشیمانم کرد....

-چته؟! تو نباید زیاد به خودت فشار بیاری!!

با اخم هایی که از درد در ه بود نگاهش کردم... خون سرد روی مبل کنار اتاق لم داده و پاهایش را روی میز گذاشته بود... کتتش را با بی قیدی لبه ی مبل رها کرده بود...!!

-من چرا اینجام?!!

پوفی کرد و چشم هایم را در کاسه چرخاند

-داشتی میرفتی اون دنیا که من خیریت کردم و نذاشتم!!!

با حرص نگاهش کردم... نیشخندش عمیق شد!!

-چه طرز حرف زدنه?!!

با بی خیالی مشغول چک کرن موبایلش شد...

-طرز حرف زدنم به خودم مربوطه!!

دندان هایم را روی هم فشردم و به سقف چشم دوختم... مردک بی ادب!! انگار حرص خوردن من بدجور برایش لذت بخش بود...

با آمدن دکتر از جا بلند شد و نزدیک تر آمد... دکتر لبخند به لب نگاهش کرد

-چطوری دکتر؟! تو که هنوز اینجا ای؟!!

ابروهایم بالا رفتند... مگر پندار دکتر است؟! دکت ر چی؟! با شنیدن صدایش حواسم جمع شد..

-ایمان رفته نامزدشو برسونه ..تا بیاد اینجا میومم!!

پشت چشمی برایش نازک کردم و به مردی که میخورد همسن خودش باشد نگاه کردم...متوجه نگاهم شد و به سمتم برگشت!!

حالتون چطوره خانوم دادخواه؟!!

صدایم را صاف کردم

-بهترم...واسه ی چه حالم بهم خورد دکتر؟!!

-مسمومیت غذایی...البته زیاد شدید نبود اما معده ضعیفت باعث شد به این روز بیفتی...این سرم که تموم بشه مرخصید!!

سری تکان دادم و تشکر کردم...به محض خروج دکتر..سرم را به طرفش برگرداندم که پوزخندی را کنج لبش دیدم...

-تیک داری نه؟!!

ابروهایم بالا رفت و سوالی نگاهم کرد

-میگم تیک داری که هر دو دقیقه یه بار پوزخند تحویل آدم میدی؟؟

برای یک لحظه رد شدن سایه یک لبخند را روی صورتش حس کردم...انگار با خندیدن هم مشکل داشت!!

-نخیر پوزخندم به حس فوضولی جنابعالی بود!!

اینبار من سوالی نگاه کردم...و او ادامه داد -خیلی دلت میخواد بفهمی من دکت ر چی ام؟!!

چشمان گرد شده ام گوشه لبش را کج کرد....

-نخیر...اصلا تو چرا هنوز اینجا ای؟!من خودمم میتونم برم!!

سرد نگاهم کرد و به سمت مبل رفت

-اگه به ایمان قول نداده بودم همون اول رفته بودم!!

زیر لب غر زدم...

-واقعا میزان شعور به تحصیلات آدما بستگی نداره!!

تیز به سمتم برگشت...با دو قدم بلند خودش را به تخت رساند...تقریبا قبض روح شدم...چشمان سرد و وحشی اش ترس را در جان آدم سراریز میکرد...خودم را تا جای ممکن در بالشت فرو بردم اما نگذاشتم که کمترین چیزی در صورتم ظاهر شود...

دست چپش را کنار سرم گذاشت و همانطور که دندان هایش را روی هم فشار میداد سرش را پایین آورد...

-منتظرم!!

آب دهانم را قورت دادم و با بی پروایی لب زدم

-منتظر چی؟!

سرش نزدیک تر آمد و سر من بیشتر در بالشت فرو رفت... این آدم آخر خود شیفتگی بود

-منتظر تشکرت... میدونی که نذاشتم عزرائیل جونتو بگیره خلاص شی!!

من تشکر کنم؟ عمر ا...!!

-کسی مجبور ت نکرده بود... توی حیاط بیارستان بودیم... تو نه یکی دیگه نجاتم میداد!!

صدای سایش دندان هایش را به وضوح میشنیدم... سرش نزدیک تر آمد و صدایش آرامتر...

-جدی؟!

مشتش را کنار سرم فرود آورد.... به تکان داد سر اکتفا کردم... زبانم که بند آمده و خودش را کنار

کشیده بود!!

- زیادی گستاخی دختر!!

نفس های عصبی اش کنار گوشم ترس به جانم میریخت!!

-و من کارم رام کردن دخترای گستاخی مثل ت و !!

آب دهانم را قورت دادم... بس بود هر چه ضعف نشان دادم

-تو خواب ببینی!!

سرش را عقب برد و نگاه تیز و سردش را در چشمانم دوخت... رنگ این چشم ها دقیقا چه بود؟ سیاه یا

آبی تیره؟!

-چرا تو خواب؟ تو بیداریم میتونی ببینی!!! بدت که نمیدان؟!

چشمانم گرد شد... چی؟؟؟

صاف ایستاد و با پوزخند به سرتا پایم نگاهی انداخت... اخم هایم در هم رفت از نوع نگاهش...

-نه بد مالیم نیستی...

از بین دندان هایم غریدم...

-برو بیرون...

پوزخندش عمیق تر شد... عقب عقب رفت

-من میرم... توام از این به بعد بدون نتیجه در افتادن با من چیه!!

سریع از اتاق بیرون زد و من تمام خشمم را با پرت کردن گلدان کنار تخت به دیوار رو به رو خالی

کردم...!!

پندار..

به محض اینکه داخل رفتم فرناز هم به دنبالم آمد... کلافه و عصبی کتم را از تنم در آوردم و روی مبل گوشه اتاق انداختم...

-کی بهت گفت بیای تو؟!!

آب دهانش را قورت داد...

-دو تا پرونده ای که گفته بودی واست آوردم عزیزم!!

خودم را روی صندلی ام رها کردم و سرم را در دست گرفتم... در بیست و چهار ساعت گذشته تنها دو ساعت خوابیده بودم... بخاطر جلسه امروز حتی سری هم به خانه نزده بودم تا دوش بگیرم... همینم کم مانده بود که علاف مسمومیت یک

دخترک گستاخ شوم که به لطف ایمان شدم... با احساس دستی که روی دستم نشست سرم را بالا گرفتم... چشمان سبز و خمارش غرق مهربانی بود

-چرا چشمت قرمز عزیزم؟!!

دستش را کنار زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم..

-چرا هنوز اینجایی فرناز؟!!

چسبیده به صندلی ام ایستاد... بوی عطر جدیدش به مذاقم خوش نیامد...

-نگرانتم پندار... معلوم نیست داری با خودت چیکار میکنی!!

اخم هایم از درد در هم رفت... مرا از بر بود و باز هم سوال میکرد

-چیزی نیست.. فقط سرم درد میکنه!!

انگشتان ظریفش شقیقه هایم را لمس کرد...

-بازم میگرنت عود کرده؟!!

حرکت دورانی انگشتانش دردم را تسکین میداد... صدایم کم کم تحلیل میرفت

-بوی عطر خوب نیست!!!

سکوت جوابم بود و من ادامه دادم...

-رو اعصابه... عوضش کن!!!

پچ پچ کرد : چشم..!!

کم کم انگشتانش را داخل موهایم فرو برد... آرامی کف دستش را روی پوست سرم حرکت میداد... و هر لحظه جریان خونم تسهیل پیدا میکرد... چشمانم را بسته بودم و ذهنم را هر لحظه آزادتر میکردم...

دستانش را از لا به لای موهایم آرام به سمت پایین کشید.. از گردنم گذشته و اینبار عضلات شانه ام را ماساژ داد... نفس هایم کم کم عمیق میشد... خوب میدانست چطور آرام کند... اگر به این رویه ادامه میداد خوابم میبرد و جلسه را از دست میدادم....

دستم را بالا بردم و مچش را گرفتم...

-بسه..!!

کمی عقب کشید و در چشمانم نگاه کرد

-بهتری؟!

سر تکان دادم و با دست کمی موهای بهم ریخته ام را مرتب کردم به سمت کمد دیواری رفت

-کت و شلوار سورمه ای؟!

-آره...!!

شلوار را به دستم داد... پشت دیوار کشویی شلوارم را عوض کردم و برگشتم... دست به سینه به میز تکیه داده و نگاهم میکرد...

-پندار مهمونی آخر هفته رو هستی دیگه؟!

دستم را به دکمه هایم لباسم بند کردم و یکی یکی بازیشان کردم..لباس را از تنم در آوردم و به دستش دادم...کمی بو کشید و اخم هایش در هم رفت...

-چیزی یادم نمیاد..کدوم مهمونی؟!

لباس را با اخم لبه صندلی گذاشت و بلوز سفید رنگ را دستم داد

-قراره چهارشنبه فرزین برگرده!!

یک تای ابروهایم را بالا فرستادم

-واقعا؟! افتخار دادن...!!

نگاهش رنگ دلخوری گرفت..دستم را به آرامی کنار زد و خودش دکمه هایم را بست....

-میای دیگه؟!

با اخم در سبزه های ملتمسش نگاه کردم....

-باشه...مشکلی نیست!!

لبخند زد و کرواتم را دور گردنم انداخت و مشغول گره زدنش شد...

-ممنونم عزیزم...!!!

جلوی آینه ایستادم و موهایم را شانه زدم...کت به دست پشت سرم منتظر ایستادم...

-سهامدارا کی میرسن؟!

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت

-حدود یه ربع دیگه!!

کت را از دستش گرفتم و پوشیدم... شیشه عطر را بدستم داد... کمی از عطر را را به گردن و مچ دستم زدم...

-پندار هنوزم نمیخوای بابام رو ببینی!؟

تیز نگاهش کردم که سرش را زیر انداخت... ساعت را از روی میز برداشتم و همانطور که نگاهم میخ چشمان خاکستری رنگ درون قاب بود گفتم

-تو برو منم الان میام!!

میدانستم که دلخور است.. اما وسعت دلخوری او کجا و من کجا!!

انگشت اشاره ام را روی لبخند عمیق دختر درون قاب کشیدم... چطور دلخور نباشم وقتی عزیزترین داشته زندگیم کنارم نیست!!

قبل از اینکه بیرون بزنم یاد چیزی افتادم.. سرم را به به طرف لباسم که روی صندلی بود چرخاندم و در دست گرفتمش... اخم هایم در هم رفت... این بوی عطر زنانه از کجا آمده بود!؟

کمی فکر کردم و یادم آمد.. موقعی که آن دختر را در آغوش گرفتم و به اورژانس رساندم بوی عطرش را گرفتم... با یاد آوری گستاخی و جسارت چشمانش گوشه لبم کج شد...

جلوی در خانه اش نگه داشتم و منتظر ماندم تا پیاده شود... ذهنم بدجور مشغول سهام بود... هر طور شده باید سهام قادری را میخریدم!!

-پندار!؟

متعجب از شنیدن صدایش سرم را به طرفش چرخاندم

-تو چرا هنوز پیاده نشدی!؟

با ناراحتی نگاهم میکرد... تنها کسی که در تمام این سالها بی چشم داشت کنارم مانده همین دختر است... تنها کسی که نگرانم میشود... سنگ صبورم میشود... همدم و همراز میشود!

-چرا انقدر تو فکری!؟

بی حوصله ام خیلی... میدانم که برخوردهایم هر روز بدتر و بدتر میشوند

-خسته ام فرناز... پیاده شو باید برم!!

دستش را روی دستی که فرمان را چنگ زده بود میگذارد

-بیا بریم بالا استراحت کن!!

بعضی وقت ها تحمل بالایش را مقابل آدمی مثل خودم تحسین میکردم... دستم محکم تر دور فرمان پیچید...

-گشنه ام هستم... حال ندارم.. بیخیال شو!!

لبخند مهربانی به رویم پاشید.. اما نمیدانم چرا در عمقش دلخوری موج میزد

-دیشب که قرار بود بیای پیشم فسنجون گذاشتم.. اما نیومدی و منم دستی به غذا نزدم... بعضی لباسات خونه من جا مونده.. بیا دوش بگیر . غذا بخور و استراحت کن!!

ابروهایم بالا رفتند... چرا یادم رفته این دختر مرا بلد است و همیشه خوب خلع سلاح میکند؟!... دستی توی موهایم کشیدم و گفتم

-باشه... بخاطر فسنجون میام!!

خندید و پیاده شد... زودتر از من بالا رفت... یکسالی بود تنها زندگی میکرد و من گاهی اوقات مهمان خانه اش بودم...! حوله تمیزی را که برایم روی تخت گذاشته بود برداشتم و به حمام رفتم... آب گرمی که روی عضله هایم میریخت کمی از خستگی های این دو روز را از تنم بیرون کرد... در آینه به چشمان سورمه ای رنگم خیر شدم... تیره تیره.. رنگی که هیچکس نمیتوانست در شب تشخیصشان دهد.. هنوز هم در هاله ای قرمز رنگ بودند!! از حمام بیرون رفتم و شلووار

ورزشی مشکی رنگ با تی شرت سفید رنگی که برایم آماده کرده بود را تن کردم... برای بار آخر حوله را به موهایم کشیدم و به سمت آینه رفتم... با دست شانه شان زدم...

"اذیت نکن پندار... بیا بشین ببینم"

"نمیخوام... دوباره معلوم نیست میخوای چه بلایی سر موهام بیاری"

"بیا بشین میخوای با ژل درستشون کنم"

"من تازه حموم بودم... واسه چی ژل بزنی؟!"

"یه مدل جدید از تو اینترنت یاد گرفتم"

"از اون لبخند مرموزت پیداست که چه نقشه شومی تو سرته.."

"مشکل بینایی داری عزیز من... بیا بشین انقدر غد نباش"

"به هیچ وجه... من دیگه غلط کنم موهامو بدم دست تو.."

"پندار جونم منکه دوست دارم"

"باشه شیطان به یه شرط...؟!"

"آخ جون چه شرطی؟!"

"بزاری بعدش من موهاتو بیافم..."

"وای نه..."

با صدای در به خودم آمدم و چشم از آینه گرفتم... پشتم را به در کردم و جلوی قطره اشکی که لجوجانه قصد پایین آمدن داشت را گرفتم...

-پندار جان غذا رو گرم کردم...

نفس عمیقی کشیدم... و به طرفش برگشتم و گفتم: اوکی... بریم!!
روی صندلی مقابلش نشستم و برای خودم مقداری پنرج و خورشید که حسابی هم خوش عطر و بو بود
کشیدم... ظرف سالاد را مقابلم گذاشت... نگاه خیره اش کلافه ام میکرد..

-چیز جالبی میبینی فرناز!؟

آهی کشید و سرش را زیر انداخت

-معذرت میخوام..!!

بی حرف مشغول شدم... چند دقیقه نگذشته بود... که لب باز کرد

-پندار!؟

نگاهش کردم که ادامه داد

-کی میخوای این دلخوری رو تمومش کنی!؟

همانطور که قاشقی را به سمت دهانم میبرد گفتم

-هیچ وقت...!!

-اما اخه!؟

با حرص قاشق و چنگال را توی بشقاب انداختم و نگاهش کردم

-اما و اخه و اگر بزار کنار فرناز.. من همینم که هستم...!!

با احتیاط لب باز کرد و گفت

-داری خودتو داغون میکنی... فراموشش کن!!

با حرص نگاهش کردم و گفتم

-اگه میخوای دوباره اون بحثه قدیمی رو شروع کنی بگو بلند شم برم!!

انگار تهدیدم کارساز بود که تا وقتی خانه اش بودم دیگر هیچ بحثی نکرد...

افروز....

نگاهم را از خیابان گرفتم به طرفش برگشتم و با اینکه دلیل این ملاقات را میدانستم پرسیدم

-اتفاقی افتاده ایمان؟

-یاسمن!

-یاسمن چی؟!

کلافگی و بهم ریختگی اش گیجم میکرد و برنامه ام را بهم میریخت! گیج بودم.. سردرگم بودم.. نمیدانستم این همه کلافگی مشهود در چهره اش برای چیست؟! لحظه ای نفرت درون چشمانم را پر کرد... چه سخت بود بعد از هفت سال بفهمی بهترین دوستت بازیگر ماهری است... که خوب بلد است تو مارگزیده را فیلم کند... چه سخت بود که خودم را بی اطلاع نشان دهم! منتظر نگاهش میکردم... دستی توی موهایش کشید و به سمت برگشت

-داره به همه چیز پشت پا میزنه... ازم فاصله گرفته!!

کمی نگرانی پاشیدن در لحنم کمم میکرد

-اتفاقی افتاده؟! بحثون شده؟!

لبش را گزید

- د همین... بدبختی منم اینه که اصلا اتفاقی نیفتاده... چیزی نشده که بخواد باعث این رفتارش بشه..!!

-درک نمیکنم... یعنی چی؟ همه چیز که خوب بود.. باهش حرف زدی ببینی چیشده؟!

میدانستم که سخت است از غرورش بزند و مشکلات خصوصی زندگیش را برای کسی تعریف کند... با صدای خش داری جوابم را داد

-حتی جواب تلفنم رو هم نمیده... حتی نمیذاره ببینمش!!

دسته کیفم را به بازی گرفتم...

-یه چند وقتی ازادش بذار... بذار کمی تنها باشه!!

چشمهایش را گرد کرد...:

-افروز میفهمی چی میگه؟! چیزی تا عروسیمون نمونده...

عروسی؟ تو فکر میکنی عروسی ای هم در کار باشه؟

-خب تو که میگه هیچ اتفاقی برای کسی نیوفتاده، مشکلی هم بینتون بوجود نیومده پس حتما به تنهایی نیاز داره

-ولی تنهایی داغون میشه... میترسم بیشتر ازم دور بشه

هه روحی برایش باقی مانده بود که بخواد از رده شود؟

من کسی بودم که حتی از جزئی ترین دلیل های این مشکل خبر داشت ولی تو، نمیدانم چرا خودت را به نفهمی میزنی؟! قطعا اگر ذهنیت قبل را داشتیم تمام تلاشم را بهبود این رابطه میکردم

-باهاش حرف بزن افروز... ببین چیشده!!

اما حیف که الان باید تیشه ای به دست بگیرم به قصد نابودی این رابطه...:

-ایمان داری پیچیده اش میکنی... هر دختری یه وقتایی نیاز به تنهایی داره!!

مستاصل نگاهم کرد..

-اخه الان؟! اونم دو هفته قبل از جشن عروسیمون!؟

دسته کیفم را محکم تر در دست فشار دادم... نگاهم را باز به خیابان دوختم... قصدش چه بود؟ قصدش از فریب داد ما چه بود... دلم سوخت نه برای این مرد برای بهترین دوستم... بگذار کمی مطمئن شوم... بگذار کمی مهلتش دهم... لب هایم روی هم کشیدم

-ایمان حرفی نزدی که باعث دلخوری بشه؟! یا... یا کاری نکردی!؟

ایمان مشکوک نگاهم کرد و گفت

-تو چیزی میدونی افروز؟! اون صمیمی ترین دوست توئه میخوای باور کنم از همه جا بیخبری!؟

دقیق توی چشمانش زل زدم و گفتم:

-صمیمی ترین دوست من هست ولی این دلیل همیشه همه چیز رو به من بگه

همانطور که شما نمیدانید چه بر من آمده... چه شده که من را به این روز انداخته؟! که من باید شکارچی تویی باشم که نامزد بهترین دوستم هستی... که برادرم بودی... ایمان با ناامیدی گفت

-یعنی هیچی نمیدونی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-متاسفانه نه... بازم دارم بهت میگم بزار کمی تنها باشه... منم باهش حرف میزنم ...

نباید میگذاشتم بدون اینکه به هدفم برسم این دیدار به پایان برسد... لبم را با زبانم تر کردم و گفتم

-راستی از آقای پناهی هم یه تشکر ویژه بکن

با تعجب نگاهم کرد و گفت

-پندار؟

لبخند زیرپوستی زدم و گفتم

-آره، راستش اون موقع انقدر حالم بد بود که نتونستم تشکر بکنم

-حتما

سعی کردم بی غرض بپرسم:

-دکتر همون بیمارستان هستن؟

مشکافانه نگاهم کرد و گفت

-نه داروساز ولی اکثرا اونجا میشناسنش..

تنها به گفتن "اها" اکتفا کردم به چیزی که میخواستم رسیده بودم... لبخند محوم را که دید.. ابروهایش را بالا فرستاد و لبخند به لب گفت

-تشکر ویژه بکنم یا معمولی!؟

صدایم را صاف کردم

-اونجوری نگاه نکن... خبری نیست!!

لبخندش پهن شد

-خبری هم باشه فکر نکنم از این داداش ما آبی گرم بشه!!

یک تای ابروهایم را بالا انداختم

-زیادی داری واسش نوشابه باز میکنی!!

خندید و سر تکان داد...

-هر چی میخوای اسمشو بذار... اما تا حالا ندیدم از پندار نگاه خاصی نصیب دختری بشه...!!

بله اما نگاه خاصی هم دارد که از نوع آنهایی بود که عمری دیده و لمس کرده بودم... چشم هایم را در کاسه چرخاندم که خنده اش بلند تر شد....

-جدی میگم... زندگی نه چندان جالبش بهش اجازه عاشق شدن نداده!!

شاخک های تکان خوردند... دلم میخواست بیشتر راجب صاحب آن چشمان سورمه ای رنگ بدانم... با کنجکاوی نگاهش کرد که تک خنده ای کرد و خواست حرف بزند.. اما صدای زنگ موبایلش مجالش نداد... یا حرص لبهایم را روی هم فشردم و به رو به رو خیره شد... لعنت به این شانس!!

ایمان مرموز در چشمانم خیره شد و به موبایل اشاره کرد

-حلال زاده است...

رویم را برگرداندم و او جواب داد

-جونم داداش؟!!

رابطه شان صمیمی است... "داداش" صدایش میزند

-باشه حتما یه سر میزنم...!!

-نه اما قراره دوست باهش حرف بزنه...!!

خنده ای کرد: اسمش افروزه!!

گوشهایم تیز شدند... مگر مردک از خود راضی چه گفت که ایمان

مجبور به گفتن اسم شد؟! ایمان تا نگاه مرا دید گفت

-ام... راستی افروز سلام رسوند تشکر کرد...

ابروهایم بالا رفتند... وای گفت!! من به او سلام هم نمیکنم چه برسد به تشکر!!

-آره بخاطر دو شب پیش... حالا تو چرا تعجب کردی؟!!

با حرص به ایمان نگاه کردم... ببین دوستش هم اخلاق مرا فهمیده اما این پسر که هفت سال است مرا میشناسد نه!! با تمام شدن صحبتش کامل به طرفم چرخید... حوصله جر و بحث نداشتم

-خب من دیگه برم...

-کجا؟ بشین میرسونمت!!!

لبخند مصنوعی که رفیق همیشگی ام بود باز هم به دادم رسید:

-ممنون چند جا کار دارم باید برم!!

با تاکید و هشدار ادامه دادم:

-حرفام رو فراموش نکن... بذار یاسی با خودش کنار بیاد... شاید هنوز کامل بر اش جا نیفتاده که میخواد وارد یه زندگی مشترک با کلی مسئولیت بشه. واسه همین یکم داره ازت دوری میکنه... فعلا پایپش نشو تا من یکم باهش حرف بزنم... نذار زندگیتون خراب بشه... خداحافظ

قسمت اخر جمله ام درست مثل این بود که از زمینی کاملا خشکیده انتظار روییدن داشته باشی...

جوابم را تنها با یک "خداحافظ" داد!!

گذشته....

یک ماه است که از شروع کلاسهایم میگذرد... یک ماه است که دانشجو شده ام... حال خوب است به سختی درس میخوانم و همیشه در کلاس جوابگوی سوالات استادم... زندگی در خوابگاه چندان جالب نیست... یک اتاق کوچک با چهار هم اتاقی که هر کدام فرهنگ و رفتار متفاوتی دارند...!!

افکارشان متعجب میکند... مدل زندگی کردنشان هم...!!

هر روز یک تیپ جدید... هر چند روز یکبار یک رنگ موی جدید... و حتی دوست پسر جدید!!

چیزهایی میشنوم که بهت زده ام میکند... و گاه به خنده ام می اندازد... در بحث هایشان شرکت نمیکنم نه اینکه نخواهم... نمیتوانم!! چون به اندازه آنها وارد نیستم... اینجا جز درس خواندن چیز دیگری بلد نبودم... من در محیطی بزرگ شده ام که اصلاح صورت دختر مجرد عیب است... چه برسد به رنگ کردن مو... با فکر داشتن دوست پسر خنده ام میگیرد... فکر کن!!!

با لبخند نگاهم را از شیده و هستی و مونا میگیرم... به کتابم چشم میدوزم زیبا ترین لذت های دنیا برایم تک تک خطوط کتابم هستند... بحث امروزشان درباره چند مدل کرم و لوسینی است که تازه وارد بازار شده... با غیب شدن ناگهانی کتابی که تا چند لحظه پیش مقابلم بود سرم را بالا میگیرم و با تعجب به شیده نگاه کردم با لبخندی شیطنت آمیز نگاهم میکرد...!!

-چیزی شده شیده؟!

پووفی میکند و کتاب را روی میز کوچک کنار اتاق پرت میکند... گنگ نگاهش میکنم... دلیل کارهایش را نمیفهمم... دست به کمر مقابلم می ایستد و میگوید:

-تو خسته نشدی؟!

چهار زانو روی تختم مینشینم

-از چی؟!

-درس خوندن...چیه همش سرت تو کتابه؟!

سرم را میخارانم

-خب میگی چیکار کنم؟!

به دخترا اشاره میکند...

-با هستی و مونا آخر هفته میخوایم بریم آرایشگاه....

از جا بلند شدم و شالی به سر انداختم

-خب؟!

-توام بیا...خداوکیلی روت میشه اینجوری تو دانشگاه بچرخ؟!

به شخصیتیم برمخوردم...مقابل آینه می ایستم و به صورتم نگاه میکنم...چشمان مشکی ام در حصار مژهای پریشانم نمای زیبایی به خود گرفته اند...ابروهایم هرچند تمیز نشده اند اما اصلا بد جلوه نمیکند...نمیدانم به چه گیر میدهد؟!

-مگه من چمه؟!

هستی به سرعت لب باز میکند

-ناموسا هیچی کم نداری...فقط صورتت زیادی بی روح ...یکم آرایش کنی ماه میشی؟!

اخم هایم در هم میرود: نیازی نیست!!

مونا با پوزخند نگاهم میکند

-خدایی خفه نمیشی تو چادر؟! تو تابستونا چطوری تحمل میکنی؟!

-چادر تاحالا کسی رو خفه نکرده...این نظر شماست که تاحالا نپوشیدیش...چادر واسه ی حفاظته!!

شیده: هه فکر میکنی آگه یه پسری بخواد کاری کنه این یه تیکه پارچه کاری ازش برمیداد؟!

حق به جانب نگاهش کردم

-وقتی سر میکنم اندام خودمو میپوشونم...نمیزارم نگاه هرکس و ناکسی روم خیره بشه و براندازم کنه...وقتی

اینجوریم توجه پسری بهم جلب نمیشه که بخواد بهم کاری هم داشته باشه!!

مونا خنده اش گرفته بود

-خوبه خودت میگی...پس واسه همینه که میترشین رو دست ننه تون!!

هستی: بسه مونا..این چه طرز حرف زدنه؟!

غرورم خش برداشته...با حرص به سمت در میروم

-تو حق نداری اینو بگی... هر کسی اعتقادات خودشو داره!!!
بیرون رفته و در را بهم میکوبم... نفس عمیقی میکشم و به سمت اتاق خانوم غفاری میروم... شاید شنیدن
صدای مادرم کمی درد غرورم را تسکین دهد!!
با شنیدن صدایش هوای اطافم را میبلعم... بغض دلم کمتر میشود
-سلام مامان...!!
-سلام افروزم... خوبی مامان؟!
صدای ذوق زده اش سرحالم می آورد... بغضم نابود میشود... ناراحتیم جایش را به دلتنگی میدهد
-خوبم.. شما خوبین؟! افسون خوبه... ب-
آمدم بگویم "بابا و اکبر خوبین؟! اما پشیمان شدم... آنها بدون من قطعاً خوب بودند
-خوبیم عزیزم... دلم واست یه ذره شده... کی میشه دوباره ببینمت؟! خورد و خوراکت خوب هست؟! جای خوابت
خوبه؟! درست چی؟ دانشگاه چطوره؟!
خنده ام میگیرد... حتی مجال حرف زدن هم نمیدهد
-مامان خانوم... یکی یکی بپرس... همه چی خوبه هم خورد و خوراکم هم خوابگاه هم درس و دانشگاه!!
اما این نگرانی های مادراشه... اش پایان ناپذیرند
-افروز منکه تا حالا تهرانو ندیدم اما این تهمنه خانوم که یه بار اونجا بوده خیلی از اوضاعش بد
میگه... میگه وضع دختر پسرش خوب نیست... خیلیا ناجور لباس میپوشن... مقید نیستن... آره؟!
صدای خنده ام بلند میشود... هرچند که با او موافقم اما نمیتوانم نگران ترش کنم
-مامانم مگه شما نمیدونی توی هر شهری یه سری آدم خوب هست یه سری بد؟! همه جا آدمی هست که
کمی مقید نباشه... طرز فکرشون... مدل زندگی کردنشون... همه و همه به خودشون ربط داره... مهم منم
که او مدم اینجا تا فقط درس بخونم... تا پیشرفت کنم... این مهمه نه چیزای دیگه!!
کمی خیالش راحت شده... اما نمیتواند نگرانی را پنهان کند
-میدونم مامان... چه کنم که مادرم و همیشه دل نگرانم... میتروسم یه دفعه یکی بخواد از راه به درت
کنه... منکه اونجا نیستم... کسی نیست که مراقبت باشه... مواظب باش کسی فریبته نده خب؟!
لبخند میزنم : چشم مامان... حواسم هست!!
و چه کسی میدانست که حواسم بود... حواس جمعی مرا تا کجاها که نکشاند...!!
-مامان حال مریم چطوره؟!
برای چند لحظه سکوت میکند... سپس با صدای گرفته ای میگوید

-آخر هفته عروسیشه.. عقد و عروسی باهمه!!

ناباور به دیوار رو به رو خیره میشوم...

-وای خدا...

-براش دعا کن افروزم..دعا کن سفید بخت بشه!!

-باهاش حرف زدین؟!!

آه میکشد: آره یکی دوبار سراغتو گرفت..اوایل خیلی ناراحت بود از رفتنت..اما بعد گفت انشالله موفق بشی!!

پاهایم تحمل وزنم را ندارند..درد گرفته اند..روی صندلی مینشینم و سکوت میکنم..دلم بد هوایش را کرده..دلم برای پیچ پیچ های شبانه مان..بازی هایمان...قول و قرارهایمان تنگ شده...

-افروز تو نمیتونی بیای؟!!

بغض راه گلویم را دوباره مسدود کرده..دلم خون است

-سعی میکنم که بیام..اما چی اومدنی مامان؟! بیام که اشک بریزم..بیام و حسرت چشمای بهترین دوست زندگیمو ببینم؟!!

صدای او هم بغض دارد

-اون فعلا دلش به این وصلت راضی نیست..اما پسره جوون خوبیه..خانواده داره..انشالله خوشبختش میکنه!!

در دل زمزمه کردم " وقتی دلش راضی نیست چطور خوشبخت شه"

-کاری نداری مامان?!!

-میای?!!

کلافه بودم...بروم مجلس عزا یا عروسی?!!

-میام!!

از گوشه چشم نگاهش کردم این پسر کار و زندگی ندارد؟دیروز هم در حیاط دانشگاه خیره خیره نگاه میکرد منتظر به خیابان چشم دوختم تا تاکسی بیاید و از دستش نجات پیدا کنم!! اما او تکیه از دیوار برداشته و سمت آمد اب دهانم خشک شده یعنی چه میخواهد؟

نزدیک تر میشود قلبم تند تند میزند خدا کند که حرفی نزنم...با صدای آرامی میگوید:

-افروز جان؟

با شنیدن صدایش فرار نمیکنم اخم هایم توی هم گره میخورد به سمتش برمیگردم مستقیم در چشمانش زل میزنم و میگویم

- دادخواه هستم!
- میبینم که خنده اش گرفته
- بله، بله خانوم دادخواه دیروز که نشد با هم صحبت کنیم... امروز افتخار میدین؟؟
- جلوی پوزخندم را میگیرم و بدون جواب دادن به سوالش شروع به حرکت میکنم پس این تاکسی کجاست؟ سیل جمعیت از کنارم میگذرند و بعضی شان زیرچشمی به من و او نگاه میکنند ولی اکثرا بی توجه رد میشوند... صدایش را میشنوم
- خانوم دادخواه؟ دادخواه؟ افروز خانوم؟ افروز؟ بابا یه دقیقه و ایسا ببین من چی میگم
- به سرعت قدم هایم اضافه میکنم... همان لحظه تاکسی رسید قبل از اینکه به من برسد داخل تاکسی نشستم و در را بهم کوبیدم توجهی هم به نگاه خشمگین راننده نکردم!
- پسر خجالت هم نمیکشه همون دیروز چیزی بهش نگفتم که پررو شده.
- همانطور که زیرلب با خودم غر میزدم، دستم را داخل کیفم بردم تا پول تاکسی را حساب کنم ولی با دیدن جای خالی انگشترم با نگرانی اطرافم را کاویدم... شاید توی کیفم گذاشتمش.. آنرا هم گشتم ولی چیزی ندیدم... یعنی روی زمین افتاد؟ چطور مواظبش نبودم؟ تنها یادگاری ام را از بین بردم... توی چشمانم اشک جمع شد... یاد روزی افتادم که ...
- با ذوق و شوق به خانه برگشتیم و خبر قبولی را به مادرم دادم مادرم فقط لبخند زد، اکبر هم دهن کجی کرد و گفت
- وقتی رفتنی نیستی ذوق و شوقت واسه چیه؟!
- حرف هایش مهم نبود مهم این بود که زحماتم نتیجه داد... مادرم در اغوشم گرفت و زیرگوشم گفت
- بهت افتخار میکنم افروزم.
- دستان پیر و چروکیده اش را بالا آورد و انگشتر ساده با نگین سبزش را از انگشت بیرون آورده و در مقابل چشمان متعجب من، داخل انگشت اشاره ام قرار داد
- این انگشتر یادگار مادر بزرگته قبل از فوتش این رو بهم داد... میخوام بدونی خیلی واسم عزیزی.. اینو بهت میدم چون کادوی با ارزش تری سراغ ندارم که جبران زحمات باشه!! فقط لبخند زد و دوباره بغلش کردم"
- چطور باید در چشمان مادرم نگاه میکردم وقتی که حتی چند ماه هم نتوانستم مواظبش باشم؟ چشمم به خیابان افتاد چند کوچه بالاتر از خوابگاه بودیم با ناامیدی گفتم:
- اقا پیاده میشم
- کرایه را حساب کردم و برای آخرین بار روی صندلی ها را دوباره گشتم ولی چیزی پیدا نکردم... در
- را به ارامی بستم اهی کشیدم و سمت خوابگاه رفتم...

از شیده و بقیه جدا شدم و به سمت بوفه دانشگاه رفتم آنها یک کلاس دیگر داشتند ولی من کلاس بعدیم حدود ۲ ساعت دیگر بود... هنوز هم غصه دار لز دست دادن انگشترم بودم... آهی کشیدم و سرم را بالا آوردم که با دیدن همان پسر متوقف شدم... انگار مرا ندیده بود... به سمت کلاس رفت و آنجا منتظر ماند... بی خیال رویم را برگرداندم و در حیاط منتظر بچه ها شدم...

حدود یک ساعت بعد شیده و مونا بیرون آمدند و او هم همراهشان بود... با دیدنش پوزخندی زدم... حتما از من ناامید شده و به سراغ آنها رفته... اما با دیدن دست شیده که من را نشان داد و چرخیدن سر او فهمیدم که افکارم غلط ست... نفس در سینه ام حبس شد... مستقیم سمت نیمکتی که نشسته بودم امد... خواستم از جایم بلند شوم که خودش را سریع به من رساند و گفت
-کجا خانوم دادخواه؟ مگه انگشترتون رو نمیخواید؟

سرجایم سیخ ایستادم او از کجا میدانست؟ به سمتش برگشتم و با صدای آرامی گفتم
-شما پیداش کردین؟

به آرامی سرش را تکان داد... دستم را جلو بردم و گفتم
-ممنون میشم پشش بدین!!

چشمانش خندان بود

-پشش که میدم ولی چون حدس میزنم واست باارزشه در قبالتش یه چیزی ازت میخوام...

-منظورتون چیه؟

با خنده گفت

-من در صورتی انگشتر رو بهت میدم که یه حرفام گوش کنی...

دل نمیخواست به حرفایش گوش کنم... ولی در آن صورت انگشتری هم در کار نبود... با جدیت گفتم:

-متاسفم اقا، لطفا انگشترم رو پس بدین

شبیبه به من گفت

-متاسفم خانوم، تا به حرفام گوش ندین خبری از انگشتر نیست

منتظر نگاهم میکرد... چرا فرصت حرف زدن را به او نمیدادم تا برای همیشه برود؟ انگشترم ارزش بیشتری داشت، فهمید نرم شدم که ادامه داد:

-حرفام رو بزمن؟

-بفرمایین

-اینجا که همیشه

سوالی نگاهش کردم.

-چند تا خیابون بالاتر یه کافی شاپ هست بریم اونجا؟...

اخمهایم در هم رفت و با تندگی گفتم:

-من وقت ندارم آقای محترم

به ساعتش نگاه کرد و گفت

-تا جایی که من میدونم تا ۱ ساعت دیگه کلاس نداری حرفام نیم ساعت بیشتر طول نمیکشه
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم موقعیت را تجزیه و تحلیل کنم، اگر قبول میکردم به چیزی که
میخواستم میرسیدم و از مزاحمت های پی در پی او هم راحت میشدم...

با لبخند گفت: ممنونم که دعوتم رو قبول کردی اف...

با نگاه تیزی که سمتش روانه کردم حرفش را درست کرد و با لبخند گفت

-خانوم دادخواه

با کلافگی گفتم -خب من منتظرم برعکس من با صبوری گفت

-چی میخوری؟

-چیزی نمیخورم حرفتون رو بزنین

کمی نگاهم کرد و وقتی کافه چی به میزمان رسید سفارش دو قهوه داد و بالاخره لب باز کرد -اوکی
هر جور راحتی ...بزار خودمو معرفی کنم .. اسمم شهاب، شهاب تهرانی... اهل تهرانم و از یه خانواده
ثروتمند... بیست و یک سالمه و دانشجوی پزشکی ام...یه مدت که از طریق یکی از دوستانم
شناختم...

به پشتی صندلی تکیه داد

-خیلی واضح میگم. من ازت خوشم اومده...میخوام باهات بیشتر آشنا شم!!

با تمسخر نگاهی به لباسهای مارکدار و شیکش انداختم و پوزخند زدم

-حرفاتونو شنیدم...حالا انگشترم و بدین...من باید برم کلاس دارم

-درسته حرفام رو شنیدی ولی من جوابی نشنیدم

نفس عمیقی کشیدم تا از شدت عصبانیت کم کنم....این پسر یا خودش احمق بود یا مرا احمق فرض
کرده بود

-جواب من منفیه، انگشترم لطفا

آرنج هایش را روی میز گذاشت و با لبخند در چشمانم خیره شد...بوی عطرش بیشتر در مشام
پیچید...چشمان مشکی رنگش غرق شیطنت بودند

-میخواهی بگی که از من خوشتر نیامد

با اینکه نگاه خیره اش معذبم میکرد مستقیم توی چشمانش نگاه کردم و گفتم -نخیر...قرار نیست هر
کسی از من خوشش اومد منم حسم متقابل باشه...

ابروهایش را بالا فرستاد..

-ایول بابا... این خیلی خوبه... اما الان فرق داره!!!!

با آمدن سفارش لحظه ای مکث کرد و سپس خودش را جلوتر کشید و اینبار با جدیت گفت

-هیچ وقت اینو یادت نره... من هر کسی نیستم!!!

انگشتر را از جیبش بیرون آورد و سمت گرفت.. لبخند محوی زد و انگشتر را از او گرفتم... از جایم

بلند شدم... زیر لب تشکری کردم و بیرون زدم.. اما صدای قدم هایش را که دنبالم می آمد

میشنیدم... نمیدانم چرا جمله آخرش انقدر فکرم را مشغول کرده بود

تقریباً به وسط خیابان رسیده بودم که با صدای بوق ممتد موتوری با وحشت به طرفش چرخیدم و

صدای دادی که از من دور بود اسمم را خواند

-افروز...

حال..

با دقت گوشه خط چشمم را پاک میکنم و از آینه فاصله میگیرم... شال یاسی رنگم را به آرامی روی موهایم میگذارم و به سمت کیفم میروم...رها با بی خیالی به تاج تخت تکیه داده و کتاب میخواند...

-آتش خوشمزه ست؟

با استفهام نگاهش میکنم...متوجه نگاهم شده و سرش را بالا میگیرد...

-آشی که واسه اون زیون بسته پختی رو میگم!!

کیفم را روی دوشم انداختم و با نگاه دیگری در آینه از وضعیتم مطمئن شدم...

-آره اونم چه آشی...بخوره کیف میکنه!!

گوشه لبش کج میشود و من نگاهم روی انحنای لبش خیره میماند!!

-کارش دوباره به بیمارستان نکشه!!

لبهایم به لبخندی باز میشود...به طرف در رفتم و بازش کردم

-نه امشب زیاد خطرناک نیستم...!!!

تا کسی مقابل در خانه اش می ایستد..به محض پیاده شدن میبینم که ماشینش وارد کوچه میشود...درست رو به رویم می ایستد و پیاده میشود...دستانش را دور شانه ام انداخته و به آغوشش میکشاندم..

-سلام عشق من...وای خدا صبح که زنگ زدی و گفתי میخوای بیای پیشم باور نمیکردم...!!
 سرم را کی عقب میبرم و لبخند به لب در چشمان برافش خیره می‌شوم...چقدر این مدت لاغر شده!!
 -نباید دل تنگ میشدم؟!
 با لبخند گونه ام را میبوسد...و من کمی به عقب هلش میدهم
 -حامد زشته وسط کوچه...!!!
 دستم را میکشد و به سمت ماشین هدایت می‌کند!!
 -دختر وسط کوچه تو بغلم ناز میکنی لامصب!!
 بعد از اینکه ماشین را توی پارکینگ پارک میکند ... دستم را میگیرد و به سمت آسانسور میرود...
 به اتاقش رفته و شال و مانتویم را با تاپ دکلمه بنفش رنگی تعویض میکنم...رژ بنفش رنگ را از داخل
 کیفم لوازم خارج کرده و چند دور با دقت روی لبهایم میکشیم...آرایش تیره ام محسوس کننده
 است...ناخودآگاه با دیدن رنگ لبهایم به یاد حرفش می‌افتم "رژ بنفش بت میداد" با حرص و زیر لب "
 زهرماری" حواله اش میکنم و از اتاق بیرون میزنم!!
 حامد با لبخند روی کاناپه لم داده و سرتاپایم را برانداز میکند...به سمت چراغها رفته و یکی یکی
 خاموششان میکنم...میبینم که لبخند روی لبش عمیق تر میشود...
 -خدا به دادم برسه امشب!!
 در دل خندیدم و حرفش را تایید کردم...چشمکی سویی روانه کردم
 -اومدم جبران دلتنگی...!!!
 تنها دو لوستر کنار سالن را روشن میگذارم...به سمت بار رفته و یکی از شیشه ها با درصد الکل بالا
 را را به همراه دو گیللاس روی میز مقابلش میگذارم...دستش را به سمتم دراز میکند...
 -بیا بغلم عروسک...!!
 -صبر کن....
 موسیقی لایتی که در فضای سالن میپیچد لبخندم را بیشتر میکند...کنارش مینشینم و گیللاسی را پر
 کرده به دستش میدهم...برای اینکه شک نکند گیللاس خودم را هم پر میکنم...تمام مدت لبخند به لب و با
 لذت نگاهم میکند...سرش را جلو می‌آورد و کوتاه روی لبهایم را میبوسد...دست چپش را دور شانه ام
 حلقه میکند و گیللاش را به گیللاسم میزند...
 -به سلامتی تو عشقم!!
 به ضرب بالا میرود و من لبخندم عمیق تر میشود...اما من آرام آرام میخورم...معهده ام هر لحظه
 هشدار میدهد...اما من خیره در چشمان مشتاق او تا آخرش را میخورم و توجهی به معده
 نه چندان سالم نمیکنم...

گیلاس بعدی را برایش پر میکنم و اینبار من در بوسیدنش پیش قدم میشوم... فشار دستش هر لحظه بیشتر میشود... افزایش داغی دستانش حالم را بهم میزنند... گیلای بعدی را هم میخورد و اینبار قرمزی چشمانش به من میفهماند که وقت اجرای نقشه است...

به محض اینکه سرش را به پشتی کاناپه تکیه میدهد و نگاهش را به سقف میدوزد دست آزادم را در جیب پشتی شلوار کتانم فرو میبرم و بسته کوچکی را خارج کرده و درون گیلایم میریزم...
سرم را جلو برده زیر گلویش را میبوسم محکم تر مرا به خودش فشارم میدهد و نگاه داغش را روانه چشمان خونسردم میکند...
-امشب قصد جون کردی نفس..

کلماتش را میکشد... نمیدانم بالا رفتن دمای بدنم از گرمای بدن اوست یا الکل خون خودم... لبخندم را پررنگ تر میکنم سرم را کج کرده و در چشمانش خیره میشوم...
-دوست نداری؟!

بوسه بعدیش را کنار لبم میگذارد....

-دلم برای شیطنات تنگ شده بود...!!

گیلاس را از دستم میگیرد و سر میکشد... کمی اخم هایش درهم میرود... کمی نگران میشوم اما میدانستم که اثرش را زود میگذارد... دستش را توی موهایم فرو برده و سرش نزدیک گوشم می آورد... بوی الکل حالم را بهم میزند... صدای کشدار و خش گرفته اش هم!!
-گفته بودم بنفش خیلی بهت میاد جیگر؟!

چشم میبندم و دعا میکنم دارو اثرش را بگذارد... وگرنه خودم کارش را میساختم...

-مخصوصا رژش... رژ بنفش خیلی بهت میاد...!!

" رژ بنفش بت میاد" لعنت به تو... لعنت به او...!! سرش را توی گردنم فرو میبرد و چیزی زیر لب میگوید که داغ میکنم و کمی عقب میکشم....

-حالت خوب نیست حامد جان؟!

محکمتر نگه میدارد... و من بیشتر بر خودم لعنت میفرستم!!

-حالم خوبه... بخوابیم؟

انگشتانم را از کنار لبش تا زیر گردنش به آرامی حرکت میدهم... چشم میبندد
-خوب نیستی...

فشار دستش زیاد میشود... بی توجه به حرفم زمزمه میکند

-امشب خواستی شدی... خیلی!!!

دندان هایم را روی هم فشار میدهم... چرا این لعنتی اثر نمیکند؟!

-گفته بودم وقتی گستاخ و بی پروا میشی چشمت چه کارا که با آدم نمیکنن؟!

با کلی تیق زدن کلماتش را بیان میکند... کم کم بدنش سست میشود... سرش را روی شانه ام گذاشته... و کم کم بی حس شدنش را میفهمم... به محض بی حرکت شدنش تکانش میدهم و به سختی روی کاناپه درازش میکنم... از بیهوش شدنش مطمئن میشوم. با پوزخند نگاهش میکنم

-خوب خوابی...!!

به سمت اتاق میروم و دوربینم را برمیدارم... اس ام اسی که برایم

رسیده را باز میکنم: زیاد وقت نداری. اکثر شبها دوستش میاد اونجا!!

جواب میدهم

-اوکی فقط ده دقیقه...!!!

بدون اینکه منتظر جوابش باشم... از اتاق بیرون زده و به سمت اتاق مورد نظرم میدوم!.

به خودم می آیم و دستانم را روی سینه اش میگذارم. با حرص و عصبانیت کمی به عقب هلش میدهم اما به جای عقب رفتن گره دستانش را به دور کمرم تنگ تر میکند... همزمان با دور شدن آن مرد ها، سر او هم کم کم عقب میرود... گوشه لبم میسوزد و اما ضربان قلب او زیر دستانم عجیب منظم است... اما من... به نفس نفس افتاده ام... چشمان خونسردش را در نگاهم قفل میکند و من بلافاصله دستم را بالا می آورم که مچم اسیر چنگال هایش میشود

-قرار نشد وحشی بازی در بیاری!!

از لحن خونسردش و چشمان خونسرد ترش حرصم دو برابر میشود

-تو به چه حقی...

مچم را فشار میدهد و من صورتم درهم میرود... صدای او هم حرص دارد

-مگه بهت نگفتم اینا نباید بشناسنمون؟! مگه نگفتم اگه حرکتی کردم عصبی نشو!؟

گیج میشوم... گفته بود انگار... پس چرا من!؟

-آخ...

با فشار دیگری که به مچم می آورد به خودم می آیم

-روانی چته!؟

فشارش بیشتر میشود و من لب میگزرم... عصبی لب باز میکند -نمیدونستم گیجی... معلوم هست

چته!؟ چرا همش تو هیروتی!؟

اخم هایش را بیشتر درهم میکشد

- د چیزیم نخوردی که بگم اثر اونه... حالت خوب هست اصلا!؟

لجم میگیرد از بی نزاکتی این مرد... با حرص پووفی میکشم و به چشمانش خیره میشوم... بدون اینکه فرد دیگری را تصور کنم...

-فکر کنم بهتر از تو باشه آقای دکتر!!

او هم نفسش را با خشم بیرون میدهد و کمی عقب میکشد... دستانش که از دور کمرم باز میشود انگار راه نفسم باز شده باشد!! دستش را پشت کمرم میگذارد و نرم به جلو هلم میدهد... با تعجب نگاهش میکنم که میبینم خونسرد به رو به رو نگاه میکند

-زودتر باید از اینجا بریم...

سری تکان میدهم و برای فرار از گرمای عجیب دست هایش سرعت قدم هایم را افزایش میدهم... با رسیدن به راه پله طرف دیگر ساختمان سریع پایین می آییم و من فکرم مشغول حرف هایش میشود.. چرا آن مرد ها نباید میدیدنش؟!

از بعد ماجرای گاو صندوق خانه حامد به راحتی فهمیدم که نفر اخر نقشه ام مردی است که الان پشت سرم با قدم های محکم پایین می آید... برای همین مریم گفته بود نزدیک شدن به دو نفر آخر این زنجیره دشوار است... و من سختی اش را کاملا درک میکردم... این دو مرد با بقیه فرق داشتند....

-بیا از این طرف!!

با شنیدن صدایش سر میچرخانم و نگاهش میکنم... به باغ پشتی عمارت رسیده ایم و او به راه باریک کنار ساختمان اشاره میکند... پشت سرش راه می افتم.. هر بار نگاهم به حالت چشم هایش می افتد دنیا به دور سرم میچرخد... فکری مدام در ذهنم جولان میدهد و هر لحظه به مرز جنون میرساندم... با رسیدن به محوطه جلو نگاهم را دور تا دور باغ میچرخانم... تا حالا حتما حامد به دنبالم گشته... جوابش را چه بدهم؟!

-فکر نمیکنم راستشو بگی!!

سرم را به طرفش میچرخانم و با دیدن نیشخندش چشمانم ریز میشود

-دلیل غیب شدن تو میگم گیج خانوم!!

نگاهم را از قرمزی لبهایم میگیرم و با حرص نگاهش میکنم... میخواستم بگویم لبهایش را پاک کند اما پشیمان میشوم.. به جهنم...!!

-دلیلی نمیبینم بخاطر قدم زدنم به کسی توضیح بدم!!

تک خنده ای میکند و دست هایش را در جیب هایش فرو میبرد... با تفریح نگاهم میکند

-آره عجب قدم زدن پر هیجانی هم واسه تو بود...

چشمک میزند: درست نمیگم؟!

و من فکر میکنم که چرا قلب او آرام میزد آن لحظه!! با لبخند بدجنسی به دختری که نزدیکمان میشود نگاه میکنم...

-فعلا که تو بیشترین استفاده رو کردی دکتر...!!

چشم های خندانش ریز تر میشوند...میخواهد حرفی بزند که صدای دختری لبخند مرا پهن و او را شوکه میکند -پندار جان!!

من با خونسردی اما او با چشمانی گرد به سمت دخترکی که با چشمان ریز شده نگاهمان میکند برمیگردیم...میبینم که جناب دکتر سریع خودش را جمع میکند

-بله؟ کاری داری؟!!

اما فرناز مرا نگاه میکند..

-عزیزم شما دوست دختر حامد نیستی؟!!

خیره در چشمان سبز رنگش لبخندی میزنم

-نخیر...من و حامد دوستیمون ساده ست...الانم به اصرارش اینجا هستم!!

نیم نگاهی به پندار میکنم که اخم هایش در هم است...

-من قراره به زودی همکار آقای دکتر بشم!!

گرد شدن چشمان هر دویشان را میبینم...فرناز به سمتش برمیگردد

-راست می...-

اما حرف در دهانش میماسد وقتی نگاهش به گوشه لبهای پندار می افتاد... او هم انگار متوجه میشود که با شک دستش را بالا می آورد و گوشه لبش میکشد و من به وضوح جا خوردنش را میبینم.. کمی عقب میروم و فرناز نگاهش را گیج در چشمانم می اندازد

لبخند محوم را حفظ میکنم و عقب تر میروم و او انگار که چیزی یاد آمده باشد میگوید

-بوی عطرتون عالییه...انگار قبلا...-

مکت میکند و باز هم به پندار نگاه میکند...و من متفکر از لحنش عقب تر میروم و با گفتن شب خوش دور میشوم...و میشنوم صدای "اه" گفتن مردی را که از این به بعد قرار ست هر لحظه ببینمش!!

گذشته

از در دانشگاه بیرون رفتم و نگاهی به اطراف انداختم...چادرم را کمی جلو کشیدم و راه افتادم..امروز اصلا خبری ازو شهاب نداشتم...یک ماه از آشناییمان گذشته بود و تقریبا هفته ای چند روز بدون اینکه به درس هایم لطمه ای بخورد باهم بیرون میرفتیم...اکثر مواقع پارک را ترجیح میدادم...او هم بی حرف قبول میکرد و کنارم قدم میزد و من برایش از شهرمان میگفتم و از درس هایم و وضعیت خوابگاه اما وقتی بحث خانواده هایمان میشد تنها سکوت میکردم...او هم انگار دل خوشی از خانواده اش نداشت که با رسیدن بحث به آنها کلافه اطراف را نگاه میکرد و حرف را عوض میکرد...

-افروز؟!!

با شنیدن اسمم به عقب برگشتم و دیدمش... نگاهم به سمت موهایش رفت و ناخودآگاه "سلام" کردم... کلافه باز دستی در موهایش کشید

-سلام... بیا سوار شو!!

لحن عصبی و کلافه اش و ظاهر بهم ریخته اش نگرانم کرد... اینکه اتفاقی برایش افتاده کاملاً واضح بود پس بدون حرف سر تکان دادم و به سمت ماشینش رفتم

آرام میرفت... آرنجش را لبه پنجره گذاشته بود و انگشته اشاره اش را روی لبش میکشید... بی حرف رانندگی میکرد و من نمیدانستم چطور سر حرف را باز کنم... دلم میخواست دلیل بهم ریختگی این روز هایش را بدانم

-آقا شهاب؟!

با مکث نیم نگاهی به سمتم انداخت... تمام تلاشم برای صدا زدن اسمش در همین حد بود تا الان!!

-جانم!!

همیشه صدا زدن اسمش مصادف بود با شنیدن "جانم"

لبخند محوی روی لب نشاندم

-نمیپرسم خوبید... چون معلومه که خوب نیستید... بهم بگین چرا خوب نیستید؟!

چشمهایش چین افتاده و خنده آرامی کرد

-فهمیدن جمله های تو از فهمیدن درسای پزشکی سخت تره!!

باز هم نگاهم کرد و سرش را تکان داد -هوم؟ چرا انقدر فهمیدنت سخته؟!

بی حرف نگاهش میکنم... منظورش را نمیفهمم... سر به زیر انداختم و با لبه چادرم بازی کردم

-فهمیدن من سخت نیست اصلاً... موضوع اینکه شما نمیخوای حرف بزنی...!!!

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم -مگه قرار نبود آشنا شیم باهم؟!

چشم هایش لحظه ای رویم چرخید و در آخر در نگاهم قفل شد...

-چرا...

کمی خودم را جمع کردم

-پس بهتر نیست اگه مشکلی دارید با من در میون بزارین؟!

دنده را عوض کرد و سرعتش را بیشتر کرد... نفسش را بیرون فرستاد و با لحن زنده تری گفت

-نه تا وقتی که هنوز واست شمام خانوم مهندس!!

خندیدم...

-به وقتش آقای دکتر...!!

ابروهایش را با خنده بالا فرستاد

-منو بگو همش میگفتم این دختر چه صاف و ساده ست...نگو از سیاستشه!!

چپ چپ نگاهش کردم که چشمکی زد...

-میونت با بازی چطوره؟!

چشم هایم گرد شدند

-چه نوع بازی؟!

-بازی های پر هیجان...خسته شدم از بس مثل این پیرمردا دم به دم تو پارک قدم زدم!!

باورم نمیشد...در این غروب دوست داشتنی آذر ماه هوس شهربازی کرده بود؟! با ذوق دستهایم را بهم کوبیدم

-اخ جون شهربازی!!

و او صدای خنده اش بلند شد

-انقدر مثل ندید بدیدا ذوق نکن بچه...چند وقته شهربازی نرفتی؟!

بعد هم نگاه شیطننت باری به ظاهرم انداخت

-گرچه فکر نمیکنم بخاطر این چادر چاقچور کردنت اهلش بوده باشی!!

غمی در دلم نشست...آهم را در سینه خفه کردم...او چه میدانست از آرزوهای بر باد رفته ام؟! جوابی نشنید...ذوقم را کور کرده بود..

او که میدانست درد من چیز دیگریست...او که میدانست من از شهر بازی و بازی های پر هیجانش فقط گفتن اسمش را بلدم...او که میدانست فرهنگ غلط و استبداد ذوق های کودکانه را تبدیل به حسرت کرده است!!

لبخند زدن هم درد داشت...

-نه...یاد چیزی افتادم یه دفعه...بخاطر حرف شما نبود!!

از نگاهش معلوم بود باور نکرده...چشمانش را ریز کرد و سرش را برگرداند...کمی بعد رو به روی مکان شلوغی نگه داشت و ترمز دستی را کشید

-بپر پایین...پنج شنبه شبه و مردم دلشون هیجان میخواد!!

لبخند پهن شده روی لبهایم با جمله بعدیش محو شد

-واسه مجردای بدبختی مثل من اومدن شهربازی میشه تخلیه انرژی...واسه متاهلا امشب روشای دیگه!!

گونه هایم از شرم سرخ شد...زیر لب به گفتن بی حیا اکتفا کردم و پیاده شدم...صدای خنده های ریزش به گوشم میخورد...با قدم های بلند خودش را به من رساند...همیشه تپیش عالی بود...

-جون امشب چه حالی بده!!

لب گزیدم و خودم را مشغول دید زدن اطراف کردم...صف بلیط کمی طولانی بود
 -یعنی من امشب حاضرم همه چیم رو بدم فقط جیغ زدن تو رو ببینم!!
 با چشم های گرد نگاهش کردم که خنده مرموزش عمق گرفت
 -زیادی آرام و ساکتی...بد نیست صداتو با تن بلندم بشنوم...اصلا تو چه دختری هستی که جیغ کردن بلد نیستی؟!
 نه امشب واقعا یک چیزیش میشد...خدا به دادم برسد با شیطننت های این پسر که امشب عجیب مانند
 بچه ها شده!!
 مبهوت به دستگاهی که روبه رویم بود نگاه میکردم...یعنی انقدر هیجان داشت که صدای جیغ مردم
 لحظه ای قطع نمیشد؟!
 -کشتی سوار شدی تا حالا؟!
 مات وسیله رو به رویم لب باز کردم و صادقانه گفتم
 -نه...!!
 صدایش هم پلید بود
 -اومم...پس واسه شروع همین خوبه...اگه از این بترسی خدا به داد بقیه اش برسه!!
 به سمتش برگشتم و با تعجب گفتم
 -مگه از این بدترم هست؟!
 تک خنده ای کرد و سرش را به سمت آسمان گرفت...شب شده بود
 -خدایا من تو این بشر چی دیدم اخه؟!
 اخمی کردم و چرخیدم
 -لوس!!
 دستش را پشتم گذاشت و کمی به جلو هلم داد
 -برو جلو...نوبت ماست!!
 روی بالاترین ردیف نشستیم...از بلندیش میترسیدم..اما حرف زدن مساوی بود با مسخره شدن!!
 -شکلات داری تا راه نیفتاده بخور...رنگ و روت شده عین میت!!
 شیطننت لحظه ای از صدایش حذف نمیشد
 -خوبم...!!
 مرموز خندید
 -امیدوارم تا اخر شب خوب بمونی!!

خواستم جوابش را بدهم که با تکان خوردن ناگهانی دستگاه جیغ خفه ای کشیدم و او ابروهایش بالا رفت!!

-باشه دخترم... آروم باش بابایی... از همین الان که جیغ و داد نداره عزیز دلم!!

سرعت که بالا رفت... دستهایم روی حفاظ مشت شدند... نباید جیغ میزدم

-حالا تو خودت نریز!

با حرص پووفی کردم و نگاهش کردم... نگاهش غرق خوشی بود

-جیغ بزن عزیز بابا!!

با پایین آمدن ناگهانی دستگاه جیغ بلندی کشیدم

-خدا بکشتت شهاب!!

و او قهقه زد

-جونم... ایول شدم شهاب!!

با ترس بیشتری خودم را نگه داشتم... باز کشتی بالا میرفت

-حرف نزن تو رو خدا!!

میخندید فقط...

-اصلا قیافه ترسیده تو یه چیز دیگست!!

باد چادرم را از روی سرم انداخت... خواستم درستش کنم که پایین آمدن ناگهانی باعث شد که از کارم

پشیمان شوم... چشم هایم را بستم و باز جیغ زدم

پیاده که شدید دست و پاهایم میلرزیدند... روی نیمکتی نشستم... حتی نمیتوانستم چادرم را مرتب

کنم... شکلاتی روبه رویم گرفت و هنوز ریز ریز میخندید

-آبرو برام نداشتی امشب!!

جوابش را ندادم و شکلات را از دستش گرفتم

-جوجه پس بقیه اشو میخوای چکار کنی... کشتی خیلی د مده شده دیگه!! اینم واس خاطر تو بود!!

-من نمیام!!

شیطنت بار خندید و روی نیمکت لم داد

-می ارزید... از آقا شهاب ارتقا پیدا کردم!!

نفسش را بیرون فرستاد

-میدونستم اینجوری راحت میشی باهام زود تر میاوردمت!!

لبخند محوی زدم
 -به قدری هم راحت شدی که نفرینم میکنی!!
 لب گزیدم و نگاهش کردم
 -از ترسم بود بخدا!!
 نگاهش روی صورتم چرخید
 -میدونم...وگر نه زندت نمیداشتم!!
 سر به زیر انداختم
 -بدون چادرم با حجابی!!
 سریع چادرم را روی سرم مرتب کردم...بی خیال نگاهم میکرد
 -به نظر من باطن آدم باید پاک باشه...این چادر اگر روی سرت نباشه بازم برای من همین دختر پاک و
 باحیایی!!
 متفکر نگاهش کردم... خیره ام بود...!!
 -واسه درست گشتن فقط چادر سر کردن ملاک نیست...تو آگه این چادرم نداشته باشی چیزی تغییر
 نمیکنه...اوتقدر مقید هستی که درست لباس بپوشی!!
 لبخند زد و من بیشتر در فکر فرو رفتم
 -در ضمن...اصل طرز تفکر منه که فکر میکنم با مانتویی شدنت هیچ تغییر توش بوجود نمیاد!!

حال....

باز مشت آرامی به کف دستم میکوبم و خیره به اطراف با حرص لب هایم را میجوم
 -فقط خدا کنه درست نباشه...!!
 دستانم مشت میشوند
 -که آگه درست باشه بیچارت میکنم!!
 -رسیدیم خانوم!!
 با عصبانیت کیف پولی ام را بیرون می آورم،کرایه را حساب میکنم و پیاده میشوم...اطراف را نگاه
 میکنم و به سمت در راه می افتم...زنگ را میزنم...کمی بعد صدایش را میشنوم
 -بیا تو...منتظرت بودم!!
 در را باز میکند و من با حرص داخل میروم..صبح جمعه بود و میدانستم این موقع از روز کسی داخل
 این خراب شده نیست...

-خوش اومدی!!

بی توجه به پف چشمانش کنارش زدم و داخل رفتم...صبح با عجله از خانه بیرون زده بودم و فرصت نکرده بودم چیزی بخورم...فقط برای دیدن این موجود!!

-بشین...الان قهوه میارم!!

برای داد و فریاد حتما به یک قهوه شیرین احتیاج داشتم...کلافه خودم را روی میل پرت کردم و او کمی بعد فنجانی را مقابلم گذاشت!!

-شیرینه...از گاردی که گرفتی معلومه یه دعوی درست و حسابی در راهه...پس بخور جون داشته باشی!!

خوب تمام عادت هایم را از بر بود...و من نمیتوانستم زیرکی اش را نادید بگیرم...با حرص به چشم های قرمزش خیره شدم...چشمانم ریز تر شدند

-گریه کردی؟!

چشم زددید: نه...کاری داشتی که الان اینجا اومدی؟!

با حرفش اخم هایم بیشتر از قبل در هم رفت...!!

-فکر میکنی چرا انجام؟!

نفسش را کلافه بیرون داد: بزار یه وقت دیگه این بازجویی رو!!!

خواست بلند شود که دستم را روی پایش گذاشتم و غریبم

-بتمرگ رها!!

با حرفم نشست و چشم هایش را بست!!

-دست از سرم بردار!!

-یه کلام...دیشب تو اون مهمونی چیخواستی؟!

چشم هایش باز شدند...خیره به رو به رو لب باز کرد

-فکر کنم گفتم بهت!!

فکم منقبض شد و یک دفعه داد زدم

-خر فرض نکن منو!!

از جا پرید و ترسیده نگاه کرد

-چته افروز؟!

بلند شدم و رو به رویش ایستادم...دستم را تهدید وار جلویش تکان دادم

-که دلت برام تنگ شده بود و اومدی تو همچین مهمونی اره؟!

قدمی به جلو رفتم و او آب دهانش را قورت داد و عقب تر رفت

-دارم دیوونه میشم رها...دیوونه ترم نکن...عین آدم بگو چرا اومدی اونجا؟ چطور اومدی اصلا؟!
 -اومدم ببینمت...باهات کار داشتم!!
 زبانت را روی لبهایم کشیدم و جلوتو رفتم
 -خب...این چه کاری بوده که تو باید خودتو به دردرس مینداختی؟!
 -زیادم دردرس نداشت...فقط کافی بود یه وعده به یکی از پسرای مهمونی بدم همین!!
 -کارت چی بود؟!
 لحنم تهدید وار بود...
 -مهمونی دیشب یه مهمونی عادی نبود!!
 سر جا خشک شدم...ادامه داد
 -دیشب تو اون مهمونی یه جلسه بوده...بین چهارتا رئیس کارخونه های پایا!!
 -چی؟!
 -دیر فهمیدم!!
 جوش آوردم و داد زدم
 -احمق تو الان به من میگی؟!
 دستش را روی گوشش گذاشت
 -آروم باش...دیدم حامد از کنارت رفت...اونم میخواست به اون جلسه بره...خواستم بهت برسم و بگم...اما نشد!!
 شاخک هایم تکان خوردند...طبقه بالای عمارت...پندار پناهی...با دست به پیشانی ام کوبیدم
 -پس برنامه اش همین بود...سر در آوردن از اون جلسه!!
 داد زدم : مرده شورتو بپوش...چرا زودتر نگفتی ابله؟!
 -آروم باش...منم دیر فهمیدم...وقتی هم خواستم بهت بگم نشد و بعدم که پیدات نکردم!!
 تیز به سمتش برگشتم و تازه یادم آمد دلیل اصلی اینجا بودنم را...!!!
 -تو یه چیزی رو داری از من پنهون میکنی!!
 گیج نگاهم میکند -از چی حرف میزنی؟!
 باز هم به سمتش میروم که ترسیده عقب تر می رود
 -من نمیتونم هضم کنم با یکی دوبار خوابیدن با کسی آدم بتونه همچین اطلاعاتی بدست بیاره...!!
 رنگش میپرد...و من با حرص لب میگزیم
 -از کجا میفهمی این اطلاعاتو؟!!

به من من می افتد: قبلا هم بهت گفتم...الکی شک کردی...!!

-خفه شو!!

-داد نزن افروز...تو رو خدا!!

-ریگی به کفشت نیستو رنگت پریده؟!

جلو تر رفتم

-اگه نیست تو چطوری فهمیدی زمان جلسه به این مهمی رو؟! هان؟!

سکوتش حرصم را دو برابر میکند...به سمتش خیز برمیدارم که از جا میپرد و دورتر می ایستد

-اف...

-اسم منو نیار بیشعور...رها بیچارت میکنم اگه بفهمم دورم زد...اگه بفهمم چیزی باهاته...تو هنوز

منو نشناختی رها...!!

باز هم سکوت میکند و من قهوه سرد شده را یک نفس بالا میکشم...بعد از نفس های عمیقی با مکث به

سمتش برمیگردم... و خیره در چشم هایش خون سرد لب باز میکنم

-او مم...رها سعیدی...تک فرزند یه خانواده متوسط...که شیده رفیق نابابش بود و ناخواسته به این راه

کشوندش!!

گیج نگاهم میکند و من تمایلی عجیبی به داد زدن دارم اما خون سردیم را حفظ میکنم

-دختری که گ*ه میخوره که فامیلیش سعیدی باشه!!

رنگش به سفیدی میزند و من قدمی به جلو میگذارم -شرط میندم همه چی رو دروغ گفتم...از همون

اول!

جلو تر میروم و روی صورتش خم میشوم...شمرده شمرده میگویم

-میدونی نفر آخر زنجیره کیه نه؟!

بی حرف سری به علامت نفی تکان میدهد...داد میزنم

-غلط کردی که نمیدونی...!!

تکانی میخورد و اشکش میچکد: بس کن تورو به خدا!!!

-حرف بزن تا نکشتمت...منه احمقو بگو فکر میکردم فقط خودم سوژه هامو اول شناسایی میکنم...نگو

یکی اینجا ز رنگ تر بوده!!

-اشتباه میکنی...!!

روی مبل مینشینم -فامیلی اصلیت چیه؟! -سعیدی...!!

کوسن مبل را به سمتش پرت میکنم: خفه شو...خفه شو خانومی که بهتر از همه کس پندار پناهی رو

میشناسی!!

پلکش میپرد و لرز به تنش می افتد و این مهر تاییدی میشود بر حدسیاتم... و به یقین تبدیل میشوند!!
-نه... نه... دروغه... دروغه!!

با کلافگی دستی به صورتم میکشم: بهم گفتن یه گمشده داره... یه گمشده که خیلی دوستش داره....
اشکش روان میشود و من با حرص بیشتری ادامه میدهم
-گفتن که اسمش رهاست... چشمای خاکستریش افسون میکرده... گفتن که رفته و با رفتنش پندار رو
داغون کرده!!
به هق هق می افتد

-گفتن که یه خطا کرده... اما هر کاری کردم بهم نگفتن این دختر چه نسبتی با این مرد داره!!
دستانش را روی دهانش میگذارد تا صدای هق هقش بالاتر نرود و من نمیدانم که چرا زجر میکشم از
گفتن اینها... باز بلند میشوم... باز به سمتش میروم... و او خودش را روی مبل جمع میکند و اشک
میریزد... نگاهم به حالت چشم هایش میرود و رنگ زیبایشان.
- به جز اینکه عشقش باشی حتما یه نسبتی هم باهانش داری... از همون بار اولی که دیدمش چهره اش
واسم آشنا بود... هر بار که دیدمش با نوع عکس العملش... با نوع حالت چشمش شکم بیشتر میشد!!
کم کم صدای هق هقش پایین می آید... دست روی اشک هایش میکشد... کمی غمگین زمزمه میکنم
-دیشب واسه دیدن اون اومدی نه؟! دلت برای اون تنگ شده بود نه؟!
قطره اشکی از چشمش پایین میچکد و با لبخند تلخی سر تکان میدهد
-توی تمام این مدت بازیم میدادی؟!
-نه...!!

"نه" را قاطع و محکم میگوید و من دلم کمی آرام میگردد...

-باهانش نسبت دارم... اما عشقش نیستم!!

گنگ نگاهش میکنم و او ادامه میدهد

-درست بهت رسوندن... تمام چیزایی که درباره خودم و خانوادم گفتم دروغ بود!!

دستم مشت میشود و او نگاهش را میخچسمانم میکند

-من رها پناهی... تک دختر فرهاد پناهی... و خواهر پندار هستم!!

ناباور به مبل تکیه میدهم... بعد از چند ثانیه تک خنده ای میکنم

-شوخی میکنی...!!

آه میکشد: نه... زندگی من تلخ تر از اونیه که برات توضیح بدم و بگم چرا به اینجا رسیدم... پندار ،
کسی که میخوای نابودش کنی برادر منه... بردار منی که با رفتنم داغونش کردم!

به اصرارش برای ناهار ماندم... حالا وضعیت تغییر کرده بود... رها شده بود خواهر پندار... خواهر
 آخرین نفر از زنجیره ای که قصد نابودیشان را داشتم... با عشقی که نسبت به برادرش در چشمانش
 دیدم مطمئن ا سد بزرگی میشود برای رسیدن به اهداف...

بلند میشوم و به سمت آشپزخانه میروم... با آن اشک هایی که ریخت و آن آه هایی که کشید حالا مقابل
 اجاق ایستاده و غذا میپزد... پشت میز مینشینم و تکه ای از برگ کاهوی شسته شده را در دهانم میگذارم
 -فکرتو خیلی مشغول کردم؟!!

کاهو را میجویم و سر تکان میدهم : زیاد... خیلی زیاد!!

گوجه و خیار را میشوید و مقابلم میگذارید: بهم شک کردی نه؟!!

چاقو را برمیدارم و مشغول آماده کردن سالاد میشوم

-اون که صد در صد... اما بیشتر کنجاو شدم...!!

ابرو بالا می اندازد: درباره ی؟!!

خیار را پوست میکنم و تکه ای داخل دهانم میگذارم -رنگ چشمت چرا شبیه داداشت نیست؟ هوم؟!!

خنده اش میگیرد و به سمت گاز میرود -تو این وضعیت چه سوال مهمی واقعا!!

باز برگ دیگری از کاهو میخورم... من این سالاد را درست نکرده تمامش میکنم!!

-جدی میگم... حالت چشمت... مدل حرف زدن... او مم حتی چینی که روی دماغتون میندازین موقع
 مسخره کردن... خیلی چیزاتون شبیه به همه... اما رنگ چشمتون واقعا گمراه کننده است!!

لبخند تلخی میزند

-سورمه ای چشمای پندار به مامان رفته... خاکستری چشمای من به عمه ام!!

ابروهایم را بالا میبرم : جالبه... پس مامانت خیلی خوشگل بوده!!

نیشخند میزند: آره خیلی... بابام عاشق و شیفته همین چشمها شده بود!!

کاهو ها را خرد میکنم

-از همون اولم فهمیدم همه ی فیس و افاده و دختر کشیش بخاطر رنگ چشماشه..

پووفی میکنم و با حرص میگویم

-وگرنه از لحاظ شخصیت و اخلاق و منش دوزار نمی ارزه!!

بلند میخندد!!

-از دستش خیلی شکاریا...!!!

دماغم را چین میدهم

-هیچیش به دکترا نمیخوره جون رها!!

خندان نگاهم میکند...

-از نظر اونم هیچی من به مهندسا نمیخوره...کلا ما دوتا بهم که میرسیم بی ادب میشیم!!
گوشه لبش کج میشود

-حتی تصور اینکه تو بخوای واسه پندار ناز و عشوه بیای و اونم نرمش نشون بده آدمو به قهقهه
میندازه!!

گوجه را به سمتش پرت میکنم که جا خالی میدهد و با خنده از آشپزخانه بیرون میپرد...خودم هم که
فکر میکنم عجیب خنده ام میگیرد...

کمی برنج داخل بشقابم میریزم و مشغول میشوم
-نقشه ات چیه؟!

سوالی نگاهش میکنم که میگوید

-حالا نقش من تغییر کرده...نمیترسی؟!

در دل تایید میکنم حرفش را...اما انگار او مرا نمیشناسد!!

-نقشه های من تغییر نمیکنن...!!

-من جای تو بودم این کارو نمیکردم!!

بی خیال فاشق دیگری داخل دهانم میگذارم...قلعه محکمی است حریف مقابلم!!

-من حرفم همونه...تو کسی نیستی که بتونی تو کارام دخالت کنی!!

ابرو بالا می اندازد

-و از کجا مطمئنی؟!

عمیق نگاهش میکنم...فرد مقابلم درست مثل برادرش زیرک است

-مطمئنا هیچ کس از جزئیات کامل نقشه های من خبر نداره!!

چشمکی حواله چشمان متفکرش میکنم

-حتی تو!!

-خوبه که هنوزم مقاومی...اما یه پیشنهاد...من جای تو بودم به پندار نزدیک نمیشدم!!

نیشخند میزنم:چیه؟چشمتم به داداشت افتاده جا زدی؟یا نگرانشی؟!

-نچ...نگران توام!!

تیز نگاهش میکنم:نگران داداشتی نه من!!

میخندد: باور کن داداش من نگرانی نداره...آگه یه درصد نگرانش بودم تا الان جلوی کاراتو گرفته
بودم!!

قاشق را با تهدید جلوی تکان میدهم
 -رها حواسم بهت هست پاتو کج بذاری از روت رد میشم... خیلی راحت... اینو خودتم خوب میدونی!!
 دستانش را به علامت تسلیم بالا میبرد
 -اوکی... آروم باش... من طرف توام.
 سعی میکنم آرامشم را حفظ کنم... لیوان دوغم را برمیدارم!!
 -تو که انقدر سنگ داداشتو به سینه میزنی پس چرا با رفتنت داغونش کردی؟!
 چشمانش تلخ میشوند و لحنش غمگین!!
 -اگه یه عمر تو گوش خواهرت حرف از نجابت و پاکی میزدی عکس العملت بعد از اینکه بفهمی
 خواهرت با یه نفر رابطه داشته چیه؟!
 ابروهایم را بالا می اندازم و میگویم: پس بهش زخم زدی و رفتی؟! خب اگه من بودم قطعاً میکشتمت!!
 آه میکشد
 -خب من نمودم تا حسابمو برسه... آخه من کمرشو شکستم... اون موقع ایران نبود... وقتی فهمیدم داره
 بخاطر من برمیکرده زدم از خونه بیرون!!
 با تاسف سرتکان میدهم....
 -یه زمانی فکر میکردم از فقر به اینجا رسیدی... اما الان میبینم انگار خوشی زده بوده زیر دلت!!
 پوزخند میزند
 -اره.. از خوشی زیاد تو این لجن غرق شدم... اما میدونی چیه?!
 سوالی نگاهش میکنم و او ادامه میدهد
 -اگه من احمق بودم و عین کبک سرم توی برف بود به جاش پندار همیشه باهوش بود و تیز!!
 چشمانم ریز میشود
 -من سرکش و لجباز اما پندار تابع قانون و پسر همیشه جدی و با اتیکت خانواده... پس بهت پیشنهاد
 میکنم بهش نزدیک نشی!!
 چیزی در وجودم فرو میریزد...
 -حرفت رو بزارم رو حساب تهدید؟
 شانه اش را با بیخیالی بالا می اندازد
 -هر جور دوست داری فکر کن... اما منی که برادرمو میشناسم میگم با نزدیک شدن بهش چیزی عایدت
 نمیشه!!
 حرصم میگیرد... زیاد از برادرش مطمئن است!!

- واقعا؟ حالا تو با رفتن و فرار کردن چی عایدت شد؟!
 پوزخند میزند: من؟! من رفتم که نشم آینه دق... من رفتم که بیشتر از این خوردش نکنم!!
 موشکافانه نگاهش میکنم: تو یه چیزی میدونی که من نمیدونم!!
 به پشتی صندلی تکیه میدهم و تک خنده ای میکنم -خدا... این چه سوال مسخره ای بود که من پرسیدم!!!...
 کلافه نگاهم میکند
 -افروز من همیشه مهمونی بودم و پارتی و این طرف و اون طرف... من اطرافیان پندار و پدرم رو تا حدی میشناسم... باور کن آگه یه درصد از چیزی خبر داشتم خودم معطل نمیکردم!!!...
 هر دو با کلافگی هم را نگاه میکنیم
 -اطلاعات من بیشتر از تو نیست... آگه میگم به پندار نزدیک نشو بخاطر خودته... پندار با حامد و امثال اون فرق میکنه... من فقط دارم از برادر خودم حرف میزنم نه بقیه!!
 با حرص زمزمه میکنم
 -همشون مثل همین رگ خواب همشون دستمه!!
 انگشتش را مقابلم تکان میدهد
 -پس اینو بدون قبل از اینکه تو بخوای پندار رو کیش کنی اون کیش و ماتت کرده و تموم!!
 با خودم فکر میکنم در همین چند دیدار معلوم بود فرق دارد... برخلاف افکارم میگویم
 -من شطرنجم عالیه رها... اون جلوی نقشه های حساب شده من فرصتی برای حرکت نداره!!
 با حرص صدایش را بالا میبرد
 -افروز متوجهی... پندار تو رو با حامد دیده... نمیتونی خودتو عین یه دختره باکره جا بزنی... اونم خر زرتی عاشقت بشه!!
 -قرار نیست حتما عشقی بوجود بیاد!!
 صدایش بالاتر میرود
 - پندار باهوشه... خانوم. برادر من بنده س*ک*س نیست!!
 نیشخند میزنم
 -مگه من میگم هست؟!
 نفسش را با شدت بیرون میدهد
 -با اون به جایی نمیرسی... میترسم... میترسم دلتو ببازی!!
 ابروهایم بالا میروند... صورتم جمع میشود و پقی میزنم زیر خنده!!
 -وای خدا... تو..

نمیتوانم حرف بزنم و فقط میخندم... و او عصبی نگاهم میکند

-جوک با مزه ای بود... فکرشو بکن!!

قیافه ام را متفکر نشان میدهم... من؟ عشق؟ پندار پناهی؟!

-اوہ... چه رمانتیک!!...

اینبار جدی نگاهش میکنم

-من خیلی وقته احساسی ندارم که به حراج بذارمش... من خیلی وقته تو آتیشی که خودم ساختم دارم

میسوزم... عشق تو زندگی من جایی نداره!!

-عشق یه آتیشه!!

-منم تو آتیشم!!...

تکیه میدهم به صندلی...

-بیخیال.. توام کمتر از داداشت تعریف کن!!...

میخواهد حرفی بزند که با صدای در هردو ساکت میشویم... حتما بقیه برگشته اند!!

گذشته..

شال آبی رنگم را روی سرم انداختم و مشغول مرتب کردنش شدم... در اینه به مانتو و شلوارم نگاه کردم و لبخند محوی رو لبم نشست... دیروز خریده بودمشان... دستانم را باز کردم و چرخه دور خودم زدم... کاملاً متناسب با اندامم بود...

سرم را به طرف تخت چرخاندم و به چادرم نگاه کردم... همان چادری که مادرم قبل از آمدنم دوخته بود و با کلی ذوق و سوق پوشیدنش را به تماشا نشسته بود...

-دلم نمیاد پوشم... یعنی روم نمیشه!!

مستاصل روی تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم... همه ی هم اتاقی هایم امروز کلاس داشتند و تنها بودم... یک هفته بود که شهاب را ندیده بودم... و حالا بعد از یک هفته تماس گرفته بود و خواسته بود تا برای ناهار به دربند برویم... گفته بود و من فرصت نکرده بودم بپرسم چرا تن صدایش ناراحت است ...

باز نگاهم به چادرم افتاد و آه از نهادم بلند شد

-زشته آخه!!...

"مانتوت که پوشید است"

-اره... اما من انگار یه چیزی رو گم میکنم... نمیتونم!!

"اما این یه توهین به شهابه"

با کلافگی از جا بلند شدم... نمیشد... حقیقتا سخت بود برای منی که در تمام سالهای عمرم حتی یکبار بدون چادر بیرون نرفته ام... عادت کرده بودم...

"اگه بهش بربخوره؟!... یادته اون شب چی گفت؟!"

-آره گفت که با مانتویی شدن من هیچی تغییر نمیکنه... گفت که مهم ذات آدمه که باید پاک باشه!!

"خب پس منتظر چی هستی؟!"

-خجالت میکشم... درستم نیست!!

درمانده لبه تخت نشستم و چادرم را برداشتم... درگیری بدی بود... مانده بودم چکار کنم... از یک طرف شهاب و حرف هایش... از یک طرف این خجالت درونی ام... من تا به حال بدون چادر نبوده ام... حتی یکبار!

با نگاهی به ساعت "وای" بلندی گفتم و از جا پریدم... ساعت ده شده بود و من هنوز بیرون نزده بودم... با نگاهی به آینه با دست به پیشانی ام کوبیدم... رنگ و رویم زرد بود... خودم هم از دیدن چهره ام منزجر میشدم... چه برسد به بقیه... سریع از کیفم برق لب و سرمه ای را که دیروز خریده بودم بیرون کشیدم...

برق لب را آرام چند بار روی لبهایم کشیدم و سرمه را محو داخل چشمانم... سر که عقب بردم... به چشمانم که خیره شدم لبخند روی لبهایم نشست... این سرمه برق چشمان سیاه رنگم را بیشتر به نمایش گذاشته بود...

سریه به سمت تخت رفتم و چادرم را برداشتم و پوشیدمش... کیفم را برداشتم و به سمت در رفتم و زیر لب گفتم

-این موضوع باشه یه وقت دیگه... فعلا که نمیتونم!!

"فقط خدا کنه شهاب ناراحت نشه!!"

به سر خیابان رسیدم و با چشم به دنبال ماشینش گشتم... با دیدنش با لبخند به سمتش رفتم و در را باز کردم و با ذوق سوار شدم

-سلام آقای دکتر!!..

با دیدنم ابروهایش بالا پرید و لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست... اما نگاهش که روی کل هیكلم چرخید لبخندش پاک شد

-علیک!!..

و رفتم... تمام ذوق و شوقم با لحن سردش پرید... بی حرف استارت زد و تمام حواسش را به رانندگیش داد... در تمام طول راه سعی کردم بفهمم چرا امروز انقدر ظاهرش نابسامانی را فریاد میزند... اما موفق نشدم... مثل همیشه شیک بود... اما من از چشم هایش میفهمیدم بهم ریخته است... آخر سر طاقت نیاوردم و لب باز کردم و آرام و محتاط پرسیدم

-آقا شهاب اتفاقی افتاده؟!

نیم نگاهی ستم انداخت و با نیشخند گفت -چی شد؟! بازم آقا آقا گفتنت شروع شد که!!...

معذب خودم را جمع کردم... لعنت به این حواس پرتی ام!!

-بیخشید... عادت کردم دیگه!!

لحنش تلخ تر از زهر شد...

-ترک کن... زود این عادت مزخرفتو ترک کن!!

آب دهانم را قورت میدهم... ادب را کنار گذاشته امروز... از وقتی که تماس گرفته بود و خواستار دیدنم شده بود فهمیدم امروز عصبی است...

-شهاب... نمیخواهی بگی چیشده؟!

پشت چراغ قرمز ایستاد و به طرفم چرخید... با دقت سر تا پایم را از نظر گذراند... معذب شدم از این نگاه سرد و تلخ و پر تمسخر...

-مشکل؟ به نظر تو مشکل من چی میتونه باشه؟!

آب دهانم را قورت دادم... میدانم بخاطر چادرم... اما من نمیخواهم از موضع پایین بیایم... ندید میگیرم این بی احترامی نگاه و زبانش را!!...

-نمیدونم... منکه همیشه پیش تو نیستم!!

دیدم که فرمان را با قدرت در دستش مشت کرد... با صدای دادش شوکه به در چسبیدم

-پس هی نگو چته... رو اعصاب نباش!!

دستم را روی قلب بی قرارم گذاشتم و ترسیده نگاهش کردم... با تهدید دستش را جلویم تکان داد

-اینو یادت باشه افروز... من از آدمایی که خودشون رو میزنند به خریدت عالم بهم میخوره!!

سوزش اشک را در چشمانم حس کردم... لحن صدایش وحشتناک تر شد.

-میدونی چرا؟! بخاطر اینکه خر نیستن... اتفاقا خوب میفهمن... اما به جای اینکه حرف بزنی به شعور طرف مقابلشون توهین میکنن!!

سر به زیر انداختم و او حرکت کرد... دعوا نمیخواستم... بعد از یک هفته دلم این وضعیت را

نمیخواست... سکوت میکنم... برخوردش خیلی بد بود... خیلی!!...

لب گزیدم و به مردم نگاه کردم... مبادا اشکم را ببیند... چند دقیقه ای گذشت و باز صدای تمسخرش لرزه به اندام انداخت!!

-ببینمت!!...

تکان نخوردم...

-افروز!!...

گوشه ای پارک کرد... دست روی اشک هایم کشیدم... و همزمان دستی زیر چانه ام نشست و سرم به طرفش چرخید... شوکه از حرکتش قفل چشمانش شدم

-گریه کردی؟!

لب گزیدم... لعنتی... چه میخواست امروز؟!

-نه!!...

ناخواسته بود... اما لحنم حقیقتا لوس بود... آنقدر که ابروهایش بالا پریدند... معذب سرم را عقب کشیدم... نمیخواستم آن گرمای بیش از حد را حس کنم... باز سربه زیر انداختم

-بدم میاد وقتی اینجوری میشی!!

چشمانم گرد شدند... با حیرت سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم

-چی؟!

و باز هم همان نیشخند آزار دهنده...

-تو نمیترسی؟!

با حرفش کمی لرزیدم...

-واسه چی؟!

به بیرون اشاره کرد

-از حرف مردم خانوم محجبه... آخه چطور یه دختر چادری میتونه تک و تنها تو ماشین یه پسر مجرد بشینه و ککشم نگزه... هان؟!

نچ نجی کرد و جلو آمد... لبه چادرم را که در دستش گرفت... قلبم از تپش ایستاد

-میدونی اینجور وقتا چی میگن؟! میگن این یه تیکه پارچه فیلمشه... میخواد کثافت کاریاشو بیوشونه!!...

با بی قراری دستم را روی قلبم گذاشتم و او چشم هایش را تنگ کرد و سر عقب کشید...

-بچه ای... خیلی بچه ای... تا حرف میزنم اشکت در اومده!!

با تعجب دست روی صورتم کشیدم... کی اشک هایم روان شده بودند؟! لرزان دستمالی برداشتم و اشک هایم را پاک کردم... امروز این مرد را چه شده بود؟!

-سخت بود واسم شهاب... فقط همین!!

هه بلندی گفت و ماشین را روشن کرد

-اره خب... اصلا هم قصدت تو هین به من نبود!!

-نه بخدا... نه!!...

صدایش باز بالا رفت

-پس چی؟ هان؟ مگه من یه ساعت تو اون شهر بازی خراب شده واست زر نزددم؟! اصن یادت هست چی گفتم؟!

با حق سر تکان دادم

-آره بخدا... آره... گفتمی که نظرت در موردم عوش نمیشه... گفتمی که پاکی باید تو ذات آدم باشه!!!

با حرص دست روی لبه‌هایش کشید -خوبه... پس حتما ایراد از خودت بوده!!

با زاری صدایم را بلند کردم

-اخه چه ایرادی... من فقط روم نمیشد!!

بی توجه به من گفت

-آدمی که از خودش مطمئن نباشه اینطوریه دیگه!!!...

دست روی دهانم گذاشتم تا صدای حق هقم بالاتر نرود... بی حوصله لب باز کرد

-تمومش کن... کاری نکن با یه بچه دوساله یکی بدونمت!!

اما مگر میتوانستم؟! حرفش بدجور روی دلم سنگینی میکرد؟ یعنی من از خودم مطمئن نبودم که باز چادرم را سر کردم بعد از آن حرف هایش؟!

- آقا شهاب که عادتته... چادرم که سخته... گرفتی مارو؟!

سکوت کردم و تنها در خودم مچاله شدم... عجب روزی برایم ساخت!!

-میگم تو اصلا چطوری تو این ماشین نشستی؟!

دست روی قلبم گذاشتم..

-نمیترسی بخورمت کوچولو؟!

با بی قراری میزند قلبم...

-یا مثلا بدزدمت؟! هوم؟!

تکان میخورد قلبم... ناله کردم -بس کن شهاب... تو رو خدا!!

زیر لب زمزمه ای کرد که نشنیدم... بعد از مکثی دوباره لب باز کرد

-دزدیدن گزینه خوبیه... بهمونم خوش میگذره!!

لحن جدی و خونسردش شوری اشک را دو برابر کرد

-میگن سکوت علامت رضاست!!!..

چادرم را در دست مشت کردم

-شهاب!!!

-جونم خانوم مهندس!!

نالہ کردم و به در چسبیدم

-نگہ دار... حالت خوب نیست امروز... بزار یہ موقع دیگہ حرف میزنیم!!

با چشمان ریز شدہ نگاہم کرد... لبہایش را جمع کرد و ابرویی بالا انداخت

-نچ... من مشتاقم امروز تمومش کنم!!

نگاہی به ہیکلم انداخت... بیشتر خودم را عقب کشیدم.. خندہ اش گرفت

-بحثو میگم خرہ!!

-شہاب!!

-کوفت... امروز بہ اندازہ کافی اعصابم خورد بود.. اودم پیش تو آروم شم کہ تو بدتر کند زدی!!...!

آہ میکشم... لعنت بہ تو افروز...

-نمیدونم شاید تو نگران تعداد چادر یا مملکتی... یا من ہیز ودلہ بودم کہ ول کنش نیستی!!

-شہ...!

دستش را مقابل بینی اش گرفت

-ہیس... نمیخوام ہیچی بگی... نمیخواہ ماست مالی کنی... بدترش نکن!!

و من نفسم را با شدت بیرون داد و فکر کردم بہ روزی کہ چقدر میتوانست عالی باشد اما من با ندانم کاری خرابش کردم... آرام در دل زمزمہ کردم

" حیف... شہاب کاش میدونستی من قصدم تو ہین نبود من فقط روم نشد.. ہمین "

حال پندار...

شمارہ اش را گرفتم و بعد از چند ثانیه صدایش در گوشم پیچید

-جانم؟!!

-ایمان پروندہ هایی کہ میخواستی رو برات آوردم!..

-جدی؟ کجایی الان؟!!

-رو بہ روی مرکز!!..

-بیا بالا... طبقہ سوم.. راہ روی سمت چپ اتاق نهم... الان بہ نگہبان میگم!!

-اوکی!!

تماس را قطع کردم و پیاده شدم... به سمت ورودی مرکز رفتم و نگهبان با دیدنم در را باز کرد... تا به حال اینجا نیامده بودم... به اطراف نگاه کردم... به نمونه ها و ماکت هایی که مربوط به مهندسی ژنتیک بود... به سمت آسانسور راه افتادم و دکمه طبقه سوم را زدم...

با باز شدن در... سه راه رو مقابلم بودم... نگاهی به راه رو های دیگر انداختم و به سمت چپ رفتم... انتهای راه رو با نوری که از پنجره ها داخل می آمد روشن بود... و دختری با روپوش سفید کنار پنجره ها با موبایلش مشغول صحبت بود....

هر قدم که بیشتر نزدیک میشدم چهره اش بیشتر برایم آشنا میزد و صدایش را بهتر میشنیدم -هنوز نرسیدی؟! -

-.....

-اوکی... اومدی بده به نگهبان تا پیام و ازش بگیرم!!... -

-....

-ممنون... لازم نیست بمونی... بای!!

در چند قدمی اش متوقف شدم... خودش بود... خود حيله گر و روباهش... تماسش که قطع شد به سمتم چرخید و با دیدنم به وضوح جا خورد...

دستم را در جیب شلوار کتانم فرو بردم و یک تاي ابروهایم را بالا فرستادم... نگاهی به سرتاپایش کردم... عجیب ترین دختری بود که تا به حال دیده بودم... با نگاهم سریع به خودش آمد...

-این طرفا آقای دکتر!!... -

او هم دست به سینه و با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد... پوزخندی روی لبم نشست و بدون جواب به سوالمش به سمت راست چرخیدم و با یک قدم بلند در اتاق ایمن را باز کردم... با دیدن چشمان گرد شده اش با نیشخندی در را بستم...

ایمان با دیدنم از جا بلند شد

-دستت درد نکنه... -

کیف را روی میزش گذاشتم...

-قابل نداشت... کاری نداری؟! -

-بشین بابا... الان میگم برات قهوه بیارن!! -

با کلافگی دستی در موهایم کشیدم

-نه کار دارم باید برم... تو بهتری؟! -

آهی کشید و پشت میزش نشست

-ظاهره که اینو نشون میده... اما داغونم!!!... -

-یاسمن نگفت دلپیش برای بهم زدن نامزدی چی بوده؟! -

شقیقه هایش را ماساژ داد

-نه... هر چی التماس کردم نگفت... نمیدونم چه اشتباهی کردم که فقط میگفت دیگه نمیخوام ببینمت!!

اخم هایم کمی در هم رفت و پوزخند تلخی روی لبم نشست

-زن ها رو فقط خدا میشناسه و بس... فکر میکردم یاسمن با بقیشون فرق داره... اما انگار اشتباه میکردم!!

برگشتم و به سمت در رفتم -اون فرق میکرد پندار!!...

در را باز کردم و به سمتش برگشتم... پوزخندم عمق گرفت

-یه مَرَضی تو زن ها هست که مسریه ایمان... اونم خیانته... به هر نحوی... به هر کسی...!!

سرم را از اتاق بیرون بردم و به انتهای راه رو نگاه کردم... با قدم های کوتاه اما محکمش دور میشد... و صدای پاشنه ای کفشش خبر از متفاوت بودنش میداد... این دختر عجیب بود... خیلی عجیب!!...

-میدونی ایمان... دوست ناباب یه عامله... یه عامل واسه اون مرض مسری!!

در اتاق را بستم و به سمت آسانسور راه افتادم... دیگر ندیدمش... به محوطه که رسیدم... دستم را درون جیب شلوارم بردم و موبایلم را بیرون کشیدم... همانطور که قدم برمیداشتم دنبال مشغول تایپ اس ام اسی برای فرناز شدم...

با نزدیک شدنم به اتاقک نگهبانی صدای ظریف دختری توجهم را جلب کرد...

-ممنون آقا... خود خانوم مهندس گفتن میان اینا رو ازتون تحویل میگیرن!!

با طولانی شدن جمله اش حرکت انگشتانم روی صفحه قطع شد... قدم هایم از حرکت ایستاد و لحظه ای قلبم از تپش ایستاد... سرم را با مکث بالا بردم و با دیدنش پلکم پرید... خودش بود... همان قد... همان هیکل... همان صورت با چشم های خاکستری رنگ و موهای خرمایی... همان صدا....

چشمانم با ولع تمام تنش را وجب میکردند... سالم بود... سالم م سالم... صدای ظریفش باز چنگ به دلم انداخت

-ممنون آقا... خداحافظ!!

مرا ندید... قدمی عقب گذاشت و آرام به سمت در رفت... با حرکتش مغزم به کار افتاد... قدمی به جلو گذاشتم و زیر لب گفتم

-رها...

پاهایم جان بیشتری گرفت... بلند تر گفتم

-رها..

صدایم خش گرفته بود... درد داشت... اما خشمی پنهان درونش موج میزد که پاهای آنرا از حرکت باز داشت... با مکث به سمت برگشت و با دیدنم خشکش زد... دیدم که پلک هایش همانند من پریدند... دیدم که او هم محو چشمانم شد... و من با حرص... با خشم بیشتری قدمی جلو تر رفتم

به خودش امد.. با جلو رفتن من از جا پرید و به سمت خیابان دوید... قدم های محکم به دو تبدیل شدند.. داد زدم

-رها...

نگهبانی را که مقابلم بود با شدت کنار زدم و به سمت خیابان دویدم... اینبار نعره زدم

-رها!!...

با دو خودش را آن طرف خیابان رساند و سوار تاکسی شد... همین که خواستم به طرفش بروم اتوبوسی از جلویم رد شد و مقابلم دیدم را گرفت... تاکسی به سرعت راه افتاد و من تقریباً به سمت ماشینم پرواز کردم و با تیک آفی ماشین را از جا کردم...

نفس نفس میزدم و با حرص لبهایم را مجویدم... سمند زرد رنگ هر لحظه سرعت می گرفت و من سرعتم را بیشتر میکردم و بین ماشین ها ویراژ میدادم... کم کم خیابان شلوغ تر میشد... و من حرصم دو برابر... مشتی روی فرمان کوبیدم و دادم در فضای ماشین پیچید

- د از چی فرار میکنی احمق؟ از من؟ از منی که اگه گیرت بیارم زندت نمیدارم!؟

با رسیدن به چراغ قرمز نفس هایم تند تر شد... پایم را روی گاز فشار دادم مبادا او برود و من بمانم... اما انگار نه... با قرمز شدن چراغ تاکسی ایستاد... محکم روی ترمز زدم و از ماشین پایین پریدم... با تمام قدرتم به سمتش میدویدم و اهمیتی به صدای بوق ماشینها و بد و بیراه های راننده ها نمیدادم... دیدم که به عقب برگشت... با هول با موبایلش حرف میزد... در چند متری اش در عقب باز شد و بیرون پرید... سرعتم را دو برابر کردم

-رها وایسا!!!!..

با سرعت بیشتری به سمت آن طرف خیابان دوید... از میان ماشین ها با دو رد میشد و به دنبالش میدویدم... خودش را در پیاده رو انداخت و من داد زدم

-لعنتی!!

پیاده رو شلوغ بود... به مردم تنه میزدم و با سرعت بیشتری نزدیکش رفتم... نفسم بالا نمی امد... همه نگاهمان میکردند... در یک لحظه به کسی تنه زد و من خودم را رساندم... از پشت چنگ زدم به بازویش و او جیغ بلندی زد... خودش را عقب کشید و روی زمین افتاد به سمتش خیز برداشتم که خودش را از روی زمین جمع کرد و با ترس نگاهی به من و بقیه انداخت و جیغ زد

-دنبالم نیا...

باز هم دوید...

-رها... وایسا لعنتی!!

با هول خودش را در پاساژی انداخت... با سرعت از پله ها به دنبالش بالا رفتم... از میان مردمی که با تعجب نگاهمان میکردند با سرعت رد میشدیم

از در دیگر پاساژ خودش را بیرون انداخت... در پیاده رو به بقیه تنه میزدم و هر لحظه نزدیک تر میشدم که لحظه ای دستم کشیده شد...

- هوی داداش کجا؟!!

با خشم به عقب برگشتم و به سه پسر لاتی که روبه رویم بودند نگاه کردم... به عقب هلش دادم

- برو کنار مردک!!

به سمت رها برگشتم که دیدم به طرف دیگر خیابان دوید... با تمام وجود داد زدم

-رها!!!...

-وایسا عمو کجا؟؟

همین که برگشتم با مشت می کشیدم که به صورتم خورد روی زمین افتادم... منگ نگاهی به پسرهایی که بالای سرم ایستادند نگاه کردم... یکیشان یه سمت خیز برداشت

-دنبال ناموس مردمی عوضی؟!!

پایش که بالا رفت برای لگد زدن سریع جا خالی دادم و از جا پریدم... در یک لحظه طوری با آرنجم در کمرش کوبیدم که با نعره روی زمین افتد... دو نفره دیگر به سمت خیز برداشتند که با داد مشت می کشیدم که صورت یکیشان کوبیدم

-عوضیا...

پایم را بالا بردم و در شکم دیگری کوبیدم که پخش زمین شد... بدون توجه به نگاه مردم فریاد زدم

-کثافتا... دفعه آخرتون باشه نخود هر آشی میشین!!

به سرعت به عقب برگشتم و به مسیری که رها رفته بود نگاه انداختم... نفس نفس میزدم... تمام تنم در کوره میسوخت... دیدمش که خودش را داخل دویست و ششی که برایش روی ترمز زد انداخت

از جا کنده شدم و به سرعت باد به سمتش رفتم که ماشین به سرعت دور شد... همچنان دنبالش میدویدم اما با ناپدید شدنش میان ماشین های دیگر نفس زنان ایستادم و دستم را روی زانوهایم گذاشتم... با ناامیدی به طرف کوچه ای رفتم و تمام حرصم به یکباره فوران کرد

-لعنت به تو!!!...

داد زدم و دستم را به دیوار کوبیدم

-کثافت!!

داد زدم و مشت کوبیدم -عوضی!!

داد زدم و مشت کوبیدم

-بیچاره میکنم!!

درد در دستاتم پیچید... با کفش به دیوار کوبیدم...

-پیدات میکنم!!

هر آن احتمال میدادم قلبم از تپش بایستد از شدت خشم... از شدت درد

-زندت نمیزارم رها!!

به دیوار تکیه دادم... و رویش سر خوردم... نفس نفس میزد... میلرزیدم... نگاهم به دستان پر خونم افتاد و صدایم تحلیل رفت... دندان روی هم ساییدم

-پیدات میکنم خواهر کوچولو...

سرم را به طرف خیابان چرخاندم و زمزمه کردم

-اونوقته که باید فاتحه ات و بخونی عزیز دل داداش!!

افروز...

بی حوصله نیم نگاهی به ستمش انداختم و جعبه دستمال کاغذی را مقابلش گرفتم

-رها بسه دیگه!!

دستمالی برداشت و اشک هایش را پاک کرد..

-پندار اونجا چکار میکرد؟!

صدایش خش داشت و پر بغض بود... کلافه پشت چراغ قرمز ایستادم و گفتم

-یه سری مدارک برای ایمان آورده بود... همون لحظه که داشتم باهات حرف میزدم اونجا بود و من ندیده بودمش... اصلا حواسم نبود که ممکنه تو رو ببینه... درواقع انقدر از دستش عصبانی بودم که یادم رفت بهت زنگ بزنم و بگم نیای... وقتی داشت بیرون میومد تازه دوزاریم افتاد و با دو پشت سرش خودم رو از ساختمون انداختم بیرون... اما تو رو دیده بود... همین که دنبالت کرد من ماشین رنارو گرفتم و افتادم دنبالتون!!!...

نفسش را با شدت بیرون میدهد

-وقتی توی تاکسی بودم داشت قلبم میومد تو دهنم... همین که زنگ زدی و گفתי کجا برم که بتونی سوارم کنی دیگه چیزی حالیم نبود... مهم نبود که ماشین وسط خیابونه... فقط باید فرار میکردم!!!...

با سبز شدن چراغ راه افتادم

-اگه یه ذره بهت مدیون نبودم خودم امروز دو دستی تحویل داداش جونت میدادم!!

سرش به طرفم چرخید و من ادامه دادم

-منم متنفرم از آدمایی که به اعتماد خیانت میکنن!!!...

نگاهش را گرفتم و به بیرون دوخت... صدایش پر از حسرت شد

-همیشه از پاکی و نجابت دختر میگفت... همیشه میگفت اصیل باش و نزار هر مردی نزدیکت بشه..
لب گزیدم و گوشه چشمانم چین افتاد...

-میگفت یه دختر تا وقتی واسه تن و بدن خودش ارزش قائل نشه بقیه مثل گرگ تیکه پارش میکنن!!
با این حرفش زدم زیر خنده... برگشت و با تعجبی نگاهم کرد
-چته؟! -

بعد از چند دقیقه خنده ام که بند آمد... با ته مایه ای از خنده نگاهش کردم
-خاک تو مخت رها!!... -

خندیدم

-یعنی آدم داداش به این باحالی رو ول میکنه؟! -

انگشتم را روی تری پای چشمانم کشیدم

-بهش نمیخوره انقدر متعصب باشه... -

با تمسخر نگاهی به قیافه پر حرصش انداختم

-بعد این حاج پندار شما تمام این نسخه ها رو برای خواهرش میپیچه نه؟! -

کلافه لب باز میکند

-بس کن افروز... تو هنوز پندار رو نمیشناسی!! -

باز هم خندیدم

-جون رها خیلی حرفاش باحال بوده... اما انگار واسه بقیه دخترا نظراتش فرق میکرده... چون توی این
چندتا دیدار ابعاد مختلفی از دختر بازی رو ازش دیدم!! -

با اخم نگاهم کرد

-پندار با هر کسی خوابیده... شاید سر جمع دوتا دختر باهانش بودن... برای همینه که میگم برای سر در
آوردن از کاراش به یه راهی یه جز س*ک*س فکر کنی!!... -

ابرو هایم را بالا فرستادم

-اوم جالبه!! -

مسیر بحث را عوض کردم... با چشمان ریز شده نگاهش کردم و در حالی که تمسخر صدایم را شدت
میدادم گفتم

-بازم از افکار جالب داداشت بگو... خیلی خیلی واسم جالب شدن این آقای قاچاقچی!! -

با حرص نگاهم کرد... و من بعد از مکثی با عصبانیت نیشخند زدم

-رها از این به بعد جلوی من خفه میشی و از اون داداش به اصطلاح محترمت حرف نمیزنی تا من
نخوام... حالیه؟! -

لب باز کرد که اعتراض کند اما من با خونسردی انگشتم را مقابل لبهایم گرفتم

-هییس... بگو چشم... چون آگه اون روی سگ منو بالا بیاری بلایی سرت میارم ده برابر بدتر از بلایی که خان داداشت میخواد سرت بیاره!!!...

گوشه ای نگه داشتم و به سمتش چرخیدم

-اینم تو گوشت فرو کن که آگه یه روزی خدای نکرده رگ غیرت خواهریت باد کرد و خواستی غیر مستقیم چیزی به داداشت برسونی و از من بگی تو رو هم همراهش نابود میکنم...

انگشتم را مقابل چشمان گرد شده اش تکان دادم

-به اینجا رسیدنت بخاطر اون نون حروم ی که تو و داداشت خوردین... پس میشینی و نگاه میکنی من چطور این ریشه پوسیده رو با تیشه قطع میکنم... میشینی و میبینی من چطور نابودش میکنم... اشک دیدش را تار کرد و با بغض لب باز کرد -تقصیر پندار نبود... منم هیچی نمیدونستم!!!...

پوزخند زدم

-انقدر توی خوشی غرق بودی که هیچی از اون نکبتی که توش بزرگ شدی خبر نداشتی!!!...

نفسم را بیرون فرستادم

-پیاده شو... باید قبل از آقای دکتر برسم و اون نگهبانو مرخص کنم!!!...

-افروز!!

کلافه نگاهش کردم

-بعد از تمام این ماجراها میتونی بری رها... البته آگه کنار من بمونی تا آخرش... جای تو توی ایران نیست!!!...

سرش را زیر می اندازد

-و تو؟!...

نیشخند میزنم

-جای من ایرانیه... جای من و امثال من ایرانیه رها... زنایی که با وجود هزار تا کثافت کاری بازم محرمیت برایشون مهمه... کسایی که موقع همخواب شدن برای گول زدن اون بالایی یه آیه عربی میخونند!!!...

در را به آرامی باز کرد و پیاده شد... و من زمزمه کردم

-حق من و امثال من تباهیه!!!...

ماشین را از جا کردم -فقط به جرم عاشقی!!

-مرتیکه کپ کرده بود... کم مونده بود به التماس بیفته!!

شیده قهقه زد: کم کم به التماس میفته صبر کن... فعلا حالیش نیست!!

دو طرف دستانم را باز میکنم و به این تکیه میدهم با نیشخند نگاهشان میکنم... تمام دغدغه این هرزه های خیابانی تیغ زدن نامرد های ریخته توی کوچه و خیابان هاست...

ساغر سینی چای را مقابلم میگیرد و من با چشمانی ریز شده تمام صورتش را از نظر میگذرانم... رنگش کمی پریده بود... فنجانی برداشتم و آرام زمزمه کردم

-ممنون!!...

خواهش میکنم زیر لب گفت و سریع از کنارم گذشت.. ابروهایم کمی بالا رفتند... تا این حد از من وحشت داشت و نمیدانستم؟!

-ماه به ماه که جیشو خالی کردیم میفهمه دنیا دست کیه!!...

مونا فنجانی چای برمیدارد و ساغر میرود و نزدیک رها مینشیند... با همان نیشخندکنج لبم میپرسم

-حالا چقدر تیغش زدین؟!

مونا پر تمسخر میخندد: یک تمام!!

ابروهایم را بالا می اندازم : باریکلا... شغل طرف چی هست؟!

شیده فنجانش را به آرامی روی میز میکوبد -حالا هر چی... بفهمی چی گیر تو میاد؟!

تکیه ام را از این میگیرم و رو به رویشان مینشینم... و قلبی از چایم را میخورم

-هیچی جون شیده... فقط دیدم کار پر درآمديه!!...

مونا باز میخندد و من نگاهم قفل نگاه پر حرص شیده است... هیچ کس مرا نمی شناسد اما این زن تا حدودی شاید!!...

سرم را به طرف مونا میچرخانم و همان نیشخند و چشمان ریز شده میگویم

-ماه دیگه هفتصد هشتصد بیشتر بهتون نمیده!!

اینبار نگاه رها و ساغر را هم روی خودم حس میکنم... شیده سکوت کرده و مونا با بی تفاوتی میگوید

-غلط کرده... تمام اون طلافروشی ار ث زنش... یکی از فیلما برسه دست زنش تمام دودمانش به باد میره!!

من با خنده سوتی میزنم و شیده تشر میزند

-مونا!!

مونا فهمید گند زده... تمام صورتش سرخ میشود از حرص... و من با خونسردی نگاهم را به شیده میدوزم

-پس طرف طلافروشه...

لبهایم را جمع میکنم: اوم... خوبه... اما ماه دیگه هفتصد بیشتر نمیده... قول میدم!!

شیده بلند میشود و با پوزخند میگوید

-پای آبرو و ثروتش میونه... هر چی خواستیم میده!!

شانه ای بالا می اندازم

-خود دانی... من نگران جونتون بودم!!

از ما دور میشد که با حرف من می ایستد و به سمت میچرخد... مونا با تعجب میپرسد

-منظورت چیه؟!

دستانم را باز میکنم و پشت مبل می اندازم... بیخیال میگویم

-جدی فکر میکنی میتونین این یارو رو تا کی تیغ بزنین؟! یه ماه.. دو ماه.. سه ماه... تا کی؟ هوم؟ فکر

کردی حاضره هر ماه یه چیزی بیشتر بهتون بده؟!

سکوت سالن را فرا گرفته... پا روی پا می اندازم

-اینو یادت باشه آدم کثیف کثی ف..

به شیده نگاه میکنم... نیشخند میزنم

-امروز خیانت... فردا قتل!!

میتوانستم لبخند رها را تصور کنم... مونا تک سرفه ای میکند

-هر غلطی بخواد بکنه یه کپی از فیلم دست یکی از بچه ها هست... سریع پخش میکنه!!

باز نگاه خشمگین شیده رویش میچرخد و من گوشه لبم کج تر میشود

-فرقی نداره مونا... حالا نکشه میتونه بلایی سرتون بیاره که تا اخر عمر نتونین هیچ کاری

بکنین... راهکار واسه ضربه زدن به شماها زیاد داره... البته اگه زرنگ باشه که من فکر نمیکنم... آخه

کدوم آدم عاقلی پاشو توی این خونه میذاره... به هر حال پیشنهاد میکنم دوماه دیگه با یه مبلغ بالا همه ی

فیلمها رو بهش بفروشین...

از جا بلند میشوم

-البته اگه نگران جونتون هستین!!!

این را میگویم و به سمت ایوان راه می افتم...

خودم را روی یکی از صندلی ها می اندازم و به آسمان خیره میشوم... نمیدانم چقدر میگذرد... اما با

صدای در ورودی میفهمم کسی از خانه خارج شده...

-تنها نشستی!!

سر میچرخانم و رها را میبینم... می آید و با ظرف میوه ای رو به رویم می نشیند... سکوتم به حرفش

می آورد

-شیده قرار داشت رفت!!

-به درک!!

ز مزمه ام را نشنید...

-چیشده امشب اومدی اینجا؟!!

-تو فکر کن دلم تنگ شده بود!!

میخندد: برای اینجا؟ یا برای شیده و مونا!!

من هم میخندم و خم میشوم...نگاهش روی دستم می آید...نخی از پاکت سیگار روی میز بیرون میشکم و با فندکی که کنارش بود آتش میزنم

-با نگهبان مرکز چکار کردی؟!!

پک اول را به سیگار زدم و بیخیال به باغچه گوشه حیاط نگاه کردم

-یه قصه ای برایش بافتم که آگه پندار رفت سراغش به هیچ وجه حرفی نزنه...تازه این نگهبانه چند وقت دیگه برمیگرده شهرش!!

نفسش را فوت کرد و من با سر به بالا اشاره کردم

-خبری از صاحبخونه عزیزمون نیستش!!

لبخند باز روی لبش پهن شد

-رفته چند وقتی مسافرت...از دستش راحتیم فعلا...تو امشب رو دور شوخی افتادیا!!

پک دیگری به سیگارم زدم

-اومم...پس این یارو نبوده که اینا جرئت کردن مرد بیارن تو این خونه...حالا کدومشون با این یارو طلافروشه خوابیده؟!!

-مونا!!

-تو فیلم رو دیدی؟!!

-نه..اما ساغر دیده...چطور؟!!

سیگار را توی جا سیگاری خاموش کردم و به صندلی ام تکیه دادم

-حال ساغر چطوره؟!!

لحظه ای نگاهش روی صورتم ثابت ماند...فهمید نمیخواهم جوابش را بدهم...آرام ز مزمه کرد

-بعضی وقتا یادم میره تو کی هستی!!!

دست به سینه و با لبخند پا روی پا می اندازم

-جدی؟حالا یادت اومد؟!!

سر تکان میدهد -خب..من کی ام؟!!

چشمانش مرموز اند : افروز دادخواه!!

با لذت چشمک میزنم

-هومم... آفرین... انگار یادت اومد!!

با همین حرفم انگار حساب خیلی چیز ها دستش می آید....

-بله خانوم شکارچی!!

سرتکان میدهم و میپرسم

-حالا که منو شناختی بهتره از اطرافیان داداشت برام بگی!!

او هم پا روی پا می اندازد

-کدومشون مثلاً؟!

-فرناز!!

ابرو بالا می اندازد: دختر عمه عزیزم؟!

ابروهایم بالا میروند: دختر عمه؟!... اوه... جالب شد!!

-چطور؟!

پوزخند روی لبهایم نشست

-اینجور که من دیدم فکر کنم عاشق داداشت باشه!!

سرتکان داد و اهی کشید

-تا یادمه... همیشه دو نفر توی هر کاری هوای پندار رو داشتن... یکی ایمان... یکی فرناز... تمام سالهایی

که پندار برای فوق و دکتراش توی فرانسه میخوند فرناز هم کنارش بود...

چاقو از توی ظرف میوه بیرون میکشم.

-خب...

صدای خنده ریزش را میشنوم

-دام پهن کردن برای شیر کار اسونی نیست!!

ابرو بالا می اندازم: برمنکرش لعنت!!

از جا بلند میشوم و آرام به سمت در میروم

-خب... داشتی میگفتی؟!

نگاهش رویم ثابت میشود... با دست اشاره میکنم که به حرف زدنت ادامه بدهد

-اره... خلاصه بگم این دختر خیلی زرنگ...

آرام به سایه نزدیک میشوم... پرده را به سرعت کنار میزنم با دست به دیوار پشتش

میکوبمش... صدای جیغش خانه را برمیدارد... با یک دستم موهایش را میگیرم و با دست دیگرم چاقو را روی رگ گردنش میگذارم... صدای هین کشیدن ساغر را میشنوم و رها که خودش را در خانه می اندازد

-ولم... ولم کن... تو... رو... خدا!!

فشار دستم را روی موهایش بیشتر میکنم... صدایم از خشم میلرزد
-مونا...

-غ... غلط کردم!!

چاقو را نرم روی پوستش حرکت میدهم... از ترس تکانی میخورد!!
-دفعه اولی نیست که اینو میشنوم!!

-دفعه... آخرم... بود!!

ساجر ترسیده صدایش را بالا میبرد: بس کن افروز... تو رو خدا!!
خیره در چشمان ترسیده وحشت زده مونا سرم را کج میکنم و با خونسردی میگویم

-همین چند دقیقه پیش نگفتم آدم کثیف کتی ف؟ هوم؟!

سیب گلویش با وحشت تکان میخورد...

-چرا... چرا گفتی...

-اول خیانت..

صدای پوزخند رها را میشنوم: دوم قتل!!..

لبه‌هایم را تر میکنم

-خیانت کردم... اما قتل...

ابرو بالا انداختم: نه... اما آدم کشتی نه... چطوره این بار امتحانش کنم... سنگ مفت... گنجشکم مفت... هوم؟ چطوره؟!

اشکش روان میشود...

-غلط کردم... هیچی نشنیدم... لال میشم!!

از دیوار محکم به کنار پرتش میکنم... روی زمین می افتند... اما سریع خودش را جمع میکند

-راستی مونا؟!

با ترس به طرفم میچرخد و من قدمی به جلو میگذارم

-یادم رفت بگم من آدمم کشتم... تو دومین موردش محسوب میشدی!!!!

قدمی با ترس به عقب میرود و تلخندی میزنم

-از زنی که بچه اش رو کشته انتظار رحم و دلسوزی برای یه نکبت توقع زیادیه...

انگشتم را با تهدید مقابلش تکان میدهم

-اینو یادت باشه!!

گذشته...

لب گزیدم و مقابل آینه باز به لباسهایم نگاه کردم... پوشیده... برجستگی های بدنم زیاد در چشم بودند برای همین این مانتو را کمی گشاد انتخاب کرده بودم... حالا که تصمیم گرفته بودم چادر سر نکنم پس باید پوشیده میبودم... باز لبه های مقنعه را مرتب کردم و کیف و کلاسورم را برداشتم و به سمت در اتاق رفتم...

به محض باز شدن در شیده را دیدم... تا چشمش رویم چرخید ابروهایش به آبی بالا رفتند و من کمی خجالت زده شدم...

-اوه... خانوم خانوما... چادرت کو؟!

کف دست هایم کمی خیس بود...

-تصمیم گرفتم دیگه سر نکنم!!

کمی نیشخند مخلوط شد در لحنش...

-داری پیشرفت میکنی؟ ایول!!

از مقابلم کنار رفت: بفرما...

سریع کفش پوشیدم و از راه رو گذشتم... نگاهش را پشت سرم حس میکردم... خیسی دستانم هر لحظه بیشتر میشد... و من هر لحظه از کارم پشیمان تر... اما هر دفعه حرف شهاب در ذهنم میچید

" مهم ذات آدمه که باید پاک باشه... تو بدون چادر میتونی با حجاب و پاک باشی "

به سمت دانشکده که میرفتم نگاه خیلی ها را روی خودم حس میکردم و دمای بدنم انگار هر لحظه بالاتر میرفت... پسرهایی که با دیدنم ابروهایشان بالا میپیرید... از کنارشان که میگذشتم هنوز هم سنگینی نگاهشان را روی خودم حس میکردم و منی که هر لحظه مانتویم را مرتب میکردم...

-وای خدا عجب غلطی کردم... کاش توی دانشگاه چادر میذاشتم... یا من زیادی حساس شدم و اونا نگاهاشون عادیه... یا واقعا اونا بدجور نگاه میکنن!!...

نمیدانم. اما انگار چادر که میپوشیدم این نگاه ها را حس نمیکردم... انگار راحت تر بودم... سرم را زیر انداختم و به قدم هایم سرعت بیشتری دادم... سر کلاس که رسیدم چند نفری نگاهشان رویم چرخید. بعد

بی تفاوت نگاهشان را گرفتند... اما به ثانیه نکشید درست عین برق گرفته ها با چشمانی گرد نگاهم کردند... دستم مشت شد... سعی کردم بی تفاوت بگذرم... یعنی انقدر نبودن چادر اثر داشت؟!

از کنار یک ردیف از پسر ها که گذشتم صدای سوت زدن یکیشان را شنیدم... میدانستم که محسنی است... همان که همیشه نگاهش دنبال بود... به بهانه های مختلف دنبال می آمد... حق دارد تعجب کند... سر جایم نشستم... سعی کردم بی توجه باشم نسبت به پیچ پیچ هایی که اطرافم شنیده میشد...

چند نفر دیگر وارد کلاس شدند و یاسمن هم جزو شان بود. مانند یوی تا روی زانو هایش با آرایش ملایم و موهایی که همیشه دسته ایشان لاقید بیرون بود... همان دختری که به تازگی دوستش شده بودم... دختری که صدایش پر از مهربانی بود... با دیدنم مثل بقیه متعجب شد... اما زود به خودش آمد و با لبخند پهنی کنارم نشست...

-سلام دختر... چه کردی تو؟!

با استیصال لبخند زدم: خیلی تغییر کردم یاسمن؟! انقدر عجیبه چادری نبودم؟!

گرم لبخند زد و دستم را فشرد

-خیلی خوشگل شدی دیوونه... قیافت بدون چادر یه چیز دیگه میشه!!!...

سریع نگاهی به اطراف انداخت و باز نگاهم کرد

-بلند شو و ایسا؟!

گیج نگاهش کردم: چرا؟!

۱- بلند شو یه لحظه!!

نگاهی به اطراف انداختم... دیگر کسی نگاهم نمیکرد... بلند شدم و مقابلش ایستادم... نگاهش با لبخند رویم چرخید و من دوباره نشستم... با حرص گفت

-خیلی بی شرفی افروز؟!

خنده ام گرفت: چرا؟!

حرص ساختگی اش بیشتر شد

-با این هیكلت که پسرای کلاس از راه به در میکنی!!!...

معذب کمی در خودم جمع شدم...

-یاسمن خیلی بده؟! این مانتو بخدا سایزش بزرگتره!!!...

اینبار چهره اش باز شد و کمی خندید: دیوونه سر به سرت میذارم... اندامت زیاد مشخص نیست... اما مدلتون چرا... جون میده واسه...

با حرص توی بازویش کوبیدم و او ریسه رفت از خنده... دخترک مزخرف الان هم وقت شوخی بود؟ آنهم با این استرس ها... با خنده او دوباره نگاه ها سمتان چرخید... امان از دست این دختر... سعی کردم نسبت به بقیه بی توجه باشم و فقط به تابلو نگاه کنم اما با شنیده صدای یکی از پسر ها گوشم هابم تیز شد

-خانوم دادخواه اتفاق خاصی افتاده که شما متحول شدین یه دفعه؟! اسلام به خطر نیفته یه وقت؟! نگاهم به تابلو خشک شد و مبهوت شدن یاسمن را هم حس کردم... سکوت کردم و صدای یکی از دخترها...
 -آره دیگه... این دانشگاه پر شده از یه مشت تازه به دوران رسیده... متین خان مگه این دختر لخت اومه که دهنتو باز کردی؟!
 داغ شدم از کلماتی که بر زبان آورد...
 -برو بابا کی با تو بود؟!
 اینبار صدای یاسمن با تحکم بلند شد
 -نخیر. آقای شمس بخاطر رد شدن درخواست دوستیشون از طرف یه دختر چادری دارن میسوزن... اینه که کمی بی ادب شدن راحله جون!!
 به پایان جمله اش که رسید نیشخند و تمسخر درونش کلماتش موج میزد... صدای " اووو " گفتن و خنده های ریز در کلاس بالا رفت... شمس خواست خیزی بردارد که با ورود استاد سرجایش نشست... دستی روی دستان لرزانم نشست... نگاهش کردم و با اطمینان پلک زد
 -میدونم روی جواب دادن نداری... اما اینجور ادما لیاقتشون همینه... عیب از تو نیست... اونا جنبه ندارن!!
 دستم را فشرد: بهشون فکر نکن!!
 سر تکان دادم و به استاد نگاه کردم... مگر میشد؟ مگر میتوانستم؟ من حتی یک تار از موهایم بیرون نبود... من یک هزارم دختر های دیگر آرایش نمی کردم... اما انگار محق بودم به شنیدن کنایه ها!!
 .
 .
 با تمام شدن کلاس همراه یاسمن سریع بیرون زدیم... انگار او هم تحمل جو کلاس را نداشت... یاسمن کنارم که را می امد کمی کوتاه تر بود... اخم هایش را در هم کشید و با مسخره بازی گفت
 -برو اونور دختره... اعتماد به نفسم داره میاد پایین... تو چرا بدون چادر انقدر تغییر کردی؟ انگار کشیده تر و لاغر تر شدی؟!
 ریز خندیدیم: مگه چاق بودم قبلا؟!
 لب هایش را جمع کرد و با دلخوری گفت: نخیر... اما قبلا معلوم نبود... الان همچین معلومه چه جیگری هستی واسه این پسر!!...
 شوکه به نیش بازش نگاه کردم... به خودم آمدم و با کلاسور محکم به بازویش کوبیدم
 -بی تربیت...
 بلافاصله باز نگاه افرادی را روی خودمان حس کردم... خودم را جمع کردم و باز دستی به مانتویم کشیدم... با اخم های در هم راه افتادم و یاسمن هم دنبالم امد

-دیوونه کجا داری میری؟ بابا شوخی کردم!!..

-شوخیات اصلا جالب نیست!!

باز هم خندید: باشه ببخشید... منو عفو کنید بانو... میشه الانم اذن رخصت بدین؟!!

ایستادم: کجا؟!!

دستی به موهایش کشید و کمی ناز چاشنی حرکاتش کرد...

-دوست پسر من متظر مه دیگه... میخوایم بریم خونه...

با حرص نگاهش کردم که ریز خندید و کمی خودش را جمع کرد

-غلاف کن خواهشا... اون چشات وقتی عصبانی میشی عین سگ پاچه میگیره...

قدمی با خشم به سمتش برداشتم که عقب رفت

-اوه باشه... میدونی که یه مقاله ست باید تایپ کنم.. دارم میرم سایت... نمیای؟!!

به عقب برگشتم و راه افتادم

-نه... فعلا خداحافظ!!

-بای!!

یک ساعت دیگر کلاس بعدی شروع میشد... به سمت بوفه رفتم... و قدم های کسی که نزدیکم میشد را حس کردم... اما با بیخیالی به راهم ادامه دادم که با صدای شخص کمی هول شدم

-خانوم دادخواه؟!!

لب گزیدم... این شمس امروز دست بردار نبود... دیگه میخواست چه زهری بریزد؟! کفش های اسپرورتش که مقابلم قرار گرفت سرم را بالا گرفتم... حتی مدل لباس پوشیدنش هم حال ادم را بهم میزد... شهاب شیک پوش کجا و این پسرک جلف کجا؟!!

با صدایی محکم جوابش را دادم

-بفرمایید آقای شمس!!

ابرو هایش کمی بالا رفت.. اما زود به خودش آمد و با نیشخند گفت

-میبینم که تغییر کردی... آفتاب از کدوم طرف در اومده؟!... خانوم چادری دیروز شده مانتویی

امروز... حیف نبود تا الان؟! حیف این اندام و....

و من نمیدانستم سرخ شوم بخاطر کلماتی که او بر زبان می آورد یا بخاطر دستی که روی شانهِ اش نشست و محکم به عقب کشیدش.... هینی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم

-هوی عمو چه مرگته؟!!

شهاب با خشم نگاهش میکرد... اما صدایش سرد و بیخیال بود

-فکر کنم اشتباه گرفتم...

من قدمی به عقب گذاشتم و شمس صاف ایستاد... شهاب به سمتش رفت و یقه لباسش را برایش مرتب کرد

-اره... داشتم میگفتم... اشتباه گرفتم... من با این خانوم کار داشتم نه با توی گوساله...

شمس صورتش سرخ شد... اما تا نگاهش روی صورت شهاب دقیق شد انگار رنگش پرید... یقه لباسش نامحسوس در دستان شهاب جمع شد... و با تحکم و خونسردی لب باز کرد

-فقط یکبار... ببین فقط یکبار دیگه دور و بر این دختره ببینمت روزگارت سیاه... منو شناختی نه؟ پس بهتره به این نصیحت کاملا دوستانه مثل بچه ادم گوش کنی... اوکی؟!!

شمس با ترس سر تکان داد و خیلی سریع از آنجا دور شد... و من هنوز متعجب نگاهم روی شهاب بود... با بیخیالی دستی در موهایش کشید و نگاهم کرد... بدون اینکه نگاهش روی هیگلم بچرخد... کنارم آمد و راه افتادیم...

-سلام!!...!

سر تکان داد... نگاهم نکرد... کمی که گذشت به بوفه رسیدیم

-اینا شر زیاد میگن... بیخیالی طی کن... کسی هم مثل این یارو مزاحمت شد چاره اش یه اس ام اس به منه... اوکی؟!!

لب به دندان گرفتم: اخه؟!!

ابرو بالا انداخت و با تحکم بیشتری گفت: اوکی؟!!

حرص خوردم: شهاب...

ابرویش بالاتر رفت: توام انگار تنبیه لازمی عزیز دلم...

با حرص پووفی کشیدم: همیشه حرف حرف خودته... اوکی بابا!!!

حال..

علازم میلم به اصرار مامان چند روزی را به شیراز برمیگردم... و گرنه به من بود تا صد سال پا در این شهر نمی گذاشتم... فقط به شوق دیدن مادر و افسون همین چند روز را تحمل

میکنم... اتوبوس که در ترمینال توقف میکند با مکث از جا بلند میشوم و کیفم را برمیدارم... بعد از تحویل چمدان کوچکم به سمت سرویس بهداشتی قدم برمیدارم...

در آینه به صورتم نگاه میکنم... اگر این آرایش نبود رنگ و روی زردم خودش را به خوبی نشان میداد... به بقیه دخترهای جوان نگاه میکنم... همه در حال تجدید آرایش اند... نیشخندی میزنم و از کیفم پدی بیرون میکشم و خط چشمم را پاک میکنم... با پدی دیگر روی رژ لب غلیظ میکشم و کمرنگش میکنم... تنها کمی کرم میزنم... شالم را کمی جلوتر میکشم و مرتبش میکنم... مانتویم که مشکلی ندارد... همین یک ذره مراعات هم برای حفظ آبروی مادرم میکنم... وگرنه من همینم که هستم!!!

تا کسی که مقابل درب خانمان می ایستد نگاهی به اطراف میکنم... ساعت نه صبح است... و هوا کم کم سرد میشود... من عاشق روز های سرد بودم... عاشق زمستان... نه بخاطر برف و بارانش... فقط و فقط بخاطر سرمایش... کرایه را حساب میکنم و پیاده میشوم... لبهایم را با تنفر روی هم میفشارم و قدم سمتش میگذارم... زنگ در را که میزنم صدای مادرم را با لذت گوش میدهم

-بفرمایید؟!

-یه مهمون چند روزه نمیخواهین خانوم دادخواه؟!

-افروز؟ مادر خودتی؟!

-بله مامان...

بلافاصله در را باز میکند... داخل که میروم... بدون نگاه به زیر زمینی که روزهای متوالی محل شکنجه ام بود به سمت ساختمان میروم... مادرم در را باز میکند و من قدم تند میکنم... در آغوشش که فرو میروم با لذت عطر تنش را نفس میکشم...

-سلام مامان!!..

دست روی سرم میکشد... روی شانه هایم... حریصانه... دل تنگ!!!

-سلام قریونت برم... میدونی چند ماهه ندیدمت؟!

عقب کشیدم و به علامت تفکر چشم هایم را ریز کردم

-فکر کنم سه ماهی باشه!!..

خندید و دستم را کشید تا داخل برویم

-دقیقا... حالا چپش وسط ترم اومدی... منکه گفتم هر وقت امتحانات تموم شد!!

او به آشپزخانه رفت و من روی نزدیک ترین مبل نشستم و گردنم را ماساژ دادم

-یکی از استادها که بیشترین کلاسا رو باهش دارم این هفته نیامد دانشگاه... منم دیدم بهترین فرصت الانه... راستی افسون کجاست؟!

صدایش را بالا برد: دانشگاه... اونم درساش سخت شده خیلی درگیر... راستی مادر صبحونه نخوردی... بیا یه لقمه بزار دهننت!!

شالم را از روی سرم برداشتم و روی دسته مبل انداختم... بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم... دست بردم به سمت دکمه های مانتویم و یکی یکی بازشان کردم

-از بیمارستان خوشم نیامد!!..

خنده اش گرفت و من روی صندلی نشستم... برگشت و لیوان چایی مقابلم گذاشت -تو خوشنت نیامد... افسون که خوشش میاد... بعدم کمک به مریض و نجات جانشون ثواب داره...!!!

چایم را مزه کردم: پرستاری فایده نداره که... فقط پادویییه... صدبار بهش گفتم بیا برو پزشکی!!

مقابلم نشست و لقمه ای نان و پنیر و گردو دستم داد

-مادر اومدش دوباره بهش نگیا... اعصابش خورد میشه... خب اونم پرستاری دوست داره... همین طوری هم بابات با اخم و تخماش اعصابشو بهم میریزه!!!..

ابرو بالا انداختم و لیوانم را خالی روی میز گذاشتم و او ادامه داد

-من باباتو میفهمم... میدونی که خوشش نمیاد دختر شب بیرون از خونه باشه... بعدم اومدیم و چند سال دیگه شوهر کرد و اون دلش نخواست زنش بیرون از خونه کار کنه... اونوقت چی؟!

با بی خیالی از پشت میز بلند شدم و مانتو را از تنم بیرون کشیدم... دستم را روی عضلات گردنم کشیدم

-اونوقت افسون خانوم میدونه و شوهر جانش... مطمئن باش افسون با کسی از دواج میکنه که مخالف کار کردنش نباشه!!!..

دیگر حرفی نزد... و من هم لقمه ی دیگر برای خودم گرفتم... سنگینی نگاهش باعث شد تا خودم به حرف بیایم -چیزی شده؟!

چشمانش سوالی بودند... کمی سردرگم... کمی ترسیده!!

-تغییر کردی... صورتت.. اندامت!!!..

لقمه در حال جویدن متوقف شد... نگاهم قفل نگاهش شد و او نگاهش عمیق تر شد

-چهره ات زنونه شده!!!..

فکم منقبض شد... مادرها خیلی زود تغییرات را احساس میکنند.. خیلی زود صدای زنگ خطرها را میشنوند...

-اشتباه میکنی... شاید بخاطر آرایش و اصلاح صورتمه... حالا اینکه کمی تغییر کردم بده؟!

سرش را به علامت نفی تکان میدهد... من همانند خیلی از فرزندانهای خطاکار انکار میکنم و او که مانند خیلی از مادرها نمیخواهد فرزند چموش را عصبی کند!!!..

صدای زنگ تلفن بلند شد و مامان از آشپزخانه بیرون آمد...

-راستی بابا بیداره؟!

تلفن را که برداشت.. با سر تایید کرد... او مشغول حرف زدن شد و من به سمت اتاق خواب مشترکشان رفتم... در را که باز کردم نگاهم رویش متوقف شد و نگاه او هم کمی با مکث رویم چرخید... نگاهم را

سر تا پایش چرخاندم... و پوزخندی کنج لبم نقش بست

-سلام بر پدر نمونه!!!..

لرزی خفیف به تنش افتاد و من جلو رفتم... مقابل ویلچرش نشستم. حرکات قفسه سینه اش تند شده بود... با لحن پر تمسخری زمزمه کردم

-دلم برات تنگ شده بود!!...

نگاه در مانده کمی خشن شد و من خندیدم. ویلچرش را تکان محکمی دادم که ترسید... از چشم های گشاد شده از ترسش فهمیدم که دوباره آمدن من یعنی زجر چند روزه اش!!

-چرا حرف نمیزنی بابا؟ هان؟ نمیخوای منو توی بغلت بگیری و بگی منم دلم برات تنگ شده بود؟!

کمی عقب رفتم و یک صندلی رو به رویش گذاشتم... پیا روی پا انداختم و با تفریح نگاهش کردم... به مردی که اسم پدر را یدک میکشید اما الان مانند یک تکه گوشت روی ویلچر افتاده... زمزمه های نامفهومی کرد... عصبی... انگار میخواست مادرم را صدا بزند...

-چیة؟ ناراحتی من اومدم؟!

صورتتم جمع شد و چشم هایم ریز...

-چه بد!!!...

لب هایم را تر کردم و لحن پر تمسخرم شدت پیدا کرد

-منو بگو فکر میکردم همه ی حرکاتت از روی دلتنگیه... هرچند...

نفسی گرفتم و کمی خشن گفتم

-هرچند گفتن دلم برات تنگ شده همونقدر که برای تو مسخره بود و هست برای منم آرزو بود و موند!!

عصبی گوشه لبم را جویدم و او که ساکت شده بود... بعد از چند ثانیه سکوت به حرف آمدم

-حس الانم حس خوبیه!!...

نگاهم را از اطراف گرفتم و خیره در چشمان سرخ شده اش پچ پچ کردم

-آینه دق بودن خیلی خوبه!!...

دستهایم را روی زانوهایم گذاشتم و به جلو خم شدم

-آینه دق یعنی من... یعنی تو... ما دوتا جفتمون آینه دق هم هستیم... و من کم کم میشم آینه دق خیلیا... و تو مسببش هستی....

با لبخند چشمکی زدم: میگیری منظورمو؟!

منقبض شدن و لرزش تنش را دیدم... میخواست که نشان ندهد... و من با صدای تقریبا شاد و آرامی ابرو بالا انداختم...

-نگرفتی؟! مشکلی نیست... خب من قراره آینه دق یه مشت پسر بی همه چیز بشم... اونایی که خوشیشون تو تخت خوابشون خلاصه میشه... من قراره یه بازی کوچولو باهاشون بکنم...

انگشتم را مقابلش تکان میدهم

-تو مسبب این بازیه کوچولو هستی... یادت باشه!!

ناله ای بلند از سر خشم میکند و من بلند میشوم و به سمت در میروم
-حرص نخور زیاد!!...

به سمتش میچرخم و لبخند عمق میگیرد

-برات خوب نیست پدر عزیزم!!!

از اتاق که بیرون میزنم..مادرم با عجله به سمت می آید

-بابات چشه؟ چرا ناله میکنه؟!

با بیخیالی شانه بالا می اندازم: برو ببین چی میخواد!!!...

از کنارش رد میشوم و خودم را روی مبل می اندازم و کنترل تلویزیون را برمیدارم!!!...

یک روز یک جایی خوانده بودم

" آدم ها به اندازه کمبودهایشان دیگران را آزار میدهند"

آرام و خونسرد پای راستم را روی پای چپم انداختم...و با انگشتان دست راستم روی زانویم ریتمیک و ملایم ضرب گرفتم...نگاه خیره ام کمی کلافه اش کرده بود..و من با تفریح آنالیزش میکردم...با دستمال عرق پیشانی اش را گرفت و سعی کرد با لبخند دستپاچه و معذبی کمی جلوی این نگاه عکس العمل نشان دهد...

-شما خوبید دختر دایی؟!

یک تای ابروهایم را بالا انداختم و با نیشخند گفتم:برای بار سوم بله!!

او سرخ شد و شوهر عمه ام تک سرفه ای کرد و با اخم های درهم موقعیت پاهایش را تغییر داد...اینبار پای چپ را روی راست گذاشت و این یعنی کم کم دز عصبانیتش بالا میرود...بابا کمی آن طرف تر روی ویلچرش نشسته و با نگاه سرخس میگفت لال باشم یک امشب را...اما خب کو گوش شنوا؟!

-کار و بار چطور افروز جان؟!

به عمه ام نگاه کردم که با چشم های ریز شده این سوال را پرسیده بود...این خانواده امشب قصد کشتنم را داشتند انگار...و امان از من که نمیتوانستم جلوی این زبان نیش دار را بگیرم...

-کاسبی که نمیکنم عمه جان...درس میخونم!!

حرص خودن این خاندان کلا برایم لذت خاصی داشت...نگاهم به افسون افتاد که سینی چای بدست وارد پذیرایی شد...چادرش را تا میتوانست دورش جمع کرده بود تا توی دست و پایش نیچد...با نیشخند نگاهش میکردم...انگار جلسه خواستگاری است که چای را میچرخاند..

عجیب نگاه سعید بر ایم جالب بود... پس ر کوچ ک عمه ام سربه راه و خلف بود مثلا... اما منی که نر شناسم میفهمم این نگاه های زیر زیرکی به افسون را... و آن نگاههایی که گاه حواسشان روی بدن بی چادر من پرت میشود... و تونیکمی که یک وجب بالای زانو بود... گشاد ترین لباس های من مقابل امثال این پسرک یعنی لباس رقص عربی!!...

با این فکر خنده ام گرفت... خنده کوتاهم در حالی که به سعید خیره بودم خب خیلی ناجور بود که فضا را سنگین تر از قبل کرد.

-چیزی شده مادر؟! -

به چشم های ترسیده و ملتمس مادرم نگاه کردم... با نگاه داد میزد یک امشب را مراعات کن... زهر نریز... و من نمیدانستم چطور بگویم دست خودم نیست... این طایفه برای من همانند یک جوک خنده دار میمانند...

-نه مامان.. فقط یاد یه موضوعی افتادم.. همین!! -

-بگو عمه ما هم بخندیم!! -

با ابروهای بالا رفته روی عمه ام مکث کردم... چند ثانیه ای توی چشمانش زل زدم... و من مدتها پیش فهمیده بودم ژن درنده بودن را از این زن به ارث برده ام...

-راستش فکر اینکه امشب یه مراسم خواستگاری نیمه رسمیه موضوع خنده دار که چه عرض کنم...

لبه‌ایم را روی هم فشردم و با خنده کوتاهی گفتم: جوکه... جوکه سال!! -

سالن را چند ثانیه ای سکوت پر کرد... و من صدای خنده ام بالا رفت... به سمت افسون برگشتم و خیره در نگاه در مانده اش گفتم

-پاشو خواهری... پاشو شعله بخاری رو کم کن!! -

و همزمان با نیم نگاهی به چشمان سرخ و صورت ملتهب عمه ادامه دادم

-سالن انگار خیلی گرمه... عمه جان عزیزمون گرمشون شده!! -

عمه لب باز کرد که حرفی بزند اما بلافاصله صدای شوهر عمه ام بلند شد... کمی عصبی... اما بیشتر محتاط... خب حق داشت... باید جلوی دعوای احتمالی گرفته میشد - چه خوب که خودت متوجه شدی عمو مناسب امشب رو... نظرت چیه؟! -

کمی بیشتر لم دادم روی مبل... و انگشت افسون درون پهلویم فرو رفت... به مدل نشستتم اخطار میداد... بی چادر نشستتم جلوی این قوم خودش فاجعه ای بود که با مرور زمان حل شده بود... حالا مدل نشستتم جلوی شان فاجعه ای بزرگ تر...

-نظرم؟ اوه چه جالب... مگه نظر دختر جماعت مهمه توی این فامیل؟! -

-بهتره بگی زن جماعت عمه جان!! -

نگاه ها بهت زده... شوکه شده و ترسیده روی عمه چرخید... و من لبه‌ایم را با نفرت جمع کردم... نگاهم سرخ روی چشمان پر پوزخندش خیره ماند... و او که با بیخالی شانه بالا انداخت

-مگه دروغ میگم؟ از کی تا حالا زن بیوه شده دختر؟!

و شوهرش که داد زد: فروغ...!!

لیوان خالی چای از دست مادرم روی زمین افتاد... به چادرش چنگ زد... و افسون ترسیده به سمتش خیز برداشت

-مامان... مامانم حالت خوبه؟!

و مامان که با گریه چشم در چشم دوخت: افروز تو شروع نکن.. چیزی نگو مامان...!!

و من که نتوانستم آتش را درونم خاموش کنم... من دامن میزدم به این آتش همانند زنی که اسم عمه را پدک میکشید... من آتش افروز بودم... من می افروختم این آتشی که میانمان بر پا بود را...

-مامان جان مگه عمه دروغ میگه؟ من یه زن بیوه ام...

بابا ناله ای بلند کرد... اما من بی توجه به سمت شوهر عمه ام برگشتم... سعید با وحشت نگاهمان میکرد.

-خب عمو جان... داشتم میگفتم... از کی تا حالا یه زن بیوه حق نظر دادن داره؟! خودتون بریدین... دوختین... بفرما... بیابین لباس عروس رو تن خواهرم کنین برش دارین ببرینش دیگه... شماها که خب دختر و میبچین لای بقچه و میندازینش توی بغل اونی که میخوان... با دست به افسون که کنارم نشسته بود اشار زد

-بفرما... این خانوم خودش بقچه پیچ هست... همین الان ببرینش...

بعد با پوزخند نگاهی به سعید انداختم: شوهر با کمالاتی هم نصیبش میشه!!

اینبار عمه صدایش را بالا برد...

-افسون مثل تو نمک شناس نیست... گوهر شناسه... حیف اون پسری که گیر تو افتاد... توی نمک شناسی که بعد از مرگش یه بار سرخاکش نرفتی!!...

عمو داد زد و از جا بلند شد: بسه فروغ... صد بار گفتم وقتی اینجا میای در اون دهن تو گل بگیر واسه دو دقیقه حرف نزن... پاشو جمع کن بریم!!...

و صدای هق هق مادرم بلند شده بود... و منی که پوزخند تحویل عمه ام دادم

-بلند شو عمه جون... بلند شو برو تا دهنم رو باز نکردم و تن شوهر عزیزم رو توی گور نلرزوندم!!...

عمو تیز به سمتم برگشت... و من نیشخند زده بودم... بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم و بازش کردم... عمه نفرین کنان و همانطور که بازویش اسیر چنگال های شوهرش بود از در بیرون رفت... سعید نگاه غم زده ای به افسون که اشک پای پلکش را پاک میکرد انداخت -پسر عمه دید زدنون آگه تموم شد یالا... بابا و مامان لطف کردن رفع زحمت کردن!!...

مشت شدن دستش را دیدم... وقتی از کنارم رد میشد لحظه ای مکث کرد

-تو توی تهران چکار میکنی افروز؟ اونجا چه بلایی سرت اومده؟!

نگاهی به سرتاپایش کردم... برخلاف حرکاتش بعضی وقتها حرفای جالبی میزد... همانطور که تکیه ام را به در داده بودم سرم را جلو بردم... آب دهانش را قورت داد و معذب نیم قدمی به عقب برداشت... و پوزخند پاشیدم به صورتش!!...

-من توی تهران همون کاری رو میکنم که شوهر عزیزم قبل از ازدواجش با من مکرر انجامش میداد. کمی عقب کشیدم و دست به سینه شانۀ ای بالا انداختم

-بالاخره وقتی تو هم متاهل شدی میفهمی چقدر افکار و اعمال بخاطر موجودی به نام همسر تغییر میکنن!!

مات و مبهوت نگاهم میکرد... و ثانیه ای بعد به سرعت باد از کنارم گذشت و از خانه بیرون زد... به پذیرایی برگشتم... مادرم هق هق میکرد... مثل همیشه زیر لب گله میکرد به بخت و اقبال خودش و دخترانش... افسون کنارش نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره بود... روی مبل رو به رویی بابا نشستم... چشم بسته بود و لب هایش را با حرص روی هم فشار میداد

کلافه از نوحه سرایی های مامان لب باز کردم

-افسون مامانو بیر داخل اتاقتش!!...!

مامان اما صدایش را بالا برد...

-افروز... افروز تو چه مرگته؟ چرا نمیتونی نیش نرنی... کنایه نرنی؟ چرا زبون به دهن نمیگیری؟ اخه خدا این چه سرنوشتی بود برام رقم زدی؟!

کلافه و عصبی صدایم را بالا بردم که صدای هق هق قطع شد...

-اولا اینکه اون زن بحثو شروع کرد مامان... من مثل آدم نشسته بودم... دوما حماقت آدما رو پای سرنوشت ننویس... حماقتو به پای تقدیر خدا نبند... این سرنوشتی که منو تو دچارش شدیم تقصیر خودمونه... اون موقعی که زدن تو سرمون گفتن به این یارو بله بگو و زنش شو خودمونو میکشتم... تو حماقت کردی زن این مرد شدی... ببین نتیجتش شد من... منی که تا عمر دارم حسرت یه نوازش پدرونه به دلم مونده... منی که از مردی که شوهرم بود تا سر حد مرگ متنفرم... چون تباهم کرد...

از جا بلند شدم و به سمت بابا رفتم... ویلچرش را تکان دادم و داد زدم

-همین بابا مدام از این پسره بد میگفت... میگفت این پسره مرد زندگی نیست... خرابه... اما بعد چند وقت چیشد؟! نظرش برگشت انگار... من هق میزدم و داداش جونم میگفت حق افروز همینه... افروز خطا کرده... باید تقاصش رو پس بده... افروز همین مرد رو میخواد... همین آقای پدر منو دو دستی انداخت وسط آتیش!!

فریاد زدم: من چرا خودمو نکشتم؟ چرا اون روزی که گفتم مامان منو بکش اما نزار باهام این کارو بکنن گوش نکردی؟!

نفس نفس زدم... و افسون و مادرم هق زدند... خودم را روی مبل رها کردم... صدایم تحلیل رفت

-اولین دعایی که بعد از هر نمازت میکنی آروزی مرگ من لطفا..

خنده تلخی کردم

-البته نه الان...یکم کار دارم که هنوز تموم نشده...دلم میخواد وقتی رفتم اون دنیا ببینم برادر و همسر و عزیزم در چه حالند!!...

گذشته..

روزها میگذشت..من هم کم کم از حال و هوای قیل فاصله میگرفتم..بی چادر بیرون رفتن برایم عادی شده بود..دیگر به شدت روز های اول روی میزان پوششم حساس نبودم..نه اینکه بد و زنده باشد..به قول یاسمن متعادل بودم..توجه کسی را جلب نمیکردم..

رابطه ام با شهاب بهتر شده..توجهاتش بیشتر از قیل شده..در دوران امتحانات زیاد یکدیگر را نمیدیدیم..اما وقت هایی که با هم بودیم و قتمان را یا توی یک کافی شاپ شیک و دنج میگذرانیدیم..یا توی پاساژهای مختلف..اکثرا به میل و سلیقه خودش لباسی برایم انتخاب میکرد..من مخالفت میکردم او با تشر حرفش را به کرسی مینشانند..کنارش توی پارک که قدم میزدم پر بودم از حس های خوب..گاهی وقت ها توی فکر رفتنش..سکوت بیش از حدش آزارم میداد..سوال که میپرسیدم لبخند میزد..میگفت چیزی نیست..اما من همان شیطنت های گاه و بیگاهش که باعث خجالتم میشد را ترجیح میدادم به این سکوت..کنار شهاب بودن یعنی آرامش..یعنی حس خوب..و من انگار تشنه این آرامش بودم..و میدانستم که هستم..من هیچ مردی را اینگونه در زندگی ام نداشته ام...هیچ محبت مردانه ای نه از جانب پدرم نه برادرم ندیده بودم..شهاب نمونه کامل یک مرد برایم بود..نمیدانستم تعریف یک مرد واقعی چیست..اما شهاب برایم شده بود یک امید..و من این امید را تا ابد در زندگیم میخواستم!!

پووف بلندی کشیدم و کتاب را محکم بستم..بلافاصله صدای مونا بلند شد

-همگی یه صلوات ختم کنین...افروز خانوم بالاخره رضایت داد و اون کتاب کوفتی رو بست!!

خنده من هم همراه بقیه بلند شد

-تموم کردم..این امتحان آخری رو هم بدم راحت میشم!!

شیده همانطور که با شیر پاک کن خط چشم باریکش را پاک میکرد به سمت برگشت

-چه خبر از این پسر سوسوله؟!!

اول چشمانم گرد شد..منظورش را که فهمیدم کمی اخم هایم در هم رفت

-اون اصلا سوسول نیست..خیلیم آقا و متینه!!

مونا گازی به سبیش زد و همانطور تایید کرد:هومم..راس میگه..تیپش مثل این بچه سوسول عقده ایا نیس...معلومه با اصل و نصبه و یه چیزی بارشه!!

شیده نیشخند زد:چه سوسول چه آقا آخرش همشون دنبال یه چیزند..حرص همونی رو میخورن که یه وجب زیر شکمشونه!!

گر گرفته از جمله اخرش دستم را محکم میان موهایم کشیدم...اخم هایم بیشتر در هم رفت

-اون دستتم تا حالا بهم نخورده..چه برسه بخواد حرف این چیزا رو پیش بکشه!!

مونا شانه ای بالا انداخت و شیده با همان نیشخندش به سمت در رفت

-شب دراز است و قلندر بیدار!!

با این حرفش لرز خفیفی در تنم افتاد... مونا گاز آخر را به سیبش زد و شوتش کرد داخل سطل زباله... نگاهم کرد و من با حالی گرفته و فکری که درگیر شده بود روی تخت دراز کشیدم.

-ناراحتی نداره.. تو مگه فرق بین زن و مرد رو نمیدونی؟! راستی چند سالشه؟!!

خیره به سقف ناخودآگاه جوابش را دادم

- بیست و دو سالشه!!

صدایش متعجب و کمی با خنده بلند شد: جدی بهت دستم نزده؟ شوخی میکنی؟ پسرا تو این سن آتیششون خیلی تنده!!

بیشتر لرزیدم.. پتو را روی تنم کشیدم و زیرش مچاله شدم... چشمانم را محکم روی هم فشردم.. انگار تازه به خودم آمده بودم... انگار تازه بعضی چیزها برایم روشن شده بود.. شهاب مرد بود... و یک مرد در این سن تمایلات شدیدی دارد.. چطور تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم؟!!

با وجود اینکه دیشب حسابی حالم گرفته شده بود.. اما خوب دادن این امتحان آخری حالم را کمی بهتر کرد.. از دانشگاه که بیرون امدم صدای زنگ موبایلی که به تازگی شهاب برایم خریده بود توجهم را جلب کرد... خودش بود... بین جواب دادن و ندادن مانده بودم... حس های متفاوتی داشتم... اما نمیشد جوابش را هم نداد..

-بله؟!!

-بیا کوچه پشتی!!

از صدای گرفته اش جا خوردم

-شهاب؟ خوبی؟!!

اینبار غر زد: بیا میگم بهت!!

با قطع شدن تماس با دلهره نگاهی به اطراف انداختم و بعد به سمت کوچه مورد نظر قدم تند کردم... صدایش چرا انقدر گرفته؟ نکند سرما خورده بود؟! وقتی به مقصد رسیدم با دیدن ماشینش به قدم هایم سرعت بیشتری دادم... کنارش که رسیدم قلبم ریخت... چشم بسته به پشتی صندلی تکیه داده بود... سریع ماشین را دور زد و سوار شدم... با صدای در چشم باز کرده به سمتم چرخید... از دیدن چشمان سرخش جا خوردم..

-چیشده؟ حالت خوبه؟!!

بی حرف ماشین را روشن کرد: اه.. کاش رانندگی بلد بودی!!

معلوم بود سرماخورده.. صدایش حسابی گرفته بود و سرفه هم میکرد..

-سرماخوردی؟!!

با تکان دادن سرش تایید کرد..

-یه سوپری نگه دار!!

نگاهم کرد: چیزی احتیاج داری؟

سر بالا انداختم: نه..میخوام واست وسایل سوپ بخرم!!..

ابرو بالا انداخت: خودت میخوای درست کنی؟!

با اعتماد به نفس جوابش را دادم -بله..اصلا سوپ من معروفه!!

خنده اش گرفت: به به...چه خانوم کد بانویی دارم من...بعد کجا میخوای درست کنی؟!

چشمانم گرد شد...به اینجایش فکر نکرده بودم...اما خودم را هم نباختم

-توی خوابگاه!!

با ترمز ناگهانی اش جا خوردم و او با نیشخند دستی را کشید

-لازم نکرده..پیاده شو فعلا!!

به اطراف که نگاه کردم فهمیدم رو به روی یک سوپری ایستاده ایم...بامکت پیاده شدم و همراهش

داخل رفتم!!

با ترس و لرز از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم...حیاط که نه باغ بود اینجا...زبانم از

زیباییش بند آمد...همانطور آنجا ایستاده بودم و با نگاه باغی که کم کم درگیر زمستان میشد را می

بلعیدم...دستش که روی کمرم نشست خودم را کمی عقب کشیدم...

-اووو...انگار میخوام چکار کنم؟چرا عین بچه ها رفتار میکنی؟!

معذب بودم هنوز..مطمئن بودم رنگم هم پریده...به دنبالش آرام سنگ فرشی که تا دم در ورودی

ساختمان بود را طی کردم..

-شهاب زشته بخدا..من نباید میومدم خونتون..آخه جلوی مادرت خجالت میکشم..بعدم میخوای جوابشو

چی بدی؟!

با اخم به سمت برگشت: سرم رفت از بس غر زدی!!...!

پا به زمین کوبیدم و باز به دنبالش رفتم:چقدرم تو بهم اطلاع دادی داری منو میاری خونتون..اصلا

گذاشتی غر بزنی؟!

جوابم را نداد و دقیقه ای بعد در ورودی را باز کرد و با لبخندی کج و یک ابروی بالا انداخته گفت

-بفرمایید لیدی...اینم عمارت تهرانی ها!!

معذب شده خودم را جمع کردم و با صلواتی زیر لب قدم به داخل خانه گذاشتم...خودم را به خودش

سپردم...اما سکوت عمارت کمی ترساندم...خانه مجلل و فوق العادشان به چشم نیامد انگار!!..

-چرا کسی نیست؟!

خونسرد از مقابلم رد شد و به سمت آشپزخانه آن طرف سالن رفت...

-یه هفته پیش همه رو مرخص کردم!!

خریدها را روی کانترا گذاشت و من ترسیده قدمی به عقب گذاشتم... حرفای شیده و مونا همین الان.. در همین لحظه به یادم آمده بودند... و من آیت الکرسی میخواندم... با دیدن قیافه ترسیده ام پوزخندی زد و خودش را روی کاناپه ای رها کرد... سرفه ای زد و گفت

-جمع کن خودتو بابا.. اه.. چی فرض کردی منو؟!!

اینبار نفسم را آسوده بیرون دادم... اما هنوز هم میترسیدم.. خواستم حرفی بزنم که گفت

-مامان ده روزی هست که رفته مسافرت.. بابا هم همیشه مسافرته...

بعد نیشخند زد و خیره در چشمانم کوسن را زیر سرش مرتب کرد و سرفه زد

-اگه خونه بودن که میبردمت خونه خودم!!

دسته کیفم را در مشت فشار دادم و او با خنده کنترل شده ای ادامه داد

-تا برام سوپ درست کنی... الانم دست به کار شو چون هم گرسنم هم خوابم میاد... بدو!!

کمی این پا و آن پا کردم... و وقتی چشمانش را بست به خودم جراتی دادم و به سمت آشپزخانه رفتم.

باز سوپ را چک کردم... خم شدم و شعله را کم کردم باید کمی جا می افتاد تا آماده میشد... به سمت سینک رفتم و ظرف های کثیف شده را شستم... نگاهی به بیرون انداختم... شهاب هنوز هم خواب بود... همین بیست دقیقه پیش سرکی به بیرون زدم و دیدم خواب است... پتویی که روی یکی از مبل ها افتاده بود را برداشته و رویش انداخته بودم...

بعد از شستن ظرفها دستهایم را خشک کردم و بیرون رفتم... اینبار با دقت و خیالی آسوده و جب به جب این خانه بزرگ را نگاه کردم... حقیقتا شاهانه زندگی میکردند... این همه مال و ثروت فقط برای این خانواده بود؟ نگاهم به شهاب غرق خواب افتاد... همه این ثروت تنها یک وارث داشت؟!!

شانه ای بالا انداختم و به سمت کنسولی که رویش چندین قاب عکس بود رفتم... به تک تک شان نگاه کردم... در اکثر قابها فقط خود شهاب بود... آنها در سنین مختلف... با لبخند عکسی را برداشتم که نشان میداد شش ساله بوده تقریبا... تپل و دوست داشتی.

سرم را به طرفش چرخانم و نگاهش کردم... باز دوباره به عکس نگاه کردم... نه خب.. لاغر شده بود حسابی... معلوم بود که هیکلش برایش مهم بوده... تنها یک عکس با پدر و مادرش آنجا بود... نگاهم به قاب عکسی افتاد که عقب تر از بقیه بود... دست بردم و برداشتمش... شهاب بود و یک پسر دیگر... دست دور شانه همدیگر انداخته بودند و خیره به دوربین میخندیدند... حدس زدم باید پانزده یا شانزده ساله باشند... حتما از دوستانش بود یا یکی از اقوام... خودش که گفته بود تک فرزند است... نگاهم را با مکث از چشمان سورمه ای آن پسر گرفتم و باز به شهاب دوختم که با دیدن چشمان بازش جا خوردم

-هیئن!!...!

بی توجه به چهره ترسیده ام دستی به گردنش کشید و نشست

-سوپتون آماده شده خانوم خانوما؟!!

سریع قاب را روی کنسول گذاشتم و به طرف آشپزخانه رفتم...

-اره الان میارم برات!!!

با دقت بشقابی پر کردم و برایش بردم... بشقاب را روی میز مقابلش گذاشتم و روی مبلی نشستم

-اینم از سوپ معروف من!!

با چشمان ریز شده سوپ را برانداز کرد و بشقاب را برداشت

-راستی.. فوضولی تموم شد؟!

با سوال ناگهانی اش تکان خفیفی خوردم

-چی؟!

با چشم به کنسول اشاره کرد و من لب گزیدم

-قصدم فوضولی نبود!!

همانطور که نگاهم میکرد قاشقی به دهانش گذاشت...

-اومم... بد نیست... ترشی نخوری یه چیزی میشی!!

پشت چشمی برایش نازک کردم که گوشه چشمانش چین افتاد... دیگر حرفی نزد و تا آخرش را

خورد... تمام که شد دستی به شکمش کشید

-آخیش.. حال اومدم!!

خنده ام گرفت... همین که خواستم حرف بزnm صدای زنگ موبایلش بلند شد.. خم شد و از روی میز

برداشتش... بلافاصله اخم هایش درهم گره خورد.. اما از جا بلند شدم و تماس را وصل کرد

-بگو.. خب؟ جوابش چی شد؟!

مقابلم رژه میرفت... آنهم عصبی!!

-میگم طفره نرو پیمان... جواب چی شد؟!

چند دقیقه ای سکوت شد... و من به وضوح سرخ شدن صورتش را دیدم.. انگار آتشش زدند... نگران

نگاهش میکردم که صدای نعره اش بند دلم را پاره کرد

-لعنتی!!!..

ترسیده در خودم جمع شدم که موبایلش را با ضرب به دیوار کوبید

-کثافتا!!

از جا پریدم و او انگار مرا نمیدید... دادی زد و به سمت کنسول خیز برداشت

-خودم میکشمتون!!

قاب عکسی را برداشت.. عکسی که همراه همان پسر بود... خیره به قاب جنون وار زمزمه کرد

-میکشمت... خودم میکشمت!!

و لحظه ای بعد صدای نعره اش همزمان شد با صدای شکستن شیشه قابه... و من نگاهم در چشم های سورمه ای رنگ و خندان آن پسر که الان خرده شیشه ها رویش خونمایی میکردند قفل شد!!!

حال..

تیک.. تاک.

تق..

تیک.. تاک

تق..

تیک.. تاک

تق...

-افروز ول کن اون لامصبو.

تیک.. تاک

تق..

-مرده شور اون پسری رو بیرن که از تو خوشش میاد... مثل مته رو اعصابی!!

نیمچه لبخندی کنج لبهایم نشست... خیره به گلوله شیشه ای که دستم بود، خون سرد لب باز کردم

-فکر نمیکنی بخاطر همین خصلتمه؟!

تیک.. تاک

تق..

پوف بلندی که کشید صدایش تا آشپزخانه آمد

-چی؟ مته بودنت؟!

نیشخند زدم

-رو اعصابشونم که قصد آروم کردنم رو دارن!!

-لیاقتت همونان!!

باز نیشخند... باز سکون... باز فکر.

-بکشمت؟!

این را زیر لب گفتم... نگاهم خیره به گل رز داخل گلدان روی میز ناهار خوری بود... همین دیروز خریدم و همراه خودم آورده بودم... گلوله را رها کردم و گل را برداشتم

- هوم! بکشمت؟!!

گلبرگ اولی - بکشم

گلبرگ دومی

- نکشم

گلبرگ سومی... آن قدر شمردم تا به آخری رسیدم

- نکشم.

ابرو بالا انداختم - ایمان نمیره؟!!

خندیدم

- شما گلا همیشه دل نازکید... از کی نظر خواستم؟!!

نگاهم افتاد روی اس ام اس یک ساعت پیش ایمان.

"امشب با بچه ها میخوایم روی پروژه بحث کنیم... دور نهاییه... خونم منتظرتم"

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به اسمش خیره شدم

- هوم... کی میشه زنگ بزنی و التماس کنی که پیام پیشت؟!!

- زیاد دور نیست اون روز!!

نگاهم را دوختم به قامتش!!

- فکرم بهم ریخته!!

- چرا؟!!

- معادلاتم باهم جور در میان!!

مقابلم نشست

- نباید شیراز میرفتی... رفتی گند زدن به اعصابت!!

تمام آن چهار روز با همه نحسی و کسل کنندگی اش گذشت... به معنای واقعی... گند زدند به این دیدار چهار روزه خانواده ام این بستگان مثلا عزیزم.

- حالا کجای معادلاتت درست نیستن؟!!

چشمانم را بستم... پرونده ها را در ذهنم مرور کردم

- یک... چهارمی بودن ایمان... به عنوان یکی از زنجیره ها... شوکه شدم... ذهنم درگیر شد.

چشم باز کردم و مریم ادامه داد

-دو... پنجمین زنجیره... پندار پناهی... به عنوان دوست ایمان... شوک بعدی... یه معما!!

همزمان با هم گفتیم - رابطه اونا دقیقا چیه؟!

من: دوست؟!

مریم: همکار؟!

ابرو بالا دادم: دشمن؟!

مریم: هیچ کدام از سوژه ها چشم دیدن هم رو نداشتن... این دو تا شک برانگیزند!!

چشمانم را ریز کردم... در ذهنم پرونده ها را ورق زدم

-سه... فعال شدن حامد... اون مکالمه مشکوک.

مریم: سه ماه طول کشید تا حرکتی از حامد دیدیم.

زبان روی لبهایم کشیدم

-زمان زیادی بود... خستم کرد... فکر میکردم چیزی توی چنته نداره!!

مریم: اما اون پرونده ها... توی گاوصندوق خونش... یه چیز دیگه رو اثبات کرد.

لب تاپ را از روی کانتر برداشتم و عکسهایی که از پرونده ها گرفته بودم را باز کردم -

ناقصه... ناقص... اینا باید کامل تر باشن... تا یه حدی اطلاعات دارن... اما نه کامل!!

-و مورد مشکوک داخلشون؟!

به چشم های ریز شده اش نگاهی انداختم و بعد نگاهم نشست روی دو پرونده!!

-پرونده کارخونه آيسان... و کارخونه غزال... کارخونه آيسان دوسال پيش به نام ايمان ثبت شده... پدرش

کارخونه رو به اسم اون زده... و جالب اينجاست توی اين دوسال هيچ مورد

مشکوکي به چشم نمياد... کارخونه غزال هم به اسم پندار ثبته... و اونم مورد قابل توجهی نداره.

مریم متفکر لب باز کرد

-چند تا فرضیه وجود داره... یک... یا اینکه ثبت شدن کارخونه ها به اسم پسر اشون ظاهرا صورت

گرفته و هنوز همایون و فرهاد رئیس هستن... دو... این دو تا انقدر باهوشن که تمام کار اشون مخفی و

هنوز حامد چیزی نفهمیده... سه... شاید توبه کردن بیچاره ها!!

با شنیده فرضیه آخر تک خنده ای کردم و از جا بلند شدم... پشت پنجره قدی آشپزخانه ایستادم و به

خیابان خیره شدم

-من چطور تا حالا نمیدونستم پدر ايمان کارخونه داره؟!

به سمتش چرخیدم

-اون روز اول بهم گفتم یکی از اون پنج تا پسر ايمانه؟!

-نه... نیما ضیایی بود.. برادر بزرگ ترش... که الان نیست... چند ماهه پیش رفت فرانسه و ما باید ایمان رو جایگزین کنیم.

کمی مقابل میز راه رفتم

-شماره چهار... رابطه فرناز با حامد... به عنوان دختر داییه حامد... آویزون بودنش به پندار!!
-دو تا فرضیه... یا حامد مثل سگ دروغ گفته که فرناز دختر داییشه... یا رابط ما چیزی نفهمیده.

پووفی کشیدم

-حتی توی اون مهمونی نتونستم بفهمم رابطشون دقیقا چیه... و اون دختر عاشقه پندار.

-و یه معمای دیگه... پندار اگه از خود اوناست چرا توی اون جلسه نبود؟ چرا پنهان؟!

کلافه پشت میز نشستم

-شماره پنج... رها خواهر پنداره پناهیه!!

مشکوک و متعجب پرسید

-رها کیه؟!

چشم گرد کردم: نگفتم بهت؟!

-نه.

-اووف... رها همخونمه... دقیقا از چهار سال پیش... توی یه شب بارونی شیده آوردش خونه... گفت اونم یه دختر بیچاره ست که دوستشه و دنبال مکان میگرده... یه دختر مغرور و غمگین... که شدیدا از همه فاصله میگرفت... ناخودآگاه بخاطر اخلاقمون به سمت هم کشیده شدیم... تا اینکه نقشه هامو واسش در میون گذاشتم... به یه آدم احتیاج داشتم... اون خیلی از کارا رو واسم انجام میداد

متعجب تر پرسید: و حالا میگی خواهر پندار پناهیه؟!

سر تکان دادم و او پرسید

-یعنی چی؟!

-از شباهت زیادش با پندار متوجه شدم و بعد از اون مهمونی رفتم سراغشو همه چی رو از زیر زبونش کشیدم بیرون!!

اخم هایش در هم رفت

-ریسک کردی... ازش خبر داری؟! اون چرا باید پیش شماها باشه؟! اون دختر یکی از میلیاردرهای تهرانه!!

-اینطور که فهمیدم پندار همیشه منعش میکرد از رابطه با پسرا... اینم از دست قضا عاشق یکیشون میشه و بندو آب میده... از ترس پندار قایم شده!!

هنوز اخم هایش در هم بود

-چقدر بهش میشه اعتماد کرد؟

از جا بلند شدم

-با این قضایای بوجود آمده تقریباً سی درصد!!

-زیاده..اون مشکوک.

قدمی برای خروج برداشتم

-جاسوس!!

به سمتش چرخیدم:چی؟!

نگاهم کرد:اگه جاسوس باشه چی..اون میتونست برادرش و ایمان رو از وجود تو باخبر

کنه...ایمان دوساله که با تو صمیمی شده...فکر نمیکنی غیر عادی باشه؟!و چرا توی هیچ پرونده ای اسمی از اون و پندار نیومده؟!

گیج و سردرگم دوباره مشغول بررسی پرونده و سوژهایم شدم

-نمیدونم...باید بررسی کنم!!..

خواستم بیرون بروم که دوباره گفت

-چرا رها باید دقیقاً تورش به شیده بخوره...فکر میکنی چرا شیده اونو دوستش معرفی کرد؟!

و من خشک شده به تمام جر و بحث های رها و شیده فکر کردم...به دانسته های رها از شیده!!

امشب اعصاب نداشته ام بیشتر از هر شبی خورد است...حرف های مریم تمام ذهنم را مشغول کرده...فکر اینکه رها یک جاسوس باشد دیوانه ام میکند بی شک...اگر رها جاسوس باشد تمام نقشه های این چند سال دود شده و رفته هوا...یعنی من لو رفته ام و خود نمیدانم...یعنی به زودی گیر می افتم و من چقدر احمق که باز هم پایم را به خانه سوژه هایم میگذارم!!

انگشت اشاره ام را روی دکمه میفشارم و لحظه ای بعد در باز میشود...نگاهی به اطراف باغ می اندازم...از این به بعد باید شش دنگ حواسم را جمع کنم...مسیر سنگفرش شده را تا در ورودی ساختمان طی میکنم...قبل از اینکه به پله ها برسم در باز میشود.

-خوش اومدی!!

و لعنت به تو!!

-ممنون...دیر که نکردم؟!

با حفظ خونسردی از پله ها بالا میروم و مقابلش می ایستم...دست در جیب لبخند به رویم میپاشد

-سلام!!

و من حتی حس لبخند زدن هم ندارم
-سلام.

بی حوصلگیم را میفهمد انگار... کنار میکشد و من پا به داخل میگذارم... موج گرما کمی اخم هایم را
باز میکند -افروز؟!!

با شنیدن نامم با یک چرخش نود درجه برمیگردم و نگاهش میکنم
-بله؟!!

-بیا بزن منو!!

یک تای ابروهایم بالا میرود: دلت کتک میخواد؟!!

خنده اش میگیرد: نه اما انگار تو دلت کتک زدن میخواد!!

پووفی میکشم و به راهم ادامه میدهم... خوشمزگی هم میکند!!

-چه خوب که خودت فهمیدی!!

تک خنده ای میکند!!

-میخواستم ازت یه سوال بپرسم!!

پالتو پاییزه ام را از تنم بیرون میکشم و به دستش میدهم... سکوت میفهماند که ادامه بده.

کمی این پا و آن پا میکند: از... یاسمن خبر داری؟!!

برای چند لحظه خیره نگاهش میکنم... امان از این حس تردید.

-چرا.. از شدت خوشی داره تو ساحل آنتالیا حال میکنه!!

لپ هایش را باد میکند... و من لج کرده ام... مثلاً عاشق شده بودی؟ پس چرا زود دم به تله من دادی؟ یا
برنامه هر شب این بود و من فقط قسمتی را به یاسمن نشان دادم؟!!

-تو حالت خوب نیست!!

این را میگوید و از کنارم رد میشود.

-حال تو هم!!

اینبار او طلبکار برمیگردد

-افروز... افروز... شما دو تا دوست چه بلایی سرتون اومده؟ چرا هیچکدوم حرف نمیزنین؟ یاسمن
نامزدی رو بهم میزنه... تو هم مدام نیش و کنایه!!

نفسم را به شدت بیرون میفرستم... و صدای شخصی از سالن بلند میشود

-ایمان؟ کجا موندی پسر؟ دادخواه بود یا دزد... سرتو کردن زیر آب؟!!

از کنار ایمان و آن اخم های در همش میگذرم... پا به داخل سالن میگذارم و دوباره صدای مهید بلند
میشود

-فکر کنم این دادخواه کشتش!!

فرشاد زودتر از بقیه من را میبیند و تک سرفه ای میکند و برای مهبد ابرو بالا می اندازد

-ها چیه؟خب راست میگم دیگه...دوباره این دختره اعصاب نداشته زده همون دم دخل ایمانو آورده!!

-پس بهتره تو هم مواظب حرف زدنت باشی!!

تقریبا یک متری بالا میپرد و به سمت میچرخد...پوزخند تحویلش داده و کنار گلسا مینشینم...با حفظ لبخند دستپاچه اش پشت گردنش دست میکشد

-خوبین خانوم دادخواه!؟

و من باز پوزخند تحویل این پسرک دلچک میدهم

-مطمئنا به خوبی شما نیستم!!

با آمدن ایمان دیگه حرفی رد و بدل نمیشود...همیشه جو با آمدن من سنگین میشود...و من این را ترجیح میدهم...اصلا و ابدا حوصله مسخره بازی های این جماعت سرخوش را ندارم.

تقریبا دوساعت و نیم میگذرد و ما همه ابعاد پروژه را بررسی میکنیم...ایمان آخرین پرونده را هم میبندد و رو به بقیه میگوید

-خب...اینم از بازبینی نهایی...خودتون خبر دارین که کارخونه غزال قبول کرده سرمایه پروژه رو تامین کنه...آزمایشگاه و تمام دستگاه ها تهیه شده...خانوم دادخواه...خانوم میر و تو مهبد...از دو روز دیگه باید به کارخونه برید و روی تولید انبوه این دوتا دارو نظارت کنید...سوال دیگه ای نیست!؟

با لبخندی محو به پرونده ها خیره میشوم...و مطمئنا پندار پناهی فهمیده که منظور من از همکاری شدن با او چه بوده...ولی امان از تردیدم نسبت به رها...امان...نمیدانم چرا حس میکنم حرف هایش دروغ نبوده...اما این دانسته هایش از شنیده و زندگیش مرا بیش تر از قبل گیج میکند.

-خداحافظ افروز جون!!

با شنیدن صدای گلسا به خودم می آیم و به بقیه نگاه میکنم...همه عزم رفتن کرده اند...ایمان هر چه اصرار میکند برای شام بمانند قبول نمیکنند...خودم هم از جا بلند میشوم...و به دنبال بقیه به سمت در میروم...پالتویم را که از جا لباسی برمیدارم ایمان کنارم می ایستد

-صبر کن!!

بقیه خارج میشوند و من سوالی نگاهش میکنم -تو برای شام بمون...میخوام یکم باهات حرف بزنم!!

این را میگوید و برای بدرقه بقیه بیرون میزند...ابروهای بالا رفته من را هم نمیبیند...خواست بمانم؟خب اینکه از خدایم است...من کم کم باید به او نزدیک میشدم

اما او گرفته است...یک ماه گذشته و هنوز هم گرفته است...من چرا تو را درک نمیکنم ایمان؟چرا نمیفهمم معمای زندگی تو را!؟

بیست دقیقه بعد...مقابلش روی یک راحتی نشسته ام و قهوه میخورم...باز هم از یاسمن پرسید و من با وجود خشم سعی داشتم بدون هرگونه کنایه ای بگویم نمیدانم...باز از دلیل بهم خوردن نامزدی پرسید و من باز خودم را بی اطلاع نشان دادم...و میدیدم هر لحظه گرفته تر میشود.

نگاهی به اطراف خانه می اندازم...این خانه دو خدمتکار زن داشت...یک نگهبان و به علاوه یک باغبان.

-همیشه اینجایی؟!

با سوالم چشم از نقطه مقابلش میگیرد و سوالی نگاهم میکند

اشاره ای به خانه میکنم:منظورم اینه که همیشه پیش پدر و مادرتی؟!

نفسش را بیرون میفرستد:نه...اما اکثر مواقع اینجا.

باز هم از قهوه ام میخورم و کمی شوخ نگاهش میکنم -اهان...بعد قبل از بهم خوردن نامزدیت یا بعدش؟!

منظورم را میفهمد...اخمی میکند و چشم غره ای میرود -امان از دست تو...کی میخوای دست از شیطننت برداری؟!

چشم هایم را در کاسه میچرخانم

-ببخشید که در مسائل خصوصیتون دخالت میکنم!!

-باز من به تو رو دادم!!

لبهایم که به خنده باز میشود خودش هم میخندد...با صدای زنگ در کنجکاو نگاهش میکنم.

-پدر و مادرت او مدن؟!

از جا بلند میشود:نه...اونا امشب رفتن مهمونی!!

خدمتکاری در را باز میکند و رو به ما میگوید -آقا...جناب پناهی هم تشریف آوردن!!

فرزین قاشق و چنگالش را توی بشقاب میگذارد و به یکی از خدمتکار ها که سن بیشتری دارد لبخند محوی میزند

-مثل همیشه عالی بود فخری خانم!!

پندار هم بدون نگاه کردن لب باز میکند

-دستتون درد نکنه!!

فخری خانم لبخندی به هر دو میزند:نوش جان!!

من هم دست از غذا خوردن میکشم و تشکر میکنم...هر چهار نفر با هم از سر میز بلند میشویم.

-ایمان؟ من میتونم برم؟!
 با این حرفم دو جفت چشم متوجهم میشوند... اما سومی هنوز هم قصد نگاه کردن ندارد
 -کجا میخوای بری؟!
 نزدیکم می آید و من کمی لبهایم را کش میدهم
 -نمیدونستم مهمون داری... نمیخوام مزاحم باشم... ممنون بابت شام!!
 اخم میکند... دستش را به آرامی روی کمرم میگذارد
 -بیا دختر... پندار که غریبه نیست... فرزین هم انقدر پسر خوش مشربی هست که باهش غریبی نمیکنی!!
 مرا با هدایت دستهایش پیش پندار و فرزین میبرد... فرزین با همان چشمان سبز و نافذش لبخند محترمی میزند
 -در حضور من معذیبید؟!
 از ته لهجه اش میفهمم که سالها ایران زندگی نکرده... در مهمانی که دیدمش زیاد متوجه نشدم .
 چشمهایم قفل نگاهش و پاسخ میدهم
 -به هیچ وجه... فقط نمیخواستم جمع سه نفره تون رو خراب کنم!!
 پوزخندی روی لبهای پندار مینشیند و عجیب دلم میخواد مثنی نثار دهان این مردک نجسب کنم.
 -اوه... نه خانوم... راحت باشید... من به اندازه پسر دایی عزیزم بدعق نیستم!!
 پندار نگاهش را با اخم رویش میچرخاند و ایمان میخندد
 -سر به سرش نزار فرزین... فرناز چرا نیومد؟!
 سبزهایش را خندان از چهره پندار میگیرد
 -امشب حالتش زیاد خوب نبود... ترجیح داد استراحت کنه... کلی هم معذرت خواهی کرد!!
 دوباره نگاهش را رویم میچرخاند
 -شما فرناز رو دیدین؟!
 اخم های پندار باز میشوند و سرمه ای هایش غرق تفریح... سعی میکنم لبخندم دستپاچه نباشد.
 -نه متأسفانه... تا حالا افتخار آشنایی نداشتیم!!
 ابرو های پندار به شکل تابلویی بالا میروند. "ارواح عمه ات"
 فرزین میخندد: از پس فردا که به کارخونه پندار رفتین می بینیدش... اونجا مشغوله... و حتما کمکت میکنه!!
 نگاهم را از پندار و چشم های خندانیش میگیرم و تنها لبخند میزنم... موبایل فرزین زنگ میخورد

-حلال زاده است!!

با عذرخواهی از جا بلند میشود و سالن را ترک میکند.

-امیدوارم روزهای خوبی رو توی کارخونه من داشته باشی!!

با صدای پندار... با تعجب نگاهش میکنم... نیشخندش عجیب روی اعصاب است... من و این مرد همیشه باید سر جنگ داشته باشیم

-حتما دکتر... با وجود فرناز جان که قرار کمکی برام باشه حتما!!

لبهائیش صاف میشوند و اخم هایش باز در هم میروند... ایمان تک خنده ای میکند

-امان از دست شماها... نمیدونم سر چی باهم مشکل دارین!!

-این دوست شماست که با همه مشکل داره!!

پندار اما پووفی میکند و موبایل به دست از جا بلند میشود و به سمت بار میرود

-ایمان... پایه ای یه پیک بز نیم؟!

ایمان اما از جایش تکان هم نمیخورد

-نه داداش... بزار فرزین بیاد!!

سر در موبایل نیشخند میزند: خاک تو سرت!!

موبایلش را داخل جیب شلوار کتانش هل میدهد و نگاهش را بین شیشه های رنگی میچرخاند

-بابات از دست تو چی میکشه؟ تو هیچی پایه نیستی... بشین همون قهوه رو بخور!!

شیشه ای را بالاخره انتخاب میکند و جامی برمیدارد

-همکار آینده... شما چطور؟!

یک ابرویم بالا میرود... نگاهم میکند... و من پشت چشمی نازک میکنم

-میل ندارم!!

نیشخندی میزند: فراموش کرده بودم معدتون اجازه نمیده!!

چپ چپ نگاهش میکنم... و ایمان میخندد

-بابا ول کنین.

فرزین برمیگردد و با دیدن پندار چشمانش برق میزند و به سمتش میرود

زیر لب غر غر میکنم: مرتیکه نجسب.

-پندار اینطور نبود!!

نگاهش میکنم که قهوه اش را مزه میکند: خیلی وقته داره دنبال خواهرش میگردد!!

متعجب از گفتن این موضوع آنهم از زبان ایمان تمام وجودم گوش و چشم میشود

-خواهرش؟! امگه گمش کرده؟!!

سرتکان میدهد: او هوم... اون بخاطر رها به این روز افتاد.

منتظر میمانم که بیشتر بگوید اما او ماگش را روی میز میگذارد و به طرف پندار میرود!! و تنها زمزمه اش را میشنوم.

-امان از سادگی و حماقت!!

گذشته...

دهانم را تا جایی که توانستم باز کردم و آن حجم شیرین و نرم را با ولع داخل دهانم کشیدم

-تو رو خدا نیگا... با کیا شدیم هفتاد و شیش میلیون!!

دست از خوردن پشمک عزیزم کشیدم و نگاهش کردم... دهانم هنوز هم پر است

-هوم؟!... کیو... میگی؟!!

با نیشخند نگاهم میکرد و چشمانم از تصور اینکه منظورش من باشم گرد شد

-تو... من... هیع... بی تربیت... هیع!!

به سکسه هم افتاده ام از شانس خوبم... راه تنفسم که گرفت، بطری آبی جلویم ظاهر شد

-خفه نشی حالا!!

-هیع... تقصیر... هیع... توئه!!

بطری آب را با عجله از دستش قاپیدم و یک نفس بالا رفتم

-آخیش... جیگرم حال او مد!!

به تاسف سری تکان داد و من چپ چپ نگاهش کردم

-بی تربیت... خب من پشمک دوست دارم... چرا مسخره میکنی؟!!

جوابم را نداد... دستی داخل موهایش کشید و باز کلافه پای چپش را تکان داد

-شهاب!!

-نچ... حوصله ندارم!!

این را گفت و از جا بلند شد و من نگران نگاهش کردم

-تو چند وقته حالت خیلی خرابه!!

نشنید انگار... از روزی که در خانه شان آن اتفاق افتاد ده روز میگذشت.

-شهاب؟!!

جلویم قدم رو میرفت که اینبار متوقف شد

-پاشو بریم!!

پشمک زهرم شده بود!!

از جا بلند شدم:بعد از ده روز دوباره همو دیدیم اینه رفتارت؟!

حتی نگاهم نکرد...من دق میکردم از دستش آخر!!

-توقع داری واست بندری برقصم؟خیلی خوشی بخدا.

گل گرفتم در دهانم را...سکوت کردم تا آخر خودش به حرف بیاید...اما انگار قصد سکوت دارد...نمیدانم چقدر میگذرد و ما چقدر در این پارک خلوت قدم میزنیم...اما کمی که هوا تاریک شد بالاخره سر جایش ایستاد.

-تاب سواری دوست داری؟!

مسیر نگاهش را دنبال کردم و به محوطه بازی رسیدم

-تاب سواری کنیم؟!

مچ دستم را گرفت و به سمت تاب ها کشاندم

-من نه...تو!!

-زشته ها...شه...

-اه...هیچی نگو بابا!!

پارک خلوت است...خداروشکر که کسی این صحنه را نمی دید!!

-شهاب آروم هل بدیا!!

کیفم را روی نیمکتی که کمی آنطرف تر است گذاشت و به سمت آمد

-ترسو خانوم!!

خودم را روی تاب محکم تر گرفتم و زنجیر را مشت کردم

-من ترسو نیستم.

-تاب ترس داره!!

این را خم شده و زیر گوشم گفت..داغ شدم!!

-مخصوصا اگه من هلت بدم!!

نفسش را زیر گوشم خالی کرد و من پچ زدم

-نکن!!

-هوم؟

نفسی گرفتم و با خجالت زمزمه کردم -انقد صداتو بالا پایین نکن زیر گوشم!!
هیچ عکس العملی نشان نداد... با مکث برگشتم و نگاهش کردم... اخم هایش درهم بود و ذهنش انگار اینجا نبود!!

سرم را چرخاندم و باز رو به رو را نگاه کردم... کمی عقب رفت و آرام هل داد: افروز؟
دستم را با احتیاط از زنجیر جدا کرده و سالم را مرتب کردم... این حس خوب را دوست داشتم
-جونم؟! -

اینبار کمی شدیدتر هل داد: بچگیت چطور گذشت؟!
و من تمام حس های خوبم پرید... در دل پوزخند زدم "بچگی؟!"
-بد نبود!! -

دروغ گفتم... چه میگفتم خب؟ میگفتم کودکی من خلاصه شده در تعصبات خانوادگیم؟ که من نمیدانم
بچگی کردن یعنی چه؟ که من تا به حال یکبار تاب سواری کرده ام؟ که آنهم شش سالم بود فقط!!
-از من افتضاح بود!! -

چشمانم گرد شدند... تک فرزند یکی از مرفه ترین خانواده های تهران بچگی افتضاحی داشته؟!
-جدی؟ جالبه!! -

شدید تر از قبل هل داد: اره... میدونم داری به چی فکر میکنی... حتما میگی مگه میشه ننه و بابا پولدار
داشت و بازم سخت بگذره... بد بگذره!!
و تنها سکوت کردم... او هیچ گاه از خانواده اش حرفی نمیزد و تنها پوزخندهایش گویای همه چیز
بود!!

-شهاب.. همیشه یکم آرام هل بدی؟! -
-نه!! -

قلبم ریخت... این پسر حال خوشی نداشت امروز... مرا نکشد یک وقت؟! -

-شهاب میترسم خب!! -

-تو از افتادن میترسی؟ -

پوزخندش را واضح روانه گوشه هایم کرد: هه... اینو!!

اینبار با ترس صدایش زدم: شهاب.. خیلی تند داری هل میدی... آرام... وای..

جیغ زدم: شهاب!!!

خندید: تا تو باشی هی التماس نکنی!!

و کمی از سرعت ناگهانیش کم کرد

-تو دیونه ای... روانی... -

با سرعتی که دوباره به تاب داد باز جیغ زدم

-نکن... شهاب!!

-مگه نگفتم التماس نکن؟

-وای وای... باشه... باشه.

صدای خنده اش بلندتر شد -حتی التماس منو... خب؟!!

تکان محکمی به تاب داد و من جیغ زدم

-تحت هر شرایطی خب؟!!

اشکم در آمده بود دیگر... در دل هر چه بد و بیراه بود نثارش کردم

-باشه!!

-هوم... خوبه!!

-حالا آرومش کن!!..

بی توجه به حرفم گفت: ارتفاع چطوره؟!!

-افتضاح... ترسناک!!

-لذت چی؟ داره؟

از ترس اینکه مخالفت کنم و بلایی جدیدی سرم نازل کند تایید کردم

-آره... یه لذت مخلوط با ترس!!

-آفرین... یادته وقتی سوارش شدی میترسیدی؟

تند تند سرتکان دادم

-حالا برات لذت داره... با ضربان قلبت بازی میکنه... وقتی میخواستی با من رابطهتو شروع کنی

میترسیدی یادته؟!!

و من سردر نمی آوردم از حرفهایش!!

-اره... یادمه... اما تو کم کردی اون ترسا رو... توی روانی کم کردی!!

صدای خنده اش میترساندم امروز!!

-آشنا شدن با من اولش مثل سوار شدن روی این تاب بود... میترسیدی از شدتش... اما حالا

میبینی؟ خوشتر اومده... لذت

میبری!!

دیگر هل نداد

-میبینی... من این رابطه رو... این سرعت رو کنترل میکنم... من آگه نباشم چی میشه؟!!

قلبم ریخت!!

-چی میگی شهاب؟! -

نمیتوانستم حتی نگاهش کنم تا چهره اش را ببینم!!

-اگه من نباشم دیگه اوجی نیست... ارتفاعی نیست... لذتی نیست... کم کم سرعت تاب کم میشه... تا اینکه می ایسته!!

سر عتم کم میشد هر لحظه... اما تپش قلبم از وقتی که در ارتفاع بودم بالاتر بود... تپنده تر بود!!

-تو باید یاد بگیری لذت رو دستت بگیری... تا اینکه هر خری اومد و هلت داد و رفتی تو ارتفاع دیگه لذت نبری.

نالیدم: شهاب چی میگی!؟

-یاد بگیر نبودن منو... باهاش کنار بیا... از این به بعد با خیلی چیزا کنار بیا!!

و من بغض کردم: شهاب شوخی نکن... چه بلایی سرت اومده!؟

و تنها زمزمه ای از دور شنیدم: من مردم!!

-من نیام... ولم کن!!

باز دستم را کشید: بیخود... بیا ببینم چه مرگت شده!!

چشمانم باز هم نمیشد... بی حال و سست دنبالش کشیده میشدم... در خانه شان را باز کرد و داخل رفت

-مامانم نیستش... بیا داخل!!

حتی نگاهی هم به دور و بر خانه شان نینداختم... کیفم را دنبالم کشیدم و خودم را روی مبلی انداختم... موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم... باز هم چک کردم... نه خبری نبود... در دل فریاد زدم "بی انصاف"

-بیا اینو بخور!!

نگاه گذرا و بی تفاوتی به شربت قندی که در دستش بود انداختم

-نمیخوام.

پاهایم را در شکم جمع کردم و او با حرص لیوان را روی میز مقابلم کوبید

-نمیخواهی اینو؟ اصن حالیه چه بلایی داره سرت میاد؟ بدنت یخه... رنگ به رو نداری... بخور!!

دوباره لیوان را دستش گرفت و مقابل دهانم آورد -بخور عزیزم... بخور یکم حالت جا بیاد تا حرف بزنینم!!

به زور و اجبار نیمی از لیوان را در دهانم ریخت و بعد عقب رفت... مقابلم نشست و من باز موبایلم را چک کردم... یعنی رفت جدی جدی!؟

-افروز؟ حرف بزن جون یاسی... کلاسیای پری روز رو نیومدی... دیروز که اومدی عین میت بودی... امروزم که بدتر از دیروز... عزیزم بگو چته؟!

گونه ام را باز به زانویم چسباندم... سه روز است فقط هق هق شده کارم... دارم دیوانه میشوم... باور اینکه شهاب به همین راحتی ترکم کرده باشد سخت بود... غیرممکن بود.

-داغونم یاسمن!!

سکوت کرده بود... و من محتاج همین بودم... کمی سکوت میخواستم... کمی فکر... در این سه روز تمام این دوماه آشناییم با شهاب را مرور کردم... فکر کردم مگر چه خطایی از من سر زده بود؟!

مگر من چه کردم که دل شهابی را زدم که فقط ورد زبانش بودن و ماندن با من بود!!

باز اشکهایم جوشیدند... باز هق هق های ریزم شروع شد

-همشون بی انصافند... همشون!!

-بریز بیرون این بغض... انقدر تو دلت نریز!!

و من اشک ریختم فقط... حالم نزار بود... سه روز است همه میپرسند چه شده؟ و جواب من همین است... اشک ریختن و سکوت کردن... یکبار شنیده چه گفته بود؟ گفته بود پسرها قصدشان از دوستی همین است فقط... رابطه... اهلس که نباشی دورت می اندازند... مثل یک زباله... و من چه احمقانه باور داشتم شهاب با بقیه شان فرق میکند... که تافته جدا بافته است!!

-یاسی؟!

با بغض گفتم و با بغض جواب داد: جونم؟!

سر بلند کردم و دست روی اشکهایم کشیدم... دستمال به دستم داد و امان از این کاسه ای که مدام پر و خالی میشد -تو... هیع... بچگیت... هیع!!

دستم را مقابل دهانم گرفتم و او لیوان آب قند را دوباره جلویم گرفت

-ببین با خودت چکار میکنی... به سسکه افتادی از گریه!!

بقیه شربت را یک نفس سر کشیدم... دلم نمی آمد حتی لعنت بفرستم به مسببش!!

-میخواهی یکم استراحت کنی؟!

پوزخند گوشه لبم نشست... همینم کم مانده بود خانه غریبه استراحت کنم.

-نه ممنون... خوبم.

کسی در سرم فریاد زد "احمق... مگه تو با پسر غریبه توی یه خونه تنها نبودی؟"

و منی که بهانه آوردم "اون فرق داشت... شهاب... من... من دوستش داشتم... یعنی دارم"

-افروز؟!

نگاهش کردم باز... گناه یاسمن چه بود؟ دو روز است که پا به پایم همه جا آمده!!

و من ذهنم رفت پی حرف هایش ناخودآگاه و به زبان آمدنش دست خودم نبود: یاسمن! بچگیت چطور گذشت؟!

کنار پایم زانو زده بود و نگرانی در چشم هایش موج میزد

-بچگی؟! ...خب خوب بود... من بچگی خوبی داشتم... منظورت چیه؟!

و من آهم جگر سوز بود.

-از من افتضاح بود!!

و چه وجه اشتراکی بود بین شهاب عمارت نشین و منی که ساده زیسته بودم.

-میدونی... من از بچگیم هیچی نفهمیدم... منی که رو به روت نشسته... یه آدمیه پر از بغض.. پر از حسرت... من دختر و نه هام له شد توی چنگال تعصب... خودخواهی و جاهلیت یه عده... که اسمشون رو خانواده گذاشتن... از چهار سالگی روسری سرم کردن... سر یه بچه

چهارساله... میفهمی؟ محبت کردن به دختر یه چیز بی معنا بود... دختر لوس میشد... زشت بود..

از بازی های دوران بچگی فقط یه خاله بازی بلام... اونم با دختر عمم... وقتی بابا نبود.

هق زدم و بیشتر در خودم جمع شدم.

-من با وجود بابا و داداش... هیچی از محبت یه مرد ندیدم... فقط زور بود و زور... خودخواهی... دلم پر میکشید برای محبت بابام که هیچ وقت نثارم نکرد... من نمیدونم مرد یعنی چی... من تا حالا مرد تو زندگی نداشتم... مرد برای تو اگه تکیه گاه باشه... امنیت باشه... برای من زور بازو و حرف زوره... مرد برای من یعنی کابوس... تا وقتی که یکی پیدا شد... یکی که مرد رو یه چیز دیگه برام معنی کرد... شد مهربونی... شد خنده... شد امنیت... اما حالا میدونی چی شد؟! اونم دیگه نخواست باشه.

هق زدم: اونم رفت... اونم خودخواهی کرد.

اشک ریختم و اشک ریخت: من معتاد اون شدم... نمیتونم تحمل کنم یاسمن... نمیتونم!!!

از دانشگاه بیرون زدم و اطراف را نگاه کردم... با دیدنش که به سمت ماشینش میرفت... قدم تند کردم... قبل از اینکه راه بیفتد خودم را روی صندلی کمک راننده پرت کردم

-منم میام!!

تکان خوردن ناگهانی اش را دیدم... با چشم های گرد شده نگاهم کرد

-کجا؟!

لب روی هم فشردم: میخوام باهات حرف بزنم!!

به خودش آمد... اخم هایش به شدیدترین حالت ممکن درهم رفت... الان است که فرمان بشود محل فرود آمدن ضربه هایش.

-فکر کنم من حرفامو خیلی واضح بهت زدم.

و من باز حرص خوردم:کدوم حرف؟!

تیز نگاهم کرد و من در خودم جمع شدم...نگاهم را گرفتم و او بعد چند ثانیه خیره نگاه کردن دست برداشت و با نگاهی به اطراف راه افتاد

-اوکی...میریم تا درست حرف بزنیم.

کمی بعد در کوچه ای خلوت نگه داشت و به سمتم چرخید:حرف حسابت چیه افروز؟!

من هم به سمتش چرخیدم...امروز خسته تر از همیشه نبود؟!

-میخوام بدونم چرا یه دفعه به فکر بهم زدن این رابطه افتادی...چیشد یهو؟از من خطایی سر زد؟!

تمام تلاشم در این بود تا التماس نکنم...اما با رسیدن به جمله آخر صدایم لرزید

-این بحثو تمومش کن...ببین میدونم یه دفعه این اتفاق افتاد...اما من نمیتونم این رابطه رو ادامه بدم...متوجهی؟!

و منی که ناباور صدایم شکست:بازیم میدادی؟تو...منو بازی دادی این مدت؟

کلافه چشم بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

-اون روزی که جلوم رو گرفتی...هی اصرار کردی...انگشترمو در ازای قبول دوستیت بهم پس دادی...فکر اینجاها نبودی؟

صدایش خشن بود برعکس صدای لرزان من!!

-ببین من اونروز یه غلطی کردم...حالم خوش نبود اصلا...مجاب شدی؟!

و صدای جیغ من که از جا پراندش:چی چیو حالت خوش نبود؟تو حالت خوش نبود؟تویی که غرورت از همون اول به چشم اومد...تک تک حرفات حساب شده بود...تویی که مدام از یه آشنایی طولانی مدت حرف میزدی حالا چت شده؟من اونی نبودم که میخواستی نه؟!

خیره خیره نگاهم کرد...تمام اجزا صورتم را...و بعد تنها نگاه گرفت...یه رو به رو نگاه کرد...و من حتی شرم را کنار گذاشته بودم

-آره...تو اونی نبودی که میخواستم!!

روی صندلی وا رفتم...حتی صدای سخت شده و گرفته اش دیگر دلبری نمیکرد از این دل!!

-دیگه نمیخوامت...تو...

-بس کن...بسپهه!!

داغی اشک را روی گونه هایم حس کردم...دست رویشان کشیدم...حس بی کسی کشنده است...ویران میکند

-گریه نکن...منم حال خوب نیست.

هق زدم: دلالت مزخرفه شهاب... تو منو از همون روز اول دیدی... خودت انتخاب کردی... دیدی من چادریم... سربه زیرم... مثل بقیه دخترا شیطنت نمیکنم... اومدی و اصرار کردی تا قبولت کنم... تا اسمتو بدون آقا صدا بزنم... تا چادرمو بردارم.

هق زدم و شانه هایم خم شد: تو منو از خودم دور کردی... از اونی که هیچ مردی تو زندگیش نبود... بازی دادن من چه لذتی برات داشت لعنتی؟ مگه ندیدی من با بقیه فرق دارم؟!

سرش را روی فرمان گذاشت و منی که از پس مهار اشکهایم بر نمی آمدم باز ادامه دادم

-دلت رو زدم؟ چرا؟ چون اهل هر شیطنتی نبودم؟!

-بس کن... این چرت و پرتا چیه میگی؟!

-دروغه مگه؟!

با خشم به سمتم برگشت و من از ترس به شیشه چسبیدم

-روانی... نشستی با خودت چی فکر کردی؟ مگه آدم فقط به فکر خوشیه؟!

و منی که نفهمیدم چطور جوش آوردم: آره... تو... فقط به فکر خوشی بودی و هستی... چون هرکاری برات نمیکنم اینجوری شدی... چون تو هم مثل بقیه پسرا به فکر یه چیزیه... بهش که نرسی جا میزنی... اصلا هم برات مهم نیست طرف مقابلت چی میکشه!!

با تمام شدن حرفم... پوزخندی بود که جوابم شد و بدتر از سیخی داغ قلبم را پاره کرد

-همه این مدت فکر میکردم آی کیوت صفره... اما نه... حالا میبینم یه چیزایی حالت میشه!!

ناباور دستم را مقابل دهانم گذاشتم و او کمی خودش را جلوتر کشید -میبینم که داری التماس میکنی... چه زود حرفام یادت رفت خوشگله!!

بیشتر به شیشه چسبیدم و بیشتر جلو آمدم... اینبار اشک ریختن را هم فراموش کردم

-احمق... آخه تو چقدر بدبختی... میگم نمیخوامت حالیه؟!

با چشמהایی ناباور نگاهش کردم و باز اشکی بود که بی اجازه از گوشه چشمانم راه گشود

-تو... تو نمیتونی... انقدر... بیرحم...

نفسی که گره خورد اجازه بیشتر نداد برای حرف زدن... و او که بی روحی و بیرحمی چشمانش شکنجه میکرد: آره... من بیرحمم... تویی که احمقی... که نفهمیدی فقط واسه یه چیز میخوامت!!

وحشت زده... جیغی کشیدم از دستي که مچم را چنگ زد: ولم کن... باشه... باشه... میرم... یادم میره تو رو.

دستش عقب رفت و من چقدر تحقیر شده بودم... چقدر خیریت به خرج دادم... از همان اول تا به اینجا!!

-اما یاد نمیره چقدر نامردی رو در حقم یه روزی یه کسی تموم کرد!!...

عقب کشید و درست سرجایش نشست... نگاهش میخ روبه رو بود وقتی که گفت

-خوب میکنی... آدم همین نامردی های دنیا رو باید بچشه تا آدم بشه... تا یاد بگیره زندگی رو!!

دستم به سمت دستگیره رفت: باشه... اما اینو بدون.. تو اولین نامردی نبودی که تو زندگیم داشتم!!
پایم را که بیرون گذاشتم... میدانستم که دوام نمی آورم... میدانستم که میمیرم بی شک... خدا جای حق
نشسته ای؟ پس بگو منی که نه محبت پدر داشتم نه برادر... حق داشتن محبت عشق را هم نداشتم؟!

با حس تکان های شدیدی چشم هایم تا آخرین حد باز میشوند
-افروز؟!

نگاهم در نگاه کلافه اش گره خورد و سریع نیم خیز میشوم
-چیه؟ چیشده؟

نگاهی به اطراف می اندازم و دوباره رویش زوم میکنم
-تو... تو... اووف... من خواب دیدم؟!

خودم را دوباره روی خوش خواب رها میکنم و غر میکنم: گندت بزنی... اه... یه خواب درست حسابی
ندارم من!!

-تو کشتی منو!!

سرم را به طرفش چرخاندم: بیدارت کردم؟!

از جا بلند شد و با اخم نگاهم کرد: همش تو خواب یا ناله کردی یا اینو اونو صدا زدی!!
با حرفش منی که چشمانم رو به بسته شدن دوباره بود باز تا انتها گشوده شد
-کیو صدا زدم؟!

همانطور که خمیازه میشکیدی و به طرف در اتاق میرفت جوابم را داد
-شهاب... هنوزم ولت نکرده انگار!!

با بهت به دری که تا نیمه بست نگاه کردم: شهاب؟!

من بودم و خانه ای بزرگ و قاب عکسی که جلوی چشمانم شکسته شد
و باز صدای شهاب "تو احمق... یه احمق به تمام معنا"

چشم بستم و دستم را روی گوشه هایم فشردم... مرا به خانه شان برد... سوپ برایش پختم... موبایلش زنگ
خورد و بعد...

با بهت چشم باز کردم: امکان نداره... اخه...

-چیشده؟!

سرم را چرخاندم و به مریم که به اتاق برگشته بود نگاه کردم -من چقدر... چقدر احمق بودم... من
چطور فراموش کردم؟!

خودم را لبه تخت کشاندم و از جا بلند شدم... به سمت موبایلم رفتم و شماره اش را گرفتم

-افروز معلوم هست چته؟!!

دستم را بالا گرفتم به علامت سکوت

صدایش خشدار به گوشم رسید: الو؟!!

-سلام دکتر... دادخواه هستم!!

کمی سکوت شد و بعد صدای خش خشی آمد: سلام... چیزی شده؟!!

-بله... در رابطه با جلسه امروز با سهامدارای کارخونه... میتونم ببینمتون؟!!

صدایش جدی شد و از حالت خواب آلودگی در آمد: مشکلی پیش اومده؟ نکنه آماده نیستی؟!!

لب روی هم فشردم و کمی این پا و آن پا شدم: نه... فقط در مورد یه موضوع میخواستم قبل از جلسه ببینتمون!!

کمی مشکوک زمزمه کرد: اوکی... من خونم منتظرتم!!

-آدرس؟!!

-برات اس ام اس میکنم!!

-پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام... خداحافظ!!

-خداحافظ!!

تماس را قطع کردم و به سمت مریم چرخیدم... با اخم نگاهم میکردم: کی بود؟!!

موبایل را روی میز توالنت گذاشتم: پندار!!

چشماتش گرد شد: چی؟ حالا میخوای بری اونجا؟ برای چی؟!!

به سمت کمد رفتم و گفتم: صبر کن!!

چمدان کوچکم را بیرون کشیدم... چمدانی که شامل چیزهای مهم بود... جواهرات... اطلاعات... و تحقیقات مهم

-دنبال چی میگردی توی اون؟!!

جعبه کوچک چوبی را از بین وسایل بیرون کشیدم... قفل کوچکش را باز کردم و نگاهم خیره ماند روی خطوط حک شده اش.

-این چیه؟!!

بالای سرم ایستاده بود... دستم را جلو بردم و دستبند را از داخل جعبه بیرون کشیدم... بلند شدم و مقابلش ایستادم

-امروز با این دستبند تکلیف یه چیزایی مشخص میشه.

دستبند چوبی را با آن بندهای چرمی اش از دستم گرفت... نگاهش خیره ماند روی خطوطش.

(P-پی)... یعنی چی؟!!

به سمت کمد رفتم و مشغول تعویض لباسهایم شدم

-یه یادگاریه!!...!

-از طرف کی؟

شالم را روی سرم انداختم: از طرف شهاب!!

-الان به چه دردت میخوره؟!!

به سمتش چرخیدم: یادته گفتم یه روز که رفتم خونه شهاب تلفنی با یه نفر حرف زد و بعد انقدر عصبانی شد که یه قاب عکس رو شکوند؟!!

سرتکان داد و من ادامه دادم: توی اون قاب خودش بود و یه پسر دیگه که احتمالا پونزده سالشون بود... تنها چیزی که یادمه رنگ چشمای اون پسر... سرمه ای... درست همرنگ چشمای پندار!! چند لحظه ای با بهت نگاهم کرد... و بعد به دستبند.

-پس این "P" اول اسم پنداره... حالا که داری میری اونجا چرا اینو میخوای ببری... اصلا...

دستش را در موهایش فرو برد: وای... من یادم رفت اطلاعاتمو درباره پندار کامل کنم... حالا این چیو ثابت میکنه؟! رابطه نزدیک شهاب و پندار?!!

دستبند را از دستش گرفتم و داخل کیفم انداختم

-اون اوایل دوستیم با شهاب... وقتی اینو توی دستش دیدم دربارش پرسیدم و اون با شعف گفت نشونه برادریه... گفت برادرشم دقیق لنگه همینو داره اما با این تفاوت که روی دستبند اون SH حک شده!!

هینی کشید و با چشم های گرد شده نگاهم کرد

-اما شهاب که برادر نداشت!!!

با کلافگی پرونده هایم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم

-منم میرم همینو بفهمم!!!

و نماندم تا جواب "کجا میری... دیوانه" هایش را بدهم... من چرا هیچ کدام از اطلاعاتم کامل نبود... دوباره به دستبند نگاه کردم

-برادر؟!!

به ساعت نگاه کردم و غر زدم: کاش به آژانس زنگ زده بودم!!!

به سر خیابان رسیدم و نگاهی به اطراف انداختم... نچ بلندی بر زبان آوردم... هیچ تاکسی هم پیدا نمیشد این وقت صبح... بیشتر از یکساعت دیگر جلسه شروع میشد و من هنوز به خانه پندار هم نرسیده بودم!!!

صدای ترمز ماشینی را پشت سرم حس کردم: خانومی بیا سوار شو میرسونیمت!!!

آه از نهادم بلند شد... فقط همین را کم داشتم!!!

-تاکسی نیستا... بیا تاکسیت میشیم!!!

با اینکه با حرفش خنده ام گرفت اما اخم هایم را بیشتر در هم کشیدم... حقیقتا حوصله نداشتم!!
 -خانومی؟ دلت میاد یه نگاه نندازی به ما؟!
 پووفی کلافه و بلندی گفتم با یک چرخش صد و هشتاد درجه برگشتم... به محض دیدنشون پوزخند بود
 که روی لبهایم نشست -اوه مای گاد... نگا نکن اونجوری!!
 دو پسر بچه دبیرستانی بودند... آنها با چه لباسهایی... ماشینشان که اصلا به دک و پوزشان نمی
 آمد... پراید سوار و لباسهای مارک دار... بلا به دور... قدمی به جلو رفتم و سر خم کردم.
 یکیشان ذوق زده گفت: سوار میشی؟!
 نگاهم افتاد به پراید زرد رنگ... دستم را بالا بردم تا بایستد به سمتشان برگشتم و پوزخند زدم
 -گواهینامه داری که پشت ماشین بابات نشستی؟!
 مثل یخ وار رفت و آن یکی هم لب و لوچه اش آویزان شد: چرا پاچه میگیری حالا؟!
 و من صورتم را جمع کردم: بغض نکن حالا... اصلا شما دوتا مگه نباید مدرسه باشین؟!
 اخم آن یکی بدجور در هم رفت: دبیرستانی چیه... نمایای بالا بگو نمیام!!
 راست ایستادم و دستم را کوبیدم روی سقف ماشین
 -بچه... از این بعد حواست باشه جلوی پای کی ترمز میکنی!!
 هه بلندی هم تنگش چسباندم و به سمت تاکسی رفتم... مرد پا به سن گذاشته ای بود
 -دریست؟!
 -بفرمایین خانوم!!
 در عقب را باز کردم و ماشین پسرها همزمان با سرعت از کنارم رد شد...
 -کجا برم؟!
 -الهیة!!
 سرتکان داد و راه افتاد و من وقت نکرده بودم پرونده ها را دیشب مرور کنم... امروز هم جلسه معرفی
 دارو ها به سهامداران کارخانه بود... میخواستم عیب یکی دوتا از دستگاه ها را پیش بکشم تا بهانه ای
 شود برای پا گذاشتن به خانه پناهی ها...
 -دخترم خیابون بسته است!!
 با استفهام نگاهم را از پرونده گرفتم: بله؟!
 از آینه نگاهم کرد: این خیابون بسته شده... باید از یه راه دیگه بریم!!
 به خیابانی که بسته بودند نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد: من دیرم شده!!
 دنده عقب گرفت: چاره ای نیست... باید از اتوبان رفت!!

به ساعت نگاه کردم... ده دقیقه از آن نیم ساعتی که به پندار پناهی گفته بودم گذشته.

-پس یکم زودتر... من عجله دارم!!

-نگران نباشین.

نوج بلند و کلافه ای گفتم و به صندلی تکیه دادم... چند دقیقه بعد داخل اتوبان با سرعت حرکت میکردیم... دستبند را از کیف بیرون آوردم و دوباره نگاهش کردم... یعنی میشود امروز ببینمش؟! سرم را که بالا گرفتم دیدم که از خروجی اتوبان به خیابان دیگری وارد شدیم... به ساعت نگاه کردم و لب روی هم فشردم "اه... چه وضعیه امروز"

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم... کلافه نفسم را بیرون فرستادم... خودش بود!!

-بله؟!!

صدای او کلافه تر بود: خانوم محترم نیم ساعت شما شد یکساعت!!

-من توی راهم.

صدای نفسش توی گوشم پیچید: بیاید کارخونه من جلسه رو عقب تر میندازم!!

دستبند را توی دستم فشردم... نقشه هایم خراب میشد که... خواستم بهانه ای بیاورم که با صدای بوق های ممتد و بلند ماشینی حواسم پرت شد... سرم را چرخاندم و نگاهم افتاد به پراید سفید رنگ و....

-وای همینو کم داشتم!!

اینبار با صدایی بلند تر گفت: چیشده؟ خانوم با شمام... الو؟!!

راننده هم مدام با بوق های ممتد جوابش را میداد اما این دوپسرک دبیرستانی دست بردار نبودند... مدام کل کل میکردند... خواستم جواب پندار را بدهم که راننده پنجره پایین داده فریاد کشید

-بیا برو بچه... راه بازه که...

باز هم صدای بوق ممتد و خنده های کریشهان آنها به من...

-الو... آقای پناهی...

اما صدای بوق آزاد باعث شد تا با خشم موبایلم را جلوی صورتم بگیرم... قطع کرده بود... ادب را قورت داده یک لیوان آب هم روش!!

با صدای کر کننده بوق از جا پریدم و وحشت زده به راننده که فحش های رکیک به پسرها میداد نگاه کردم... با نزدیک شدن یک دفعه پراید پسرها... راننده هم یک دفعه ای فرمان را چرخاند و من ناخواسته جیغی کشیدم

-معلوم نیست چه مرگشونه...

و دوباره دستش را روی بوق گذاشت... نفس نفس میزد...

-وای مواظب باش آقا!!

اما او حواسش به پسرها بود فقط و آنها هم مدام میخندیدند و گاهی هم برای من شکلک درمیآوردند.

-گمونم با شمان خانوم!!

دندان روی هم ساییدم: غلط کردن...!!

و کاش من لال میشدم و آن موقع جوابشان را نمیدادم...

پسرها ماشین را اینبار چسباندند بهمون... سرعت هر دومان زیاد بود

-هیمن...

نگاهم افتاد به جلو و ماشینی که به یکباره جلویمان روی ترمز زد

چنگ زدم به صندلی جلو و جیغ کشیدم: مواظب باش!!

راننده به خود آمده فریاد زد: یا حسین!!

با ترمز زدنش جیغی کشیدم و به جلو پرت شدم و ضربه ای شدید... تنها در یک لحظه معلق شدن را

حس کردم... صدای بوق های ممتد و جیغی که باز با تمام وجود کشیدم

و بعد...

ضربه ای که با تمام شدت به بدنم وارد شد..

دردی طاقت فرسا که در تمام تنم پیچید...

نفس دیگر بالا نیامد...

احساس خون... فشار بی حدی رو بدنم...

سوزشی غیر عادی در تمام سر و صورتم...

و صدای بوق... صدای داد... همه...

"نجاتشون بدین"

"دوتا پسر بودن... فرار کردن"

همه ها دورتر میشد... سوزش ها چند برابر...

"یکی آمبولانس خبر کنه"

"بابا بیاین بیرونشون بکشین... ماشین منفجر نشه یه وقت؟"

نفسم بالا نمی آمد... به سختی لای پلک هایم را باز کردم

تار بود همه جا... انگشتانم را به سختی تکان دادم... دستبندم کجاست؟؟!!

"خانوم؟ طاقت بیار... پس این امبولانس کجاست؟ تو سر دختره شیشه فرو رفته"

هیچ نمیفهمیدم...

پلک هایم روی هم افتاد...

صدا ها دورتر شد...

نفسم آزاد نمیشد... درد بود و درد

و در آخر... سیاهی مطلق!!

" پندار "

-آقای دکتر... مگه ما مسخره شما و این خانوم هستیم!؟

با حرص بیشتر به پستی صندلی فشار آوردم... بیشتر روان نویس را میان انگشتانم فشردم -مشکلی نیست که آقای عسگری... این جلسه رو تبدیل به دوتاش میکنیم... یکی از دارو ها رو امروز و بعدی رو یه روز دیگه معرفی میکنیم!!

زیر چشمی به فرناز که جواب عسگری را داد نگاه کردم... اگر دستم به آن دخترک برسد... معلوم نیست کجا مانده از صبح... زباتم را روی لبهایم کشیدم -من عذرخواهی میکنم بابت این بی نظمی بوجود اومده!!

این را گفتم و به مهبد اشاره کردم: آقای کیانی... به اندازه کافی منتظر خانوم دادخواه موندیم... شما جلسه رو شروع کنین!!

با حرف من... مهبد توضیحاتش را شروع کرد و من در تمام طول جلسه دندان روی هم فشردم... من نظم یاد این دختر میدهم... آن از نیامدن صبحش این هم از کارخانه.

نمیدانم جلسه چطور گذشت... اما با تمام شدنش در چشمان سه سهامدار دیگر کارخانه میشد رضایت را دید... از جا بلند شدم مقابل عسگری!!

-تبریک میگم دکتر... منکه راضی بودم... حتم دارم ای پروژه موفق میشه.

دست جلو آمده اش را در دست فشردم: خوشحالم... پس حرف دیگه ای نمیمونه!؟

فرجی هم کنارمان ایستاد: نه دکتر... آگه داروی بعدی هم همینطور موفق باشه که عالیه!!

با لبهای بسته لبخند کوتاهی زدم و اینبار عسگری گفت

-فقط به خانوم مهندس بگین رسمش نبود اول کاری اینجوری رخ نشون دادن!!

باز اخم هایم در هم رفت... بدون اینکه جوابش را بدهم گفتم: به هر حال... خوشحالم راضی بودین.

رفتند و بقیه بدرقه شان کردند... با فکی فشردم... نوک کفشم را با حرص به زمین کوبیدم و به سمت پنجره های قدی اتاق کنفرانس رفتم... هر دو دستم را در جیب های شلوارم فرو کردم

-حرص نخور... دندونات درد گرفت!!

نوچ بلندی بر زبان راندم: من فکر چی ام تو توی فکر چی... بیخیال فرناز!!

کنارم ایستاد و من هنوز نگاهم به بیرون بود: خب انقدر حرص خوردن نداره که!!

با خشم نگاهش کردم: تا حالا شده بود این بی نظمی ها توی این کارخونه؟ این خانوم منو چی فرض کرده؟ جواب نداد؟!

سرش را بالا انداخت: نه... خاموشه به کل... به کسی هم خبر نداده!!

صدای در آمد: آقای دکتر؟!

هر دو به عقب چرخیدیم: بله؟!

منشی گوشه شالش را کمی مرتب کرد: آقای ضیایی اومدن... توی دفترتون منتظرن!!

بدون مکث از جایم کنده شدم و از سالن بیرون زدم... فرناز هم همراه می آمد... در را که به شدت باز کردم فنجانی که در دست ایمان بود میانه راه خشک شد

-از دست افروز شکاری... با منم مشکل داری؟!

کتم را از تنم بیرون کشیدم و روی میز انداختم: آره... بیشتر از اون دختره از دست تو شکارم...

دستانم را به کمرم زدم و وسط اتاق رو به رویش ایستادم

-این نونی بود که تو سفره من گذاشتی... آدم قحط بود فرستادی اینجا؟ تو که میدونستی من با این دخت...

با اشاره چشم و ابرویش به سمت فرناز دهانم را بستم... کلافه دستم را میان موهایم سراندم

فنجانش را روی میز گذاشت: خب حتما مشکلی پیش اومده... افروز تا بحال از این بی دقتی ها نکرده.

همانطور که پشت به آنها به سمت میز میرفتم دستم را به معنای برو بابا در هوا تکان دادم

-کدوم مشکل؟ صبح داشت میومد پیش من....

بالافاصله با حرفم لب روی هم فشردم "اه... گند زدی.."

با بدخلقی نگاهشان کردم... چشمان هر دوشان گرد بود... با این تفاوت که فرناز استرس هم در چشمانش موج میزد

لبخند دستپاچه ای زد: صبح داشت... چی؟...

وسط حرفش پریدم و رو به ایمان گفتم: توی پرونده اون یکی دارو مشکلی بود؟!

او هم اخم هایش در هم رفت: نه چطور؟!

متعجب و سوالی نگاهش کردم... به فرناز نگاه کردم: فرناز برو اون پرونده رو از مهد بگیر بیا...!!

فهمید میخوامم بفرستمش دنبال نخود سیاه که بدون حرف دیگری بیرون زد

-بگو ببینم... جریان چیه؟!

از جا بلند شدم: نمیدونم... صبح یه ربع به هفت زنگ زده میگه درباره یکی از داروها میخوام باهات حرف بزنم... مشکلی داره... بعدم آدرس براش فرستادم... گفت نیم ساعت اما بیشتر از یه ساعت شد و نیومد

-بهش زنگ نزدی دیگه؟ اخه مشکلی نبود که...

مستاصل مشتم را کف دست دیگرم کوبیدم: چرا... گفت تو راهم... اما وسط حرف زدنم انگار داشت با یکی دیگه حرف میزد... نمیدونم... به هر حال من قطع کردم!!
ناراضی نگاه چپی انداخت و من شانه بالا انداختم: چیه خب؟ اعصابمو از اول صبح بهم ریخته دختره...
با صدای زنگ موبایلم به سمت میزم رفتم... شماره ناشناس بود!!

-الو؟!

صدایی با مکث داخل گوشم پیچید: سلام از بیمارستان"... " تماس میگیرم آقای پناهی!!

ابروهایم بالا رفتند: بیمارستان؟!

ایمان مقابلم ایستاد و لب زد "چیشده؟"

دستم را بالا گرفتم تا ساکت باشد

-بله... شما خانومی به اسم افروز دادخواه میشناسید؟!

اینبار علاوه بر تعجب کمی هم نگران شدم: بله... چیزی شده؟!

-شما چه نسبتی با ایشان دارین؟!

-مدیر کارخونه ای هستم که توش مشغول به کاره!!

-خانوم دادخواه حدود دو ساعت پیش تصادف کردند... لطفا سریع تشریف بیارین بیمارستان!!

دستانم را با استرس میان موهایم فرو بردم: حالش چگونه الان؟!

-توی اتاق عمل هستن... شما هم آخرین نفری بودین که باهاشون صحبت کردین... سریع خودتونو برسونین... خدانگهدار!!

حتی مهلت نداد حرف دیگری بزنم و قطع کرد

-چیشده؟!

سریع به سمت کتم رفتم: تصادف کرده... برای همین نیومده!!

با صدای بلندی گفت: یا خدا!!

ایمان زودتر از من خودش را به پذیرش رساند

-خسته نباشید...صبح خانومی رو به نام افروز دادخواه آوردن اینجا؟!
 من هم کنارش ایستادم و پرستار با نگاهی به هر دمان جواب داد: همون خانومی که تصادف کردن؟!
 اینبار من جواب دادم: بله...وضعیتش چطوره؟!
 چارتی را برداشت و از پذیرش بیرون زد: هنوز عملش تموم نشده...اتاق عمل انتهای راه رو سمت چپه!
 پرستار دیگری که آنجا بود اینبار گفت: با کسی مشکل داشته؟!
 من و ایمان با استفهام همدیگر را نگاه کردیم و ایمان گفت: نه...چطور مگه؟!
 -اخه یه کل کل بوده ماجرا...توی تاکسی بودن که یه ماشین دیگه از عمد بهشون نزدیک شده...راننده تاکسی متوجه ماشین رو به رو که زده رو ترمز نشده و نتیجه اش شده تصادف!!
 نفسم را به شدت بیرون فرستادم و ایمان باز پرسید: حالش وخیم بود که رسوندنش؟!
 پرستار سر تکان داد: راننده تاکسی درجا فوت شده...توی سر این خانوم هم شیشه رفته بود...چند جای سر و صورتشون هم بود...شکستگی دنده ها...و احتمال زیاد خونریزی داخلی...وقتی رسوندنش کاملاً بیهوش بود...دکتر بلافاصله فرستادش اتاق عمل!!
 با بهت نگاهی به ایمان انداختم که خودش را به دیوار رساند...حقیقتاً وا رفتم...انتظار هر چیزی را داشتیم جز این!!
 پرستار باز با تأسف سر تکان داد: برایش دعا کنید...درضمن...از آگاهی او مدن...توی اتاق دکتر هستن!!
 ایمان روی دیوار سر خورد و من به دیوار رو به رویش تکیه زدم...چه بلایی سرش می آمد؟!

 با باز شدن در اتاق عمل و بیرون آمدن دکتر من و ایمان هر دو تکیه از دیوار برداشتیم و به سمتش رفتیم
 ایمان با هول پرسید: چیشد دکتر؟ حالش چطور؟!
 -از بستگانشون هستین؟!
 تند تند سر تکان داد: بله..بله!!
 دکتر کلاه را از سرش کشید و دستش را روی شانه ایمان گذاشت: فقط میتونم بگم برایش دعا کنین.
 نفسم را به شدت بیرون فرستادم و بهت زده دکتر را نگاه کردم...گلسا همکار ایمان و افروز باز هق هقش بالا رفت!!
 -یعنی چی دکتر؟!
 -در سمت راست ماشین فرو رفته داخل...از شدت ضربه کلیه سمت راستش از دست رفت...ضربه ای که به سرش وارد شده شدید بوده...دعا کنین بیهوش بیاد و توی کما نره...و بعد بگردین دنبال کلیه...انگار کلیه سمت چپ هم مشکل داشته از قبل!!

دکتر از کنار ما که بهت زده نگاهش میکردیم گذشت و بعد... در اتاق باز شد و تختی بیرون آمد... باور نداشتم این چهره کبود و این بدن خمیر شده مال دختری باشد که همین چند شب پیش جوایم را با گستاخی تمام میداد... گلسا کنار تخت ایستاد و باز هق هقش بالا رفت

-وای افروز... خدا مرگم بده...!!

نگاهم به ایمان افتاد... برق اشک را به وضوح میشد داخل چشمانش دید... چند دقیقه بعد تنها از پشت شیشه آی سی یو نگاهش میکردیم... دست روی شانه ایمان گذاشتم

-کسی رو توی تهران داره؟!

سری به علامت نفی تکان داد: نه... همه خانوادش شیرازند.

-به پدرش باید اطلاع داد!!

دستی به صورتش کشید و عقب رفت... کنار هم روی صندلی نشستیم

-پدرش سگته کرده و روی ویلچره... برادرشم چند سال پیش فوت کرده... یه مادر و خواهر داره... چجوری بهشون خبر بدم آخه؟!

نفسم را بیرون فرستادم: خب بالاخره یکی باید بیاد یا نه؟ فک و فامیل نداره؟!

سرش را میان دستانش گرفت: اووف.. چرا داره... آخ خدا این چه بلایی بود سرش اومد!!

-آقای دکتر؟!

سرم را چرخاندم: بله؟!

کمی این پا و آن پا شد: چیزه... میگم... میدونم الان وقتش نیست... اما میشه سراغی از پرونده بگیرین؟ اصلا یاد پرونده ها نبودم... فشاری به شانه ایمان دادم و از جا بلند شدم... ماموران آگاهی از کنارمان گذشتند و به سمت ایمان رفتند..

مقابل پذیرش ایستادم: خانوم... میشه وسایلی که همراه خانوم دادخواه بود رو ببینیم؟!

پرستار نگاهی به هر دو مان انداخت... میدانستم که میخواهد مخالفت کند پس سریع اضافه کردم

-من رئیسشم... توی وسایلشون یه پرونده بوده که ماله کارخونست!!!

با حرفم مجاب شده خم شد و نایلونی را بالا آورد: بفرمایین... فقط مسئولیتش با خودتون.. آقای؟!

نایلون را برداشتم: پناهی!!

در نایلون را که باز کردم صورتم جمع شد و اخم هایم درهم رفت... روی کیفش و پرونده خون خشک شد بود!!

پرونده را بیرون کشیدم و به دست گلسا دادم: ببینید چیزی ازش کم نشده باشه... بعدم تمام اطلاعاتشو روی برگه های جدید بنویسین!!

نگاهش با غم روی پرونده ماند... سری تکان داد و با تشکر خداحافظی کرد و رفت... همینکه به عقب برگشتم فردی تنه محکمی زد... و وسایل از دستم ریخت!!

-ببخشید!!

به پسری که مقابلم ایستاده بود و مدام عذرخواهی میکرد نگاه کردم و بعد به وسایل... دستم را در هوا تکان دادم -مهم نیست.

باز هم عذرخواهی کرد و من خم شدم تا وسایلی که روی زمین پخش شده بود را جمع کنم... کیف پول... یک کیف کوچک... دفترچه و... نگاهم افتاد روی یک دستبند... دست برداشتمش... دستبند که مقابل چشمانم قرار گرفت... مات شدم... نگاهم ماند روی حرف "P" نگاهم چرخید روی بند های چرمی اش... رگه های خون رویش خونمایی میکردند

و تنها یک زمزمه از دهانم خارج شد: شهاب!!

باورم نمیشد... این دستبند... اینجا... داخل وسایل این دختر... دستبندی که مال شهاب بود درون کیف این دختر چه میکند!؟

از جا بلند شدم و خیره به دستبند زمزمه کردم: نشونه برادری ما دست تو چکار میکنه؟! کلافه دور خودم چرخیدم: تو... افروز دادخواه!!

دمای بدنم بالا رفت: پسر خاله منو از کجا میشناسی!؟

چشم از آسمان گرفتم و به دستبند میان انگشتانم نگاه کردم. ساعت ده شب بود... در باغ روی صندلی نشسته بودم... امروز تمام خاطراتم مرور شده بود... نگاهم کشیده شد روی دستبند روی میز... دستبندی که مال من بود و اول اسم شهاب رویش... دست بردم و برداشتمش

-یادته با چه ذوقی اینا رو درست کردیم!؟

تک خنده ای کوتاهی کردم.

-پیشنهاد خودت بود... اول اسم من روی دستبند تو... اول اسم تو هم مال من.

دست کشیدم روی خطوط هر دو.

-قرار شد هیچ وقت از خودمون جداش نکنیم... نه تا وقتی برادریمونو قبول نداشته باشیم.

آه کشیدم و باز به آسمان خیره شدم

-چیشد شهاب؟ چرا از خودت جداش کردی!؟ این دستبند چرا باید دست افروز باشه!؟

مستم روی پیشانی ام نشست...

-این دختر کیه؟ از کجا اومد!؟

و زمزمه ای شنیدم «چرا انقدر عجیبه!؟»

-حالت خوبه پسر جون؟!!

سرم را به عقب چرخاندم و نمودانم زمزمه ام را شنید یانه!!

-خوبم.

فنجان قهوه ای مقابلم گذاشت و نشست

-کاش میومدی داخل... هوا سرده!!

-اگه شما سرده برو... من راحت!!

لبه های اشارپش را به یکدیگر نزدیک کرد: ناراحت نمیشی این پیرزن یکم کنارت بشینه؟!!

لبخند زدم به چهره سفید و چروکیده اش.

-ناراحت شم؟!!

دست بردم به سمت فنجان: شوخی میکنی مونس خانوم!!

خندید و باز خیره ام شد: امشب بیشتر از همیشه گرفته ای... خیلی تو خودتی!!

دستبند ها را روی میز مقابلش گذاشتم... قهوه ام را تقریباً سر کشیدم

-این... این دستبند شهاب نیست؟ دست تو چکار میکنه؟!!

با تعجب نگاهم میکرد... و من پوزخند زدم

-دست یه نفر دیگه بود... و حالا اون یه نفر معلوم نیست زنده میمونه یا نه... حالا که یکی پیدا شده

جواب سوالاتمو بده... این وضع پیش اومده!!

-درباره کی حرف میزنی؟

دستم را محکم روی لبهایم کشیدم: هیشکی... ولش کن!!

نگران نگاهم میکرد: انقدر پریشون نباش پندار جان!!

از جا بلند شدم و کلافه دور خودم چرخیدم... پوزخند کنج لبم نشست

-نباشم؟ زندگیم رو نابود کردن.. اونوقت من پریشون نباشم؟ اون از خواهرم که گند زد به اعتمادم... اونم

از شهاب!!

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم: بعضی وقتا دلم خیلی تنگ میشه... خیلی!!

مونس خانم با بغض گفت

-دیشب خواب رها رو دیدم... پریشون بود... مدام اسمتو صدا میزد... معلوم نیست کجاست... چجوری

زندگی میکنه... گیر چه اهل و نا اهل افتاده؟!!

دستانم مشت شدند و فکم منقبض... و من رها را دیده بودم... زنده و سالم بود... اما چطور زندگی میکرد

در این شهر پر از گرگ؟ و همین بود که دیوانه ام میکرد!!

-از آقا شهاب خبری نشد؟!!

سر بالا انداختم: نه.

آه کشید: مادرش نگرانه... به اونا هم هیچ خبری از خودش نمیده... اصلا معلوم نشد چه بلایی سر این پسر اومد!!

هه کوتاهی گفتم «معلوم نشد چه بلایی سر ما سه نفر اومد»

-فرزین کجاست مونس خانم؟! -

با دستمالی تری پای چشمانش را پاک کرد: کنار پدرتون.. بحثشونم مفصله انگار!!

از جا بلند شد: من میرم داخل.. تو هم بهتره زودتر بیای.. سرما میخوری!!

«بخدا اگه بگیرمت.. کشتمت رها»

و صدای قهقهه های من «ببین من چی میکشم از دستش»

صدای نوچ کلافه اش لبخند شیطنت بار رها را غلیظ تر کرد «رها فیلم بگیر میگم.. این بساط مزخرف خیلی جالبه که ازش فیلم میگیری؟!»

به یکباره لبخند من و رها ناپدید شد.. رها دوربینش را با بغض پایین آورد و من به شانه اش کوبیدم

«گل بگیرن این دهننو شهاب.. خیر سرت تولدته ها... ببین میتونی خرابش کنی یا نه!!»

رها با همان بغض ترکمان کرد... شهاب کلافه مسیر رفتنش را نگاه کرد و بعد از جا بلند شد و من پوفی کشیدم

«شهاب این ماجرای طلاق خاله و بابات حداقل سالی یه بار مطرحه.. تو هر بار باید گند بزنی به اعصاب خودت و ما؟!»

سروش را میان دستانش گرفت «هر بار میخوام بیخیال باشم همیشه... آخرش میخوام این طناب پوسیده رو گره بزوم»

«دلم زندگی میخواد پندار... زندگی»

-پندار، بابا؟! -

با تکانی ناگهانی به خودم آمده نگاهم را از صفحه برفکی نمایشگر گرفتم

-بله؟ چیشده؟! -

عصایم را محکمتر میان دستانش فشرد: خیلی تو فکری.. چند بار صدات کردم نشنیدی.. چیزی شده؟! -

اخم هایم درهم رفت و صدایم سخت شد: نه!!

خودش را به مبل مخصوص به خودش رساند: از شهاب خبری شده یا از رها؟! -

اخم هایم بیشتر درهم گره خورد و او ملتمس صدایم زد

-پندار..

دستم را بالا گرفتم تا سکوت کند: نمیخوام چیزی بشنوم... هر بلایی که تا به امروز سرم اومده تقصیر تو بوده... آگه الان اینجام فقط بخاطر اینه که پدرمی... پدری که برام پدری نکرد... بزار به حال خودم باشم که یاد نیارم ستمی که در حق ما کردی رو!!

از جا بلند شدم و پشت پنجره ایستادم و تنها زمزمه ای شنیدم از جانبش: شرمندم بابا!!
و چقدر من آه کشیدم امشب... حالم را نمیفهمیدم... امشب حتی میلی به آن نوشیدنی هایی نداشتم که از دنیا جدایم میکرد.

-امشب میخوام به یاد نبرم وسط چه طوفانی گیر افتادم.

به دیوار کنار پنجره تکیه زدم و به منظره باغ نگاه کردم... هوا کم کم گرگ و میش میشد و من نگران بودم.

-شبا کجا سر میکنی رها؟ لعنتی با من چکار کردی تو؟ تو چرا باید تاوان هوسرونی های این مرد به اصطلاح پدر رو میدادی؟! کسی که به زن و بچه خودش رحم نکرد چه برسه به مردم!!

دنیا عجیب دار مکافات است!!

ناپاکی از وقتی بیشتر شد که مال حرام داخل این خانه آمد.

هوس ویرانگر زندگی هاست... تر و خشک را باهم میسوزاند... هرز رفتن مادرم تاوان نگاه ناپاک مردی بود به اسم پدر به یک زن شوهر دار... رها شد تاوان اغفال کردن دختری که پدرم به قصد هوس نزدیکش شد... آه آن زن و آن دختر پتک شده کوبیده شد وسط فرق زندگیمان!!

و چرا همیشه کفاره گناه پدر و مادر را فرزندان باید بدهند!!

با صدای زنگ موبایلم تکانی میخورم... دستم را زیر بالشت فرو میبرم برای پیدا کردنش!!

-اه.. کجاست پس؟! -

صدایش هر لحظه بلند تر میشود... حتی نمیتوانستم لای پلک هایم را باز کنم از خستگی.. زیر بالشت نبود... دستم را دراز کردم و روی عسلی تخت پیدایش کردم.. اما آنقدر زنگ خورده بود تا قطع شد.

بدون آنکه به خودم زحمت بدهم چشم باز کنم و ببینم چه کسی بود.. موبایل به دست دوباره سرم را داخل بالشت فرو میبرم... دوساعت نبود خوابیده بودم.

باز صدای زنگ... باز اخم در هم کشیدم... باز نچی گفتیم و جا به جا شدم... لای پلکهایم را باز کردم

-خوابم میاد ایمان... بزار یه وقت دیگه!!

-خوابی این موقع؟ چه دل خوشی داری تو پسر!!

بدون اینکه بخوام بپرسم چرا صدایش شاد است. پتو را روی سرم کشیدم و از همان زیر گفتم -دیشب دیر وقت خوابیدم.. سرم درد میکنه... جون عزیزت بزار بخوابم!!

-پاشو بابا.. چه وقته خوابه الان... ببینم تو گروه خونیت چیه!!

با حرص بیشتری پلک روی هم فشردم: پیر شدی یا آرزایم گرفتی؟ دیروزم پرسیدی گفتم «A منفی»!!
اصلا برای چی میخوای؟!

انگار حواسش نبود: اوکی.. خب ببین میتونی چند نفر پیدا کنی که گروه خونیشون "B مثبت" باشه و
حاضر باشن کلیه شونو بدن!!

با شنیدن حرفش اول کمی گیج شدم و بعد کم کم اخم هایم در هم رفت
-چیشده؟!

صدایش دوباره شاد شد: یادم رفت بهت بگم؟ افروز دیشب بهوش اومد!!

آهانی گفتم و به پهلو خوابیدم: خسته نباشه بعد از یه هفته خوابیدن!!
اما بعد به خودم آمدم و درجا نیمخیز شدم

-چی؟ بهوش اومده؟!

صدای خنده اش بلند شد: نخور این قرصا.. تا دو روز گیج میزنی!!

کلافه دستی میان موهایم کشیدم و خودم را لبه تخت کشاندم

-حالا واقعا بهوش اومده؟ حالش چطوره؟!

اره... خوب که نه خیلی درد داره... همه بدنش کوفتگی داره.. دکتر خیلی امیدواره... میگه خوب تحمل
کرده... ما هم باید سریع یه کلیه پیدا کنیم... خواهرش آزمایش داده... یه نفر دیگه هم همینطور... جوابش تا
دو ساعت دیگه میاد... اما خب تا ببینیم کدومشون بیشترین فاکتوراش به افروز میخوره!!
از جا بلند شدم و به سمت سرویس رفتم: اوکی.. منم تا یه ساعت دیگه اونجام.

پنبه الکلی را روی دستش میفشرد وقتی از اتاق نمونه گیری بیرون آمد.. از روی صندلی بلند
شدم.. ایمان تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمتش رفت.

-فرزین؟ واقعا میخوای اینکارو بکنی؟!

دست در جیب با چشمهایی ریز شده نگاهش میکردم.. نیم نگاهی سمتم انداخت و رو به ایمان لبخند زد
-ازم بعیده؟ خوبه خودم پزشکم داداش.. اون دختر الان شدیدا محتاج کلیه ست.. منم شانسمو امتحان
کردم.

ایمان دست روی شانه اش گذاشت و لبخند زد: خیلی مردی!!

و من بی حوصله چشم هایم را در کاسه چرخاندم «آره خیلی!!»

ایمان جلوتر راه افتاد... کنار فرزین قدم برداشتم

-میگم همه ی دکترا از اینکارا میکنن؟!
 نیشخند زد:نه خب..توام دکتری..اما از اینکارا بلد نیستی!!
 با اخم نگاهش کردم و او بی حوصله گفت:قصه نباف واسه همچین موضوعی...یه کمک سادست!!
 ابروهایم را بالا انداختم و نیشخند زدم:چه جالب..نمردیم و مفهوم کمک ساده رو فهمیدیم...مردم خیرات کردن کلیه رو میگن کمک ساده..هه!!
 عصبی گوشه ای ایستاد...ایمان هم بی توجه به ما به راهش ادامه داد و رفت.
 -تو مشکلات با این موضوع چیه الان؟!
 نیشخندم عمق گرفت:یعنی الان من باور کنم محض رضای خدا داری اینکارو میکنی؟!
 تکیه اش را از دیوار گرفت:تو معلوم نیست چته!!
 -نه خب...
 مکث کردم تا برگردد و متوجه حرفم شود
 -فقط میخواستم ببینم همیشه نیتات به همین پاکی و صافی بوده؟!
 دستم را در جیب شلوارم فرو کردم و کنارش ایستادم
 -آخه یه بار بهم قول دادی خواهرمو صحیح و سالم بهم برگردونی..نیتت نگهداری از رها بود و لطف به من!!
 خشک شده بود و من کنار گوشش پوزخند زدم
 -گفتم نکنه جنس کمک الانت مثل قبل باشه!!
 پوزخند دومم را به چهره سرخ شده و چشمان بسته اش پاشیدم و از کنارش رد شدم.
 من یک فکریایی هم برای آن خانم محتاج کلیه داشتم!!

 " افروز "

-افروز؟ مامان جان؟!
 ناله ضعیفی کردم:آخ..
 انگشتانم را به سختی تکان دادم..خواستم کمی تکان بخورم که...
 محکم لب میگزیم:آی..آخ...

-تکون نخور مامان...

با شنیدن صدایی با درد چشمايم را تا نيمه باز ميکنم..تار ميبينمش.

نفسم را تکه تکه بيرون ميدهم:پ..پهلوم...آخ!!

فين فين ميکند:چيه قريونت برم؟خيلي درد داري؟!

نفس نميتوانستم بکشم...قفسه سينه ام دردش بي نهايت بود.

-نفس..

آخي گفتم و او انگار متوجه شد که سريع ماسک اکسيژن را روي دهانم گذاشت...تمام بدنم درد

میکرد..اما درد قفسه سينه و پهلويم بي حد بود.

نميدانستم دقيقا چه شده!! چند ساعت پيش با درد زيادي چشم باز کرده بودم و فقط آه و ناله و صدای

همهمه به ياد مي آوردم.

صدای دري ميشنوم:سلام خانوم.

-سلام آقای دکتر.

ايستادن شخصي را در نزديكي ام حس ميکنم:بيدار شد؟!

-بله خدارو شکر..اما خيلي درد داره!!

و من از شدت درد و لايه اشکي که دور چشمانم جمع شده تار ميديدم و لب ميگزيديم

-خانوم؟!

حس ميکنم شخص رويم خم شده..اخم هايم بيشتتر در هم ميروند

-وای..خدا..من.

-درد دارين؟!

سر تکان ميدهم و نفس کشيدن با اين دستگاه هم سخت است

-طبيعيه...چند تا از دنده هاتون شکسته...نفس کشيدن تا مدتي خيلي سخته.

مگر چه بلایي سرم آمده بودم؟دست سنگينم را بالا مي آورم و روي چشمانم ميکشم..تاری دید کمی

برطرف ميشود...مردی با روپوش سفيد لېخند به رويم مپياشد.

ماسک را پايين ميکشم:چيشده؟من..

دستش را بالا مي آورد:خودتو اذيت نکن...ميتونم فاميليت رو بپرسم؟!

گيج ميشوم...نگاهی به اطراف ميکنم و دوباره به خودش..اين چه سوال مسخره ای بود؟!

-داد..خواه!!

لېخند ميزند:نفس کشيدن سخته؟!

-خیلی... پهلوم... سینه ام... آخ!!
 -میدونم... خب خانوم دادخواه... اسمتون چیه؟!
 اخم هایم بیشتر در هم میرود: افروز!!
 -شما تصادف کردین... یادتون هست چه اتفاقی افتاد؟!
 با شنیدن نام تصادف گیج نگاهش میکنم... اما با درد بعدی که در تمام تنم میپیچد آخی میگویم و چشم
 میبندم...
 اما...
 خنده های دو پسر... پراید سفید رنگشان.
 دستبند شهاب... تاکسی..
 تماس پندار... قرار امروز صبحم!!
 کل کل با پسرها... ترمز ماشین جلویی و..
 ناگهان چشم باز کردم: دستبندم کجاست?
 رو به مرد گفتم: ما تصادف کردیم.. دستبندم.. وای پرونده!!
 با حفظ همان لبخندش کمر صاف میکند: خداروشکر حافظه اشو از دست نداده!!
 رو به مادرم میکنم.. تعجب میکنم از بودنش اینجا.
 -مامان?
 باز نفس کم می آورم.. باز به ماسک پناه می آورم: تو.. اینجا..
 با لبه چادرش اشکهایش را پاک میکند: جونم?!
 خم میشود و پیشانی ام را میبوسد: یه هفته است جون به لب شدم.. مردم و زنده شدم تا بالاخره چشمتو
 باز کردی... چی به سرت اومد مامان?!
 مات میمانم... یک هفته من بیهوش بوده ام?!
 با ترس سر میچرخانم به سمت دکتر: وای.. پرونده.. وسایلم..
 میان حرفم می آید: نگران نباش.. پرونده رو تحویل همکارات دادیم.. خانوم دادخواه.. دخترتون باید
 استراحت کنه.
 این را به مادرم میگویم و او هم با نشانیدن بوسه دیگری روی پیشانی ام اتاق را ترک میکند.
 و من بیشتر از پرونده ها نگران دستبند بودم... چه بلایی سرش آمده?!
 -دکتر... میشه وسایلم رو ببینم?!
 نگاهش را از چارتی که دستش بود گرفت: نمیتونی حتی نیم خیز شی دختر.. چه برسه بلند شی و
 وسایلت رو ببینی... بزار سر فرصت... درضمن به هیچ وجه به خودت فشار نیار.

کلافه بودم... گم نشده باشد؟! این دردها هم آخر بیچاره ام میکنند.

نصفه نیمه نفسی گرفتم: پس بگین کی مرخص میشم؟!

ابروهایش را بالا انداخت و خندید: عجله داری؟!

کلافه و اخم کرده جواب دادم: بله... آخ!!

نفس کشیدم به سختی: همیشه دقیقا بگین چه بلاهایی سرم اومده؟!

-شما یه هفته پیش تصادف کردی و منتقل شدی به بیمارستان... توی سر و صورتت خرده شیشه فرو رفته بود... چندتا دنده هات شکسته... کلیه سمت راستتو متأسفانه از دست دادی... دیشب که بهوش اومدی فقط درد داشتی... بعد هم به زور آرامبخش خوابیدی... بخاطر ضربه ای که به سرت خورده بود حدس میزدیم شاید فراموشی بگیری که خداروشکر همه چیز یادته... اما فعلا تنها موضوع مهم اینه که شدیداً به یه کلیه احتیاج داری!!

مات و مبهوت زمزمه میکنم: چی؟!

سری به تاسف تکان میدهد: تا حالا چند نفر آزمایش دادن... اما تا پیدا شدنش و عمل پیوند و بعد از اون مراقبت های ویژه ای که لازم داری مهمون مایی!!

به معنای واقعی کلمه وا میروم: چند وقت؟!

خودکارش را توی جیبش میگذارد: حداکثر یک ماه!!

و من چشم میبندم و دنیا روی سرم آوار میشود: وای!!

گذشته..

با اینکه توی حیاط قدم میزدم صدای بلند آهنگ آزارم میداد "جای تو اینجاست؟"

به نشانه "نمیدانم" شانه ای بالا انداختم... هوا هم امشب عجیب سرد است... و زمستان و سرمایش همیشه برای من ماتم آورده اند.

یک ماه گذشته و من به نبودن شهاب عادت نکرده ام... یک ماه گذشته و من هم خودم و هم دلم را گم کرده ام... روزها میگذشتند و من بیشتر در خودم فرو میرفتم.

حالم دست خودم نبود... کنار آمدن با نبودنش سخت تر از آنی بود که فکرش را میکردم... در این مدت دخترها خرابی حال را فهمیده بودند... نگفته بودم چه شده... اما فهمیده بودند... سقوطم را کاملاً متوجه شده بودند.

-چرا اومدی بیرون خانومی؟!

با ترس به عقب برگشتم... پسری دست در جیب با لبخند گشاد و صد البته عجیبی خیره ام بود... بدون اینکه جوابش را بدهم برگشتم و سریع راه ساختمان را در پیش گرفتم

صدای خنده اش آمد: ترسیدی بخورمت؟ وایسا..

ترسیده به سرعت قدم هایم افزودم... من غلط بکنم دیگر به حرف های شیده گوش کرده پا به چنین مهمانی هایی بگذارم

صدای قدم هایش را نزدیک شنیدم: مگه لولو دیدی خوشگله؟ منکه کاریت ندارم.

کنارم که رسید کمی خودم را کنار کشیدم: مزاحم نشو آقا!!

صدای خنده اش بلند شد: چیکار نکنم؟!

اخم کردم و توپیدم: میگم مزاحم نشو!!

پوزخند رو لبهایش نشست... به قیافه اش که اصلا نمیخورد... اما مگر همه چیز به ظاهر بود؟! هه بلند و پرتسخری گفت و من از کنارش گذشتم.

صدای قدمهایش به وضوح از پشت سرم شنیده میشد اما من خودم را به نشنیدن زدم... با ورود دوباره به داخل در سیل جمعیت و موسیقی سرسام آوری که حالا به اوج خود رسیده بود کاملا گمش کردم... بی هدف و گیج گوشه ای ایستاده و با تاسف به محیط متعفن روبرویم زل زده بودم.

دختر و پسری وسط سن جوری با هم میرقصیدند که منی که تنها نظاره گر بودم خجالت کشیدم و سرم را چرخاندم... ریتم اهنگ بسیار تند بود و حرکات بدنها با اهنگ کاملا هماهنگ.

حس غریبگی و تعلق نداشتن به جایی که فقط و فقط به اصرار شیده آمده بودم سر تا سر وجودم را گرفت ولی صدای ازار دهنده ای توی سرم صدا زد

"فقط به اصرار شیده؟ خودت اصلا کنجکاو نبودی؟ خودت نمیخواستی حال و هوات عوض بشه؟"

برای حرفهای گاه و بیگاه ذهنم هیچ گاه جوابی نداشتم... دستی بازویم را کشید... با وحشتی که به خاطر تاریکی محیط بهم دست داده بود، چرخیدم و با دیدن چهره و شنیدن صدای شیده نفسی از سر آسودگی کشیدم... به خاطر صدای بلند موزیک داد زدم:

-این دیگه چه جایه منو آوردی؟ اینجوری باید حالم عوض بشه؟

سرخوشانه خندید و فشار دستش رو بازویم بیشتر شد.

-هنوز که اولشه بزار به او جش برسه!

یک بار چشمم را دور تا دور چرخاندم و با تعجب گفتم:

-اولش اینجوریه؟ وای به حال آخرش!

و با عذاب وجدانی که گریبانم شده بود نالیدم:

-اصلا اشتباه کردم، نباید میومدم!

دوباره غش غش خندید... با شک نگاهش کردم، بعید میدانستم حرفهایم انقدر جالب و خنده دار باشند!

-منم اینجا مثل ننه مرده ها و ایسم معلومه پشیمون میشم، بابا یه شب هزار شب نمیشه، بیا پیش ما!

با تردید و شکی که بیشتر میشد دستش را گرفتم و من را از جمعیتی که کاملا بهم چسبیده بودند گذراندم... گوشه گوشه سالن میتوانستم دختران و پسرای که اندازه یک بند انگشت صورتشان با هم فاصله داشت را ببینم ولی سعی در انکار داشتم و خود را به ندیدن زده بودم!

بالاخره ایستاد و من معذب را به چندین نفر که خیره نگاهم میکردند معرفی کرد: اینم افروز خانومی که گفتم!!

دستش را بیشتر فشردم و او به نوعی من را به جلو هل داد و خود کنارم ایستاد مونا سمت دیگرم را گرفت و گفت:

-خوش میگذره؟

سرم را به گوشش نزدیکتر کردم و گفتم:

-نه، ای کاش به حرفتون گوش نمیکردم!!

نگاهی عجیب به من انداخت و رو به شیده گفت:

-اونو بده من!

شیده لیوانی را که روی میز بود برداشت و به دست مونا داد.. مونا لیوان را سمت من گرفت و من با تعجب نگاهش کردم، شیده با تمسخر گفت:

-شوخیت گرفته مونا؟

من که حاج و واج مانده بودم و نمیفهمم موضوع از چه قرار است!

مونا کاملاً جدی به شیده جواب داد:

-نه چه شوخی؟!

لیوان را ستم گرفت... یا همان گیجی از دستش گرفتم و به دماغ نزدیک کردم.. از بوی تندش چهره درهم کشیدم و با انزجار دورش کردم.

-اه این دیگه چیه؟

شیده سیخونکی به مونا زد و گفت:

-بابا به کاهدون زدی!

مونا نگاه بدی به شیده انداخت و دوباره نگاهم کرد

-مگه نمیگی خوش نمیگذره؟ خب اینو بخور کلت گرم میشه!

چشمانم گرد شد و لیوان را به سرعت از خودم دور و به دست مونا دادم.

-همینم مونده!

تازه فهمیدم چه چیز را میخواست به خورد من بدهد! اصرار کرد:

-بابا تو که تا اینجاشو اومدی و پایه بودی، یه پیک نه کسی رو کشته نه منحرفش کرده!!

لبم را گزیدم با این حرفش: تو گفتی یه دور همی سادست ولی منو برداشتی اوردی اینجا، دیگه کم مونده لب به این نجسی ها هم بزnm!!
شیده هم این بار دخالت کرد:

-نجسی چیه؟ حالا تو یه لب بز ن خوشت نیومد دیگه نخور، بچه بازی در نیار.

بیچاره منی که گیر این دو نفر افتاده بودم! مونا هم اضافه کرد:

-ببین اینو بخوری تا آخر مهمونی اینجا برات میشه بهشت...

خام بودم یا از سادگی ام بود؟ شاید هم اصلا من پتانسیش را داشتم و نباید گردن شیده و مونا می انداختم!

به هر حال لیوان را از دستش کشیدم و باز هم به عادت همیشگی ام لب گزیدم.. مردد بودم... میشد چند لحظه ای شهاب را از یاد برد؟... چندین ثانیه گذشت و من هنوز لیوان پر را در دست داشتم شیده به مونا گفت:

-دیدنی این اصلا اهل این حرفا نیست بده من این گیلاسو..

خواست از دستم بکشد که بی مقدمه و ناگهانی تمام محتویات داخل لیوان را سر کشیدم... چشمانم از سوزش معده و گلویم برای لحظه ای بسته شد این دیگر چه بود؟ زهر هلاهل به خوردم داده بودند؟ گلویم را چنگ زدم و مونا سوتی زد و گفت:

-بابا ایول! این کاره بودی نمیدونستیم؟

سرفه ای کردم و گفتم:

-گلو مو.. سوزوند... آخ!

شیده ضربه دوستانه ای به کمرم زد: منم اینجوری یه ضرب همشو بدم بالا همین میشه!

مونا با شیطننت گفت:

-بعدی رو بریزم؟

سکوت کردم و جوابی ندادم.. گیلاس بعدی را به دستم داد و من دوباره همان مایعی که ادعا داشتم زهر است فرو دادم واقعا با چه کسی داشتم لج میکردم؟! چرا تلافی اش را سر معده بیچاره خودم درمی اوردم؟

بعد از چند دقیقه اینبار من بودم که سرم را با ریتم تند اهنگ تکان میدادم حس میکردم تمام تنم در آتش میسوزد.. چشمانم مدام بسته میشدند.. آرام با لحن کشداری که اصلا دست خودم نبود زیرگوش مونا گفتم:

-گرم نیس.. ت؟ من خیلی گرممه!

نتوانستم نیشخند مونا و اشاره اش به شیده را برای خود معنا کنم.. فقط درگیر گرمایی بودم که هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.. سردرد شدت گرفته بود و حس میکردم دلم میخواد تمام وجودم را عق بزnm!

دستم را به سرم گرفتم و مونا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-کجا میری؟

به سختی جوابش را دادم:دا...دارم بالا میارم!

با نگرانی زیر بازویم را گرفت

-بیا بریم..برای اولین بار زیاده روی کردی،اونم خیلی!

کلماتش را درک نمیکردم حس میکردم حرکات پاهایم اصلا دست خودم نیست...دست مونا مرا به هر جایی که دلش میخواست هدایت میکرد...همان لحظه دستی روی شانه سمت چپم نشست بیحال برگشتم...دیدم تار بود،خواستم حرفی بزنم ولی با دیدن صورت آشنای روبه رویم انگار تمام حرفها در دهانم ماسید،من این چهره را،من کسی را که یک ماه خواب شب و روز را از من گرفته و گریه را به من هدیه کرده بود میشناختم!فقط نگاهش میکردم دلم میخواست تمام دلتنگی یک ماهم را با این خیرگی به اتمام برسانم!حس خجالت پر زده و فقط دلتنگی قلبم را به زنجیر کشیده بود!زیر لب گفتم:

-شهاب!

و فقط همین! نفهمیدم به مونا چه گفت،نفهمیدم چرا مونا از ما دور شد،فقط همان جا مانند یک مجسمه باقی مانده بودم وقتی شهاب بازویم را کشید تازه به خود امدم،به سختی گردنم را چرخاندم و نگاهش کردم...

-تو اینجا چیکار میکنی...بی؟چه؟یه؟دلت برام تنگ شد؟

صداس پوزخندی که به خوبی میشناختم را شنیدم...

-هه این سوالیه که من باید از تو بپرسم،تو که دوماه طول کشید تا با نبود چادرت کنار بیای. جات اینجاست؟!

نتوانستم جوابش را بدهم چون با بالا آمدن ناگهانی تمام محتویات معده ام سریع خودم را از بند دستانش نجات داده داخل توالت پرت کردم...با هر بار عق زدن انگار جان از تنم بیرون میکشیدند...اعضا و جوار هم همگی درد داشتند آنهم طاقت فرسا...معده و گلویم به شدت میسوخت!

-نچ...خاک تو اون مخت...ببین چه بلایی سر خودت آوردی!!

دستان گرمش دور بازویم گره شد و بالایم کشید...دستهایم را دو طرف سنگ گذاشتم...و او تقریبا چسبیده به من ایستاد...چقدر تک تک حالاتش برام مهم بود...چقدر من دلتنگ عطرش بودم.

شیر آب را باز کرد و مستی به صورتم پاشید

-بزنم له کنم...تا وقتی با من بودی اینجوری آرایش میکردی؟!

با حرص گفت و من بغض توی نگاهم نشست...از توی آینه روشویی نگاهش گره خورد در نگاهم.

لب زدم:حسود من...

چشمانم از شدت بغض ریز شد:دلم..برات..تنگ شده بود!!

اخم هایش بیشتر در هم فرو رفت و پوفی کشید

-یا خدا داره شروع میشه!!

بازویم را چسبید و بیرونم برد..جان در تنم نبود..مهم هم بودن او بود..حس حضورش!!

-شهاب!!

در راه رویی در اتاقی را باز کرد:هیش..بیا!!

سرم گیج میرفت...گرم بود...و از همه بدتر تعادل نداشتم.

-بیا بخواب...همینجا بمون تا بهتر شی!!

بیحال روی تخت درازم کرد:اووف...از تو بعید بود!!

باز برای هزارمین بار در این چند وقت نداشتمش اشک بیشتر زد -داغون بودم...اما از الان خوب میشم...تو میخوای بمونی مگه نه؟!

کلافه نچی روی زبان راند و خواست بلند شود که مچش را چنگ زدم

-دوستم نداری نه؟!واقعا منو نمیخوای؟!

مچش را آزاد کرد و چنگ زد به موهایش و کلافه کشیدشان.

-تو حالت خوب نیسی..حالیته نیسی چی میگئی!!

نگاهم را پرتما روی تک تک اعضای صورتش چرخاندم...خوب بودم...دلم ضعف میرفت برای دستهایش..شانه ها و فک منقبضش.

از جا بلند شد و من با هول گفتم:شهاب!!

با اخم نگاهم کرد و تشر زد:مرد..صد دفعه گفتم مرده...دیگه چی میخوای؟!

اشک از گوشه چشمانم راه افتاد:نگو اینا رو...

نیم خیز شدم:اگه بخاطر دور کردن منه نگو..

اشک چکید...کف دستانم را روی خوش خواب فشار دادم و خواستم بلند شوم که سرم گیج رفت

-بلند نشو دیوونه..

خودش را به من رساند و من در مانده روی تخت نشستم.

-بگو دوستم داری..

کنار پایم زانو زد و باز چنگ زد به موهایش باز چنگ زد به دلم.

-اووف...چندتا پیک زدی؟!

و من مسخ صورتی بودم که در یک وجبی ام بودم..

-افروز..

عاشق شنیدن الف اسمم از دهانش بودم.

-جونم؟! -

خیره نگاهم شد و من نفهمیدم کی دستانم صورتش را قاب گرفتند

-بازم صدام کن.. -

کم شدن فاصله های بینمان را دوست داشتم

-اسممو قشنگ صدا میزنی.. -

گرمای نفسهای مستی را دوبرابر کرد

-بازم بگو دوستم داری!! -

باز خم شدم و دستش روی بازویم نشست

-افروز.. -

چشم بستم و زبری ته ریشش را لمس کردم: صدام کن!!

لبهایم را حرکت دادم روی صورتش..

-افروز.. نه.. -

گرمای اشک را حس کردم... فشار دستانش را... نرمی لبهایش.. و حس کردم تکان خوردنش را.. جا

خوردن ناگهانی اش را!!

-دوستت دارم!! -

هق زدم و او نفسم را حبس کرد... دستانش شد حصار... شد زندان... هق زدم و بالا کشیدمش.. لبهایم را

حرکت داد.. و من غرق لذت آغوشش بودم... بوسیدمش و هق زدم

-شهابم!! -

نگاه کن که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب می شود

چگونه سایه سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب می شود

نگاه کن

تمام هستیم خراب می شود

شراره ای مرا به کام می کشد

مرا به اوج می برد

مرا به دام می کشد

نگاه کن
تمام آسمان من
پر از شهاب می شود....

لبه روپوشم را بیشتر میان مشتم فشردم... عرق میکردند مدام این دست ها!!

-خوبی؟!

حتی سرنچرخاندم تا نگاهش کنم... زیر لب زمزمه کردم: خوبم!!

نچ بلندی بر زبان راند... حق دارد... کلافه اش کرده ام!!

-میخواهی امروز دانشگاه نری؟!

سر بالا انداختم: نه!!

مشت آرامی روی فرمان کوبید: بریم دکتر؟ رنگ و روت پریده!!

-نه!!

-پدرمو در آوردی... همیشه نگام کنی؟!

بغض دوباره توی گلویم نشست... دست عرق کرده ام را از مانتو جدا کرده زیر مقنعه بردم و محکم روی پوستم کشیدم

-نه!!

پووف بلندی کشید و من سر به زیر انداختم: من... باورم نمیشه... وای!!

صدای پوزخندش آزارم داد: میزنم لهت میکنم افروز... جوری نگاه میگیری و سر به زیر میندازی انگار من بهت دست درازی کردم.

دستم را روی گونه ام کشیدم... تب داشتم هنوز!!

-تقصیر خود به جنبه ام بود... راضی شدی؟!

صدایش عصبی تر شد: منو نگاه کن!!

محل نداده سرم را به طرف شیشه چرخاندم.

-کری؟ میگم نگام کن!!

با صدای دادش از جا پریدم و نگاهم وحشت زده به سمت صورت سرخ شده اش چرخید با دیدن دستانم که بیشتر دامن مانتویم را میچلاندم و چشمانم وق زده و گرد شده ام محکم روی فرمون ماشین کوبید و عصبانی گفت:

-تو خیلی غلط کردی سر خود بلند شدی اومدی اونجا که حالا اینجوری برای من ناز میکنی!!
 دلم گرفت! بعد از یک ماه این گونه با من رفتار میکرد؟ البته بعد از اتفاقات دیشب به نوعی به او حق میدادم ولی چه کسی باید دل تنه‌ایم که همدم شب و روزش مرد رو برویم بود را قانع میکرد؟
 بی حرف سرم را بیشتر در یقه لباسم فرو بردم... صدای پوزخندش فهماند که طعنه جدیدی به ذهنش رسیده:

-حالا چرا لال شدی؟ دیشب که خوب زبون درآورده بودی؟!

نفس حبس شده ام را بیرون و بی توجه به حرفهایش جواب دادم:

-برو سمت دانشگاه!

نگاه بدی انداخت و گفت:

-حالا هی خودتو بزن به اون راه، ببینم تا کی میتونی از زیرش در بری!

اصلا دلم نمیخواست حرف بزنم آن هم درباره دیشب! داغی تنم بیشتر میشد و من کماکان سعی در پنهان کردنش داشتم تا همین الان یک کلاس را از دست داده بودم و اگر شهاب میفهمید که تبم بالاتر رفته، کشان کشان هم که شده مرا به بیمارستان میبرد!

جلوی در که ایستاد برگشتم و خیره خیره نگاهش کردم شاید این بار هم میرفت و تا ماه دیگر نمیدیدمش باید صورتش را به ذهنم میسپردم باید... صدایش رشته افکارم را پاره کرد:

-چرا وایسادی منو نگاه میکنی؟ برو پایین دیگه! مگه هی مغز منو نخورده بودی دانشگاه دانشگاه!

این مرد بی عاطفه همان ناجی دیشبم بود دیگر؟ چرا گاهی باور کردن حقایق انقدر سخت میشد؟ اهم را فرو دادم و از ماشین پیاده شدم... به خوبی میدانستم استاد مظفری چقدر روی نظم و انضباط حساس است... بالاخره شجاعت به خرج دادم و در زدم صدای محکم و پرصلابت را شنیدم:

-بفرمایید!

در را باز کردم تمام سرها سمتم چرخید و من شرمزده گفتم:

-ببخشید استاد میتونم بشینم؟

از زیر عینک ته استکانیش نگاهم میکرد... آنها هم با احم.

-خانوم دادخواه نیم ساعتی هست که کلاس رو شروع کردیم!

پا به داخل گذاشتم و گفتم:

-بله ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

در حالی که دوباره سر جایش برمیگشت، گفت:

-بفرمایین بشینید.

میتوانستم به جرئت بگویم یک کلمه از حرفایش را نفهمیدم... تمام مدت سردرد امانم را بریده بود و با واژه دوست داشتی "خسته نباشید" انگار از قفس ازاد شدم و به سرعت خودم را به محوطه بیرون

رساندم تا شاید کمی هوای تازه حالم را بهتر کند ولی نه تنها حالم بهتر نشد بلکه حالت تهوع هم دوباره برگشت.

موبایلم را برداشتم و شماره شهاب را با تردید گرفتم. مردد ماندم! به او زنگ بزنم یا نه؟ مطمئناً از من استقبال نمیکرد ولی من طاقتش را نداشتم، طاقت نمی اوردم اگر میخواست دوباره برود بگذار این لحظات آخر را با او باشم. کنار او...

بعد از چند بوق رد تماس زد اما من قدم به این راه گذاشته بودم و پا پس نمیکشیدم دوباره زنگ زدم جوابم تنها رد تماس بود! بعد از بار چهارم صدای عصبانی اش داخل گوشم پیچید:

-وقتی یه بار زنگ میزنی برنمیدارم، یعنی مشغولم، یعنی کار دارم، یعنی دیگه زنگ نزن! اینا رو هم نمیفهمی؟

بغضم را فرو دادم میدانستم اگر با صدای لرزانم حرف بزنم دوباره باید فریادهای بیرحمانه اش را تحمل کنم.

-شهاب حالم بده...

صدای بی تفاوتش باعث شد تمام محتویات معده ام در هم بیچسبند، باعث شد بغض گلویم حلقه اشکی بشود در چشمانم.

-خب چیکار کنم؟

فقط به سختی لب زدم:

-هیچی!

چند ثانیه به سکوت گذشت، البته نه سکوت کامل به صدای نفسهایش که در گوشم میپیچید و همین نفسها آرامش را تزریق میکرد.

-خب حالا با اجازتون میشه قطع کنم آگه کاری نداری؟

نتوانستم، این بار دست من نبود که صدایم لرزید:

-مراقب خودت باش، خدافظ!

حتی جواب خداحافظی ام را هم نداد و صدای بوق آزاد ثابت کرد رفته، سخت بود بی تفاوتی نسبت به صدایی که در مغزم فریاد میزد "اینم شهابی که میگفتی با همه فرق داره!"

.

.

.

با قدمهایی شل تر از دفعه قبل مسیر کلاس بعدی را طی کردم... تیم هر لحظه بالاتر میرفت و درد و کوفتگی تنم بیشتر میشد.

آخرین کلاس که تمام شد دیگر نتوانستم قدمهایم را کنترل کنم حس میکردم دنیا دور سرم میچرخد دستم را به دیوار گرفتم و از پله ها پایین رفتم چشمان خمارم را به خیابان دوختم الان با این وضعیت چطور باید تاکسی میگریتم و به خوابگاه برمیگشتم؟

با دیدن ماشین آشنایی که روی دانشگاه ایستاد انگار جان تازه ای به جسم بیحال و امید تازه ای به ذهن خسته ام برگشت... او فقط منتظر من اینجا میماند... مگر نه؟! باقی راه دیگر برایم سخت نبود! در ماشین را باز کرده و روی صندلی ولو شدم.

-تو با من لج میکنی چرا تلافیشو سر خودت درمیاری؟

فقط چشمانم را بستم و به صندلی تکیه دادم برخلاف انتظارم دیگر حرفی نزد.. نمیفهمیدم به کجا میرویم برایم هم مهم نبود! همین که کنارش بودم و حضورش حس میشد برایم کافی بود!

ارام چشمانم را باز کردم و با دیدن اورژانس بیمارستان لبخند کمرنگی روی لبانم نشست، او هنوزم شهاب بود، همان شهابی که نگرانم میشد... هرچقدر هم تظاهر میکرد نمیتوانست خودش را از دیدم پنهان کند.

در ماشین را قفل و من بیحال را سمت بیمارستان هدایت کرد... برای اولین بار از ضعیف بودنم حس خوبی داشتم.. اینکه میتونستم به شانه اش تکیه کنم و دستش را بگیرم، اینکه در کنار این ضعیف بودن، تکیه گاه محکمی مثل شهاب را داشتم... همین بود که حس های خوب را تزریق میکرد.

دکتر بعد از معاینه، برایم سرم تجویز کرد... پرستار که بیرون رفت، شهاب جایش را گرفته و کنارم نشست.

-افروز؟

سمتش چرخیدم و گفتم:

-جانم؟

پوزخندی زد: دیشب چرا مشروب خوردی؟

با صدای خفه و پشیمانی گفتم:

-دوستام اصرار کردن!

با استهزا خندید و گفت:

-افرین! افرین! نه خوشم اومد از این به بعد هرچی بهت بگن تو هم باید بگی چشم دیگه؟

با نفرت صورتش جمع شد: چه مدل دوستایی هم پیدا کردی!!

لبهایم اسیر دندان هایم بود.. انگشتانم را توی هم قفل کردم و چیزی نگفتم دوباره با تاکید گفتم:

-برای من لال بازی درنیار! شاید اصلا دیشب من توی اون خراب شده نبودم چیکار میخواستی بکنی؟ اومدیم و به جای من گیر یکی دیگه میوفتادی! از سروکول اونم میخواستی بالا بری؟

نیشخندی زد و ادامه داد:

-اونم میخواستی ببوسی؟ خوب چیزی بودیو رو نمیکردی، انگار تو فقط منتظر یه فرصت بودی که دوباره همه چیو برگردونی سر جاش و...

-بسه خواهش میکنم بس کن!

باز هم همان حالت چهره، همان پوزخند ازار دهنده ای که کنج لبش مینشست

-نه تازه داره جالب میشه، فقط من نمیفهمم تو که میخواستی همه چیو برگردونی چرا ادامه ندادی؟ چرا تمومش نکردی؟ چرا نصفه نیمه حال دادی؟ اخی نکنه خجالت کشیدی و حجب و حیای دخترونت اجازه نداد؟

دست آزادم را روی سرم که در آستانه ترکیدن بود گذاشتم -دیشب خواستم برای یه لحظه هم که شده یادم بره...

با همان لحن بی تفاوت به حال خرابم گفت

-یادت بره؟ هه!!

لبهایم لرزیدند.. مثل قلبم!!

-آره.. تو رو، تویی که توی این یه ماه حتی یه لحظه هم از فکرم بیرون نرفتی، فکر کردی همه چیز باز یه؟ میای تو زندگیم منو به خودت، به بودنت و حضورت عادت میدی و میذاری میری؟ بی انصاف! میفهمی چی به سرم اومد تو این یه ماه؟

یک بار از بالا تا پایین براندازم کرد و گفت:

-هنوز اثرش نرفته نه؟

غرورم را، غرورش به تاراج برده بود...دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم جز عشق او...چرا نباید برای تنها داشته زندگی ام تلاش میکردم؟!

-الان خوب میفهمم دارم چی میگم، من نمیتونم، من دیگه نمیتونم...دیشب خواستم فراموش کنم ولی خودت دوباره اومدی، خودت دوباره وارد زندگیم شدی!

با انزجار جوابم را داد...به خدا قسم یک بلایی سر شهاب من آورده بودند.

-دلم برات سوخت بدبخت! معلوم نبود گیر کی میخواستی بیوفتی!

با دست آزادم دستش را گرفتم.. ابروهایش بالا رفتند.

-الانم معلوم نیست قرار گیر کی بیوفتم. پس نرو، هیچ وقت نرو...

نیشخندش عمیق تر شد

-مثل اینکه قضیه اون تاب رو یادت رفت! آگه یه روز ترست بیشتر از هیجانته شد چی؟

خجالت پر کشیده بود و حالا فرماندهنده تمام اعمال بدنم قلبم بود -مهم نیست، تو که باشی همه چی درسته، همه چی حل میشه...

حس کردم برای لحظه ای دستم را که توی دستش بود فشار آرامی داد...وقتی چند دقیقه گذشت و صدایی از او شنیده نشد دوباره گفتم:

-میمونی؟

چشم بست و چند ثانیه ای گذشت: اوکی.. خودت خواستی!!

لبخند پردری روی لبهایم نشست و او دستش را بیرون کشید از روی صندلی بلند شد.

-استراحت کن، الان سرمت تموم میشه میریم.

مقابل آینه اتاق کوچکمان ایستادم... به تصویر خودم در آینه خیره شدم.

اگر روزی از من میپرسیدند خوشبختی چند بخش است؟! میگفتم دو بخش... اول شهاب.. دوم هم

شهاب!! شهاب هم خوشی بود هم ستاره بخت من!!

با نفس عمیقی چشم از خود گرفته به سمت کیفم رفتم.

مگر میشد کنار او بود اما لبخند نداشت؟! من شهاب را ترجیح میدادم به همه چیز!!

کنار او بودن می ارزید حتی به این دلشوره های دلم!!

عذاب وجدان نوع لباس پوشیدنم کمرنگ میشد با لبخندهایش... می ارزید.

عذاب وجدان آرایش کردنم کمرنگ میشد با تحسین نگاهش... می ارزید!!

عذاب وجدان خیانت به باور های خودم و خانواده ام کمرنگ میشد با سنگین نشدن نگاهش... می

ارزید!!

کیف به دست از اتاق بیرون زدم

دلشوره ها خیلی وقت پیش رخت بستند وقتی برای اولین بار پا به خانه اش گذاشتم... هر چند خانه اش

سرد بود و دلگیر... اما گرما را حس کردم وقتی کنارش تخمه شکستم... آنهم پای فوتبالی که هیچگاه

چشم دیدنش را نداشتم... وقتی برایش فسنجان پختم... آنهم با چه «به به و چه چهی» خورد!

یا وقتی طعم بوسه اش را برای دومین بار چشیدم... فهمیدم چقدر آن خانه گرم است!! نمیدانم شیرینی

لبهایش بود یا شیرینی فسنجانی که طعمش روی لبهایش مانده بود!!! عذاب وجدان داشتم هنوز. از لذت

بوسه های ریز و کوتاهش... این را نمیتوانستم منکر شوم.

چند روز دیگر سال نو میشد... میخواستم همراهش باشم برای خرید عیدی!! فردا آخرین روزی ست که

در این سال قرار است باهم باشیم!!

از نماز خانه پارک بیرون زدم و پیامکی که از جانب شهاب بود را خواندم... دستی به مانتو فیروزه ایم

کشیدم و راه افتادم به سمت ورودی پارک... راه رفتن با کفش های پاشنه بلند هم برایم راحت تر شده

بود!!!

عینک آفتابی اش را به چشمانش زده به ماکسیمای مشکی رنگش تکیه زده بود.. او واقعا خوشتیپ بود

یا من چون عاشقش بودم خوشتیپ میدیدمش؟!

با دیدنم عینکش را برداشت و تکیه گرفت... قدمی جلو گذاشته بود که پایش انگار پیچ بخورد به جلو پرت شد!!

-هین... شهاب..

میانه راه خودش را کنترل کرده صاف ایستاد و من سریع کنارش ایستادم

-مگه سنگو ندیدی جلو پات؟!!

به آخ و اوخ کردن افتاده بود... مدام پایش را در هوا تکان میداد

-نه بابا.. مگه تو میذاری؟!!

چشم گرد کردم: من؟!!

با صورتی جمع شده از درد چشمکی زد: تیپ میزنی دلمو میبری... داشتتم تو رو نگاه میکردم که این شد روزم!!

علا رغم عذاب وجدان و ناراحتی ای که بخاطر پایش داشتتم نتوانستم لبخند نزدم.

-آره.. آره.. منم بودم کیف میکردم!!

درب ماشین را برایم باز کرد: بفرمایین بانو!!

باز لبخندم را سخاوتمندانه تحویلش دادم و روی صندلی جاگیر شدم..

-خب خوشگله کجا بریم واسه خرید؟!!

-یه جایی که همه چی پیدا بشه... فرقی نداره واسم کجا!!

با فکر به اینکه تا بعد از تعطیلات نمیبینمش اخم هایم درهم رفت... پشت چشمی برایش نازک کردم و او هووفی کرد و راه افتاد

-پس فردا میخوای بری شهرتون خوشگله... دلت میاد نگاه بگیری از این بشر جذاب کنار دستت؟!!

اول چشمانم گرد شد و بعد ابروهایم بالا پریدند... متحیر به سمتش چرخیدم.. عینکش را باز به چشمانش زده بود.. با این حال صورتش جدی بود!!

-هندونه لازم ندارین جناب تهرانی؟!!

لب روی هم فشرد: ممنون.. به اندازه کافی واسم فرستادن!!

خنده ام گرفت: خیلی اعتماد به نفس داری!!

عینکش را برداشت و برایم ابرویی بالا انداخت

-به نظرت حق ندارم؟!!

نگاهی به سر تا پایش انداختم.. حق داشت.. و این منصفانه نیست که انقدر این دل برایش بلرزد!!

-چی بگم والا!!!

خندید و من مجذوب خنده هایش بودم: این یعنی قبول داری ولی نمیخوای بگی تا پررو نشم..

چشمکی حواله ام کرد: اوکی گرفتم!!

صدای خنده ام بالاتر رفت: خوبه خودت اعتراف میکنی!!

خودش هم میخندید که با «آخی» صورتش در هم رفت

-چیشد؟! -

-تیر میکشه لامصب!! -

نگران کمی جا به جا شدم: پات؟! -

سر تکان داد و من بلافاصله گفتم: نگه دار ببینم... انگشتات نشکسته باشه یه وقت؟! وای... خنده اش

گرفت و گوشه ای نگه داشت: عزیزم اگه شکسته بود که من اینجوری نمیخندیدم برات!!

در ماشین را باز کرده به سمتش رفتم... در را باز کرد و روی صندلی به سمت چرخید

-شاید داغی متوجه نمیشی... پاتو از کفش بیار بیرون ببینم!! -

نزدیک خیابان خوابگاه نگه داشت و من از میان دو صندلی خم شده خرید هایم را برداشتم

-دستت درد نکنه... واقعا دیگه درد نداری؟! -

خمیازه ای کشید: پدرمو در آوردی عزیزم... نه به جون عزیزت!!

چپ نگاهش کردم و مشتکی حواله بازویش کردم: خیلی بی فکری!!

با همان نگاه خسته اش لبخندی زد: بیه بوس بده عمو بعد برو!!

باز چپ نگاهش کردم... باز مرموز خندید... و ای کاش در توانم بود... کاش مست بودم باز... و شاید به

بهانه آن میشد بوسید و گناه انکار کرد!!

-برو... برو خودتو نکش!! -

حالم کمی گرفته شده بود: پس من رفتم... فعلا!!

متوجه نشد... همین که قدمی از ماشین دور شدم صدایم زد

-افروز؟! -

به سمت چرخیدم: بله؟! -

تا نیمه از ماشین بیرون آمده بود: مهمونی فردا شب یادت نره.. راس شش منتظرتم!!

سر تکان دادم: باشه.. حواسم هست!!

دستی تکان داد و داخل ماشین نشست. وقتی رفت.. خواستم به عقب برگردم که با حس دیدن فرد آشنایی با تردید به دقیق به آن طرف خیابان نگاه کردم.

-هین...!!!

خریدهایم از دستم رها شدند

وحشت زده قدمی به عقب برداشتم

تکیه اش را از درخت آن طرف خیابان گرفت

اشک نیشتر زد و دست روی دهانم گذاشتم

پوزخندش را از همین فاصله به پررنگ ترین شکل ممکن میشد دید.

لبهایم لرزید: ا..اک..بر..!!

برادرم...آخ...خدا!!!

به سختی دستم را به پهلویم رسانده... انگشتانم را رویش کشیدم... جیغ خفیفی کشیدم

-آخ...هیع...خدا...هیع...دارم میمیرم!!

پهلوی سمت چپم به قدری درد داشت که نفسم را میگرفت

-خیلی...بی...رحمند!!

هق هق های ضعیفم... با دردی که تحمل میکردم... اجازه حرف زدن هم نمیداد!! دست لرزانم را بالا آورده روی اشک هایم کشیدم... اما باز هم روان میشدند... محکم تر کشیدم... با شدت بیشتری راه باز کردند!!

"خریدار ندارین... شمایی که انقدر راحت و زود پایین میان... مگه نمی بینین براشون مهم نیست.. پس چرا انقدر منو خار و خفیف میکنین؟!"

این جماعت دل نداشتند... مهم نبود که زیر دست و پایشان بمیرم یا زنده بمانم... این جماعت هم خون من هستند... اما دریغ از ذره ای مهر... محبت... دل رحمی!! این جماعت پدر و برادرم بودند!! کف دست هایم را روی زمین فشار دادم و خودم را به سمت دیوار نمودم زیر زمین کشیدم

"اول و آخر جات همینجاست... کاش میمردی اصلا"

نفس زنان به دیوار تکیه دادم... دستم را روی پهلویم چپم گذاشتم... خدایا... به دندان گرفتم لبهای خشکیده ام را... تمام این یک هفته برایم کابوس بود... یک کابوس حقیقی... پوزخند زدم

"امروز چندمه عی د؟ آها... سوم... به به... سالی که نکوست از بهارش پیداست!!"

از همان لحظه ای که اکبر مرا دید... تا به الان... هر لحظه اش کابوس است... کشان کشان مرا داخل ماشین پرت کرد... بماند که چقدر سیلی نوش جان کردم... بماند که چقدر فحش شنیدم... بماند که چقدر انگه*رزگی را از دهان برادرم تحمل کردم!!

آه کشیدم... چادر برداشتن و کمی آرایش کردن مجازاتش این بود در این طایفه... و خدا نبخشد قومی را که ظلم و سنگ دلی شان را پای حجاب و اسلام مینویسند... تنفرشان از جنس زن را... با کتک زدن نشان میدهند... اسمش را هم میگذارند "غیرت"!! بعد هم خوشحالند که ناموسشان را حفظ کرده اند!! با صدای باز شدن قفل در... کمی خودم را جمع کردم... هرچند در خود گوله شده بودم!!
-میبینم که هنوز زنده ای!!

این برادر است... می بینید... برادر!!!

-خوبه که زیونتو غلاف کردی!!!

غلاف نمیکردم ناقص شدنم حتمی بود... وگرنه این خوش غیرت که رحم بلد نبود!!
مقابلم روی زانو نشست: به بابا نگفتم کثافت کاریاتو!!

لب روی هم فشردم و نگاهم را میخ چشمانش کردم: کدوم کثافت کاری؟!

ابرو بالا میدهد... هر دو نگاهمان پر از تنفر است

-مانتو کوتاه پوشیدن... ماله کشیدن به صورتت... از همه مهمتر!!

دستش را که بند چانه ام میکند... با تمام خود داری ام... کمی میلرزم!!

-گشتن با اون پسر... با بچه مایه دار...

چشم ریز میکند: فقط اون بود یا بازم بودن؟ هر روز با یکیشون میپریدی نه؟!

دستم روی پهلویم مشت شد... فکم منقبض شد

-درست حرف بزن با من!!

صدای دادش همزمان میشود با جیغ من!!

-خفه شو!!

به خود می پیچم... دوباره به پهلویم کوبید.

-گشتن با اونا خوب یادت داده زبون درازیو... قبلا خفه میشدی!! حالا خطا میکنی و طلبکارم هستی؟!

نفسم را تکه تکه بیرون میدهم... حالا که پرده های حیا دریده... بگذار حرف بزنم!!

-آره... قبلا خر بودم... منی که فقط جرم لباس کوتاه پوشیدنه*رزه شدم؟!

چشمانش دو کاسه خون اند... و من خیره در چشمانش پوزخند میزنم

-برای من ادای غیرتی شدن در نیار... میخوای عقده هاتو خالی کنی!!

دستانش را تا جایی که میتواند مشت میکند... میترسم... اگر فرود بیاید این مشت بیچاره میشوم!!

پوزخند سردش را به صورتم میپاشد: هنوز بچه ای... بچه ای و نفهم!!
مقابلم زانو میزند دوباره: آگه به بابا بگم میدونی چی میشه؟!
خودم را بیشتر عقب میکشم
ابرو بالا میدهد: میدونی؟ دیگه رنگ تهرانو... اون دانشگاهو نمیبینی!!
عرق سرد روی پیشانی ام می نشیند
-بخدا من...

دستش به علامت سکوت بالا میرود: قسم نخور...!!
انگشت اشاره همان دست را مقابلم تکان میدهد: مگه شش ماهه پیش، قبل از رفتنت نگفتم آگه او مدم و دیدم خطایی ازت سر زده، من میدونم و تو؟ ها؟!
انگار قفل زدند به دهانم!!
-حرف بزن... بگو چرا همچین غلطی کردی اونجا؟ اون پسره کی بود؟!
لال شده بودم انگار... مگر جرات حرف زدن هم داشتم؟!
چشم بست برای لحظه ای و اینبار از میان دندان هایش غرید -اصلا از پدر و مادر داشتنش میدونی؟ اینکه سالمه یا نه؟!
لحظه ای آمد تا نوک زبانم که بگویم مگر تو خانواده نداری و خودت به دنبال دخت...
-افروز. با توام!!!

میان افکارم میپرد و من باز گیج و ترسیده نگاهش میکنم.
-این پسره کی بود؟ احمق آدم به هر کس و ناکسی که اعتماد نمیکنه... اون رو مخت رفت چادر برداری و آرایش کنی؟!
با وحشت سرم را به طرفین تکان دادم... باور نمیکردم بخواد کمکی کند و ادای برادران دلسوز را در بیاورد!!
با رد کردن حرفش اخم هایش بیشتر درهم میرود
-حرف بزن... تو دختری نبودی بخوای به این زودی وا بدی!!
اینبار نگاهم رنگ شرم میگیرد... سر به زیر می افتد... بگویم از نامهربانی شما مهربانی یک مرد دیگر جذبم کرد؟ بگویم تشنه محبت بودم و او دید؟ که او مرا فهمید؟ که اون با زبان نرم حرف زد؟ که او کم کم در دلم جا خوش کرد؟!
-افروز!!

با صدای دادش از جا میپرسم... وحشت زده نگاهش میکنم
نفس نفس میزند: چرا ساکتی؟ چرا سرخ و سفید میشی؟!

نفسش لحظه ای بند می‌رود و من میدانم منظورش چیست... مگر وقتی در فکر بودم سوالی پرسید؟! -چی؟! -

انگشتش را لحظه ای مقابل می‌گیرد و لحظه ای چشم می‌بندد و انگار نفس ندارد

-وای به حالت آگه به دامش افتاده باشی... وای بحالت افروز!!!

این را می‌گویند و در یک چشم بهم زدن مقابل نگاه پر سوال من در را بهم می‌کوبد

-مگه چی پرسید؟ منظورش چی بود؟! -

گوشه دیوار بیشتر در خود مجاله شدم... پهلویم تیر میکشد... حرف زدن با آنها سخت بود... من

نمی‌توانستم راحت حرف بزنم... از شهاب بگویم... حتی با مادرم! نمیشد!!

خب مگر من از شهاب جز خوبی چه دیده بودم؟! چه بود که باعث میشد اکبر انقدر بترسد؟ این را خوب

میدانستم که حداقل شهاب خیلی خیلی بهتر از آنهاست!!

دماغم را با فین فین بالا کشیدم... نگاهی می‌اندازم به پهلویم... کی‌بود شده!!!

"حال"

در اتاق را بست و به سمت آمد: بفرما... اینم از کیفیت!!

سعی کردم کمی تکان بخورم... اما زهی خیال باطل!! رسماً اوراق شده بودم!!

-افسون این پشتی تخت منو یکم بیار بالا!! -

کیفم را روی میز فلزی جلوی پایم گذاشت: بد نباشه و است؟! -

اخم هایم از این سکون و درد چند روزه در هم بود: نیست... خسته شدم... یکم بیارم بالا!!

شکلاتی از جیبش بیرون کشید و داخل دهانش گذاشت و بعد خم شد پایین تخت!!

کمی به حالت نشسته که در آدم سرش را بالا گرفت: خوبه اینقدر؟! -

از درد پهلویم لب گزیدم و کمی خودم را جا به جا کردم: آره... بسمه دیگه!!

بالای سرم آمد و بالشتم را کمی مرتب کرد: برو خدارو شکر کن این کلیه پیدا شد!!

نفسم را با شدت بیرون فرستادم... مدام حبسشان می‌کردم برای تحمل درد!!

-کی آماده ام میکنن؟ مراحل خاصی داره؟! -

کیفم را از روی میز برداشت و کنار دستم گذاشت

-او هوم... امروز دوباره یه سری آزمایش ازت میگیرن... بعدش میبرنت به یه اتاق مخصوص... قرنطینه

میشی... چون میخوان سیستم دفاعی بدنتو ضعیف کنن باید حسابی تحت مراقبت باشی!!

پووفی کشیدم که ادامه داد: کلا در دسرای پیوند خیلی زیاده... برو دعا کن بدنت پس نزنه!!
چشم هایم را در کاسه چرخاندم: مرسی دلداری!!
و اشاره کردم به کیفم: درشو باز کن ببینم همه چیم داخلشه یا گم و گور شد وسایلم!!
شانه ای بالا انداخت: فکر کنم باشن.
دستش را داخل کیفم فرو برد و کیف پولم را بیرون کشید: چقدر داخلش داشتی؟!
کف دستانم را باز کنارم گذاشتم و به سختی کمی جا به جا شدم: پولاش مهم نیس... ببین مدارکم داخلشه؟!
درش را باز کرد و زیب کوچکش را کشید: اومم... گواهینامه... کارت ملی... کارت ورود به مرکز
تحقیقاتی... دوتا عابر بانک...
-خب خوبه.. همشون هستن.
کیف پولم را بست و کناری گذاشتش... کیف وسایل آرایشم را بیرون کشید
-اینو ببخیال!!
ابرو بالا انداخت و درش را باز کرد.. همه سالم بودند: شانس داریا... آگه از من بود به درد سگم
نمیخورد الان!
یکوری نگاهش کردم که گوشه دهانش را کج کرد و دستش را داخل کیف کرد باز!!
-دفتر چه... پد بهداشتی... اومم دستبند!!
تمام مدت خودم را بی تفاوت نشان داده بودم... وگرنه خدا میدانست چقدر نگران این یکی بودم!! -
اوو... این دستبند چه خوشگله... روش چی نوشته؟!
چشمانش را ریز کرد: "P"؟!
سرش را بلند کرد و متجب نگاهم کرد: این مال کیه؟!
منکه خیالم از بودنش راحت شده بود نفس راحتی کشیدم و بیشتر لم دادم: تو فکر کن مال دوست پسر من!!
لبهایش را یکوری کرد و ادایم را در آورد: دوست پسر من!! ارواح همون عمت که خودت میدونی!!
لب هایم را روی فشردم تا نخندم... وگرنه این بخیه ها پدرم را در می آورد!!
-کوفت... حالا خوبه با پسرش اومدیا!!
خودش هم خنده اش گرفته بود: هاها... بیچاره تا فهمید تصادف کردی رنگش شد گج... هی گفت من
میبرمتون... منم میام... آخی... آخی... میبینی چه بچم خانواده دوسته از الان؟!
با لبهایی صاف و چشمان خمار نگاهش کردم: ارواح همون عمه ای که خودت میدونی!!
با خنده سرفه زد: هیس... هیس... ایشون علاوه بر خانواده دوست بودن شدید مادر دوستن!!
با دست سالمم ادای خاک بر سرت در آوردم: بعد توی خر میخوای بشی عروسشون؟!
لب و لوجه اش آویزش شد: تموم امیدم به اینه که با حرفای من خام میشه و مثل موم تو دستامه!!

باز چشمانم را در کاسه چرخاندم: همینجوری به خوابای خوشت ادامه بده!!
شانه ای بالا انداخت و بیخیالی گفت.

-اینم موبایلت!!

نگاهش کردم که یکهو با دست به آرامی در سرش کوبید: آخ یادم رفت بت بگم!!
سوالی نگاهش کردم: چیو؟!

گوشی را جلویم تکان داد: این چند روز یه کسی به اسم رها سه چهار باری بت زنگ زد و پیغام داد!!
چشمانش را ریز کرد و با حالتی منزجر ادامه داد: همینطورم یکی به اسم حامد!!
اخم کرده به پیشانی اش کوبیدم: این قیافه رو درست کن... یه همکاره فقط!!
ناراضی نگاهم کرد... میدانستم باور نکرده!!
-جواب رها رو دادی؟!

وسایلم را داخل کیفم ریخت دوباره و شانه ای بالا انداخت: آره... این بار آخر جواب دادم گفتم تصادف کردی!!

کمی جا به جا شدم... درد داشت زیاد میشد
-خب؟!

کیف را برداشت: هیچی... اولش که شوکه شد... بعد اسم بیمارستانو پرسیدو قطع کرد... حالا شاید امروز اومد عیادت!!

منکه میدانستم نمی آید، سری تکان دادم و گفتم

-افسون... این تختو بیار پایین... خسته شدم... دردمم داره شدید میشه!!

سریع سر تکان داد و بلند شد -مریم کجاست؟ دیگه ندیدمش!!

نفسم را به سختی بیرون فرستادم: همون روز اول اومد عیادت... بیخیال... اخلاقت همینه!!

شانه بالا انداخت و همان موقع صدای در آمد

افسون جواب داد: بفرمایین!!

در باز شد و ما هر دو نگاهمان خیره به فردی بود که سرش را داخل آورد
-افروز؟!

قلبم از دیدنش بعد از حدود یک ماه به تپش افتاد... بدتر از منی که روی این تخت بودم آب شده بود
-یاسمن!!

خجالت زده و با بغض داخل آمد: چه بلایی سرت اومده؟!

لبخند نیمه جانی به رویش پاشیدم و میدانستم بغض نگاهش بیشتر بخاطر دیدن ایمان است تا من!!

همه میگویند... میخندند... و من سعی میکنم مات نباشم!! سعی میکنم ضایع نباشم!!

-افروز جان؟!!

با صدای گلسا به سمتش برمیگردم: بله؟!!

دست روی دستم میگذارد و لبخند محوی میزند: خوبی؟ حرف نمیزنی!!

مهدب یا همان نخود هر آش لبه‌ایش را کج میکند

-خانوم میر؟! ایشون دو، سه روز دیگه پیوند کلیه داره... دست و پا و کمر و کله و همه جا هم خلاصه اوراق... به نظرتون حالی هم میمونه که بخواد خوب باشه?!!

گلسا ایشی میگوید... یاسمن بی جان لبخند میزند... تنها کسی که میخندد فرشاد ست... آن مردک نچسب هم انگار از ناکار شدن من انرژی گرفته باشد به دیوار تکیه داده لبخند میزند به این مسخره بازی ها!!

مهدب تک سرفه مصلحتی هم میکند: البته قصد جسارت نداشتم خانوم!!

روی صحبتش با من است!! منی که با اخم نگاهش میکنم!!

-البته حالا که نگاه میکنم میبینم ماشالله خیلی هم خوبین!!

-....

ابرو بالا می اندازد: نیستین?!!

-....

-خدایی نکرده این تصادف روی زبونتونم اثر گذاشته!!

-...-

-اوووف.. من دیگه حرفی ندارم.

لب هایم را با زبانم تر میکنم: حوصلم سر رفت!!

بی حوصله بیشتر لم میدهم: نمایش تمومه!!

با این حرفم همه میخندند... حتی ایمانی که از لحظه ورود یاسمن اخم هایش درهم بود!!

مهدب لبه‌ایش میشوند یک خط صاف: هه هه... خیلیم بی مزه بود!!

اما با خنده خبیث بقیه اخم هایش بیشتر درهم میرود

-ای بابا... مگه من دلککم?!!

چشم هایم را در کاسه میچرخانم: دور از جون دلکک!!

فرشاد دستش را روی شانه مهبد گذاشته و رو به من میگوید -ماجرای مزاحمت اون دوتا پسر بچه راسته خانوم دادخواه؟! بی حرف سر تکان میدهم

این پا و آن پا میشود: آخه.. میدونید منظورم اینه که اون پرونده همراهتون بوده.. شاید بخاطر اون بوده.. کم نیستن کسانی که بخوان بدزدن پرونده رو یا بلایی سر یکی از سازنده های دارو بیارن!!

همش سعی میکنم نگاهم از فرشاد جدا نشود.. نرود سمت مچ دست پندار!!

-باور کنین خطری تهدیدم نمیکنه!!

گلسا هم به حرف می آید: تازه اگه قصدشون رسیدن به پرونده بود توی اون فاصله ای که آمبولانس و پلیس برسن پرونده رو میبردن!!

ایمان اخم هایش در هم میرود

-به هر حال خیلی سریع بین همه کله گنده های دارو سازی پخش میشه که ما داریم چه داروهایی میسازیم... بیشتر باید مراقب خودتون و اطلاعات باشین!!

و چشمان من ریز شده بین خودش و پندار میچرخد... خودشان مگر جزو دار و دسته همان دزد ها نبودند؟! و سکوت این مرد امشب عجیب است و عجیب تر رفتار عادی اش!!

-حتی اگه این ماجرا پیش نمیومد من بهتون میگفتم که باید مراقب خودتون باشین... متاسفانه این کار با تمام افتخاری که داره خیلی وقتا به قیمت جون خیلی ها تموم میشه!!

این را پندار میگوید و من نگاهم بدون آنکه بخوام باز روی مچش قفل میشود... لنگه دیگر همان دستبند را به مچش بسته بود!!

صدای زنگ موبایل یاسمن سکوت بینمان را میشکند... بلند میشود و با عذرخواهی اتاق را ترک میکند و ایمان هم بدون معطلی بیرون میرود.

چند دقیقه ای نگذشته بود که پرستاری داخل آمد و خواست همه بیرون بروند... باید برای آزمایشاتم آماده میشدم!!

همه با خداحافظی و آرزوی سلامتی رفتند جز یک نفر... من ماندم و او!! انگار که هر دو بدانیم آخرش تنها میشویم و حرف هایی هست!!

هنوز پایش را از پشت تکیه داده بود به دیوار... آستین های پیراهن چهارخانه اش را تا آرنج بالا زده و دست هایش را داخل جیب های شلوار کتان مشکی رنگش فرو برده بود... و آن دستبند شده بود خار توی چشم... همانی که اول اسم شهاب رویش حک شده و متعلق به همین مرد است.
-تو..

مکت میکند تا نگاهش کنم

نگاهش ناخوانا تر از همیشه قفل چشمانم میشود

-تو... کی هستی!؟

صدای زمزمه وارش را به سختی شنیدم. اخم هایم در هم رفت

نزدیکم آمد: فکر نمی‌کردم زنده بمونی!!

جا خورده... تمام حس هایم شش دنگ جمع حرف هایش شدند

پایین تختم ایستاده.. با همان نگاه رمز آلود خم میشود -پهلوت داغون شد از بس نشستی... یکم بخواب!!

کمرم که صاف شد... محدوده دیدم که فقط سقف سفید بالای سرم شد... قلبم به تپش افتاد... و امان از دستگاهایی که ریز و درشت اعمال حیاتیم را گزارش میدادند.

بالای سرم ایستاد و خیره به ضربان قلبم روی مانیتور ابرو بالا انداخت

-حالت خوب نیست؟! -

ملافه را بین انگشتانم فشردم و او خونسرد نگاهم میکرد

-قبل از اون اتفاق میخواستی منو ببینی. خب؟! -

یک طرفه لبه تخت نشست.. و من نامحسوس آب دهانم را قورت دادم... چرا حس میکردم چیزهایی از من فهمیده؟! -

-تو.. -

لب هایش را تر کرد: خیلی عجیبی!!

و لعنت به من و حس هایم که همیشه درست حدس میزدند!!

-از نظر شما شاید!! -

صدایم نلرزید و او کمی چشمانش را ریز تر کرد... میدانم توقع داشتی که انکار نکنم.

-میدونی دوست پسرت رقیب منه؟! -

اینبار تعجب میکنم.. نه از رقیب بودن حامد و این مرد... از کشیده شدن این بحث به میان!!

-نه!! -

تک خنده ای کرده با انگشتان همان دستی که دستبند دارد روی لب هایش میکشد

-جالبه.. -

میان حرفش میپریم: من و حامد بحث کاری نداریم!!

مردمک هایش را با تمسخر میچرخاند و چین می اندازد به دماغش... درست مثل رها!!

-اوکی لیدی... فراموش کرده بودم بحث شما فقط احساسیه!! -

و نگاهی ستم روانه میکند که تا کجاهایم نمیسوزد!!!

اخم غلیظم را با نیشخند جواب میدهد

-برام عجیبه که چرا این پروژه رو به اون پیشنهاد ندادی... -

خواستم بگویم رفیق شفیقت ایمان خان همکارم بود وگرنه اینکار را هم حتما میکردم... اما نگفتم و او شانه ای بالا انداخت و از جا بلند شد

-حتما به چیزایی دیدی که ترجیح دادی منو به اونها..

حرفش را میگیرم و عرق سرد است که روی تمام نقاط بدنم مینشیند

در با تقی باز میشود و پرستار با دیدنش غر میزند

-آقای محترم مگه نگفتم بیرون؟! ایشون باید..

میان حرفش میپرد: متوجه شدم خانوم!!

لحنش آنقدر جدی است که پرستار را کاملا ساکت کند

به سمتم میچرخد: امیدوارم به زودی سلامتی رو به دست بیاری!!

پوزخندی محو کنج لبش مینشیند: ما علاقه زیادی به همکاری با شما داریم... روز خوش!!

میگوید و بیرون میزند... من ماتم... گیجم... و چرا تمام معادلاتم یکی پس از دیگری بهم میریزد؟!*

گذشته...

خواب آلود چشم باز کردم... کوفتگی و درد بدنم کمتر آزارم میداد... اما درد قلبم روز به روز افزایش

پیدا میکرد... دلم تنگ بود... نگاهم به پنجره اتاقم افتاد... نور از لای پرده به داخل سرک

میکشید... نگاهم روی عقربه های ساعت که نشست... عدد هشت را که دیدم شوکه نیم خیز شدم!!

-وای...

مشت به پیشانیم کوبیدم: باز نمازم قضا شد... یه ماهه همش خواب میمونم!!

ماتم زده روی تخت اتاقم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم... من چرا به این روز افتاده ام؟؟ از دو ماه

پیش با تاخیر نماز هایم را میخواندم... یک ماه هم میشد که نماز صبحم قضا میشد... من چرا آنقدر غافل

شده ام؟!*

خب حق دارم... هر کس دیگری هم بود غافل میشد... مگر اعصابی برایم گذاشته اند؟! باورم

نمیشود... هنوز هم باورم نمیشود... گریه و التماس و چرا چرا کردن به درگاه خدا هم دیگر جواب

نمیداد!!

اکبر ماجرای دیدن شهاب را به پدرم نگفت... اما ندیدن پوششی به اسم چادر و پوشش جدیدم آنقدر برای

پدرم سنگین تمام شد که تمام مدت زندانیم کند توی خانه و داد و بیداد راه بیاندازد و گاه هم دستش بالا

برود برای تنبیه!!!

مادرم آرام اشک میریخت... مثل همیشه حرفی نمیزد... یعنی نمیتوانست حرفی بزند... نا امید نگاهم

میکرد... با سرزنش... او هم توقع نداشت از من... انگار اینبار حق را داده بود به پدرم!!

حالا هم که... عزای دیگری دارم.

-افروز؟!

نگاهم چرخید رویش..کی داخل آمده بود؟!

-آجی؟! چرا کاری میکنی که اذیت کن؟!

بی حوصله نگاهم را به سقف دوختم دوباره...کنارم نشست!!

-بابا حرفش جدی بود!!

چشم هایم را کلافه بستم:اون با بگن..وقتی من قبول نکنم مگه میشه کاری کرد؟!

در جایش جا به جا شد:یه چیزی بگم؟!

صدای هراسان و هولش باعث شد تا چشم باز کنم

-چی؟!

آب دهانش را قورت داد:بابا دیشب به اکبر میگفت اگه افروز قبول نکنه دیگه حق دانشگاه رفتنم نداره..میره سر یه کاری خرجشو در میاره تا بعد شوهر کنه!!

در جا روی تخت نشستم و تقریبا جیغ زدم

-چی؟!

بالا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت:هین!!!

بازویش را میان انگشتان لرزانم گرفتم

-شوخی میکنی؟!

سرش را تند تند به علامت نفی تکان داد

-نه..راست میگم بخدا!!

اشکم در آمد:مگه عهد بوقه؟منو میخواد به زور بنشونه سر سفره عقد؟!

پای چشمان او هم اشک نشست و من از جا پریدم...اکبر و بابا خانه نبودند.

-مامان؟!

بشقابی دستش بود و مشغول شستن...با شنیدن صدایم کمی مکث کرد ولی باز به کارش ادامه داد -بله؟!

دلخور بود و من حق نمیدادم...من خودم پوششم را انتخاب میکردم

-مامان؟! افسون راست میگه؟!

دست هایش را شست و برگشت...به افسون که پشت سرم ایستاده بود چشم غره ای رفت

-حالا که چی؟!

تقریبا جیغ کشیدم:حالا که چی؟! مامان این جواب توئه؟منو به زور میخواد بده به اون پسره...اگه قبول نکنم دیگه نمیزاره درس بخونم!!

اخم هایش درهم رفت

-بابات رو "تو" خطاب نکن دختر!!

با چشم هایی گشاد شده و ناباور نگاهش کردم: مامان چی میگی؟ من دارم از آیندم حرف میزنم شما از نوع خطاب شدن بابا حرف میزنی؟ مامان تو رو خدا چشمتو باز کن... تموم شد دوران جاهلیت!!

با همان اخم ها به سمت میز آمد و پشتش نشست

-مثلا اسم این دوران رو گذاشتی روشنفکری؟!

با عصبانیت صدایم را باز بالا بردم

-مامان من میخوام درس بخونم... میخوام پیشرفت کنم... یه چادر از سرم برداشتم... قتل که نکردم!!

سرش را با تاسف تکان داد

-فکر نمیکردم انقدر محیط اون شهر روت تاثیر بذاره!!

کنارش روی صندلی دیگری نشستم

-مامانم... عزیزم... اونجا... تهرانه... محیطش با اینجا فرق داره.. طرز فکر مردمش فرق داره... مردم اونجا بی چادر بودن رو یه گناه کبیره نمیدونن.. اونجا پسر و دختر خودشون انتخاب میکنن با کی ازدواج کنن... مثل اینجا نیست که پسر و دختر دوبار همو ببینن بار سوم زن و شوهرشون کنن که... من نمیخوام زن اون پسره بشم که خودش مخالف صد در صد درس خوننده... مامان منو نکشین!!

جمله آخر را با التماس گفتم... پنجاه درصد قضیه درس بود... پنجاه درصد بقیه شهاب... من خودم را میکشتم اگر زن کسی غیر از شهاب میشدم!!

مامان با همان نگاه جدی لب باز کرد

-توی اون دانشگاهی که درس میخونی کسی از هویت و ارزشش برات حرف زده؟ اینکه آدم باید پای اعتقاداتش واسته؟ وقتی چادر رو به بهونه پیشرفت از سرت برمیداری بعدش میخوای چکار کنی؟ افروز تو بچه ای... نمیفهمی هزار تا گرگ توی این جامعه است... گرگم زن و مرد نداره... هر کدوم با یه نقاب جلوت ظاهر میشن... اول اعتقاداتت... بعدم کل وجودت!!

بی قرار دستش را میان دستانم گرفتم

-مامانم... ببخشید... تو یه کاری بکن... من چادرمو سرم میکنم... درسمو درست میخونم... اما نمیخوام زن اون پسره بشم... مامان سجاد هیچی حالیش نیست... عمه میخواد خودشو راحت کنه داره میندازتش به من... مامانم بدبخت میشما...!!

اشک میریختم و التماس میکردم... پای چشمان مادرم هم اشک نشست... دستش را کشید و از آشپزخانه بیرون زد و افسون که کنارم آمد و با هق هق همراهیم کرد!!

روز ها... مثل برق و باد میگذرند... افروز داستان خسته است... دلش تنگ است... جانی برایش نمانده... شده است یک مرده متحرک... از آنهایی که آب و غذا هم به زور میخورد... حتی نای گریه کردن هم ندارد... حرف میزنود... کنایه ها را تحمل میکند... اما مثل دیوانه ها به دیوار مقابلش زل زده فکرش پی شهری می رود که قلبش در آنجاست... فکرش پی شانه های محکمی است و نگاهی محکمتر که این اواخر عجیب سرد و گرم میشدند... فکرش که پرواز میکرد به شهر آلوده دوست داشتنی همه چیز فراموشش میشد... اما حرف آن نگاه... آه که فراموش کردن شهاب سخت بود... شهابی که طوفانی را در زندگی از سر گذرانده بود... شهاب بازیگر قابلی

بود... نگاهش زخمی بود... نگاهی که همه میگویند پیامرسان قلب است... قلب شهابش زخمی بود و شهاب ماهرانه این اواخر برایش لبخند میزد و میخندید.

و حالا دل افروز من برایش تنگ است... دل من تنگ است... همین یک هفته پیش بود که تماس گرفتم با دانشگاه... گفتم نمی آیم... این ترم را مرخصی گرفتم... دلیل خوبی جور کردم و گفتم که آمدن و مستقیم مرخصی گرفتن غیر ممکن است... گفتم یکی از خویشاوندان نزدیکم فوت شده... فعلا توان ادامه دادن ندارم... آن خویشاوند نزدیک دلم بود.

میان عقل و دلم... چند وقت پیش بحث شدیدی بود... آخرش کار به جنگ کشید... دلم میگفت فرار کن... شهاب منتظر است... یکماه بی خبر غیبت زد... به دنبال میگردد... برو و از هیچ چیز نترس... عقلم میگفت مگر کسی برای دختر فراری ارزش هم قائل است؟ دلم فریاد میکشید: شهاب عاشق است... محال است انگ فراری بودن بچسباند... عقلم پوزخند نثارش میکرد... دلم ناامید میگفت: میخواهی شاهد مرگم باشی؟ میخواهی بنشینم سر سفره عقد؟ آنها با مردی که دوستش نداری؟! سکوت عقلم آرام میداد... در این یک مورد باهم موافق بودند... عقل هم تایید نمیکرد این مرد را... سجاد را چه به مرد زندگی بودن؟! دلم سکوت عقل را که میدید دوباره امیدوار میشد... میگفت فرار کن... عقل عصبی میشد... داد میکشید: کجا برود این

دختر؟ آنها در آن شهر بزرگ و پر از گرگ؟ خانه شهاب؟ خانه یک نامحرم؟ آخر این دختر دانشگاه که می رود... پیدایش میکنند... آنقدر این دل ناله کرد که عقل با بی رحمی تمام دست دور گردنش انداخت و ناله هایش را خفه کرد... دلم را کشت... و من به غذا نشسته... تماس گرفتم و گفتم این ترم نمی آیم... اخر دلم مرده است!!

-یه چیزی بگو؟!

توان آه کشیدن هم ندارم!!

-این ننه غریبم باز یا چه معنی میده؟!

پوزخند هم برای این موجود کم است!!

-دارم نگران میشم!!

شهاب هم نگران شده... یک ماه است بدون هیچ اطلاعی از من چه میکند؟!

-افروزم؟!

دلم برای "افروزم" گفتن هایش تنگ است!! انگشت روی انگشتانم میکشد... و من عقب نمی کشم... حقش است... دست زدن به زنش حقش است!!

-تمام اینا بخاطر درسه؟!

آه کشیدن درد داردها... این همان آهی است که دل مرده ام میکشد... وای اگر آهش بگیرد و بخواهد زمین گیر کند کسی را... وای!!

-آره!!

مشتاق از شنیدن صدایم جلوتر میکشد... آنهم پس از سه روز از عقمان!!

-قربونت برم... گفتم که میزارم بخونی... مگه من میزارم آرزویی به دلت بمونه؟!

مردمک های بی روحم در چهره اش میچرخند... بخاطر داماد شدنش حسابی به خودش رسیده بود... اصلاح درست و حسابی... لباس های خوب و شیک... حتی حرف زدنش هم کمی به آدمیزاد رفته بود!!

نگاهم سنگینی میکند که دستی روی صورتش کشیده لبخند میزند

-خوب شدم نه؟ دلم میخواست کمتر از تو نباشم... دفعه پیش که اومدی و رفتی دیدمت چقد باکلاس تر شدی... تهرون روت اثر گذاشته... ناز نگات بیشتر شده.

و من فکر کردم به دلی که عاشق شده بود و نازش را ریخته بود توی چشمانم!!

-انقدر غصه نخور... گفتم که شرایطمون خوب بشه میریم تهرون... یه جایی اجاره میکنم... من میرم سرکار... تو هم برو درس بخون!!

دلم زار زدن میخواست... درس میخوام چکار وقتی شهاب را دیگر در طالع ندارم... آخر میخوام چکار وقتی آرزوهایم بر باد رفت!!

-ممنون!!

دست روی سرم میکشد... لعنت به دستهایت شهاب.. ببین چه بد عادت کرد!! ببین تحمل دستان شوهرم را ندارم!!

کمی خودم را عقب میکشم: همیشه بری؟ میخوام بخوابم!!

فکش کمی منقبض میشود

-بخوابی؟ تو حالت خوبه؟ سه روزه همش خوابی... سه روزه عقد کردیم... اما حس کسای رو دارم که رفتن مراسم ختم... که سه روزه انگار عزیزترینم مرده!!

نگاهم را به دیوار مقابل میدوزم...

-افروز!!

-من خستم سجاد!!

-د لعنت بهت... چته؟!

باید از سرم بازش کنم... تحملش را ندارم!!

-واسه من زود بود... من هیچ برنامه ای واسه ازدواج نداشتم...یهویی شد و من هنوز تو شوکم...بزار با خودم کنار بیام!!

با همان اخم های درهم نفشش را به شدت بیرون میفرستد

-این یعنی...حتی سختته یکم با دلم راه بیای؟!!

نگاهم گنگ به چشمانش قفل میشود و بعد کمی پایین می آید...منظورش چیست؟! دستش را توی موهایش فرو میبرد

-چیزه...آخه...حلالمی...سه روزه شدی خانومم...اما حتی نشد بعد عقد و توی تنهایی اون اتاق بهت دست بزنم...میدونی?!!

نگاهش با تردید روی لبهایم نشست و من یخ بستم...عقلم آنقدر عذاب وجدان کشتن دلم را داشت که حتی فرصت فکر کردن به ابعاد مختلف زندگی زناشویی را نداشت!!

سر به زیر انداختم و او نرم خندید

-لاکردار خجالت کشیدنتم پر از نازه...میخرم!!

سر به زیر پلک فشردم روی چشمان به اشک نشسته ام...آه نکش دلم!! دیگر شهاب نداری!!

دستش لا به لای موهایم حرکت کرد و من باید خداحافظی میکردم...یک خداحافظی کامل با دل مرده ام!!

دستانش که حریص تر شدند و قصد ایجاد حصار کردند صدایی از جا پراندش!!

-آجی؟پسر عمه؟...بیاین شام!!

آی من به قربان صدایت افسون!!

سجاد دندان روی هم سایید و از جا بلند شد...بی مکث از اتاق بیرون زد و عقل با صدای نادمی به حرف آمد

-یادم رفت فکر کنم به ابعاد ازدواج...اونم با کسی که دوستش نداری!!

و منه داغدار...پوزخند زدم

-خفه شو!!

قرص را داخل دهانم انداختم و با آب فراوان پایین فرستادم

با یکی از روسری هایم محکم سرم را بستم...مگر این درد آرام میگرفت؟! خودم را در اتاقم انداختم و به سمت تختم رفتم...مدام گردنم را ماساژ میدادم و این سردرد چند روزه انگار قصد آرام گرفتن نداشت

-این مسکنای ساده که فایده نداره...تو ساکم بروفن داشتما!!

این را گفته به دنبال ساک کوچکم گشتم... زیر تختم که نبود... تک تک کمد های دیواری را گشتم و بالاخره در آخری پیدایش کردم... همراه خودم تمام وسایلم را از تهران آورده بودم... یک چمدان و یک ساک کوچک... بیرونش کشیدم و زیپ اصلی اش را باز کردم... حوصله پیدا کردن یک بسته قرص را میان این همه خرت و پرت نداشتم پس کیف را سر و ته کرده، تمام وسایلم را مقابلم تخلیه کردم.

نچی کردم و چشم چرخاندم میانشان... دستم را میان وسایل چرخاندم و با دیدنش نفسی از سر آسودگی کشیدم... دستم را دراز کردم تا بسته قرص را بردارم اما با دیدن جسم مقابلش نفسم گره خورد.

موبایلم... موبایلی که بیشتر از یک ماه است توی این ساک انداخته و سراغش نرفته ام... کادوی شهاب بود... همانی که برایش کلی ذوق کردم... همانی که به محض خروج از خوابگاه با اشک و ناله خاموشش کرده توی ساکم انداختم و به اینجا آمدم.

اینبار کامل روی زمین پهن شدم... دست بردم و برداشتمش... لحظه ای خواستم دکمه کناریش را فشار دهم و نگه دارم تا روشن شود... اما منصرف شدم... روشن شدنش همزمان میشد با ارسال پیامکی به موبایل شهاب... نمیتوانستم و نمیخواستم دیگر صدایش را بشنوم... هر چقدر هم ناخواسته و عذاب آور... من الان همسر مرد دیگری بودم... دوستش نداشتم... احساس وفاداری هم نمیکردم... اما بیمار نبودم تا با شنیدن صدای شهاب و دیدن دوباره عکس هایش خودم را آزار دهم... باید تحمل میکردم... پاره روی دل گذاشتن و ارتباط نداشتن، سخت تر از شنیدن صدای بم و دوست داشتنش بعد از یک ماه و اندی نبود!!

این چند ماه به اندازه یکسال و چند ماه گذشت... تحمل کردن پچ پچ های فامیل درباره ازدواج مضحک منه تهران درس خوانده با پسر عمه دیپلمه ام به کنار... تحمل کردن کنایه ها و پوزخند های عمه هم به کنار... که البته تحمل مورد دوم صبر ایوب میخواست... وضعیت الان من، ایستادن لبه یک پرتگاه بود... غفلت میکردم از این بدبخت تر میشدم... دیگر تهران که نمیتوانستم بروم... پس تصمیم گرفتم درسم را اینجا ادامه دهم... باید از کله داغ سجاد بهترین استفاده را کرد... تا آتشش سرد نشده باید میخ هایم را بکوبانم!!

با لیوان آب روی عسلی کنار تختم بروفون را خوردم و باز گردنم را ماساژ دادم

-اجی؟

به سمتش چرخیدم: بله؟

فرم مدرسه تنش بود و آماده رفتن: من دارم میرم... چیزی نمیخواهی برگزینم برات بگیرم؟! حس لبخند زدن نداشتم... دستم را در هوا تکان داده گفتم: ممنون!!

روی تخت دراز کشیدم و او هنوز در چارچوب ایستاده بود

-ظهره افسون... زودتر برو!!

وقتی جواب نداد سر چرخاندم و سوالی نگاهش کردم... نگاهش روی وسایل پخش شده کف اتاق بود.

-چی؟

غمگین نگاهم کرد و آه کشید: تو خودتو بدبخت نکن!!

عصبی و متعجب در جایم نشستم - بدبخت تر از اینم میشم مگه؟!

کمی جلوتر آمد: آره... مثل مریم!!

شوکه شده نگاهش کردم: چی؟!

این را گفته تازه به یادم آمد من مریم را بعد از چند ماه روز عقد دیدم... آنهم چه دیدنی... من

مبهوت و ویران شده... او سرد و ساکت!!

-مریم چی؟ مگه زندگیش چطوریه؟!

بغض کرده بود انگار.

-اصلا وضع زندگیش خوب نیست... بعضی وقتا عمه ما هر خ میاد اینجا یا زنگ میزنه به مامانو گریه میکنه... یه بار شنیدم که میگفت دختره اصلا به فکر زندگیش نیست... همش لج و لجبازی میکنه... پسره عاشقشه اما مریم داره خراب میکنه زندگیشو!!

مبهوت به چشمان بغض دارش نگاه میکردم... منکه هر موقع تماس گرفتم و از مریم سراغ گرفتم مامان میگفت خوب است... من چرا احمق بودم و هیچ وقت پایبند نشدم تا بدانم مریم چرا جواب تماس هایم را نمیداد.

-افروز؟!

گیج و ناراحت نگاهش کردم که مقابل پایم، پایین تخت نشست

-تو زندگی کن... تو بجسب به زندگیت... مثل مریم لجبازی نکن... شوهرش بهش میگه درس بخون و اون میگه نه... مریم هنوز تو رویاهای دختر ونشه... حتی حالا که فرصت درس خوندن دوباره داره.

تری پای چشمش را پاک کرد

-من نمیخوام داغون تر از این بشی آجی... سجاد دوستت داره... شاید مثل شوهر مریم راضی بشه درس بخونی دوباره... اصلا همین دیشب به مامان میگفت... آجی تو رو خدا تو با زندگیت بازی نکن!!

و من مات حرف های یک دخترک چهارده ساله بودم... انگار تازه به فکر بعد جدید زندگیم افتاده بودم... زندگی متاهلی؟!

چقدر سخت و عذاب آور است... فهماندن حقیقت زندگی... به این قلب نفهم!!

همچنان روی تخت نشسته... به دیوار پشت سرم تکیه داده و زانوهایم را در بغل گرفته بودم... مامان چند وقت پیش آمده بود کنارم نشسته و حرف های میزد!!

چه میدانم... درباره ازدواج بود انگار... یک روز قبل از عقدم بود و یکبارم فردای عقد... حرف هایش درباره زندگی زناشویی بود... منکه متوجه نمیشدم... از بس غرق بودم... نتوانستم مخالفت کنم... بابا و اکبر برای خودشان بریده و دوخته بودند... مامان هم که مثل همیشه جرات حرف زدن نداشت و تنها کاری که برایم کرد این بود که بیاید مسائل زندگی زناشویی را برایم توضیح دهد.

گریه کردم... ناله کردم... حتی یکبارم در حمام تیغ روی رگ دستم گذاشتم... اما فکر کردن به یکی از صد آرزویم مانع میشد... حتی جراتش را نداشتم... من آدم خودکشی کردن نبودم... پس باید میسوختم و میساختم!!

اوایل فکر کردن به حسی که قرار بود در دلم خفه کنم دیوانه ام میکرد... من چطور حضور یک مرد دیگر را دوام می آوردم؟! اما با همه اینها گذشت... روز ها مثل برق و باد گذشت و من نشستم سر سفره عقدی که دامادش کسی بود غیر از آنکه دلم میخواستش!!

با صدای آیفون نگاه ماتم گرفته ام را از دیوار رو به رویم برداشتم... دوباره صدا بلند شد و من با رخوت خودم را تکان داده از جا بلند شدم... بابا و اکبر که تا شب نمی آمدند... افسون که یکساعت پیش مدرسه رفت و مادرم هم که خانه خاله ام بود و تا غروب بر نمیگشت.

-کیه؟!

-سجام!!

کمی اخم هایم در هم رفت... تعلم را که دید دوباره به حرف آمد

-خانوم باز نمیکنی؟ ناهار گرفتم!!

ابروهایم بالا رفته با مکث انگشتم را روی دکمه گذاشتم "کوفت بخورم کنار تو" در ورودی را باز کرده، منتظرش ایستادم تا طول حیاط را طی کند... با یک نایلون که درونش ظروف یکبار مصرف غذا بود به سمت می آمد... لبخند زنان... هه نمیدانستم انقدر تغییر میکند این بشر!!

-سلام!!

کنار ایستادم تا وارد شود: سلام!!

کفش هایش را از پا بیرون کشیده به سمت آشپزخانه رفت

-مامانت نیست؟!

در ورودی را که بستم... لحظه ای خشک شدم... کسی در خانه نبود!!

-نه!!

و همزمان دستی به موهایم کشیده به لباسهایم نگاه کردم... خداروشکر که هیچگاه

عادت نداشتم لباس باز بپوشم توی خانه!!

-چیشد که یه دفعه زد به سرت، رفتی ناهار گرفتی؟!

و به سمت آشپزخانه راه افتادم... تکیه اش را به کانتر داد و دست به سینه نگاهم کرد

-میخواستی ببرمت بیرون؟

همانطور که ظروف را از نایلون بیرون میکشیدم در دل پوزخندی زدم

-یعنی قرار نیست هیچ وقت ببریم؟!

و همزمان با نیشخند نگاهش کردم... کمی هول شد

-نه..میخواستم..از خدامم هست..ترسیدم بگم و تو مثل قبل لجبازی کنی و نیای!!

باز نیشخند زده...سرم را به کارم گرم کردم...دو بشقاب و قاشق به همراه لیوان روی میز گذاشته و برنج داخل ظرف را توی بشقاب ها کشیدم...کباب های داخل ظرف را هم توی دیسی گذاشته و بعد تمام ظروف یکبار مصرف را داخل سطل زباله انداختم...تمام مدت سنگینی نگاهش را حس میکردم....اما به روی خودم نمی آوردم!!

همانطور که پای سینک ایستادم تا دست هایم را بشویم گفتم:چرا نمی شینی؟!

شیر آب را بستم و خواستم به عقب بچرخم که با حلقه شدن دستی به دور کمرم قلبم ریخت

-چی...چیکار میکنی؟!

حلقه دستش تنگ تر شد و سرش کنار گوشم قرار گرفت...لرزیدم

-سجاد؟!

دهانش را به گوشم چسبانده روی لاله گوشم لب زد:جونم؟!

قلبم با بی قراری تمام خودش را به قفسه سینه میکوبید...آب دهانم را به زور پایین فرستادم

-غذا از دهن میفته!!

نفسش را با خنده در گوشم فوت کرد و من با تمام وجود آتش گرفتم

-یه غذای خوشمزه تر دارم...که الان تو بغلمه!!

خدایا...

اشکم داشت در می آمد:من گشمنه!!

لبهائیش را به گردنم چسباند:منم!!

به خود لرزیدم و از زیر لب گفتم:هیش!!

لبهائیم را با قدرت زیر دندان هایم میفشرد و او سرش را داخل موهایم فرو برده، عمیق نفس میکشید

-ترسوی کوچولو!!

لحظه ای...قلبم با آن تپش های کوبنده...محکم روی ترمز زد

"اذیت نکن شهاب"

مات کاشی های رو به رویم...پلکم پرید

"نخند انقدر..."

"جون شهاب آگه قیافتو تو آینه ببینی...شدی گج...بابا نیاوردمت خونم که بخورمت"

"کاش اصلا نمیومدم...درست نبود پیام خونت..رو آب بخندی تو"

"ترسوی کوچولو"

اشک توی چشمانم حلقه زد...خنجری توی گلویم فرو رفت...محکم پلک روی چشمانم فشردم...یادم نیار لعنتی...قطره ای از گوشه چشم چکید!!

بوسه ای روی گردنم نشانند:افروزم؟!

محکم تر پلک فشردم...کاش میشد پاک کرد این حافظه لعنتی را!!

از لای دندان ها و لبهای لرزانم به زور گفتم:خوبم!!

توی گردنم نفس کشید...تنش کاملا مماس تنم بود...شوهرم بود...دل مرده ام آه میکشید...آه میکشید و ناله میکرد"نامحرم است"

-بسه!!

بوسه اش روی شقیقه ام نشست:لعنتی...چقدر میخواست...میخواست و انقدر بدقلقیمیکنی که نمیتونم یکم حسرت کنم!!

این یعنی قصد رها کردن ندارد...لرزان تر از قبل گفتم:سجاد...غدامون!!

و او مصمم تر از قبل گفت:من تو رو میخوام!!

اگر امروز این ضربان های غیر عادی کار دستم بدهد چه؟!

دست دور شانم انداخته،چرخاندم...بلافاصله محکم در آغوشم گرفت و دستش را لابه لای موهایم سراند

روی لاله گوشم پچ زد:دوستت دارم!!

دلم زار زدن میخواست...از آنها که بنشیننی و خون گریه کنی...که خاک پپاشی روی سرت...از آن مدل ها که انگار عزیزترینت مرده...دلم میخواست خون گریه کنم برای دلی که مال فرد دیگری بود!!

با نفس عمیقی کمی تقلا کردم...کمی نرم کردم لحنم را

-عزیزم...بیخ کرد غدامون...من گشمنه ها!!

با شوق کمی عقب رفت...چشمانش می درخشیدند

-میدونی چقدر خوشگلی؟چشم و ابرو مشکی و ناز...میدونی چقدر میخواست؟!

به زور لبخند زدم و خواستم عقب بکشم...نشد...مستاصل و ترسیده نگاهش کردم که روی صورتم خم شد.

-خانومم شدی...خواست هست که؟!

گوشه لبم را بوسید...الان بود که سکنه کنم.

به صورتم نگاه کرد و خندید:شرم و حیات رو دوست دارم!!

میخواستم داد بزنم این قرمزی از شرم نیست...از ضربان های غیر عادی این قلب است!!

اینبار خم شد و لبهایم را بوسید... و من نفسم گره کردم... و چشم بستم و اشک چشمانم را پنهان کردم.

عقب که کشید... چشم باز کرده... ناله کردم

-سجاد... تو رو خدا... الان یکی میرسه... الان نه!!

با یک حرکت از زمین بلندم کرد و من وحشت کرده جیغ خفیفی زدم

-چیکار میکنی!؟

از آشپزخانه بیرون زد: انقدر میخوامت که نمیتونم یه دقیقه صبر کنم!!

اشکم در آمده بود: تو رو خدا ول کن... ما عقدیم هنوز!!

کمرم را محکم فشار داد: محرمی... عروسی کنیم یا نه آخرش این کاریه که میشه!!

تقلا کردم و او نرم خندید

-خوشگله... نترس... نمیذارم اذیت شی... تو خانومی!!

در اتاق را که با پا بست... چشم بستم... اشک رها کردم و هق هق هایم را خفه کردم. میان دستان مرد دیگری اسیر شدم... پا به دنیای زنانگی گذاشتم... و تمام شد... برای همیشه تمام شد... تمام شد آرزوهای باهم بودن... تمام شد با تو بودن... خداحافظ شهابم!!

چشم به سقف دوخته... مات... به فنا رفته... با تنی کوفته... درد کشیده... در جایم تکان خوردم... دست روی پهلویم گذاشته... به سختی سر جایم نشستم... درد پهلویم بیشتر از درد کمرم بود.

به سختی از جا بلند شده... نیم نگاهی به شوهرم انداختم و به سمت حمام رفتم... چیزی که نبود... همسرم بود... محرم بود... اصلا و ابدا چیزی نشده بود... فقط آرزو هایی بر باد رفته بود... همین و بس... اصلا هم مهم نبود... فقط دختری مرده بود... مثل تمام دخترهای دیگری که ناخواسته زن شدند... از روی شرع و خلاف قلب... همین!!

"حال"

به سختی روی پهلویم خوابیده ملافه را روی تنم مرتب کردم... دست را آرام روی پهلویم گذاشته کمی ماساژش دادم... نگاهم از پنجره خیره به آسمان ابری بود و فکرم مشغول!!

-اره زن دایی... بهتره... نه خوابه... چیزیش نیست که... ای بابا داره استراحت میکنه... خوبه بخدا... بیدار شد میگم زنگ بزنه بهتره... چشم حتما... کاری ندارین فعلا؟ خداحافظ!!

چه خوب که به مادرم گفت خواب هستم... حوصله یک ساعت توضیح دادن احوالم و گفتن "خوبم... بهترم" نداشتم!!

-پوووف... کی میشه بلندی شی رو پات واستی که منو روانی کردن اینا!

حتی برنگشتم تا نگاهش کنم و جوابی بدهم.

-خوابی واقعا؟!!

حرفی نزدم... صدای پایش را شنیدم و بعد تمام قد جلوی دیدم را گرفت

-چرا جواب نمیدی؟!!

مقابل پایم روی زانو نشست: خوبی؟!!

نفس عمیقی کشیدم و کوتاه و آرام زمزمه کردم: آره!!!

بیخیال نگاهم میکرد: گرفته ای!!!

بالای ابرویم را خاراند: هیچی... دیگه کفری شدم تو این خونه و روی این تخت!!!

به ساعت اتاق نگاهی انداخت و گفت

-عادت کردی همش ولو باشی اینور و اونور... دوماه خوابیدن روی تخت افسردت کرده!!!

چپ چپ نگاهش کردم که نیشخند زد: ها؟ چیه؟!!

ملافه را کمی بالاتر کشیدم: خفه بابا... آدم خونه نشینم بود تا حالا دیوونه شده بود رو تخت... دو ماه

گذشته از این عمل من هنوز انجام!!!

بی حوصله تر از من غر زد: خو من چیکار کنم... دنده ات نرم... میخواستی کلفت بار دوتا بچه

دبیرستانی نکنی که بززن ناقصت کنن.

بعد هم آرام مثنی روی پهلویم زد که هینی کشیدم و کمی خودم را تکان دادم

-پاشو برو بیرون مریم... عه... دوباره اومد بشه مته رو اعصاب!!!

نیشخند زد و ابروهایش را بالا فرستاد

-حرف بزنی میگم بیان ببرنت بیمارستان که همون سگ پاچه گیر هر دفعه بیاد چهارتا کلفت بدتر از

خودت بارت کنه!!!

چشم هایم را بی حوصله توی کاسه چرخاندم

-گور بابای جفتون... همتون قصد کشتنمو دارین... اون از پندار و شاخ و شونه کشیدناش... این از تو که

مثلا دختر عممی!!!

بعد هم بی حوصله تر اخم درهم کشیده، غر زدم

-پاشو اصلا... کی گفته انقدر بشینی جلو من... اصلا تمیز بودی؟ نمیدونی هر چیزی اطراف منه باید

ضد عفونی باشه و تمیز؟ پاشو پاشو... مریض ترم میکنی!!!

از جا بلند شده به سمت در رفت: خودم شخصا اون دکتره که کلیه شو داد بهت تا جونت در نره رو با

ماشین زیر میگیرم!!!

لبهایم را روی هم فشردم تا نخندم... صدایش دوباره بلند شد

-راستی اسمش چی بود؟!

لب گزیدم تا نخندم:فرزین!!

با تمسخر صدایش را بلند کرد:اهان...آقای دکتر فرزین.

معلوم نبود چه پدرکشتگی با فرزین داشت...از وقتی دیده بودش و لبخندها و شوخی های فرزین را با همه دیده بود لب و دهانش را کج کرده همه اش میگفت این هم یکی مثل بقیه شان!!

از اتاق بیرون زد و من بازم به آسمان ابری چشم دوختم...عصر آخرین روزهای بهمن بود و هوا گرفته...فرزین بزرگمهر کلیه اش را به من بخشید...تا مدتها گیج بودم...دلیل اینکارش را

نمیدانستم...مشکوک بودم به او...هر چند فهمیده بودم هیچ ربطی به دم و دستگاہ پندار و ایمان ندارد و خودش یک پزشک است...اما هنوز هم مشکوک بودم...بی غل و غش لبخند میزد...شوخی میکرد...چند باری آمد عیادتم و معاینه ام کرد...اما من به دور از شک هایی که داشتم...کلا باور نداشتم مرد جماعت حتی نگاه کردنش هم بی منظور باشد...آنکه ایمان بود و داشت مطمئنم میکرد مردها همه از یک قماش نیستند چه از آب در آمد که فرزین بزرگمهر در بیاید!!

حامد هم دو روز قبل از عمل یک پیام فرستاده و خداحافظی کرده بود...من متعجب مات پیغامش شده بودم و او هزار بار عذرخواهی کرده بود و گفته بخاطر کارهایش نمیتوانسته این مدت سراغی از من بگیرد و حالا هم عازم یک سفر چند ماهه به دبی است!! چه خوب که نفهمید تصادف کرده ام و در چه وضعیتی هستم!!

با صدای زنگ موبایلم جا به جا شده از کشوی عسلی بیرونش کشیدم

-الو؟!

-سلام خانوم!!

روی تخت نشستم:سلام بگو؟چیزی شده؟!

با همان صدای کلفت و خش ن مردانه اش کوتاه و جدی گفت:مورد همونطور که گفته بودین عمل میکنه...تا حالا ازش خطایی سر نزده...باز هم میخواین مراقبش باشم؟!

دستی توی موهایم کشیده همه را به عقب فرستادم

-آره...تا وقتی بهت نگفتم حواست بهش باشه...چیزی مشکوکی که ندیدی؟کسی که تعقیبش نمیکنه؟!

-نه خانوم!!

-رفتار ای خودش چی؟عادیه؟مشکوک که نشده!!

جدی تر جواب داد:خانوم من کارمو بلدم!!

-خیلی خب..مراقبش باش..نمیخوام بلایی سرش بیاد!!

و تماش را قطع کردم...موبایل را پایین آورده به دیوار مقابلم زل زدم...خدا کند کارش را درست انجام داده باشد!!

صدای زنگ در از بیرون آمد و متعاقبش صدای مریم... پس از چند لحظه در باز شد و مریم با چشمانی تنگ شده سرش را داخل آورد

-رها!!

ابروی بالا انداخته و گفتم: بزار بیا بالا!!

آرام از روی تخت بلند شده... مقابل آینه ایستادم و موهایم را با گیره بستم... نگاهم به هیگلم افتاد که هیچی ازش نمانده بود... خدا میداند چقدر زمان میبرد تا دوباره روی فرم بیایم!!

تقه ای به در خورد: سلام!!

به سمت در چرخیدم و با دیدنش ناخواسته لبخند محوی زدم

-سلام.

به سمت آمد و دست دراز کرد: خوبی؟!

انگشتانش را فشردم: خوبم... چه عجب... بالاخره بعد دو هفته پیدات شد!!

از توی کیفش فلشی بیرون کشید و مقابلم گرفت

-تا اونجایی که میتونستم جمع کردم.

فلش را از دستش گرفتم و به سمت مبلی که رو به روی تخت بود هدایتش کردم

-اطلاعاتت بدرد بخور هست یانه؟!

روی مبل نشست و مریم که تا آن لحظه با چشمان ریز شده نگاهش میکرد.. تکیه اش را از چهارچوب گرفت و بیرون رفت!!

-توقع زیادی داری.. این آدمای با نفوذ و خطرناک محاله ممکنه ردی از خودشون به جا بزارن... خیلی سخت میشه دنبال سرنخی گشت!!

روی تخت نشستم و ابرو بالا انداختم

-کم مونده حامد واسه من بشه آدم خطرناک!!

نیشخند زد: باورش واسه منی که یه عمر باهاشون معاشرت داشتمو نفهمیدم سخت تره!!

سر به زیر انداخت و با بند کیفش بازی کرد

-اون روزی که ازم خواستی کمکت کنم تا دست یه باند « قاجاق دارو» رو کنی بهت خندیدم... یه دختر تنها... میخواست همچین کاری بکنه... اونم با چه نقشه هایی... بهانه اش بود عشق و حال و خوش گذرونی با پسرای کارخونه دارای معروف و سرشناس... اما یه هدف داشت... هدفشم خیلی مهم بود... وقتی داشتم برات جاسوسی و اطلاعات جمع میکردم... وقتی فهمیدم یه سر این قضیه وصل میشه به بابام و شوهر خالم... دست و پام شل شد... نمیتونستم بهت بگم... هزار دلیل داشتم... مهمترینش این بود که خودمم میخواستم به حقیقت برسم... به اینکه تا حالا با چه آدمایی زندگی میکردم.

عمیق نفس کشید و من با چشمانی ریز شده نگاهش میکردم

-پس بهم حق میدی شک کنم بهت؟ اینکه میون این همه آدم تو افتادی تو گروه من؟ دختر فرهاد پناهی... کسی که به احتمال نود درصد یکی از زنجیره های این بان د... ادامه دادن با تو یعنی بازی با جونم... یعنی تموم بودن همه نقشه هام از همون اول!!
تند تند سر تکان داد... چشمانش هنوز هم محکم بودند.

-درک میکنم... اما باور کن راست میگم... من هیچی از اطرافیانم نمیدونستم... اصلا نمیدونستم بابام چکار میکنه... پندار که اصلا خودشو قاطی برنامه های بابا نمیکرد... اصلا نمیدونم از چیزی خبر داشت یا نه!!

نفسش را با شدت بیرون فرستاد و به فلش توی دستم اشاره زد
-اما اینو مطمئنم از وقتی پندار ریاست کارخونه رو به عهده گرفته خیلی از چیزا توی کارخونه تغییر کرده... به اتفاقاتی افتاده و بعد بین کارخونه های پایا درگیری صورت گرفته.
با صدای دوباره زنگ حرفش را ادامه نداد و من با اخم هایی درهم صدایم را بلند کردم
-کیه مریم!؟

با قدم های بلند در چهارچوب ظاهر شد و با اخم هایی که به شدت درهم بود اما لحنی خونسرد داشت، گفت

-آقای پناهی به همراه پسر عمه عزیزشون!!!

شوکه شده و بهت زده از جا بلند شدم: چی!؟

به سمت رها برگشتم و با دیدن صورت گچ شده اش خشک شدم

لب هایش لرزید: پ... پندا...!!

قدم های بلند نمیتوانستم بردارم... به سختی به سمتش رفتم

-بلند شو!!

وحشت زده نگاهم کرد: چی!؟

صدایم را بلند کردم: مگه نمیخواستی؟! بلند شو!!

رو به مریم گفتم: باز کردی درو!؟

خونسرد سر تکان داد: آره... نمیشد که باز نکنم!!

رها از جا پرید: وای... الان میرسه!!

بازویش را گرفتم و بیرونش انداختم: کفشاتو بردار و برو توی اون یکی اتاق... زود!!

سریع سر تکان داده به سمت جا کفشی رفت و همزمان صدای زنگ واحد بلند شد... دستش را روی دهانش گذاشت... عین بید میلرزید... سریع کفش هایش را برداشته خودش را در اتاقی که گفته بودم انداخت!!

مریم با حفظ خونسردی در را باز کرد و من برگشتم و برای برداشتن شالی پا به داخل اتاق گذاشتم.

با داخل شدنشان من هم از اتاق بیرون آمدم

-سلام!!

هر دو به سمتم برگشتند و جواب دادند...یکی سرد و بی تفاوت...یکی با لبخند!!

فرزین لبخندش را پهن تر کرد: چطوری مهندس؟!

نیمچه لبخندی زده، گفتم: ممنون..بهترم...بفرمایین!!

نگاهم به پندار افتاد که تقریباً نزدیک اتاقی که رها درونش مخفی بود ایستاده...اخم هایش کمی در هم رفت...و حس کردم کمی عمیق نفس کشید!! و من نامحسوس لب گزیدم...بوی عطر ملیح رها با کمی دقت می آمد!!

روی مبل که نشستند، فرزین کتش را روی دسته مبل انداخته باز به حرف آمد

-این کلیه ما که سر ناسازگاری نداره؟ خوب تا میکنه؟!

پندار که تا آن موقع ساکت بود بی حوصله به حرف آمد

-مسخره بازی بسه فرزین.

مریم نیشخند زد و من نتوانستم نخندم...هر سه با تعجب نگاهم کردند

مریم پووفی کشید: چه عجب بعد چند وقت

خانوم خوش اخلاق شدن!!

زیرکانه گفت و من هم زیرکانه و سریع خنده ام را جمع کردم و به پشتی مبل تکیه

دادم...فرزین یک تای ابرویش بالا بود!!

نیشخند پندار بد رومه روی اعصاب مخاطبش راه میرفت: این پسر عمه من کلا استعداد عجیبی توی

خوش اخلاق کردن مخاطبش داره...مخصوصاً آگه جنس مخالف باشه!!

یک تای ابروی من بالا رفت و سقلمه فرزین محکم توی پهلویش نشست

-آبرو داری کن...تو باز شروع کردی؟!

پندار بیخیال نگاهش میکرد و فرزین هم شیطنتش گل کرد

-البته من یه پزشکم...باید خوش اخلاق باشم...پندار اما برعکس من با همین اخم و تخمش و کنایه هاش

جلب توجه میکنه!!

من و مریم نیشخند زده، پندار با اخم توپید: چرت نگو جان من...پاشو کارتو بکن منم واسه پروژه

اومدم!!

فرزین سری تکان داد و به سمتم چرخید -شما نباید زیاد بیرون از اتاقت بمونی.

با کلافگی نفسم را بیرون فرستادم و مریم با بی صبری به حرف آمد

-دقیقا کی میتونه بره بیرون؟!

فرزین با زیرکی نگاهش کرد: خسته شدین؟!
 مریم پووفی کشید و گفت: خیلی غر میزنه.
 من با اخم نگاهش کردم و فرزین خندید: اگه
 همینطور پیش بره هفته دیگه... سیستم دفاعی بدنش هر روز داره قوی تر میشه.

گوشی را از روی گوشش برداشت

-درد که نداری؟!!

کوتاه و جدی گفتم: خیلی کم!!

نگاهی به عکس ها انداخت و با خیالی آسوده گفت: خوبه.. فیزیو تراپیت کی تموم میشه؟!!

عمیق نفس کشیده در جایم نیم خیز شدم: امروز صبح تموم شد!!

سرتکان داد: دیگه توی راه رفتن که مشکل نداری؟ سر دردت چطوره؟!!

نگاهم را معطوف چشمانش کردم... خون سرد بود و جدی!!

-بهترم اما...

دقیق تر شد: مشکلی داری؟!!

-معده... معده درد اذیتم میکنه!!

روی تخت کامل نشستم... کنارم روی صندلی نشسته بود

-معده من ضعیفه.

اخم کرد: چرا زودتر نگفتی؟ تا حالا مشکل جدی هم داشته؟!!

-عصبیه... چند باری هم بستری شدم!!

ابروهایش بالا رفت: چرا نگفتی؟ دکترت میدونه؟!!

سرم را بالا انداختم: نه... میگفتمم آخرش این همه دارو رو مگه بی خیالش میشدن؟!!

این حرف را زدم و همزمان پندار در چهارچوب در ظاهر شده، تکیه داد و نگاهمان کرد

-بازم باید میگفتی... هر چند بخاطر مصرف دارو هست این دردایی که میگی... وگرنه رژیم غذایی
 کنترل شده است... چند نمونه غذا و خوراکی به دختر عمه ات میگم تا تهیه کنه و است... بخور تا تقویت
 شی!!

سرتکان دادم و او وسایلیش را جمع کرد... پندار به حرف آمد

-تموم شد؟!!

فرزین به عقب برگشت و تازه حضورش را متوجه شد

-آره... اما زیاد کشش نده.. باید استراحت کنه!!

پندار سر تکان داد و با پوشه هایی که دستش بود به همراه لپ تاپی داخل آمد... فرزین از اتاق بیرون رفت و اینبار جایش را او پر کرد... سرش توی پرگه ها بود و من خودم را به آرامی لبه تخت کشیدم... فاصله سر زانوهایمان به اندازه یک وجب بود!!

-هم خودت رو... هم مارو انداختی توی هچل!!

باز هم سر جنگ دارد... جوابش را ندادم و او سرش را بالا آورد... سرمه ای چشمانش کمی شیطننت داشت

-کسی که خودش ایده داروها رو داده و طرح از خودش گرفته توی خونه خوابیده و بقیه رو دست تنها گذاشته!!

خواستم حرفی بزنم که لپ تاپ را روی پاهایم گذاشت

-اینارو ببین... توی یکی دو تا از مراحل مشکل بوجود اومده.

با ابرو های بالا رفته به نمودارها و اطلاعات روی لپ تاپش نگاه میکردم... کم کم اخم هایم در هم رفت... سر بالا گرفتم و گفتم -چرا بقیه زودتر بهم نگفتن!؟

درست مثل دو همکار حرف میزدیم!!

-میخواستن بیان... اما نتونستن... هنوز دارن توی آزمایشگاه روی انجام این دوتا مرحله کار میکنن... من اومدم تا نشونت بدم... از طرف اونا!!

با مکث نگاهم را از چشمانش گرفتم و دوباره به نمودارهایی دوختم که نباید وضعیتشان این میبود!!

-دو سوم از باکتری ها ژن رو قبول نکردن... این افتضاحه... همینطوریش سی درصدشون قبول میکردن که حالا یک سومش هم پرید... نچ!!

کمی مکث کرده به اطلاعات دیگر نگاه کردم

-روند تکثیر کند شده... روی بقیه مراحل هم تاثیر گذاشته!!

کلافه سر بالا گرفتم و نگاه خیره اش رویم متعجبم کرد... اخم هایش را برای ماست مالی در هم کشید و نگاه گرفت

-میگم که... باید خودت اونجا باشی!!

من کمی مشکوک و مات نگاهش کردم: تمام چیزهایی که لازمه رو مینویسم... هفته دیگه خودم میام آزمایشگاه!!

لپ تاپ را به دستش دادم... پوشه ها را کنارم گذاشت و از جا بلند شد و با ایستادنش باز هم مچ دستش مقابل دیدم قرار گرفت... امان از این دستبند!!

لپ تاپ را روی میزم گذاشت و کمی رویش خم شد

-البته هفته دیگه قبل از اومدنم به کارخونه یه مهمونی توی خونم ترتیب دادم!!!

شوکه نگاهش کردم... مهمانی؟ برای من؟!

-مهمونی چرا؟!

برگشت و بیخیال نگاه کرد: ذوق نکن برای تو نیست!!

اخم درهم کشیدم... باز این مرد پررو شد: گفتم واسه ی منه؟!

نیشخند زد: واسه برگشت پسر خالم به ایران!!

مشکوک نگاهش کردم...

-برای پسر خالتون گرفتین... چرا ما رو دعوت میکنید؟!

دست به سینه شانه ای بالا انداخت: همینطوری!!

نگاهم لحظه ای رویش مکث کرد و بعد یاد حرف رها افتادم

"وقتی فهمیدم یه سر قضیه بابام و شوهر خالم هستن نتونستم بهت بگم"

آب دهانم را قورت دادم... چه گفته بود؟ شوهر خاله اش؟! شوهر خاله اش که بود؟!

-چیزی شده؟!

خودم را به حالت عادی برگرداندم: خیر... من این پرونده ها رو میخونم و اشکالاتشو پیدا میکنم... به

دست یکی از بچه ها میرسونم!!

درضمن ممنون بابت دعوتتون!!

باز هم با مکث نگاهش را از روی برداشت و من چرا دقت نکردم به حرف های رها؟!

-درضمن؟!

مکث کرد تا نگاهش کنم... نیشخندی کنج لبش بود

-این مهمونی من فرق داره با بقیه مهمونیایی که رفتی... من از ماسک و اینجور چیزا خوشم نمیاد.

زبان روی لب هایش کشید و نیشش را زد

-دوس پسر جاننت هم دعوت نیست خانوم مهندس!!

چپ چپ نگاهش کردم... با ژست خاصی به میز تکیه داده بود و نیشخند تحویل میداد و کلفت بارم

میکرد... فکر کنم نفرین های مریم گرفت... دوباره این مرد آمد تا کمی زهر بریزد

من هم کم نگذاشته مثل خودش جواب دادم

-آقای دکتر فکر نمیکنین دارین زیادی روی روابط منو دوس پسر جانم حساسیت به خرج میدید؟!

به یکباره اخم هایش درهم رفت و اینبار نوبت من بود تا با خیانت تمام نیشخند تحویلش دهم.

مجالش نداده ادامه دادم: حال فرناز جان چطوره؟!

عصبی پوزخندی تحویل داد: سلام مخصوص داره خدمتت!!

صدای فرزین که پندار را صدا میزد تا زودتر

خداحافظی کند نگذاشت تا او هم کمی بیشتر طعنه و کنایه بزند!!

با رفتنشان سریع شال را از روی سرم کشیده با تمام قدرتی که میتوانستم به سمت اتاق کناری رفتم و درش را باز کردم

-رها؟!!

صدای فین فینی از داخل تاریکی آمد:بله؟!!

چراغ را روشن کردم و گوشه اتاق گریان و مجاله شده دیدمش...نگران شده،گفتم

-چت شده؟خوبی؟!!

دست روی تری چشمانش کشید و به سختی از جا بلند شد

-خوب؟داغونم!!!

آهی کشیده ادامه داد:البته خوشحالم هستم!!!

به سمت آمد و من گنگ نگاهش میکردم

-چته؟!!

نفسش را با شدت بیرون فرستاد

-پندار...پندار...

هنوز اسمش را کامل نکرده بود که باز زد زیر گریه و صدای هق هقش بلند شد...شوکه دست روی شانه اش گذاشتم -رها؟!دختر تو چت شده؟!!

به سمت مبلی هدایتش کردم...مریم با چشمانی گرد شده در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و نگاهش میکرد

-رها؟!!

فوران اشک لحظه ای امانش نمیداد

-دلم...آخ..دلم داره میترکه!!!

چشمان سرخ و گریانش را معطوف چشمانم کرد

-شنیدم صداشو...صدای داداشمو...کسی که جونم به جونش بسته بود...کسی که داغونش کردم...دفعه

پیش که دنبالم میکرد و فریاد میزد نتونستم تمرکز کنم...نتونستم تو دلم قربون صدقه اش برم...اما

امشب...صداشو طولانی شنیدم...حتی دلم واسه فرزین هم تنگ شده بود...چقدر من با رفتنم شرمندش

کردم پیش پندار!! اون منو سپرده بود دست فرزین!!!

هق زد: دلم تنگه داداشمه!!

من و مریم هر دو سکوت کرده با اخم های در هم نگاهش میکردیم... حقیقتا نمیفهمیدم منظورش را... گریه از دلتنگی برادر؟!

نیشخندی زدم " چه خوب که حداقل تو یه نفر رو داشتی برات برادری کنه" منکه حس رها را درک نمیکردم!! من هم برادر داشتم... اما هیچ حس خاصی به این لقب و کلمه نداشتم... البته اگر نداشتمش شاید به این روز نمی افتادم!!

بعد از چند دقیقه که به زور لیوان آبی دستش دادم و آرامش کردم به رو به رو خیره شده بود و حرفی نمیزد... مریم هم خیلی وقت است به اتاقتش رفته!!

-رها؟!

نفسش را بیرون فرستاد: افروز؟!

نگاه هر دومان در هم گره خورد... مکث کردم و او حرفش را زد

-دیگه نمیری تولیدی؟!

سرم را به علامت نفی تکان دادم: خیلی وقت پیش تصفیه کردم... از بی نظمی هام ذله شده بود!!

آه کشید و من ادامه دادم: چرا پرسیدی؟!

سر به زیر انداخت و دستمال کاغذیش را ریش ریش کرد

-دیگه... دیگه نمیخوام تو این لجنزار بمونم!!

نگاهم رویش خشک شد و او ادامه داد

-میدونم که چقدر پندار داره زجر میکشه... میخوام... میخوام دیگه درست زندگی کنم... میخوام پاک بشم!!

مات نگاهش میکردم... باور کردنش سخت بود... آیا یک برادر انقدر ارزش داشت؟!

سرش را که بالا آورد و نگاهم را دید پوزخند تلخی زد اما سکوت کرد

عمیق نفس کشیدم: خوشحالم... بهترین کاریه که میکنی!!

باز سکوت کرد و من اینبار سوال خودم را پرسیدم

-رها؟!

نگاهم کرد: بله؟!

اخم در هم کشیدم و بالای ابرویم را خاراندم تا تمرکزم بیشتر شود

-اون موقع توی اتاق گفتی یه سر قضیه مربوط میشد به بابات و شوهر خالت؟!

سر تکان داد: آره!!

اخم هابم در هم گره خورد: فامیلیش چیه؟!

چشم گرد کرد: نمیدونی؟!

و من لعنت فرستادم به خودم و این اطلاعات ناقص!!

-نه!!

-تهرانی... شهرام تهرانی... رئیس کارخونه جاوید!!

مات ماندم... خشکم زد و مبهوت و تکه تکه گفتم: تهرانی؟!

و تقریباً جیغ زدم: شهرام تهرانی شوهر خالته؟!

و او شوکه از جیغ من گفت: چیه؟ مگه نمیدونستی؟ خب حالا چیزی شده مگه؟!

به دهانم قفل زده سکوت کردم... هر چه پرسید سر بالا جوابش دادم... در آخر وقتی داشت از خانه بیرون میرفت کارتی به دستش دادم

-این چیه؟!

حالم خوب نبود... داشتم دیوانه میشدم

-کارت خانوم قادری... یه خیره... یه کار آفرین... برو پیشش.. بگو از طرف من اومدی... قطعاً یه کار خوب برات پیدا میکنه!!

چشمان متعجب و نمدارش را میخ چشمانم کرد و من لبخند پرتی زدم -محاله وقتی کسی بخواد پاک زندگی کنه اون بالایی کمکش نکنه!!

بیشتر از رها خودم مات جمله ام ماندم... رها رفت و من همانجا در راهرو ایستاده بودم

-هنوزم بهش فکر میکنی؟!

به سمتش چرخیدم... به در اتاقش تکیه زده بود

-به کی؟!

حس چشمانش را نمیخواندم: خدا!!

و من نیشخند زده به سمت اتاقم راه افتادم: نه!!

"خدا؟!... من و اون خیلی حرفا باهم داریم... و من فعلاً قصدشو ندارم!!"

قبل از بستن در صدایم زد: افروز؟!

برنگشتم: بله؟!

تن صدایش اینبار فرق داشت

-یه چیزیه هیچ وقت فراموش نکن... هیچ اتفاقی توی این دنیا اتفاقی "اتفاق" نمیفته!!

چشمانم روی نقطه مقابلم خشک شد... و من مدتها به این جمله اش فکر کردم!!

پشت در اتاقم روی زمین نشستم

رها گفته بود شوهر خاله ام!!

پندار گفته بود پسر خاله ام!!

رها گفته بود شوهر خاله اش شهرام تهرانی است!!

و پندار گفته بود پسر خاله اش به ایران برگشته!!

و خون جلوی چشمان مرا گرفته...مشت کوبیدم به دیوار کنار دستم!!

-پندار...

نفس نفس زدم: پسر خاله توئه!!

نفس زدم و قلبم دیوانه وار کوبید: پسر خاله توئه شهاب!!

پوزخند کم کم نشست کنج لبهایم: چه خوب!!

روی صندلی تراس لم دادم و به ساختمان های پیش رویم چشم دوختم.. از اول هم میدانستم این بازی.. این راهی که شروع کرده بودم پر از دام است... خطرناک است و شوخی بردار نیست... روزی که بازی را شروع کردم پی همه چیز را به تنم مالیده بودم!!

از روی میز مقابلم نخعی از پاکت سیگار محبوبم را بیرون کشیده و با فندک طلایی رنگم روشنش کردم... یک اول را که زدم تازه یادم افتاد که من چند ماه است لب به سیگار نزده ام؟!

فکر کنم بیشتر از دوماه بود... چشم بسته فکر کردم " دو ماه و چهارده روز "

پک دوم را زدم و فکر کردم... بازی من... بازی بدی بود... دل و جرات میخواست و آدمی که چیزی برای از دست دادن نداشته باشد... خب من هم نداشتم!!

سر بالا گرفته و به تیرگی آسمان بالای سرم چشم دوختم... تنها برای یک لحظه یک جفت چشم سرمه ای رنگ مقابل چشمانم نقش بست... چشمانی محکم و با نفوذ... از به یاد آوردن چنین شخصی اخم در هم کشیده دود حاصل از پک سوم را محکمتر بیرون فرستادم... آنقدر محکم و عصبی اینکار را کردم که به سرفه افتادم!!

-لعنتی!!

سیگار را توی جاسیگاری خاموش کردم... کمی که گذشت و آرام تر شدم با نفس نفس به پشتی صندلی تکیه دادم... اینبار حتی نگاهم را به آسمان هم ندوختم!!

-لعنت به همتون... لعنت به شمایی که از زندگی ساقطم کردین!!

نگاهم روی سیگار له شده ای بود که هنوز دودی کمرنگ از سرش بلند میشد.

"سیگار برات خوب بود حالا؟ نمیری یه وقت؟!"

با سوز ناگهانی که در تنم پیچید لرزیدم و یک "به درک" غلیظ گفتم و دوباره به آسمان نگاه کردم... هیچ ستاره ای درونش دیده نمیشد!!

-پندار و رها...!!

چشم ریز کرده زیر لب عصبی پیچ زدم:دیگه کیو میخوای وصل کنی به خودت؟!
 کمی به جلو خم شده آرنج دست راستم را روی میز گذاشته و انگشتان همان دستم را زیر چانه
 زدم...نگاهم هنوز به آسمان بود!!
 -میخوای بیای عزیزم؟! داری برمیگردی ایران؟!
 لبخند روی لبهایم نشست:میدونی چند ساله ندیدمت؟!
 ابرو بالا انداختم:هفت سال...نچ نچ..مدت زیادیه...دلم واست تنگه...خیلی تنگ!!
 نفسم را بیرون فرستادم..داشت گرم میشد!!
 -تو چکار کردی با من؟یادته شهاب؟! فرار کردم و اومدم پیشت...وقتی با آرزوی بودن کنار تو همه
 چیزو ول کردم، تو با من چکار کردی؟!
 پوزخند زدن هم گاهی اوقات پر از درد است!!
 -گفتن رفتی.
 لب گزیدم و محال بود اشکی از این چشم ها رها شود
 -گفتن شهاب تهرانی رفته...مسافرت هم رفته!!
 زبان روی لبهایم کشیدم:هه...عزیزم مسافرت هفت ساله خوش گذشته حتما!! حالا هم که پسر خاله
 عزیزت همونی که دستبند برادریش رو از دستت بیرون انداخته بودیو زیر پات لگدش کردی
 منتظرته...برات مهمونی گرفته!!
 پوزخند اینبار تلخ تر روی لبهایم نشست
 -اما پندار هنوز دستبند دستشه ها...نکنه هنوز نمیدونه چقدر ازش متنفری؟هان؟!
 لبخند کم کم روی لبهایم پهن شد:من با همتون کار دارم!!
 بعد از چند دقیقه با سوز بعدی که در تنم پیچید از جا بلند شدم...خواستم داخل بروم که متوجه چیزی
 شدم..برگشتم و به نرده های تراس نزدیک تر شدم...حتی به خودم زحمت نداده بودم که چراغ تراس را
 روشن کنم...هنوز هم همانجا بود!!
 پوزخندی عصبی روی لبهایم جا خوش کرد:لعنتی...تو دیگه کی هستی؟!
 این را گفته دستم را دور پهلویم پیچاندم...در تاریکی تراس پیدا نبودم...هر روز می آمد و اینجا می
 ایستاد...نمیدانم میخواستند بفهمم که مراقبم هستند یا هنوز آنها نفهمیده اند که من
 دیدمشان...یک سمند سفید رنگ اکثر مواقع رو به روی مجتمع پارک میکرد..میدیدم که گاهی سر
 نشینانش عوض میشوند...و من به این مطمئن شدم که کسی از چیزی خبر دار شده.
 آرام از نرده ها فاصله گرفتم و داخل رفتم...خودم را به عسلی کنار تختم رسانده موبایلم را کشویش
 بیرون کشیدم
 -الو؟!!

صدایش خواب آلود بود و من مجالش ندادم

-بیدار شو!!

کمی مکث کرد: مهندس تویی؟! چپشده؟!!

پشت پرده اتاقم ایستادم و باز به بیرون خیره شدم

-یکی دیگه از نوچه هات رو میخوام!!

صدایش هشیار شد: امر دیگه ای باشه..یکی یا چند تا؟!

-نه یه نفر..میخوام مثله قبلی باشه..زرنگ و فرز!!

-امر کنین...واسه چی میخواین؟مثل حامد بزین طرفو راهی بیمارستان کنن یا...

میان حرفش پریده با عصبانیت تشر زد

-ساکت...بفهم داری از کی پشت این خط خراب شده حرف میزنی...کسی رو که خواستم

میفرستی...میخوام دورا دور مراقب باشه...یه سمند سفید کشیکمو میده...میخوام مواقعی که خواستم گم کنه.

با کمی تاخیر به حرف آمد

-دخلمش رو بیاریم؟

محکم و عصبی گفتم: نه...نمیخوام بفهمن متوجهشون شدم!!

-فردا صبح میفرستمش!!

بدون حرف دیگری قطع کردم...سمند استارت زد و راه افتاد

-هه..همش دو ماه خوابیدم...فکر کردین خبریه?!!

گذشته...

-این خوبه مامان؟!!

آرام و با احتیاط گفتم...و من نگاهم را از فرگاز جدا نکردم...آمده بودیم جهیزیه بخریم!!

بی حوصله سر تکان دادم: بد نیست!!

باز هم صدایم زد: ببین خوب..خودت باید از وسایلت خوشت بیاد!!

نفسم را به شدت بیرون فرستادم: گفتم که...خوبه...همینو بردارین!!

مامان گرفته تر از من بود...نامحسوس آهی کشید و به وسایل دیگر هم نگاهی انداخت..اوایل تابستان

بود و دو ماه از عقدم میگذشت...قرار بود اواخر شهریور جشن عروسی را بگیریم و خلاص!!

این روز ها زیاد خسته میشدم...کم غذا تر شده بودم...مامان را هر لحظه نگران تر میکردم و برایم هم مهم نبود...بابا با دیدنم اخم هایش در هم میرفت...نگاهش روی بدنم میچرخید و میدیدم که زیر لب به مامان غر میزند...پوزخند میزد...لج میکردم...حوصله نداشتم...من برای کدامشان مهم بودم که آنها و نگرانی هایشان برایم مهم باشند!!

همین چند روز پیش اکبر طاقت نیاورده تشر زده بود

-یه نگا به خودت تو آینه انداختی؟! شدی پوست و استخون...نا سلامتی چند وقت دیگه عروسیته!!

حوصله جواب دادن نداشتم...بیخیال به اتاقم رفته در را بستم و روی تخت افتاده، خوابم برد!!

عمه ماهرخ با دیدنم اشک درون چشمانش جمع میشد...میگفت وضعیت مریم هم همینطور است...میگفت شما با خودتان چه میکنید؟ آن وقت بود که جوش می آوردم...داد میزدم و میخواستم تنهاییم بگذارند...خودشان تک تک شان این بلا را سرمان آورده بودند...حالا میگفتند ما را چه شده!!
هه!!

عمه فروغ کمی آن طرف تر با لبهایی جمع شده و نگاهی پر تمسخر به وسایل دیگر فروشگاه نگاه میکرد...کمی جلو آمد و سر در گوش مامان زمزمه کرد

-بهتر از این جا هم هست زن داداش...من وسایل این مارک پسندم نیست...خود دخترتم که انگار نخواسته.

با این حرفش جوش آوردم...نگاهم را از وسایل جدا کرده به سمتش چرخیدم -عیب نداره عمه جان...چیه این زندگی باب میل بوده که وسایلت بخواد باشه!!

مامان سرخ شد و لب گزید...سرخ شدن عمه را هم دیدم اما از روی عصبانیت...با حرص رو گرفت و از فروشگاه بیرون زد و من نیشخند کل صورتم را فرا گرفته بود...زیادی اعتماد به نفس داشت این زن!!

مامان با بیخسیدی از کنار فروشنده گذشت و از فروشگاه بیرون زد...نگاه دیگری به وسایل انداختم...ماشین لباسشویی...یخچال و ... اصلا برای همین هم که شده تمام وسایل برقی ام را از همین مارک برمیدارم.

معه ام کمی درد میکرد...پهلویم هم همینطور...از سه ماه پیش تا الان...از وقتی داخل آن زیر زمین نمود لگد اکبر محکم روی پهلوئی سمت چپم نشست حس میکنم چیزی عادی نیست...یک ماه بعدش وقتی به زور آن هم آغوشی را تجربه کردم فشار دستان سجاد روی پهلوئی دردش را تشدید داد...معه درد هم فکر کنم بخاطر این غذا نخوردن های مداوم است!!

با کشیده شدن دستم نگاهم را از روی چرخ گوشتی گرفتم و متعجب به مامان که دستم را میکشید نگاه کردم...لبخند احمقانه ای به لب آورده از فروشنده خداحافظی کردم!!

پا داخل پیاده رو گذاشتم و عمه را چند قدم آن طرف تر دیدم...هنوز صورتش عصبی و پرحرص بود...برایم هم مهم نبود...مامان مقابلم ایستاد و انگشت اشاره اش را مقابلم تهدید وار تکان داد

-افروز..به خدا اگه بخوای به این رفتار ادامه...اه...اگه گذاشت..

جمله اش با صدای زنگ بلند موبایلش قطع شد... موبایل ساده اش را از کیفش بیرون کشید و به شماره خیره شد.

-بله افسون؟!!

چشمانش گرد شد: مریم جان تویی؟!!

توجهم جلب شد... این پا و آن پا شدم و با دقت به حرف هایش گوش دادم... مریم برای اولین بار بود تماس می‌گرفت در این چند وقت!!

-افروز؟!..اره... اینجاست... پس خداحافظ!!

موبایل را به سمت گرفت!!

-الو؟!!

صدای آزاد کردن نفسش در گوشم پیچید

-من بر عکس تو که همیشه خبرای بد داری خبر خوب میدم!!!

لحن صدایش سرد بود... معده ام درد میکرد!!

-سلام... چیزی شده؟!!

این را گفتم و از مامان فاصله گرفتم... کنار جوب ایستادم و او باز به حرف آمد

-اره...!!

باید پولش میدادم تا حاضر شود درست و کامل حرف بزند!!

-خب... چیشده؟!!

-او مم... نمیخوای حالمو بپرسی؟!!

کلافه چشم بستم... عمه راست میگفت، مریم استاد رژه رفتن روی اعصاب بود!!

-میگی چیشده یا نه... درباره حال توام بعدا حرف میزنیم... خونه ما رفتی چرا؟!!

صدایش بیخیال بود

-اگه بهت بگم همونجا از فرط

خوشحالی غش میکنی... درست مثل افسون!!

معده ام در هم پیچید... نگران شده گفتم -مریم مثل آدم حرف بزن... چیزی شده؟!!

صدای خنده اش بالا رفت: بهت تیریک میگم... از بند اسارت آزاد شدی!!

چشمانم گرد شد: چی؟!!

خنده اش کم کم آرام شد: امروز صبح داداش جونت به همراه همسر عزیزت تصادف کردن... سوار بر موتور به دیار باقی شتافتن.

چیزی دلم را چنگ زد.
 -اوممم... فک کنم به جای لباس سفید باید مشکی تنت کنی!!
 دمای بدنم به یکباره افت کرد... چشمانم از کاسه بیرون زدند
 -افروز.. مامان!!
 صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید... وای معده ام!!
 دستی محکم تکانم داد: افروز!!
 روی زانو هایم افتادم... کسی جیغ کشید: افروز!!
 تمام محتویات معده ام را در حلقم احساس کردم... خودم را به سمت جوب کشیده، عق زدم.
 -افروز!!
 دستی کمرم را ماساژ دادم "لباس سیاه باید تنت کنی"
 چیزی جز زرد آبه عق نمیزدم
 "بهت تبریک میگم"
 کسی با ناله صدایم زد: آروم باش دخترم!!
 انگار منتظر همین حرف بودم... با گریه عق بعدی را زدم
 -چیشده خانوم؟!
 اشک از گوشه چشمانم راه افتاد... معده ام در مرز انفجار بود
 -تو رو خدا یکی کمک کنه!!
 اشک فوران زد: مُردن!!
 دستی که روی کمرم بود متوقف شد
 -چی؟!
 هق زدم: مُردن!!
 دستی بازویم را گرفته بلندم کرد
 -خانوم توی فروشگاه سرویس بهداشتی هست... بیارینش!!
 تمام بدنم سست بود... صدای هق هق آشنایی را کنار گوشم میشنیدم و صدایی عصبی!!
 -افروز... عمه، تو الان چی گفتی؟ مریم چی بهت گفت!!
 -ول کن فروغ... نمیبینی حالشو؟!
 سنگینی زیادی را روی تنم حس میکردم... سنگینی اش روی معده و پهلویم زجر آور بود... باورم
 نمیشد... خدایا باورم نمیشد!!

توی دستشویی مشت مشت آب به صورتم پاشیدم... به آینه نگاه انداختم... دختر زار و تکیده رو به رویم را نمیشناختم... معده ام لحظه ای آرام نمیگرفت!!

-سجاد... اکبر... تصادف کردن؟!!

بر خود لرزیدم... میگفت خبر خوش!!

-مردند؟

لرزش دو برابر شد... گفته بود افسون از شدت خوشحالی غش کرده!! بیچاره افسونم!

اشک ها روان شدند... وای!!!

دستم را به لبه روشویی گرفتم.

لرزان و تکه تکه از میان دندان هایم

ز مزمه کردم: تموم شد!!

درک میکردم... باور داشتم که خواب میبینم... میدانستم که واقعیت نیست... نشسته بود روی یک تنه درخت... شانیه هایم میلرزید... پشتش به من بود و مرا نمیدید... قلبم تند میزد... دیدن لرزش شانیه هایم... خم شدن کمرش... دلم را به درد می آورد... میخواستم جلو بروم... دست روی شانیه هایم بگذارم... آرامش کنم... قلبم بخاطر ناراحتی اش فشرده میشد... تحملش را نداشتم... تمام درخت های اطرافمان قطع شده بودند... یک جنگل خشک شده بود... خواستم قدمی به جلو بگذارم... نشد... لعنتی... صدایش زدم... نشنید... شهابم گریه میکرد و من

نمیتوانستم سمتش پرواز کنم... باز تقلا کردم و باز فایده ای نداشت... دیدم که دختری به سرعت از کنارم رد شد... صورتش را ندیدم... به سمت شهاب میدوید... دیدم که دستش را روی شانیه شهاب گذاشت... کوتاهی لباسش تا روی زانوهایش بود و موهایش را رها کرده بود... شهاب به سمتش چرخید و من لبخند را در اوج ناراحتی روی لبهایش دیدم..

-نه... نه... تو حق نداری... نخند... نخند...

دستی مدام تکانم میداد

-آجی؟!!

پیش زدم و او محکمتر تکانم داد: افروز پاشو!!

تکان سختی خورده چشمانم را به یکباره باز کردم و نیم خیز شدم... میدانستم که خواب است!!

-خوبی؟

به افسون که کنارم ایستاده بود نگاهی انداختم و سر تکان دادم... در جایم نشستم... معده ام باز در هم

میپیچید!!

-آخ!!

نالیه ضعیفی کردم و او کنارم زانو زد: معدت؟!!

به علامت مثبت سر تکان دادم و او گفت: به چیزی بیارم بخوری؟ از دیروز ظهر تا حالا به لقمه دهننت نذاشتی!!

نالاه ای کردم و به دنبال پیدا کردن راهی برای تسکین درد دوباره روی تخت دراز کشیدم

-لج نکن آجی... به خدا به هفته است هیچی درست و حسابی نخوردی!!!

درد آرام نمیگرفت... با ناله دوباره نشستم... بالمش تختم را توی آغوشم گرفته محکم فشارش دادم

تکه تکه از میان لبهایم گفتم: ساعت چنده؟!

ساعت مچیش را از کشوی میز بیرون آورد: سه!!

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم... کمی داغ بودم

-امروز کجا مراسمه؟!

آه کشید: بابا بزرگ گفت مسجد!! مراسم هفت بیشتر شلوغه!!

این یک هفته ای که از مرگشان گذشت به اندازه یک قرن بود!!

-خیلی درد داری؟!

بالش را بیشتر در آغوشم فشردم... میدانستم که کم کم تهوع هم به آن اضافه میشود... و زودتر از آنی

که فکر میکردم به سراغم آمد... با دو خودم را در دستشویی انداخته و عق زدم... طبق روال این یک

هفته... درست نزدیک سحر... عق زدم و از شدت دردی که به اعضای بدنم وارد میشد ناله

میکردم... میدانستم فقط بخاطر شوک و بی غذایی این مدت است.

مشت مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و لرز گرفتم... لرزش را به جان میخریدم... چون باعث میشد

کمی آرام شوم... سرم را که بالا گرفتم دختری را دیدم که آب از سر و رویش میچکید... پای چشمانش

به اندازه یک سانتی متر گود افتاده و سیاه شده بود... درست مثل لباس های توی تنش... موهایش آشفته

بود و نگاهش ویران شده!!

نگاهم را از دخترک توی آینه جدا کرده بیرون رفتم... افسون با دیدنم سریع به سمت آمد و بازویم را

چسبید... درست طبق روال این یک هفته... روی تخت نشاندم و آب جوش و آب لیمو به خوردم

داد... درست طبق روال این یک هفته... و درست طبق همین روال هیچ کس را خبر نکرد!!

روی تخت درازم کرد و با ناراحتی گفت: سعی کن یکم آرام باشی و بخوابی... فردا خیلی خسته

میشی!! روز سختیه!!

با صدایی بی جان به حرف آمدم: حواست.. به مامان باشه...

نفس گرفتم: حالش چطوره؟!

چشمانش تر شد: داغون!!

کلافه چشم روی هم فشردم و او ملافه را روی تنم کشید

-بخواب!!

-نه!!

- چرا؟!!

چشم باز کرده به سقف خیره شدم: حالا که بیدارم میخوام تا اذان صبح صبر کنم... نمیخوام مثل این چند وقت قضا بشه!!

سکوت کرد... نمیخواستم از او دور شوم... هر چند سرنوشتی که دچارش شده بودم را ناعادلانه میدانستم... اما نمیخواستم بیشتر از این از او و آرامش مطلق وجودش دور شوم... نمیخواستم!! صدای اذان را که از گلدسته های مسجد شنیدم نگاه خیره ام را از سقف جدا کردم و از جا بلند شدم... افسون سرش را روی تخت گذاشته بود و خوابش برده بود!!!

با حوله نم دستانم را گرفتم... لباس عوض کردم... حالم از لباس های عرق کرده و زار شده توی تنم بهم میخورد... چادرم را روی سرم انداختم و جا نماز را وسط اتاق پهن کردم... در دل اقامه گفتم و نیت کردم

دست هایم را از کنار گوش هایم برداشتم و پایین انداختم

-الله و اکبر... بسم الله الرحمن الرحيم... الحمد لله رب العالمين.. الرحمن الرحيم... مالک يوم الدين... ایاک نعبد و ایاک..

مکث کردم: و ایاک...

«باور کن چادرم سرت نکنی هیچی از ارزشت برای من کم نمیشه»

اخم در هم کشیدم و وای!!

چشمانم را محکم بستم... لب گزیدم: نه!!

دوباره نیت کردم... دوباره شروع کردم... با دقت تر خواندم... به قنوت رسیدم!!

-ربنا.. آتنا...

«دیروز چادر تو از سرت برداشتی... بعدش میخوای چکار کنی؟!»

دوباره مکث... دوباره اخم در هم کشیدن... دوباره به یاد آوردن... با اخم و چشمان تر شده به بالا نگاه کردم

-این بازی رو تمومش کن... همین الان.. من دیگه طاقت ندارم

با چند دقیقه تاخیر... دوباره نیت کردم... اینبار در تشهد بودم که حواسم پرت شد... نتوانستم بقیه اش را بخوانم.

صدایی آرامی از پشت سرم گفته: فایده نداره... مامان میگه وقتی دلت باهات نیست نمیتونی باهات قشنگ درد و دل کنی!!

همانجا نشسته روی زمین سر خوردن قطره اشکی را از روی گونه ام و چکیدنش روی جا نماز را حس کردم... تنبیهم میکرد!!

-هر وقت دلت باهات صاف شد با جون و دل بیا و درد و دل کن!!

قطره های بعدی با سرعت بیشتری چکیدند... چادر به انتخاب خودم نبود بی معرفت... نماز خواندنم که از ته دل بود... حمایتت را با این بلاهایی که نازل شده بر سرم گرفتی... بی انصاف شدی و نگاهت را هم دریغ کردی؟!

مگر گناهم چه بود جز عاشق شدن؟ جز به میل یار رفتار کردن؟ او رفت... جدایم کردند... تو هم رفتی؟! تنبیه بدتر از داشتن چنین سرنوشتی؟!

-آجی؟!

جوابش را ندادم که دوباره به حرف آمد: حالا میخوای چکار کنی؟!

همانطور که نگاهم میخ رو به رویم بود اشک هایم را پاک کردم... مگر بالاتر از سیاهی رنگی هم بود؟ -میرم!!

صدایش متعجب بلند شد: کجا؟!

-تهران!!

خواب میدیدم... مطمئن بودم... باور داشتم... اما میدیدم که روی تختی خم شده... تخت یک نوزاد بود... رویش خم شده بود و با چشمانی متفکر نگاهش میکرد... اینبار توانستم کمی نزدیکش شوم... در دو قدمی اش ایستادم و صدایش زدم

-شهاب؟!

نگاهش را لحظه ای بالا آورد و به چشمانم دوخت... هیچ حسی را نمیشد از چشمانش خواند.

-بیا نزدیک تر!!

کمی نزدیک تر شدم... نوزاد زیبایی بود... شباهت عجیبی به خودش داشت... همان چشمان مشکی و نافذ... همان موهای لخت و براق... مدام دست و پایش را تکان میداد و چشمان براقش با شوق میخ چشمان شهاب بود.

-انگار خیلی دوستت داره!!

اخم هایش در هم رفت... نگاهش را از نوزاد گرفت و به چشمانم دوخت.

-من از بچه ها متنفرم!!

دستی مدام تکانم میداد: دخترم؟ بلند شو... رسیدیم!!

تکانی خورده و بیدار شدم... با گیجی به اطراف نگاه کردم... عجیب بود که از اول هم میدانستم خواب است!!

-خوبی دخترجون؟!

به بغل دستم نگاه کردم... زن میانسالی با لبخند کنارم نشسته بود و نگاهم میکرد... همسفرم بود... از همان ابتدای حرکت اتوبوس که کنارم نشسته بود گه گاه با لبخند نگاهم میکرد.

-ممنون!!

لبخندش پهن تر شد: بلند شو دیگه... ثابت کردی که خوابالویی!!

لبخند شرمنده ای بر لب آورده بعد از نیم نگاهی به بیرون بلند شدم.

چمدانم را گرفتم و راه افتادم... درست دوازده روز از مرگشان میگذشت... همین دو شب پیش بود که مامان آمد در چهارچوب در ایستاد و خیره نگاهم کرد... به دخترش که نیمی از هیكلش آب رفته و چهره اش نزار شده بود. مامان هم خیلی آب رفته بود... درست است که اکبر احترام زیادی هم برایش قائل نبود و مدام باعث حرص و جوشش میشد... اما منی که مادرم را میشناسم میدانم که چقدر رفتن اکبر داغانش کرده... بالاخره مادر بود... اما من... منی که خواهر یکی بودم بودم و همسر یکی دیگر... در اوج بی حسی بودم... انگار هنوز هم درک نکرده بودم چه بلایی سرم آمده... چه اتفاقی افتاده!!

مامان همین دو شب پیش بود که آمد و در چهارچوب در ایستاد و با همان نگاه خیره گفت و سایلم را جمع کنم و بروم تهران!! متعجب و شگفت زده نگاهش کرده بودم و او گفت طاقت ندارد بیشتر آب شدنم را اینجا به تماشا بنشیند... گفته بود با بابا حرف زده و راضیش کرده. گفت مهم نیست که دیگران چه میگویند... آنقدر وضعت خراب است که بابا هم با تمام سخت گیری هایش کوتاه آمده.

و من حقیقتا فرار کرده بودم... اما این شهر دیگر برایم آن شهر آلوده و دوست داشتنی نبود... نه تا وقتی که کاخ آرزوهایم ویران نشده بود... بارها و بارها ویرانش کرد همسرم... ببخشید... همسر مرحومم... آخرین باری که آغوشش را تجربه کردم دو هفته قبل از فوتش بود.

به خروجی ترمینال که رسیدم خسته و نفس زنان چمدانم را گوشه ای گذاشتم و روی نیمکتی آن نزدیکی نشستم... چیزی مدام در معده ام بالا و پایین میشد.

-دخترم؟!

سوالی به زنی که مقابلم ایستاده بود چشم دوختم... همان زن میانسال و همسفر بود.

-بفرمایین؟!

لبخند زد و کنارم نشست... بطری آبی به دستم داد

-خوبی؟!

مردد به بطری آب نگاه کردم... مقابلم تکانش داد: صورتت رو بشور... اما نخورش... معدت تحمل نمیکنه!!!

متعجب با چشمانی گرد شده نگاهش کردم: شما از کجا میدونین؟!

خنده اش گرفت... او از کجا میدانست دیگر؟!

-عزیزم کسی متوجه نمیشه... اما آدمای با تجربه چرا... حالت چشمت کم کم داره داد میزنه... حال و روزتم که مشخصه... توی راهم که چند بار تهوع داشتی مطمئن شدم!!

و من متعجب و شگفت زده باورم نمیشد درد معده را با چنین حالاتی بشود شناخت!!

-پزشکین؟!

لبخند مهربانی زد: نه... ماما هستم... اونم باز نشسته!!

و من اخم در هم کشیده فکر کردم ماما و فهمیدن درد معده؟ چه جالب!!

نشستن دستش روی انگشتانم حواسم را جمع کرد

-چند سالته دخترم؟!

حواس پرت زمزمه کردم: هجده!!

کمی اخم هایش در هم رفت و بعد گفت: جالبه!!

لبخند زد و از جا بلند شد: مراقب خودت باش.. تو زیادی واسه مامان شدن جوونی!!

زمان ایستاد... مامان؟... قبل از رد شدنش از کنارم کیفش را گرفتم

-چی؟!

ایستاد و اول کمی تعجب کرد.. اما بعد لبخند زد: گفتم مراقب خودت باش عزیزم... ماهای اولته درسته؟!

خشک شدم... مات ماندم... پلک زدم؟ نه... بلند شدم... نشستم؟! نه... تکان خوردم... قاطی کردم!!

-دخترم خوبی؟!

-ماه چی؟!

مکث کرد... نمیدانم کنارم نشست یا نه.

خیره به چشمانم گفت: نمیدونستی حامله ای؟!

و رفتم... نه... مردم... جسمم الان حرف میزند.

-عزیزم... الهی... نمیدونستی؟ اشکالی نداره که... همسرت کجاست مامان کوچولو؟!

مامان الان شیراز است.. عزادار فرزندش... اینی که میگوی مامان کوچولو یک جسد هجده ساله است
خانم عزیز.

نگاهمان همزمان روی حلقه ای خیره میشود که من حتی یادم نبود از دستم بیرونش بکشم.

-مرده!!

نگاهش کردم... چشمانش گرد و وحشت زده بود.

-اون مرده... همین دو هفته پیش مرد.

چشمانش بیشتر گرد میشوند... میخندم.

-کدوم بچه خانم؟... دروغ میگی!!!

نمیفهمم کی صورتم خیس میشود... هق میزنم و میخندم.

-مگه الکیه؟

هق میزنم و میخندم: دو هفته قبلش باهانش...

هق میزنم و اینبار اشک را درون چشمان او هم میبینم

-دروغہ... من معدم درد میکنه اما دروغہ... من حالت تهوع دارم اما دروغہ... من بخاطر ل جشنون غذا نمیخوردم... من..

هق میزنم: من وقتی شنیدم تصادف کردن شوکه شدم.

با بی قراری نالیدم و دستانی که به سمت می آمدند را پس زدم

-تو رو خدا فقط بگو که دروغہ!!!

اینبار که هجوم محتویات معده ام را حس کردم و خودم را به جوب رساندم نایی برای بلند شدن نداشتم... صدای مهممه بود و منی که انگار آخر عمرم نزدیک شده بود.

-للی کجایی؟ رسیدی؟ آره.. بیا سریع... بدو!!

میان مهممه.. دستی بازویم را گرفت و بلندم کرد.

زمزمه ای را میشنیدم.

-خیلی ریسک کردی مهین... آگه بلایی سرش میومد چی؟!

صدایی آشنا بلند شد: بخدا نمیدونستم خبر نداره که حامله است... علائم و رفتاراش کاملا مشخص بود.

معده ام در هم پیچید... حامله؟!

-بمیرم برات... دختره هجده ساله و بچه؟ اونم بیوه؟!

نبض گرفتن شقیقه ام را حس کردم... لقب جدیدم «بیوه»!! ببخشید... زن حامله بیوه!!!... نه دختر دانشجو و عاشق!!! براستی با گذشت سه ماه چه تغییرات زیبایی در القابم داشتم.

-مهین حالا میخوای چی بهش بگی؟ جواب آزمایشم مثبت بود... احتمالا یه ماهشه!!

یک جنین یک ماهه داشتم... از الان باید حس مادری داشت؟!

-باید تماس گرفت با خانوادش... حتما بخاطر فوت همسرش این تهوع و حال بدشو عادی میدونستن!!

به سختی چشم باز کردم و با کمی مکث متوجه مکانی که درونش بودم شدم... بیمارستان.

-نیازی نیست!!!

از واحد آموزش دانشگاه بیرون آمدم... اواسط امتحانات بود... کمی درباره شرایط توضیح دادم و گفتم میخوام ترم تابستانه بگیرم... آنقدر حالم خراب بود تا بفهمند دلیل نیامدن این چند ماه موجه بوده... خدا میدانند چگونه از آن بیمارستان و آن دو زن خودم را خلاص کردم... خدا میدانند چقدر با همان چمدان روی نیمکت پارک نشستم و فکر کردم تا با خودم کنار بیایم... من چقدر بدبخت بودم!!!

باز به سمت دستشویی قدم تند کردم. اینبار با شدت بیشتری عق زدم... دستم را لبه روشویی گذاشتم و سرم را به سختی بالا آوردم... به صورت خیسیم در آینه نگاه کردم و صورتم جمع شد.

-بدبخت!!

دستانم مشت شدند...زیر لب با انزجار پیچ زدم

-زن حامله بیوه!!

نگاهم را با نفرت به فرد رنگ پریده درون آینه دوختم

-از تو لجن تر هیچ جا نیست!!

پوزخند زدم:مامان کوچولو!!

دستم را بالا آورده سیلی محکمی سمت چپ صورتم نشاندم

-زیادی رنگ پریده ای مامان خانوم!!

سیلی بعدی را محکم تر سمت راست صورتم نشاندم.

-حالا میخوای چه غلطی کنی؟!

تمام عضلات تنم منقبض بودند...ترکیدن دل مال یک لحظه ام بود!!

-یه دختر هجده ساله...ببخشید...یه زن هجده ساله حامله شده...شوهرشم مرده...میخواد درس بخونه دوباره!!

چشمانم میسوخت!!

-به کی بگم دردمو؟!

لب گزیدم و سوزش چشمانم دو برابر شد:اصلا به کی میتونم بگم؟!

از دستشویی که بیرون آمدم نگاه خیره چند نفر معذبم

کرد...میدانم ظاهرم زیادی بهم ریخته است!!

سعی میکنم بدون کمترین جلب توجهی از دانشگاه بیرون بزنم...اما در لحظه آخر...قبل از اینکه پایم را کامل درون تاکسی بگذارم شیده را میبینم...کنار یکی دو نفر دیگر ایستاده بود و با ابروهای بالا رفته نگاه میکرد...بی توجه در را بستم و به راننده گفتم به خوابگاه برود.

به اتاق قبلی برگشتم...هیچ کس این موقع اینجا نبود...به دور تا دور اتاق نگاه کردم و به این اندیشیدم که چقدر همه چیز از سه ماه پیش تا الان فرق کرده...من که هیچ...حتی ظاهر این اتاق هم تغییر کرده بود.

روی تختم دراز کشیدم و نفسم تازه آزاد شد...یک ماهش بود...هنوز قلبش تشکیل نشده و روح نگرفته بود...اما گفتند به سرعت در حال شکل گیری است...گفتند و لبخند زدند و دلداری دادند...گفتند سخت است...شرایطت ویژه است...اما کاری است که شده...الان یک موجود درونت در حال بزرگ شدن است...بزرگ ترین معجزه خدا.

همانطور که نگاهم به سقف بود خنده تلخی کردم:عجب معجزه ای!!

بزرگ ترین معجزه خدا برای بعضی ها بزرگ ترین بلایی است که میشود سرشان آورد... من آن زندگی و شوهر را نمیخواستم که برای آمدن فرزندش له له بزنم.

دست روی صورتم کشیدم و ناله کردم

-خدایا... چرا داری اینکارو باهام میکنی؟ چه گناهی کردم؟

اشک هایم روان شدند

-خدا من با این بچه چکار کنم؟!

دستم را سر دادم و روی شکم کشیدم: چرا اومدی؟ تو که میدونی اینجا هیچ کس منتظرت نیست؟!

نفسم را با آه عمیقی بیرون فرستادم.

-البته منتظرت هستنا... مثلا مادر بزرگات... پدر بزرگات... البته اگه پسر باشی... میبینی؟ اگه دختر باشی زیاد دوستت ندارن... مامان بزرگا چرا... اما بابا بزرگا محل بهت نمیدن... حالا شاید چون بابا نداری دلشون واست سوخت!!

این را گفتم و زدم زیر گریه!!

-بخدا اینجا خوب نیست... این دنیا خیلی بی رحمه... منو اسیر خودت میکنی اونوقت... اونا عذابم میدن... دلت میاد من بیشتر از این زجر بکشم؟ آخه کجا میخوای بیای کوچولو؟!

به پهلو چرخیدم و با تصور یک نوزاد زیبا با خنده های قشنگ و پوستی لطیف و مثل برف سفید دلم ضعف رفت... کوچولو بودنش دلم را برد... درست همین چند ساعت پیش بود که خواب یک نوزاد را دیدم... همانی که شهاب با اخم نگاهش میکرد و او برایش با ذوق دست و پا تکان میداد!!

با غصه لب زدم

-کاش بابات خوب بود... کاش یه مرد مهربون و درست و حسابی بود... کاش دوستش داشتم...!!!

هق زدم: کاش شهاب بود!!

انگار از حرفم خوشش نیامده باشد، دلم درهم پیچید!!

-عصبی نشو کوچولو... اونم گفت از بچه ها متنفره!!

سرجایم نشستم و اشک هایم را پاک کردم

-ناخواسته بودی... نباید میومدی... مامانت میخواد درس بخونه.

با آمدن اسم مامان هزار حس متفاوت و عجیب در وجودم ریخت... تمام تنم منقبض شد

-با وجود تو همیشه.

سر بالا گرفتم و با نگاهی عاجز به سقف خیره شدم: حالا چکار کنم؟!

از خوابگاه بیرون زدم و دست هایم را درون جیب های روپوشم فرو بردم

کمی راه رفتن میخواستم...

کمی فکر کردن...

نفسم داخل آن اتاق میگرفت...

کمی اکسیژن میخواستم...

کمی هم آرامش....

اما نه اکسیژنی در این شهر آلوده وجود داشت نه آرامشی که بشود با راه رفتن و فکر کردن بدستش آورد.

کمی به ظاهر رسیدم و قبل از برگشتن هم اتاقی هایم از خوابگاه بیرون زدم... سر به زیر انداخته و سنگفرش زیر پایم را خیره نگاه میکردم... پیاده رو خلوت بود... تک و توک ماشینی هم رد میشد... هنوز هم حس روشن کردن موبایلم را نداشتم.. ماشینی از کنارم رد شد و حس کردم چند متر جلوتر پارک کرد... آه کشیدم و به سنگ ریزه ای که مقابلم بود ضربه ای زدم...

بچه...

مادر شدن...

دوران حاملگی...

رسمای باید درس خواندن را میبوسیدم میگذاشتم گوشه تاقچه ی خانه عمه جانم!!!

میخواهم بی رحم نباشم و به کشتنش فکر نکنم..

اما اگر بیاید من میمیرم...

حرف ها به کنار...

دلسوزی ها به کنار...

اسیر و ابیرش میشدم...

منه هجده ساله را چه به بچه بزرگ کردن؟

البته ناگفته نماند مادرم و اکبر هفده سال تفاوت سنی داشتند...

اما مادرم که درس نمیخواست بخواند!!

باز ضربه ای به سنگ ریزه زدم و قدم بعدی را برداشتم

تازه باید میماندم توی خانه عمه.

شاید هم خانه خودمان.

بچه بزرگ میکردم... حواسم هم از هفتاد جهت به نامحرمان میبود.

آخر زن بیوه بودم و نباید جلوی پسرکان مجرد فامیل ظاهر میشدم.

چه بدبختی هایی دارم اگر بدنیا بیایی مامان!!

با ایستادن سنگ ریزه درست مقابل کفش هایی اسپورت و پسرانه مکث کردم... سرم را بالا نیاوردم و خواستم بی تفاوت رد شوم اما... اما...

بو کشیدم... بوی عطرش!!

خون در رگهایم یخ بست... رنگم به ثانیه ای پرید!!

-به به... افروز خانوم!!!

جرات نداشتم سر بالا بگیرم... ضربان قلبم به صفر رسید بی شک!!!

-پارسال دوست امسال آشنا!!

خواستم تکانی بخورم که صدای سردش همراه با رگه هایی از خنده در گوشم پیچید

-نمیخواهی بهم نگاه کنی خانوم عاشق من؟!

چشمانم را محکم روی هم فشردم... مبادا اشکی بچکد.

اینبار غریب

-نگام کن!! کری!!

آب دهانم را قورت داده کم کم نگاهم را بالا کشیدم... هر دو دستش توی جیب های شلوار کتاناش بود... نگاهم بالاتر آمد و روی تیشرت مشکی رنگش چرخید... وقتی به چشم هایش نگاه کردم نفسم بند آمد.

نفس او هم مثل من حبس شد... چشمان درشت و مشکی... موهایش ژل خورده و به طرز نفس گیری کج حالت داده شده بود..... چهره اش مردانه تر شده... و البته برق چشمانش هیچ اثری از مهربانی چند وقت پیش نداشت!!

-تو چرا عین مادر مرده ها میمونی؟!

با این حرفش غصه چشمانم ده برابر شد... دلم برای همین حرف هایش هم تنگ شده بود.

-سلام؟!

خیره در چشمانم بیشتر از قبل اخم در هم کشید

-زهر مار... با این قیافت!!

با یاد آوری گذشته نه چندان دورمان تک خنده غمگینی کردم.

ابرو بالا فرستاد: میخندی؟ آره والا... خنده هم داره!!

هنوز جمله اش تمام نشده بود که با صدای داداش هول خوردم

-کدوم قبرستونی بودی تا حالا؟!

یکی دو نفری که از کنارمان رد میشدند شوکه از صدای فریادش ایستادند

آب دهانم را قورت دادم و سر به زیر انداختم... انگار خودش متوجه شد که با حرص رو به آن دو نفر توپید

-چیه واستادین بر و بر نگا میکنین؟!-

به اندازه یک دنیا دلم برای همه چیزش تنگ شده بود... حتی همین داد و بیدادهایش!!

-راه بیفت!!-

با تعجب نگاهش کردم که دندان روی هم سایید و بازویم را کشید

-چکار میکنی؟!-

سرش را چرخاند و خونسرد نگاهم کرد -کورم که شدی عزیزم... نمی بینی؟!-

لب روی هم فشردم و خواستم بازویم را از چنگش بیرون بکشم که محکمتر نگهم داشت

-آخ..!!-

دلم ضعف رفت... حسابی ضعیف شده بودم... در ماشین جدیدش را باز کرده تقریباً روی صندلی پرتم کرد.

-آروم بتمرگ سرجات!!-

بخاطر ضربه ای که به باسن و کمرم خورده بود دردی در کمرم پیچید... "آخ" ضعیفی گفتم و دستم را روی شکمم گذاشتم

سوار شد و به سمتم چرخید...

-دردت گرفت عزیزم؟ حفته... باید بدتر از ایناشو تحمل کنی!!-

آه کشیدم و کلافه گفتم

-ولم کن... سر ظهری چی از جونم میخوای؟!-

ابرو هایش تا آخرین حد بالا رفتند... زمزمه کردم

-بیخیال من شو!!-

پقی زیر خنده زد... در چشمانم نگاه میکرد و میخندید... دلم برای خنده هایش هم تنگ بود.

خنده هایش که تمام شد سرش را نمایشی برایم خم کرد

-امر دیگه ای بانو؟ چیزی دیگه ای هست که باب میلون نباشه؟ بگین گوشو واستون گم کنم!!-

مستاصل نگاهش میکرد... تمسخر و خشم در چشمانش فریاد میزد

از میان دندان هایش غرید

-پدرتو در میارم افروز دادخواه... تا حالا هیچ کس نتونسته منو اینجوری مچل خودش کنه...

نعره زد: بیچارت میکنم!!!

شوکه و وحشت زده به در ماشین چسبیدم و باز دستم رفت روی شکمم...نمیدانم چرا...اما ناخودآگاه
حفظش میکردم....کمی دیگر ادامه میداد اشکم در می آمد

-بس کن..تو رو خدا!!!

هه بلندی گفت و سرش را تکان داد...نگاهش را به رو به رو دخت و مشتش را روی فرمان خالی
کرد.

-ببین چقدر خرت حساب کرده...ببین چقد گاکول و نفهم بودی و خبر نداشتی!!

بغض کرده صدایم را بالا بردم

-نزن این حرفا رو...تو نه خر بودی نه گاکول...منم هیچ وقت مچل خودم نکردمت!!

تیز به سمت برگشت که هینی کشیدم و بیشتر به در چسبیدم....چشمانش از خشم برق میزد.

-پس عمه نداشته من بود سه ماه غیبش زد؟سه ماه گوشیشو خاموش کرد؟سه ماه دانشگاه نیومد و منو
مجبور کرد ریشخند دوتا دی*وٹ رو بکنم تا لطف کنن رو سر اینجانب و بگن خانوم یکی از
اقوامشون فوت کرده؟!

باز صدایش در حد فریاد بالا رفت

-کی مرده بود که تو به خودت زحمت ندادی اون صاب مرده رو روشن کنی و یه زنگ به من بزنی که
دیوونه نشم...

نعره زد:هان؟!

چشمانم را بستم و لرزیدم از صدای نعره اش....مشت روی فرمان کوبید

-چشاتو باز کن و بنال!!

اشک از گوشه چشمم روان شد...صدایش را کمی پایین آورد و غرید

-وا کن اون چشاتو تا زیر مشت و لگد نگرقتمت.

ناخودآگاه دستانم روی شکمم نشست...ترسیدم از تهدیدش!!

-دلم...دلم مرده بود!!

این را گفتم و سکوت کردم...هیچ صدایی از جانبش نمی آمد...بعد از چند لحظه با تردید چشم باز
کردم...صورتش سرخ بود و اما نگاه سرخ ترش جایی روی شکمم خیر مانده بود.

نگاهم پایین آمد و روی دستانم خشک شد...دستانی که دور خودم حلقه کرده

بودمشان...دستان مردانه اش که مقابل دیدم قرار گرفت ترسیدم...میخواست دستم را بگیرد.

-نه!!

این را با ترس گفتم و او آرام و با سکوت عجیبی دستش را روی دستانم گذاشت....داغ شدم و ناخودآگاه
عقب کشیدم...اما او مچ دستم چپم را چسبید.

-این چیه؟!

با شنیدن حرفش اول نگاه گیجی به چشمان پرسوال و گنگش انداختم و بعد به دستم... با دیدن حلقه از دواجم آه از نهادم بلند شد.

-آه و ناله نکن... بگو این چیه؟!!

لبخند غمگینی زدم و به چشمانش نگاه کردم: حلقه!!

با صدای بلندی پوزخند زد

-مرسی عزیزم که به منه بی سواد حلقه ندیده فهموندی این حلقه است!!

مچ دستم را فشار داد و من نفس کشیدن را داشت یادم میرفت

-این حلقه طلاست... چرا تو دستت...

حرفش را خورد و با اخم هایی که بخاطر تمرکز در هم کشیده بود دقیق تر نگاهم کرد

-ابروهات... نامرتب شده..

نفسم گره خورد... دست چپش که روی فرمان بود با مکث بلند شد و به سمت صورتم آمد... خواستم عقب بکشم که باز مچ دستم را توی مشتش له کرد.

-ابروهات رو تمیز کرده بودی؟!!

گنگ زمزمه کرد: تو که اهلش نبودی!! حداقل تا سه ماه پیش!!

چشم بستم تا کمی مسلط شوم... معده ام دوباره بازیش را شروع کرده بود.

-تو این سه ماه خیلی چیزا اتفاق افتاد!!!

نفس عمیقی کشید: این جواب من نبود... عین آدم بنال و بگو چرا این حلقه دستته... چرا ابروهاتو تمیز کرده بودی و الان دوباره نامرتب شدن.

لب گزیدم... دلم گریه کردن میخواست... خدایا چقدر زجر کشیدن!!

-افروز نذار خودم یه فکرای دیگه بکنم... ن...

-من ازدواج کردم!!!

با این حرفم خودم هم وحشت کردم... چه برسد به او که یکبارہ چشمانش گرد شد و دهانش باز!! دیگر چیزی را نمیشد عوض کرد... همانطور در نگاه حیران و ناباورش تک خنده غمگینی کردم.

-اون روزی که باهم رفتیم عیدی بگیریم یادته؟ من از ماشین پیاده شدم و توام گفتم مهمونی فردا شبو یادم نره؟ داداشم دیده بود...

حالت چشمانش تغییر کرد... کم کم داشت از بهت در می آمد

-با یه عالم فحش و بد و بیراه بردم خوابگاه و مجبورم کرد وسایلمو جمع کنم و بعدش برم گردوند شیراز... یه هفته فقط سهمم کتک بود و بد و بیراه... وقتیم که یکم آروم گرفت پاشو کرد توی یه کفشو

گفت باید شوهر کنی... تو لیاقت درس خوندن تو شهر غریب رو نداری!!!

خیره چشمان اشکبارم بود و مچ دستم هنوز در دستش!!!

-رفت رو مخ بابام...گریه و زاری کردم...التماس کردم...حتی گفتم خودکشی میکنم...اما کسی گوش نداد...یه ماه گذشته بود که نشستم سر سفره عقد پسر عمه ام!!

پریدن پلکش را به وضوح دیدم و شل شدن حلقه دستش را...!!

-نشوندنم سر سفره عقد و مجبورم کردن بله بگم...!!!

با تمام شدن حرفم با صدای بلندی زیر گریه زدم...انگار تازه جایی را پیدا کرده بودم برای خالی کردن خودم.

-داری شر میگی!!

صدایش ناباور بود...دستانم را روی صورتم گذاشته بودم و از ته دل گریه میکردم.

-این آه و ناله ها رو میکنی که یه بلایی سرت نیارم آره؟!

با صدای بلندی گفت

-زار نزن...این دروغا رو هم نباف بهم...این چرت و پرتا رو من اثری نداره.

اشکم هایم را با دست پاک کردم و سر تکان دادم

-دو ماه تمام عقدش بودم.

ثانیه ای در چشمانم خیره شد و بعد با تک خنده ای دست زد...هر دو دستش را با حالت مسخره ای بهم کوبید و گفت -مبارکه...مبارکه ایشالله!!

تمسخر چشمان و صدایش ده برابر شد و گفت

-خب؟حتما الانم اومدی جهیزیتو توی تهران کامل کنی؟!

باز دست روی چشمانم کشیدم...امان از معده ام...چطور تا الان تحمل کرده!!!

-حقم داری...تهران میتونی شیک ترین وسایل رو گیر بیاری...بهترین لباس عروس..اها...اون لباس عروس بود که یه بار باهم دیدیم...یادته؟مال مانکن های ایتالیایی...نپوشیدیش...اما من مطمئنم توی تنت محشره!!

این را که گفت باز سیل اشک هایم روان شد...بی توجه به حالم با صدای خش داری ادامه داد

-حالا شوهرجاننت کو؟نیومده دنبالت؟مثل داداشت سر نرسه بدبخت تر از این شیم؟!

با صدای بلندی خندید و من هق هق کردم.

-سعی کن از این به بعد حواست به رفت و آمدت باشه عزیزم...مردا بدجوری تلافی میکنن...یهو دیدی واسه اینکه پا بندت کنه یه بچه کاشت وسط شیکمت!!

با تمام شدن جمله اش نفسم در سینه گره خورد...میخواست پای بندم کند؟!.....میخواست تلافی عشقی را که نسبت بهش نداشتم کند؟!...یا حامله کردم؟!...وای!!!

-راستی اسمش چیه؟به خوشتیپی من هست؟به باحالی و جذابی من هست؟حتما هست دیگه...وگرنه تو تا حالا فرار کرده بودیو اومده بودی پیشم...!!!

این ها را با حرص و عذاب میگفت و نفسی برای من نمانده بود... میخواست پای بندم کند؟... یعنی عمدی کرد؟... یعنی او میخواست این بچه را؟!!

-افروز؟!!

صدایش با بهت به گوشم رسید.

-چته تو؟!!

دستانش دور شانه ام پیچید و جلو کشیده شدم....

-نفس بکش لعنتی!!!

دست دیگرش را دایره وار روی کمرم کشید

-آروم باش...

او نفس نفس میزد و من کم کم راه تنفسم باز میشد....

-خوبه... خوبه... همه ش شوخی بود... هم حرفای تو... هم حرفای من... میخواستم حرصت بدم... داشتم دق و دلیمو خالی میکردم!!!

با شنیدن درد صدایش باز اشک ریختم باز زار زدم.

-میخواست پابندم کنه؟ راست گفتی؟ مردا وقتی میخوان بد تلافی کنن اینکارو میکنن؟!!

چشمانش گرد شدند -چی میگی تو؟!!

هق زدم و به بازویش چنگ انداختم -حاملم کرد که خیالش راحت شه آره؟!!

یخ بستن تمام بدنش را زیر دستم حس کردم... و معده ای که دیگر تاب نیاورد و منی که خودم را با بیحالی بیرون انداختم!!!

با ناله سر بالا میگیرم... تمام اعضای بدنم درد میکنند.. جانی در بدن ندارم از این عق زدن های مداوم... عق زدن که تمام میشود باز اشک هایم سرازیر میشوند... هنوز هم توی ماشین نشسته و تکان نمیخورد.

-خانوم؟ خانوم حالتون خوبه؟!!

سر میچرخانم طرفش... زنی که میخورد همسن مادرم باشد.. کنارم با نگرانی خم شده بود.

-حالت خوب نیست؟!!

هنوز هم قصد پیاده شدن ندارد...

-ممنون خانم...

بازویم را میگیرد تا بلندم کند... نگاهش به در نیمه باز ماشین است و مردی که داخلش نشسته.

-خیلی بدنت یخه دختر!!

ناخودآگاه از زبانم میپردد: اینم از عوارض حاملگیه؟!!

محکم لب میگزیم و سکوت ناگهانی زن وحشتناک است... کاش لال میشدم اصلا.
نگاهش با بهت روی لباس هایم میچرخد و حال زارم: حامله ای؟ از این پسره؟!
به ملت رو بدهی و حرفی از دهانت بپرد همین میشود دیگر!! خواستم دهان باز کنم و سوءتفاهم ایجاد شده را برطرف کنم که با لحنی عصبی رو به شهابی که مات رو به رویش بود غرید
-گندکاریاتو کردی حالا نشستی اون تو؟ دختره داره جون میده بی غیرت!!!
چشمان گشاد شده ام مات نیمرخی شد که شوکه شده برگشته و نگاهمان میکرد... زن دستش را محکم روی سقف ماشین کوبید.
-زدی دختر مردمو حامله کردی عین خیالتم نیست..
وحشت زده بازویش را چسبیدم: خانوم اشتباه میکنی.. ب..
مجال نداد: دخترجون چرا گول امثال...
با باز شدن ناگهانی در ماشین و پایین پریدن شهاب جیغ خفیفی زدم
-خانوم برو...
اما صدای جیغ میان صدای فریاد شهاب هیچ بود
-چه گهی خوردی زنی* که؟!
سریع ماشین را دور زد و من دست روی سینه اش گذاشتم و با التماس گفتم
-تو رو خدا شهاب...
به سمت زن برگشتم که رنگش مثل گچ شده بود
-خانوم دنبال شر میگردی؟ تو رو خدا برو!!
شهاب دستم را محکم پس زد و با چشمانی سرخ شده رو به زن غرید
-نه یه بار دیگه اون دهن گشادتو وا کن ببینم چه زری زدی الان؟!
قیل از اینکه به سمت زن خیز بردارد بازویش را چسبیدم
-شهاب زشته... تو رو خدا!!
رو به من فریاد زد: تو لال بمیر...
محکم لب گزیدم... دلم در هم پیچید... ناله کردم!!
زن قدمی به عقب گذاشت که شهاب خیزی برداشت
-تو رو سننه زنی* که... فوضول ملتی؟!
با صدای آرامی غرید: دلم خواست حاملش کنم... عشقم کشید... به تو چه زر اضافه میزنی..

تمام تنم آتش گرفت... سوختم... خدا را شکر کنم که این موقع ظهر کسی در این خیابان نیست که شاهد چنین آبروریزی ای باشد؟!

زن با چهره ای رنگ پریده نگاهی به ما انداخت و بعد قدم بلندی به عقب برداشت!!
-گمشو جلو چشم نباش!!!

حالم خیلی خیلی بدتر از وقت هایی بود که آن تهوع های وحشتناک را تحمل میکردم... خیلی خیلی بدتر... زن که با قدم های بلند دور شد بی جان و خسته سرم را به بازویش تکیه دادم... تمام وجودش از خشم میلرزید و من داشتم میمردم... بی آبرویی دیگر چطور؟!

-تو چته؟ ولم کن برو... عشق و حالش مال شوهرته بی آبرویی و تهمتاش مال من!!
این را که گفت طاقت نیاورده سر چسبانده به بازویش باز زیر گریه زدم.

-انقدر گریه نکن لامصب... برو از پیشم... کجاست اون بی غیرت؟ کجاست که تو با این حال نزار چسبیدی به من داری جون میدی؟!

سر بالا گرفته کمی فاصله گرفتم: قبرستون!!

لب روی هم فشرد و دستش را محکم توی موهایش فرو برده به عقب کشیدشان.

-بشین تو ماشین صدای منو در نیار... چرت و پرتم تحویل من نده... دیگه آبرو ما برو واسم مهم نی... میگیرمت زیر مشت و لگد!!!

با غم خندیدم... فکر میکرد مسخره اش میکنم... بازویم را چسبید و اینبار گذاشت تا خودم روی صندلی جاگیر شوم

سوار ماشین شد و راه افتاد... دستمالی از جعبه کشیدم و اشک هایم را پاک کردم... بعد از چند لحظه سکوت گفت

-فکر نمیکردم اینجوری تموم شه... اما شد... خیلی دلم میخواد لهت کنم بخاطر دست و پا چلفتی بودنت.

مکت کرد: خانواده عهد بوقت شوهرت میدن... توام بی عرضه... زرتی بله میگی...

نگاهم به نیمرخش بود... فکش منقبض اما لحنش خونسرد.

-چند بار باش خوابیدی که حاملم شدی ازش؟!

شنیدن همین حرف بس بود تا تمام وجود آتش بگیرد... مجال حرف زدن نداد.

پوزخندش با خنده مخلوط بود: حتما تا بدون حجاب دیدنت دست و پاشو گم کرده دی*و*ث....

لب باز کردم تا التماسش کنم: بس کن... تو رو به هرکی میپرستی بس کن... دیگه داغون تر از اینم نکن.

نگاهم کرد و پوزخند زد: راستش حالا که فکر میکنم میبینم امثال اون مرتیکه ندید بدید لیاقت تو رو دارن... لخت دیدت زرت حاملت کرد؟

من لحظه لحظه آب میشدم و او بیشتر فرمان را در دستش فشرد با حرف هایم بهم میگرد.

-توام که مظلوم.. گاگول و خر... تا گفت زنی وا دادی...
 لب هایش را با انزجار جمع کرد و نیم نگاهی به صورتی انداخت که گر گرفته و دوباره قطرات اشک
 رویش خودنمایی میکرد.
 -جدی جدی حاملت کرد؟!
 سر تکان دادم... تک خنده ای کرد: نه اینجارو خوب فهمیده... بابا ایول به این زرنگی!!
 دیگر تحمل نداشتم...
 -میشه بری یه جایی که بتونم نفس بکشم؟ دارم خفه میشم!!
 -اینم از عوارض حاملگیه؟!
 لب هایم را از بس میان دندانهایم فشرده بودم میسوخت.
 -تو رو خدا انقدر عذابم نده... خودمم همین امروز فهمیدم
 نمیدانم چقدر حالم زار بود که دلش به رحم آمد... سکوت کرد و من چشم هایم را روی هم فشردم برای
 ذره ای آرامش... سرم درد میکرد... معده ام در هم می پیچید... گاهی سردم میشد و گاهی آتش
 میگرفتم... کاش خوابم میبرد و دیگر چشم باز نمیکردم.
 نسیم خنکی می آمد...
 چشم باز نکرده میدانستم جایی که آمده ایم سر سبز است.
 هوا مطبوع بود و دوست داشتنی...
 آورده بودم جایی که آرامش داشت و اکسیژن خالص...
 نسیمش را دوست داشتم... تار موهایی که روی صورتم پخش بود را به بازی میگرفت...
 چند ساعت خوابیده بودم؟! مهم نبود...
 با رخوت چشم باز کردم... دره ای که کمی جلوتر بود... ویلاهای آن طرف دره... درختان سر به فلک
 کشیده روبه رویم... نشان از لواسان بود.
 شیشه ها را پایین کشیده بود و نسیم داخل ماشین میپیچید.
 سرم را به سمتش چرخاندم... صدای اش را همانند من کمی خوابانده بود و دست به سینه چشم هایش را
 روی هم گذاشته آرام و عمیق نفس میکشید.
 دلم برای موهای پریشانش لرزید... چهره اش خسته بود و من چطور این دل تنگی را تاب آورده
 بودم... دلم میخواست مثل گذشته دست میان موهایش فرو ببرم... نوازششان کنم... هر چند که به اندازه
 یک دنیا میانمان فاصله افتاده بود.
 دست جلو بردم و چند تار مویی که روی پیشانی اش بود را با انگشت کنار زدم... نوک انگشتانم را آرام
 میان موهایش لغزاند.
 لبخند غمگینی زدم... میدانستم که بیدار است... به پهلو چرخیدم و به نوازشش ادامه دادم.

آرام زمزمه کردم: همیشه دوستت نداشت!!
 حرکت آرام و با احتیاط سیب گلویش را دیدم.. با زجر پیچ زدم.
 -بار اولی که بهم دست زد به جای اون تو رو دیدم.
 نوازشش کردم..
 -مردم و زنده شدم از شدت دلتنگی... تو بگو...
 بغضم را قورت دادم و صدایم را واضح تر کردم.
 -تو بگو چجوری فراموشت کنم!؟
 چشمانش باز شدند... سرش به طرفم چرخید... دستم را از میان موهایش بیرون نکشیدم.
 -چرا فرار نکردی احمق من؟ چجوری تحمل کردی این ظلمو!؟
 غمی بزرگ درون چشمانش بود.. غمی که شک داشتم فقط بخاطر من باشد.
 -چرا خودتو نکشتی افروز؟
 این را با صدای بلند گفته بود... بغضم را تاب نیاوردم.. لعنت به این اشک های تمام نشدنی.
 -تو چرا انقدر احمقی!؟
 دستم را عقب کشیدم... و او صاف نشست.
 -چطور حاضر شدی تنش رو تحمل کنی و باهاتش بخوابی وقتی فکرت قلبت وجودت همه چیزت با منه!؟
 داد زده بود تمام کلماتش را...
 -حالا میخوای چکار کنی افروز؟ حالا که یه بچه داری... از این به بعد میخوای بشی یه مرده متحرک؟
 یه زنی که فکر و زکروش مال یکی دیگست و با یکی دیگه میخوابه!؟
 تنش میلرزید و اشک های من روان بود.
 -میخوای بشی مثل مامان من؟ هان!؟
 با چشمان گشاد شده محوش شدم... محو کسی که مرا مثل مادر خودش خوانده بود... یعنی شهاب هم فرزند چنین ازدواجی بود!؟
 دستم را از شدت بهت روی دهانم چسباندم و او سرش را روی فرمان گذاشت.
 -بیچاره اون بچه... بیچاره اون!!!
 سرش را بلند کرد و نگاهش را روی تنم چرخاند و پوزخند تلخی زد.
 -لباس عروس پوشیدی واسش!؟
 تعادل نداشت... مدام از این شاخه به آن شاخه میپرید... دستش روی چند تار موی بیرون ریخته از روسری ام نشست.

صدای پایش را شنیدم که به طرفم میدوید

داد زد: احمق... چکار میکنی!!!

بی توجه به او قدمی به جلو گذاشتم که سنگی زیر پایم سر خورد.

ته دلم خالی شد و با چشمان وحشت زده جیغ کشیدم.

-افروز....

و به ثانیه ای در هوا معلق شدم.

با ضربه محکمی که به کمر و پهلویم خورد فریاد بلندی از درد کشیدم...

روی زمین خوردن همانا و غلت خوردن روی شیب دره همانا... دیوانه وار جیغ میکشیدم و دستم را برای پیدا کردن چیزی که بتوانم خودم را نگه دارم تکان میدادم... بالاخره موفق شدم دستم را به شاخه ای بند کردم.

-کمک!!

صدای نعره اش بدتر از من سکوت دره و اطراف میشکست...

-افروز.... افروز.... وای خدا!!!

از شدت درد و شوک جیغ میزدم و گریه میکردم.

-شهاب... کمکم کن....

صدای پاهایش می آمد... سرم را بالا گرفتم و دیدمش که داشت با احتیاط روی شیب زیاد دره پایین آمد..

-خدا!!!

صدای وحشت زده اش بلند شد: آرام باش... میام الان... تکون نخوریا!!!

هنوز از شدت درد با صدای تقریبا بلندی زار میزدم.

-گریه نکن...

هق زدم: دارم میمیرم!!!

شیب نه آنقدر زیاد که زیر پایم خالی باشد اما به قدری بود که شهاب برای پایین آمدن مجبور شده بود روی زمین بخوابد و با کمک ریشه های از خاک بیرون زده تک و توک درختان آنجا پایین بیاید.

کنارم که رسید هنوز گریه میکردم... درد در تمام نقاط بدنم به شدیدترین حالت ممکن بود... دستش را محکم بنده ریشه ای قطور کرد و دست دیگرش را دور کمرم حلقه...

-وای... تو رو خدا... مواظب باش!!

عصبی و ترسیده گفت: حواسم هست... بیا بغلم.

اشک ریزان و با ترس و لرز نزدیکش شدم... خواستم حرفی بزنم که یکهو گریه ام بند آمد... یا حس خیس شدن لباس زیرم وحشت کردم...

-چت شد؟ افروز چیزی نیست... الان میریم بالا!!!

سرم را به سختی پایین انداختم... باریکه خون به سرعت از پاچه شلوار مشکی ام روان شد.

دستی تکانم داد: افروز؟!!

مات و مبهوت نگاهش کردم... یا چشمان گشاد شده نگاهش کردم...

-ب... بچه ام...

اخم هاییش در هم رفت و گفت: چی؟

پلکم پرید: بچم...!!

چشمانش گشاد شدند و من جیغ کشیدم: بچه ام...!!!!

سرش را سریع پایین انداخت و کج کرد... باریکه خون را به راحتی میشد دید

-وای!!

به بازویش چنگ انداختم: مرد؟!!

درد در تمام وجودم پیچید... جیغ زدم و با زاری گفتم: اونم مرد؟!!

حلقه دستش محکم تر شد... یا چشمان گشاد شده از ترسش سرش را به علامت نفی تکان داد

-نه... نه... آرام باش... نمرده... میبرمت بالا... میریم بیمارستان... چیزی نی...

هق زدم و او محکم در آغوشم کشید: آرام باش... به هر کی میپرستی آرام باش... میبرمت!!

توی سینه اش زار زدم... جیغ کشیدم... و او با احتیاط بالا میرفت و دلداری ام میداد.

-کشتمش...

هق زدم: خودم باعث مرگش شدم.

عصبی هر دویمان را بالا تر کشید و زمزمه کرد: آرام باش... چیزی نیست عزیز دلم... هنو نرفته... نجاتش میدیم.

-خونریزی دارم... میمیره... من دوشش دارم!!

فشار دستانش دوبرابر شد: خنگ من بچه دوست داره؟!!

سرم را بالا گرفتم و به چهره خیس عرقش چشم دوختم: تو دوست نداری؟!!

لحظه ای مکث کرد: بچه؟!!

زبان روی لبهایش کشید: من از بچه ها متنفرم!!

توی خوابم هم همین را گفته بود.

-اما...

نگاهش کردم و او خیره چشمانم زمزمه کرد: تو تحمل کن... بچه تو رو... نجات میدم.

محکمتر بغلم کرد و نفس زنان بالاتر رفت: تو فقط آرام باش!!

حال..

با رخوت چشم باز میکنم و به سقف بالای سرم چشم میدوزم. بالاخره روزی که انتظارش را میکشیدم از راه رسید.

از تخت پایین می آیم و به سمت دستشویی میروم... بیست دقیقه بعد حاضر و آماده رو به روی آینه ایستاده ام و سیب کوچکی را گاز میزنم.

-چرا امروز؟! -

گاز آخر را به سیب میزنم و با نگاه میپرسم «چی؟» -بزار بعد مهمونی برو کارخونه دیگه... چه کاریه!!

ماسکم را برمیدارم و همانطور که روی صورتم میگذارم جوابش را هم میدهم.

-دوست ندارم به هوش توهین کنم و حوصلشم ندارم فعلا... اما چرا فکر میکنی من به اون مهمونی میرم؟ اصلا چرا فکر میکنی هر وقت اون دوتا تصمیم گرفتن من پامو از خونه میزارم بیرون؟! -

چشمانم را گرد میکنم و با لبخند میپرسم: هوم!!!

پوفی میکشد و همانطور که تکیه اش را از چهارچوب میگیرد و میرود جوابم را هم میدهد

-هر کار دلت میخواد بکن... اه.

ماسک را به صورتم زده کیف و موبایلم را هم برمیدارم و به سمت در ورودی میروم.

-همیشه هرکاری دلم خواسته کردم... خیالت راحت.

با لبخند میگویم و در را میندم... هیچ چیز نمیتواند به اندازه آزادی خوب و عالی باشد... فقط حیف مجبورم این ماسک را تا چند روزی تحمل کنم.

از ساختمان که بیرون میزنم چند متر آن طرف تر همان سمند سفید رنگ را میبینم... بی خیال در طول پیاده رو راه می افتم تا به سر خیابان برسم... رد که میشوم... چند دقیقه که میگذرد... صدای روشن شدن ماشین لبخند محوی روی صورتم مینشانند.

موبایلم را بالا میگیرم و رمز را میزنم... و برای شخص مورد نظر منویسم.

«راس ساعت جایی که باید همو ببینیم منتظرتم... از تاخیر خوشم نمیاد»

بعد از اطمینان از ارسال موفقیت آمیزش پاکش میکنم... او هم میداند اس ام اسی از جانب من نباید در موبایلش بماند... به سر خیابان میرسم... نگاهی به اطراف کرده وارد خیابان مجاور میشوم... اینبار که رمز موبایلم را میزنم به قسمت مخاطبین میروم و روی اسم مورد نظر ضربه میزنم.

-در خدمت خانم.

آرام و خونسرد زمزمه میکنم: خیابون بعدی داخل کوچه سوم منتظر بمون.

مجال حرف زدن نداده قطع میکنم... خیابان بعدی پر رفت و آمد تر است... از میان عابران رد میشوم و خودم را در پاساژ می اندازم... به موقعش سر از کار این سمند ی مامور تعقیب من سر در می آورم.

میدانم که پیاده شده و دنبالم می آید اما فرزند تر از آنی هستم که فکرش را بکند... از خروجی دیگر پاساژ بیرون میزنم و به سمت کوچه مورد نظر میروم... گفته بودم که با یک پراید سفید رنگ به دنبالم بیاید... پیدایش میکنم... در جلو را باز میکنم و مینشینم.

-برو.

بدون حرف سر تکان میدهد و راه می افتد... اگر قرارم مهم نبود پای خسروی و افرادش را به این ماجرا باز نمیکردم... اما گاهی اوقات احتیاجشان داشتم.

-دو تا چهار راه دیگه بپیچ سمت راست.

وقتی به جایی که میخواهم میرسم بی حرف در باز کرده پیاده میشوم.

کافه ستاره محلی است که با او قرار گذاشته ام.

پشت میزی در طبقه دوم که از قبل رزرو کرده ام مینشینم و سفارش آب میدهم... درست دو دقیقه بعد میبینمش که همراه کافه چی از پله ها بالا می آید و کافه چی میز را نشانش میدهد.

قدم های لرزانش روی اعصابم راه میروند... در بطری آب را باز میکنم و با خونسردی نصف لیوان را پر میکنم... مقابلم مینشیند.

-سلام.

ماسکم را پایین میکشم... لیوان به دست نگاهش میکنم.

-توی همه قرارایی که میداری انقدر میترسی و افت فشار داری؟!!

آب دهانش را به وضوح پایین میفرستد... پوفی میکشم.

-این ضایع بازی رو اونجام درآورده باشی فاتحمون خونده ست.

تند تند سر تکان داد: نه.. نه.. حواسم هست بخدا!!!

کمی آب میخورم و ابرو بالا می اندازم: پیداست... یه چیز شیرین سفارش بده.

سرش را به علامت نفی تکان میدهد و کیفش را باز میکند.

-چیزی که میخواستین رو آوردم...

یک پرونده.. به همراه یک فلش روی میز میگذارد و به سمت هل میدهد... دستم را جلو میبرم تا برشان دارم که دستش را رویشان نگه داشته مانع میشود... نگاهش میکنم و سوالی ابرو بالا می اندازم.

آب دهانش را قورت میدهد

-اگه حتی یه کارگر ساده اون کارخونه بفهمه من چنین کاری کردم فاتحه خودم و خانوادم خونده ست خانوم.

آنقدر استرس داشت که دستان ظریفش میلرزید.

-بهت گفتم توی تمام این مدت من مراقبتم.

خیره چشمانش ادامه دادم: احمق نباش... تو خراب نکنی من به هدفم میرسم... خب چیز دیگه ای هست که باید بدونم؟!!

تند تند سر تکان داد: فقط یه چیز.

ساکت ماندم تا ادامه دهد.

-سلطانی داشت به تهرانی بزرگ میگفت شنیدم پسر ت داره بعد هفت سال برمیگرده ایران.

دستی که روی ران پام بود مشت میشود: پسر شهرام تهرانی؟ خب... چیزی ازش میدونی؟!!

سرش را بالا انداخت: نه... تنها چیزی که میدونم اینه که...

مکت کرد... احم در هم کشیدم.

-تهرانی بزرگ هیچی از اموالش رو به نام پسرش نکرده... یعنی... پسرش هیچ سهمی توی اون کارخونه نداره.

ابروهایم بالا میروند... مگر میشود؟!!

-تو از کجا میدونی؟!!

با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد... کمی دیگه ادامه میداد تمام آرایشش پاک میشد.

-سلطانی یه بار خیلی آروم داشت به مهدوی میگفت.

آب دهانش را قورت میدهد: خانوم من فقط یه منشی ساده ام... نمیخوام توی دردسر بیفتم... تو رو خدا دیگه از من چیزی نخواستین... من بیشتر از این نمیدونم.

با احم هایی در هم سر تکان دادم: میتونی بری... فعلا باهات کاری ندارم... مراقب اطرافت باش.

از جا بلند شد و با یک خداحافظی هول دور شد.

شهاب هیچ سهمی در آن کارخانه بزرگ نداشت.

هیچ گاه همراه پدرش دیده نمیشد...

پس بیخود نبود که اول بار... هیچ کس از فرزند شهرام تهرانی برایم نگفت.

پس حتما مشکلاتی بین پدر و پسر وجود داشت... به ساعت مچی ام نگاهی انداختم... امروز باید سری به کارخانه و آزمایشگاهش میزدم...

فردا شب آن مهمانی کذایی بود و امروز ظهر پندار به فرودگاه میرفت برای استقبال پسر خاله عزیزش... و چه حیف که نمیتوانستم همراهی اش کنم.

دلم برای همه چیز تنگ شده بود... آزمایشگاه... باکتری ها... ژن ها... تک تک وسایلی که با آنها دارویی را میساختم که در ایران کم یاب بود... که احتیاج داشت به سرمایه ای کلان برای وارد کردن... که عده ای افراد سودجو آنرا غیرقانونی وارد کرده به گران ترین نرخ به بیماران نیازمند میفروختند... پنج سال تمام روی ساختنش... روی پایه ریزی اش وقت گذاشتم... و میخواستم با موفقیت درستان کنم.

-هیچ کس به پای شما نمیرسه.

با شنیدن صدا سر بالا میگیرم... مهبد با لبخند کنارم ایستاده و نگاهم میکند... هر چند که او هم یک مرد است و من با مردها میانه خوبی ندارم... اما خوشحال تر از آنی هستم که انکار کنم و حالش را بگیرم.

-از چه نظر!؟

-توی علاقه به اینکار... هیچ کسو تا حالا ندیدم انقدر با عشق و علاقه به کارش ادامه بده.

سرم را به سمت مانیتور مقابلم چرخاندم و دوباره محور روند تکثیر شدم.

آرام زمزمه کردم: دلم تنگ شده بود.

کنارم روی یک صندلی نشست و دستش را روی اطلاعاتی که سریع گوشه مانیتور نمایش داده میشد گذاشت.

-دو هفته است اوضاع همینه... ژن به خوبی تکثیر نمیشه... نصف باکتری ها ژنی که کنارشون میذاریم رو قبول نمیکنن... همه چی خراب میشه.

محور مانیتور و اطلاعاتش گفتم: هیچ تغییری نکرده!؟

آه کشید: نه... کلا با محاسبات ما جور در نیامد... سی درصد کمتر از چیزی که فکرشو میکردیم.

اخم هایم در هم رفت: همیشه خطا هست... باید یه دور دیگه بشینیم به محاسبه کردن... بقیه کجان!؟

-مگه به غیر از گلسا خانوم تنبل کی دیگه اینجا کمک ماست!؟ اونم که امروز باید دانشگاه میرفت.

لب هایم را روی هم فشردم تا نخندم... همیشه با دختر خاله اش سر جنگ داشت... خودم هم این ترم را مرخصی گرفته بودم... تابستان واحد میگرفتم و این پروژه هم میشد پایان نامه ما چند نفر و بعد مدرک ارشدم را میگرفتم و تمام.

-خب... اون برگه ها رو بیار... خودمون میشینیم به محاسبه.

کلافه از غر غر های مهبد بخاطر زیاد بودن اعداد و محاسبات و دست تنهایی از جا بلند شدم و بیرون رفتم... ساعت دوازده ظهر بود... ناهار کارخانه را که نمیتوانستم بخورم... پس برای قدم زدن در محوطه از آزمایشگاه بیرون رفتم.

آزمایشگاه طبقه همکف بود و اتاق ریاست طبقه بالا.. از پیچ راهروی اول که گذشتم صدای مردانه پندار و فرزین را در حالی که حرف میزدند و از راه پله ها پایین می آمدند شنیدم.
-منکه واسه مهمونیت نیستم... بیمارستان شیفتم.

-مهمونی بی تو صفا نداره جون داداش.

صدای خنده برزین بالا رفت: اون که صد در صد... حالا هی تیکه و متلک بنداز!!!
این فرزین همیشه خوش خنده است.. سر جایم چرخیدم تا راه آمده را برگردم که صدایش متوقفم کردم.
- ا مهندس!؟

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و سر جایم چرخیدم.
-سلام!!

هر دو پله آخری را پایین آمده مقابلم ایستادند
-سلام... بهتری؟ چرا امروز اومدی!؟

خیلی خودمانی بود و من عادت کرده بودم -خواستم از امروز پیام... دیگه به نظرم خوبم.
پندار جدی نگاهم میکرد... قبل از اینکه فرزین حرفی بزند گفت
-خوبه... به حضورت احتیاج بود... فرزین بیا بریم پروازش تا یه ساعت دیگه میشینه.

حرفش نفسم را لحظه ای حبس کرد... پس بالاخره آمد... فرزین سری تکان داد و رو به من گفت: برو به کارت برس... موفق باشی!!

سنگینی نگاه پندار برایم عجیب بود... انگار که بخواد دنبال ردی از چیزی در چهره ام باشد.

تا وقتی از درهای شیشه ای ساختمان عبور کردند همانجا ایستادم... نفسم را بیرون فرستادم و منصرف شده از بیرون رفتن به سمت آزمایشگاه رفتم.

مهد سرباز از آزمایشگاه بیرون آمد.

-کجا با این عجله!؟

کلوری که داخلش دو برگه آچار بود را مقابلم گرفت.

-گزارش کار دیروز... الان یادم افتاد... باید بدمش به دکتر پناهی... از طرفیم دستم بنده تو آزمایشگاه.

زبان روی لبهایش کشید و مردد و ملتمس گفت -شما میبری؟ من برم پوستمو کنده بخاطر تاخیرم.

کمی به خودش و برگه ها نگاه کردم و بعد سر تکان دادم.

پای پله های منتهی به طبقه بالا که رسیدم منشی اش از پله ها پایین آمد.
-سلام مهندس.

دستش را در دست فشردم: سلام... شما هم داری میری؟!!

موهای بیرون زده اش را کمی زیر شالش فرستاد

-بله... حالا که دکتر رفته دیگه نیازی نیست من بمونم... کاری داشتین؟!!

لبخند زد و برگه ها را بالا گرفتم: پس من این گزارشها رو به کی تحویل بدم؟!!

به ساعتش نگاهی انداخت و لبخند هولی زد

-من خیلی کارم واجبه عزیزم... همیشه خودت بری؟!!

با اینکه راضی بودم از پیشنهادش ابرویی بالا انداختم و او دسته کلیدی را به سمتم گرفت

-اینم کلید اتاق ریاست... برگه ها رو بزار روی میز من... فقط بی زحمت وقتی اومدی بیرون در اتاقو قفل کن.

دلیم میخواست بپرسم فرمایش دیگری ندارد که انجام دهم اما مجالی نداد و سریع از کنارم گذشت.

کلید را چرخاندم و قفل را باز کردم... نگاهی به فضای شیک اطراف انداختم و داخل شدم...

در اتاق خودش درست رو به رویم بود و میز منشی طرف چپ...

سریع به سمت اتاق خودش رفتم و با امتحان کردن کلیدها بالاخره کلیدش را پیدا کردم.

داخل که شدم نگاه سریعی به اطراف انداختم... برگه ها و دسته کلید را به همراه موبایلم روی میزش گذاشتم... مانتو ام که جیب نداشت... اه.

گوشه اتاقش گاو صندوق نسبتا بزرگی بود... روبه رویش ایستادم... دندان روی هم ساییدم... یک گاو صندوق معمولی نبود تا با چند بار حدس زدن بشود درش را باز کرد... به سمت میزش رفتم و پشت صندلی اش نشستم.

هه... ریاست کردن هم چیز خوبی بود... خواستم پرونده ای را از روی میزش بردارم که دستم میانه راه خشک شد... نگاهم قفل شد روی قاب عکس گوشه میز.

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم... خودش بود... به همراه رها و... نفسم را بیرون فرستادم... شهاب!!!

در این عکس میخورد که بیست ساله باشد... نمیدانم شهاب چقدر از او کوچکتر است... چشم به رها دوختم... سیزده ساله بوده تقریبا... چشمان خاکستری رنگش همیشه اولین چیز در صورتش خودنمایی میکرد...

پندار وسط ایستاده... شهاب طرف راستش... یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده و دست دیگرش را دور شانه پندار انداخته...

کلافه نفسم را بیرون میفرستم... میخوام پرونده را بردارم که صدای دری از جا میپراندم... صدای در اصلی دفتر است.

-انقدر غر نزن... الان میام.

نفس در سینه ام حبس میشود... فرزین!!!

نمیفهمم چطور... اما با سرعت هر چه تمام تر خودم را پشت دیوار کشویی اتاقش پنهان میکنم.

صدای در اتاق را میشنوم و نفسم حبس میشود.

-سوویچم رو گذاشته بودم روی میز وسط اتاق... اه...

به ثانیه ای بدنم خیس عرق میشود و کوبش قلبم غیر عادی.

صدای خنده اش بلند میشود: وقتی پیر بشی پدر زن و بچت رو در میاری... مرتیکه انقدر غر میزنی که چی؟!

ناخن هایم را تقریبا در کف دستم فرو میبرم

-صبرکن... اووف... خیلی...

از فحش های رکیکی که میدهد چشمانم گرد میشوند و شک میکنم این همان فرزین مودب باشد... واقعا مخاطبش پندار است؟! جرات میکند به آن سگ بداخلاق چنین نسبت هایی بدهد؟!

همانطور که میخندد و حرف میزند میفهمم که کمی به من نزدیک تر شده.

-نه... حواسم هست منشییت نبود... فکر کنم همین اطرافه... ا پیداش کردم روی می ز تو...

ناگهان سکوت میکند... و بعد...

-اومدم.

جرات ندارم نفسم را بیرون بفرستم... یعنی چه شد؟!

بعد از چند دقیقه سکوت صدای قدم هایش را میشنوم و بعد بسته شدن در.

سرم را آرام و با احتیاط بیرون میبرم و با خالی دیدن اتاق نفسم را با سروصدا بیرون میفرستم.

اما تا نگاهم روی موبایلم و دسته کلید و برگه ها می افتد چشمانم گرد شده محکم به پیشانی ام میکوبم.

دلیل سکوت ناگهانی اش... وای!!!

پندار...

-آقا چیز دیگه ای میل ندارین؟!

با همان چشمان بسته سر بالا انداختم... لعنت به این سر درد... لعنت به این میگردن لعنتی!!

-پاشو... پاشو برو بخواب... اینجا نشستی که چی؟!

-فکر کردی میتونم بخوابم؟!

نچ کلافه ای کشید... چشمانم را باز کردم... او هم کلافه بود... بیشتر روی کاناپه لم دادم.

-فرزین کو؟!

خیره به گلدان روی میز لب زد: توی باغ... این باغبون گرفتنتش به حرف و از درداش میگه!!

فرزین هیچ وقت نمیتوانست یک جا بند شود... دست راستم را باز کرده و شقیقه هایم را با انگشت شست و اشاره ام ماساژ دادم.

-ایمان این پسره کجاست؟!

-خستگی رو بهونه کرده هنوز چپیده تو اون اتاق!!

کلافه از این سر درد مفرط به ضرب سر جایم نشستم.

-باباش چی بهش میگفت پشت گوشی؟ پهو وسط مهمونی ول کرد رفت!!

دستم را شانه وار توی موهایم کشیدم

-از ارث محروم شده... هیچی از اموالش بنام شهاب نیست!!

چشمانش گرد شدند و بهت زده گفت: چی؟!

اینبار با هر دو دست مشغول ماساژ دادن شقیقه هایم شدم

-ایمان تو خونتون قهوه پیدا میشه؟!

تا چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای بلندی گفت

-مونس خانم دو تا قهوه!!

کمی روی مبل جلو کشید خودش را...

-حرف بزن ببینم... چیشده؟!

نفسم را با شدت بیرون فرستادم: نمیدونم... نمیدونم بین این دو تا رو چی بهم زده!!

مونس خانم دو فنجان قوه را روی میز گذاشت و با گفتن "بفرمایید" خواست عقب بکشد که ایمان صدایش زد

-مونس خانم به مهری بگو فعلا احتیاج نیست تو این ساختمون بمونید... برید تو ساختمون خودتون.

چند دقیقه بعد... با بسته شدن در ساختمان رو به من گفت

-با اینکه خیلی اینکار عجیبه... اما به نظر من بهتر شد... همینکه پای شهاب وسط این ماجراها نیست خوبه!!

همینکه جلوش رژه میرفتم سر تکان دادم: آره!!

ایستادم و نگاهش کردم.

-بابای تو چکارست؟!

نیشخند زد: فعلا که عقب نشسته... تا ببینم کی صداش در میاد!!

اخم در هم کشیدم: از چی میترسه؟!

تکیه داد به مبل و ابرویی بالا انداخت

-مثل اینکه شوهر خاله عزیزت رو نمیشناسی؟ خوب از این چهارتا پیرمرد زهر چشم گرفته...

صدایش را پایین تر آورد: راستشو بخوای منم میترسم پندار... هنوز منتظرم ببینم این آرامش و عکس العمل نشون ندادن دوساله اش کی میخواد تموم میشه...

روی مبل رو به رویش نشستم و خیره چشمانش پوزخند زدم

-از مرگ میترسی؟!

خیره چشمانم بود که زمزمه کردم: ته ته این بازی مرگه ایمان... میترسی بکش کنار!!

چشم بست که ادامه دادم: خوب شد یاسمن خودش همه چیز رو بهم زد... وگرنه بیست و چهار ساعت باید نگرانیای تو رو جمع میکردم.

با همان چشمان بسته پوزخند زد...

-فکر میکنی یاسمن خودش خواست؟!

ساکت شدم... سوالی نگاهش کردم که چشم باز کرد و پچ زد

-واسه جدا کردنش از من نقشه کشیدن...!!!

ابروهایم بالا رفت و او پوزخندش عمق گرفت

-سه ماه تمام با همه نفوذی که داشتم طول کشید تا بفهمم چرا همه چیز بهم ریخت.

عصبی از نامفهوم حرف زدنش گفتم: دنبال ببینم کی بوده؟!

بالا تنه اش را جلو کشید و با همان نگاه خیره اش گفت.

-افروز...!!

میخ چشمانش شدم...

-باهوش ترین و مرموزترین رفیقی که داشتم...

دهانم کم کم باز ماند: چرا شر میگی؟!

پوزخند زد و از جا بلند شد

-اونقدر زیرک...اونقدر با برنامه اینکارو کرده بود که سه ماه طول کشید بفهمم...افروز با نقشه یه سری دختر رو فرستاده بود سراغم...

دستش را در هوا تکان داد

-دخترا به هزار بهونه بهم نزدیک میشدند و برای خودمم عجیب بود...عکسا مخفیانه گرفته میشد و فرستاده میشد برای یاسمن.

با بهت نگاهش میکردم...باور کردنی نبود...

-قصدهش چی بوده؟!

مستاصل به سمت برگشت:نمیدونم...نمیفهم معنی کارش رو.... د بدبختی رفتار زننده ای هم نداشت که بگم چشمش دنبال نامزد دوستش بوده...من به چی تعبیر کنم این کارشو....هان؟!

مات نگاهش به پشتی مبل تکیه دادم

-شوخی میکنی!!

-.....

پوزخند زد:امکان نداره!!

نگاهش را با عجز به چشمانم دوخت

-واسه هیچ کس به اندازه منی که این همه سال دوست و هم دانشگاهیش بودم درد نداره!!

روی مبل نشست و سرش را در دستانش گرفت

-باورم نمیشد...باورم نمیشد....همش میگفتم دروغه!!

-این دختره دیگه چی میگه این وسط؟!

پووفی کشید:بازیگره ماهریه...خیلی ماهر!!!

آن دختر بیشتر از این حرف ها یک معمای پیچیده بود...دوستی با حامد...داشتن دستبند شهاب...بهم زدن نامزدی ایمان و یاسمن...این دختر چه میخواست؟! چرا انقدر زیرک بود؟ انقدر که ماموری که مسئول تعقیبش گذاشته بودم را قال گذاشت.

کلافه از جا بلند شدم.

-موضوع این دختر با خودت ایمان...من دیگه نمیکنم....همینجوریش کلی درگیری دارم....دو ماهه تهرانی و اصلانی و شمس هیچ حرکتی نکردن...دو ماهه به هر دری میزنم نمیتونم هیچ خبری از فعالیتاشون بگیرم.

دو باره رژه رفتم...دوباره کلافه دست توی موهایم کشیدم

-اون حامد گور به گور شده رفته دبی...آدمام میگن هیچ غلطی جز عشق و حال اونور نمیکنه!!

کم کم به نفس نفس افتادم

-یعنی باید شک کنم؟ یعنی فهمیدن من مراقبشونم؟ که من میخوام دودمانشونو به باد بدم؟! بی حرف و گرفته نگاهم میکرد.

-نکنه دوباره میخوان غافلگیرم کنن؟ اینبار با چه برنامه ای میخوان کیش و ماتم کنن؟! احم هایش در هم رفت: یعنی بازم میخوان خرابکاری کنن؟!!

پوزخند زد: فکر کن... به اسم دارو سازی چه غلطایی که نمیکنن... قاچاق دارو... قاچاق مواد... صدایم کم کم بالا میرفت: بیه مشمت حیوون... که دور هم جمع شدن و نصف خلافتی این مملکت زیر سرشونه... همش تقصیر توئه ایمان...

داد زد: همش تقصیر توئه!!!

او هم از جا بلند شد و رو به رویم ایستاد: مرتیکه میخواستی چه غلطی کنم؟ آگه نمی کشیدمت کنار میخواستی بازم توی باندشون بمونی... به بهونه مدرک جمع کردن؟

فریاد زد: آره؟ که آلودت کنن؟ که عمدا هزار خلاف بریزن به پاتو دیگه نتونی بی گناهییتو ثابت کنی؟! به سمتش خیز برداشتم و یقه اش را گرفتم

-آره... رفتن این راه آگه کار توئه دل نازک نبود کار من بود... من هیچی واسه از دست دادن ندارم... حالیه؟!!

من دیگه هیچ کس و هیچیو ندارم... اینی که رو به روت و استاده... داد زد: تنهاست!!!

خیره چشمانم نیشخند زد: رها رو فراموش کردی؟!!

به تمام معنا خفه شدم... آخ... رها... آخ... بعد از چند ثانیه باز پوزخند زد -رها؟ هه... اون کجاست؟!!

در سالن با صدای بلندی باز شد: چه خبرتونه؟!!

فرزین بود که مات و مبهوت وسط سالن ایستاد...

-د چتونه شما دوتا؟ پندار ول کن یقه شو... خفه اش کردی مرتیکه!! چشم بستم و کمی عقب کشیدم...

-رو اعصاب نباش فرزین!!!

صدایش عصبی تر شد: صد دفعه بهت گفتم بجای این تک روی کردن با پلیس همکاری کن... بابا یه بلایی سر خودت میاری!!!

پوزخند زده دستم را به نشانه برو بابا در هوا تکان دادم.

-هه.. پلیس!!!

خودم را روی کاناپه پرت کردم و با تمسخر خندیدم: جک بعدی لطفا!!!

هر دو کلافه مقابلم نشستند... اما فرزین کلافه تر از همیشه بود... دو روز است که نه بگو و بخندی میکند... نه سر به سر کسی میگذارم... معلوم نیست چه به سرش آمده.

-به سلامتی دعواها تون تموم شد؟!!

هر سه نگاهمان به بالای راه پله ها کشیده شد... ریلکس و بیخیال پایین می آمد

-ایمان مهمون نوازیت صفره...

لبهائیش را جمع کرد: تو روحت... گهی... گه!!!

کلافه نفسم را بیرون فرستادم که پایین پله ها رسید و برایم ابرویی بالا انداخت

-چیہ پسر خاله جان؟! اعصاب مصاب نداری؟ بگو برم اونی رو که اعصاب نداشتی واسه داشم....

خنده اش روی اعصابم راه میرفت -ها چیہ؟ دعوا سر بابای بنده است؟!!

نیشخند زد: آخی... الهی!!!

دستی گوشه لبش کشید و با چشمانی که بخاطر خنده ریز شده بود گفت

-پیشنهاد داش فرزین خیلی جالب بود جون ایمان... پلیس!!!

چشمک زد: حتما کمکتون میکنه!!!

نگاهم را به فرزین و ایمان دوختم... با دیدن اشاره نامحسوسم بلند شدند و به سمت در ورودی رفتند

شهاب با نیشخند به مسیر رفتنشان چشم دوخت... با بلند شدن ناگهانی من ابروهایش را بالا انداخت

-عصبی میبینمت!!!

با قدم های بلندی به سمتش رفتم و یقه اش را گرفتم و به دیوار کنار راه پله ها کوبیدمش..

با چشمان گرد شده سوتی کشید: داشم وحشی شد!!!

نفس نفس زدم: بنال شهاب... تو فقط باید توضیح بدی!!!

با خنده چشمان مشکلی و براقش را به چشمانم دوخت

-اوووف... خدا بکشه این شهابو... دیشب نداشتیم با یکی از اون دافای شاسی بلند مهمونی حال کنی... اینه

که اعصابت ناجور گه زده شد!!!

-خفه شو...!!!

با نعره ای که زدم تمام پنجره های سالن لرزید و فک او منقبض شد و چشمانش درنده!!!

چشمانش از خشم ریز شده بود... دستانش را بالا آورد و محکم تخت سینه ام کوبید... تکان محکمی خوردم و کمی عقب رفتم.

او هم نفس نفس میزد: ببین پسر خاله عزیز... ببین دکتر...

با دست به خودش اشاره کرد: اینی که رو به روت و استاده... اینی که ازش توضیح میخوای...

داد زد: هیچ دلیلی نمیبینم که توضیح بده... نه به تو... نه به هیچ خر دیگه ای!!
اینبار که به سمتش خیز برداشتم گارد گرفت
-ببند دهن تو... چند سال نبودم بالای سرت چه به روز خودت آوردی؟!
در اوج خشم پق زیر خنده زد... هر دو دستش را بالا آورد و نمایشی شروع به دست زدن کرد.
-ایول... ایول... آقای دکتر بالاخره خودتون اعتراف کردن که از نبود خودش و حمایتش منه بیچاره و
آسمان جل به راه کج رقتم.
دندان روی هم ساییدم: شهاب!!
تیز نگاهم کرد: شهاب مرد... شهاب رو کشتن... تو چی میگی این وسط؟!
سرجایم خشکم زد... باورم نمیشد او چنین حرفی زده باشد... بی توجه به نگاه مبهوتم تهدید وار دستش
را در هوا تکان داد
-من نمیخوام راه به راه... چپ و راست... عین این داداش کوچیکتره به تو جواب پس بدم.
مبهوت زمزمه کردم: تو چت شده؟!
با تمسخر خندید: هیچی جون پندار... در خوشی و آرامش کامل به سر میبرم.
از کنارم رد شد و خودش را روی مبلی انداخت... اینبار آرام تر به حرف آمد
-به پرو پام نپیچ... من حوصله موصله ندارم... آبرو ما برو هم واسم مهم نی... پاچه هر کی که بهم
نزدیک شه میگیرم.
تمام وجودم از حرص میلرزید... دیگر مرا در زندگیش نمیخواست.
-من حوصله هیچ کسو ندارم پندار... چند سال پیش گند زده شد به زندگیم... حال توضیح دادن ندارم... که
اگه داشتم هفت سال آواره آمریکا و اروپا و هزار قبرستون دیگه نمیشدم.
رو به رویش نشستم... نگاهم نمیکرد... اما من نگاه میکردم... من دلم برایش تنگ بود.
-۲۹ سالته شده... اما هنوزم همون شهاب یه دنده و غدی!!
از گوشه چشم نگاهم کرد و نیشخند زد: توام ۳۲ سالته شده اما هنوز همون سگی که بودی هستی.
اخم هایم در هم رفت که خنده اش گرفت: هنوزم جو ریاست و بابابزرگی تو خونتته!!
خیره چشمانم نیشخند دیگری زد: استاد اخلاقیات.
و از جا بلند شده به سمت بار رفت
-از دست تهرانی بزرگ شکاری انگار... وقتی خودش هست آدم آرامش نداره...
گیلاسی برای خودش پر کرد: وقتیم نیست حرفش نمیزاره آدم آرامش داشته باشه!!
به سمتم برگشت: میخوام ساقیت بشم داش... چی بریزم؟!
نگاه خیره ام را گرفتم و گفتم: ویس* کی!!

-یه توصیه ای بهت بکنم پندار؟ هیچ وقت با شهرام تهرانی در نیفت...اون بیشتر از اینکه یه شوهر خاله عزیز واست باشه...یه دشمن بزرگ واسه تو و باباته!!!

نمیدانم چرا کلمه «بابات» را کمی غلیظ گفت.

-چرا از ارث محرومت کرد؟!

نگاهش بین شیشه ها میچرخید: پزشکی نخوندم که بشم عزرائیل داش...میخوام جون بدم به مردم...نه بگیرم... نمیخوام تبدیل شم به یه قاچاقچی.

سرش را به سمت چرخاند و چشمکی زد: همچین با این اسم حال نمیکنم جون شهرام...اونم مال و منال حالشو ازم محروم کرد.

خندید و بالاخره یک بطری برای خودش انتخاب کرد

-فکر کرده من گشنه اموالشم.

پوزخند روی لب هایش نشست: گفتار پیر...!!!

مشغول پر کردن گیلاس ها شد

-هوووم...چه خبرا؟!..اون سنجاب کوچول من چکار میکنه؟!

نگاهم لحظه ای تمام هیكلش را رصد کرد و در آخر...آه بود که نصیب شد.

-یعنی میخوای بگی نمیدونی؟!

گیلاس ها را برداشت و بی حواس گفت: خونه مردم خوب از خودمون پذیرایی میکنیما!!!

به سمتم آمد: چی گفتی؟!

خیره چشمانش گفتم: میخوای بگی توی این هفت سال از هیچ کس خبر نداشتی؟!

شانه بالا انداخت و مقابلم نشست: نه..سخته واست بفهمی هیشکی واسم مهم نی؟!

نفسش را بیرون فرستاد: کلا کاری بهتون نداشتم این چند سال!!

چشمانم را در کاسه چرخاندم و کلافه پووفی کشیدم...گیلاس را مقابلم گرفت...وقتی نگاهم به دست راستش افتاد...آه کشیدم.

-پیر شدی!!

جوابش را نمیدهم که میخندد و به میل تکیه میدهد: این سکوت کردناتو دوس دارم.

بی حرف ویس*کی ام را مزه میکنم

-فرزین رفت با ایمان؟! بیچاره رو از خونه خودشم بیرون کردیم.

عمیق نفس میکشد.

-نگفتی سنجاب خانوم کجاست؟!

پوزخند میزنم که چشم گرد میکند: نکنه با اون اخلاقای بابابزرگیت شوهرش دادی رفت؟!

یکوری نگاهش میکنم: تو باز حرف زدی؟!
 نمیدانم چه میبیند که رنگ نگاهش تغییر میکند... کمی ملایم میشود.
 -نمیدونم کجاست!!
 نگاهش سرزنش گر میشود
 -حتما دوباره قالت گذاشته رفته مهمونی!! همیشه پند و مو عظه هات واسه من بود.
 نیشخند میزنم: چقدرم تو حرف گوش کن بودی!!
 خنده اش میگیرد... همراه با چشمکی شست دستش را نشان میدهد: لایک!!
 -چهار ساله ازش خبر ندارم!!
 آن مقداری که مشغول قورت دادنش بود در گلوش میپرد... به سرفه می افتد و من بقیه گیلان را به
 ضرب بالا میدهم.
 -چی؟! چهار ساله از کی خبر نداری?!
 معده ام میسوزد... پوزخند میزنم که با دهانی نیمه باز و عصبی میگوید
 -حالیته چی میگی؟ من دارم از رها میپرسما...
 از جا بلند میشوم... طاقت نشستن ندارم.
 -منم از رها گفتم برات...
 -توهم زدی?!
 زمزمه میکنم: کاش همه ش توهم بود.
 گیلان را روی میز میکوبد: چه بلایی سرش اومده?!
 -نمیدونم... نمیدونم کجاست و چکار میکنه... چهارساله که فرار کرده.. رفته.
 پریدن پلکش را به وضوح میبینم
 -مثل آدم حرف بزن پندار...
 پوزخندم را با حرص به صورتش میکوبم
 -از عشق جنابعالی هزار و یه کار دست خودش داد.
 نفسش حبس میشود...
 نفس خودم بدتر از آن...
 -خودشو فروخت... به یه حیوونی که... فقط تنش رو میخواست!!
 با زدن این حرف خودم بدتر از او میشکنم...
 کمر شکستن یعنی همین نه?!

رها کمرم را شکست... میخوام با گفتنش هم خودم را هم او را زجر دهم انگار...
 شهاب مبهوت است و من... روی دیوار سر میخورم..
 جایی میان قلبم درد میکند... سرم تیر میکشد..
 -میدونستی دوستت داره... میدونستی و...
 -ساکت باش...
 گوشه پلکش باز میپرد... نفس نفس میزند..
 -من...
 آب دهانش را قورت میدهد و عاجز نگاهم میکند: نخواستم... نه خودشو... نه حسشو...
 از جا بلند میشود: من... هیز و دله نبودم...
 دست توی موهایش میکشد و کلافه راه میرود
 -اولش فکر کردم میشه... خواستم به احساسم پرو بال بدم... اونم فهمید... به یه جایی که رسیدم... دیدم رها
 حق من نیست.
 خیره به من... کم کم فکش منقبض شد.

-نمیدونستم میفهمی... اما من... نمیخواستم تباه شدنش رو... پس کشیدم عقب... نمیدونستم اون انقدر
 احساساتش درگیر میشه.
 تمایل عجیبی داشتم به داد زدن..
 به عربده کشیدن... به مشت کوبیدن...
 دلم تنگ بحث کردن های دوست داشتنی مان بود...
 -به کجا رسیدیم ما...
 غیرتم دردش گرفته بود... بارها در گوشش خوانده بودم از پاکی. کاش کمی بیشتر وقت گذاشته
 بودم... کاش در اوج دلتنگی هایش برای شهاب رهایش نمیکردم. کاش میگفتم که میدانم شهاب را
 دوست داری... کاش رگ غیرتم باد نمیکرد... کاش دلدار ی اش داده بودم...
 کاش...
 کاش...
 -تو مقصر نبودی... تقصیر خود احمقم بود... اما...
 به دیوار مقابلم تکیه داده بود و پریشان و با چشمانی غبار گرفته نگاهم میکرد.

- هر کاری توی این دنیا بکنیم... به جایی جوابشو میگیریم...
 با هر کلمه ای که زبانه بیرون می آمد نگاه او گرفته تر میشد...
 -رها تقاص کارای بابام رو پس میده... و بابام تقاص آه کشیدن یه عده دیگه...
 بعد از چند لحظه سکوت با فک منقبض شده میگویم
 - کسی که خارج این گود نشسته... اسمش رو میزاره تقدیر... اما من میگم عدالت!!
 لبخند تلخی میزنم: از ماست که بر ماست!!! ما داریم... تاوان بی رحمی های گذشتمون رو میدیم.
 لحظه ای دو دو زدن چشمانش را میبینم... تکیه از دیوار میگیرد و بی حرف به سمت راه پله ها میرود.
 نگاهم باز به مچ دستش می افتد و اینبار طاقت نمی آورم... نمیدانم چرا یک دفعه به فکر او می افتم.
 -نخواستیش؟!
 بر نمیگردد...
 -دستبندت کجاست؟!
 پله دیگری را بالا میرود و با اندکی مکث جواب میدهد: گمش کردم.
 نیشخند میزنم: پی ش افروز؟!
 پای چپش میانه راه خشک میشود... با مکث کنار پای دیگرش میگذارد...
 برمیگردد و با چشمانی تنگ شده میگوید: کی؟!
 گوشه لبم بالا میرود: افروز دادخواه!!
 پریدن ناگهانی پلکش... قورت دادن آب دهانش با شنیدن اسم او شگفت زده ام میکند.
 -خب... اون کیه؟!
 خیره چشمانم... کم کم گوشه لبش بالا میرود... انتظار دارم انکار کند شناختن آن دختر را... اما...
 -تو فکر کن یکی دیگه از همون عشاق سینه چاکم.
 به همین راحتی با جوابش ماتم میکند.

 گذشته...

از کلاس بیرون میزنم... حتی نیم نگاهی هم به اطراف نمی اندازم... حتی تصور نمیکردم روزی تا این حد گرفته باشم... بیست روز گذشته... بیست روز از زمانی که توی آن بیمارستان لعنتی گفتند که جنین یک ماهه ات سقط شده... میگفتند اوایل بارداری بدن به شدت حساس است و حتی ضربه های کوچک هم میتواند باعث سقط شود... چه برسد به چنین ضربه شدیدی!!!

بیست روز است که کمر درد برایم عادی شده... همینطور زل زدن به دیوار رو به روی تختم... سکوت کردن را به همه چیز ترجیح میدادم... همانند شهاب... در همان روز هایی که به نقطه ای زل میزد و تا چند دقیقه حتی حضور من را فراموش میکرد و فقط سکوت میکرد... سکوت!!!

آخرین شبی که کنارم مانده بود سه شب از بستری شدنم در بیمارستان میگذشت... نگاه خیره من به سقف بود و او پشت پنجره باز اتاق ایستاد و تا میتوانست سیگار کشید... نمیدانم کی سیگاری شده بود... آمده بود که مرا ببیند مثلاً... اما نه ستمم چرخید و نه حرف زد... فقط سیگار کشید... پارتی اش آنقدر کلفت بود که هیچ کس در خانواده ام از موضوع باخبر نشد... و همینطور به بودن او در کنارم در بیمارستان.

بعد از مرخص شدن یک هفته تمام خانه یاسمن بودم... دنبالم گشته بود... پیدایم کرد... و آنقدر پایبند شد که همه چیز را برایش گفتم... البته در حرف هایم گفتن از شهاب را فاکتور گرفتم... او به جای من هق هق میکرد... روز های بعدش حرفی نمیزد... فقط کارش شده بود مراقبت از من... منی که کم کم مهر آن جنین یک ماهه را از ذهنم بیرون کردم... اما... حس میکردم در خلا فرو رفته ام...

بیست روز است که خنثی و بی حس و حال... اما امروز... دلم کمی شور میزند... نمیدانم چرا و برای چه... اما شور میزند... از دانشگاه بیرون زدم و از عرض خیابان رد شدم... میدانستم که دیگر جای همیشگی پارک نمیکند... پس بدون نگاه کردن به راهم ادامه دادم... اما...

اما لحظه ای... فقط لحظه ای دلم خواست که برگردم... که یک بار دیگر نگاه کنم به ماشینش... به خودش که کنارش تکیه زده... هر چند میدانستم نیست.

آنقدر آن خواستن لحظه ای قوی و عجیب بود که سر بچرخانم... که تکان بخورم از دیدن

ماشینش... میدیدم که داخل ماشین نشسته... دلم میخواست به راهم ادامه دهم... اما پاهایم میخ شده بودند... نگاهم رویش ثابت ماند... و او سرش را روی فرمان گذاشته بود...

نگاه گرفتم...

قدمی به عقب برداشتم..

قدم بعدی را هم...

اما بعدی را نتوانستم...

نخواستم برگردم... اما نشد...

من بی تفاوت بودم... آنها بیست روز... اما امروز دلم شور میزد... نگاهم کج میشد... نمیدانم چرا اما به سمتش رفتم... او شهاب بود...

تنها چند متر مانده بود به اینکه کنارش برسم... اما لحظه ای... دختری با ظاهری نه چندان جالب زودتر از من کنار ماشینش ایستاد... چهره اش را درست ندیدم... اما معلوم بود دانشجو نیست... موهای خرمایی رنگش را زیر شال فرستاد و دیدم با پشت انگشتانش آرام روی شیشه ضربه زد...

بالا رفتن تپش قلب... آنها بعد از بیست روز خیلی عجیب بود...

پایین آمدن شیشه ماشین ضربانش را بدتر کرد... دیدمش... اخم هایش را... نگاه خیره اش که قفل چشمان دختر بود... دختر تند تند حرف میزد... به هیکلش که نمیخورد بیشتر از شانزده سال سن داشته باشد.

یخ بستن خون را در رگهایم حس کردم وقتی لبخند را روی لبهای شهاب دیدم... اخم های گره خورده اش به یکباره ناپدید شده بود... چیزی به دخترک گفت که صدای خنده اش بالا رفت... ناز میخندید... خیلی ناز

به ثانیه ای در دیگر ماشین باز و بسته شد...

ماشین روشن شد....

راه افتاد...

و منی که نگاه تار شده ام بدرقه راهش شد.

شهاب رفت!!!

درست سه روز بعد بود... وقتی که از دانشگاه بیرون زدم... نخواستم نگاه کنم به جای پارک همیشگی اش... اما... وقتی صدای داد پسری را شنیدم که اسمش را صدا زد... نتوانستم برگردم.

-شهاب؟ خوبی پسر؟!

تنها چند قدم دور شده بودم... سر چرخاندم... و دلم دوست نداشت بلرزد برای قامت خمیده اش... دلم میخواست دل بکند... اما نمیتوانست.

برگشتم... با اینکه نگاهم تار شده بود و دلم شکسته....

-شهاب چی کوفت کردی تو؟!

پسر زیر بازویش را گرفته بود تا زمین نخورد... به ماشینش رساند و در را برایش باز کرد... دستش جایی روی معده اش بود و ناله میکرد...

-بشین... گفتم نخور این آت و آشغالا رو..

باز صدای ناله اش بلند شد: خفه شو... میرسونیم یا خبر مرگم خودم برم؟!

-سلام.

با صدای من، دوستش که میخواست حرفی بزند ساکت شد و برگشت

-سلام... بفرمایین؟!

اگر نگاه سنگین خودش را فاکتور میگرفتم میتوانستم بهتر حرف بزنم

-مسموم شدی؟!

زحمت جواب دادن به آن پسر را به خودم نداده بودم... نگاه بی روح قفل چشمان بی روح تر خودش بود.

جوابم را نداد و نگاه من هر لحظه بیشتر تار میشد... دوستش با تردید جواب داد

-دارم میبرمش بیمارستان!!!

نگاهم روی صورت به عرق نشسته اش چرخید... نفس هایش نامنظم بود و نگاه خیره اش رویم... نیم قدم به عقب برداشتم.

-حالش خوب نیست... فقط بگید دگزا متازون بهش نزنن... حساسیت داره!!!
خواستم قدمی دیگ بر دارم که صدایش متوقفم کرد.
-نرو..

نگاهش کردم... همانطور که نشسته بود و دست راستش روی معده اش بود، خم شد و با دست دیگرش
مچ دستم را گرفت
-باهام بیا...

آنقدر بخاطر حرکتش متعجب بودم که توجهی به لحن دستوریش نکنم... نگاه سنگین دوستش روی
دستهایمان هم مهم نبود... فقط و فقط او مهم بود و حرف نگاهش!!!
بی حرف نگاهش میکردم... حتی دلم نمیخواست به سه روز پیش و آن دختر فکر کنم.
نگاهم را شکار کرد و با همان چهره درهم شده از دردش لبخند زد
-بشین!!!

باز هم بی حرف گوش کردم... دلم اصلا نمیخواست به لبخندی که سخاوتمندانه خرج دخترک کرده بود
فکر کنم.

پرستار آنژیوکت را به دستش وصل کرد و بیرون رفت... هنوز اخم هایش از درد درهم بود... و من
چرا هنوز هم بی حسم؟ چرا حالم را نمیفهمم.
-فرهود؟!؟

دوستش روی صورتش خم شد: جونم؟!؟

-ممنون که رسوندیم رفیق... میتونی بری... به کلاس بعدی خودتو برسون.
-اما...

جدی نگاهش کرد: دوباره بگم؟!؟

دوستش اول با کمی تردید نگاهمان کرد و بعد با خداحافظی بیرون رفت... جلو رفتم و پرده را کامل
کشیدم... وقتی به سمتش چرخیدم چشمانش بسته بود... نمیخواست حرف بزند.

نفس عمیقی کشیدم و چهره ام درهم رفت... از بوی ضد عفونی کننده ها متنفر بودم... سه شب بستری
شدن در بیمارستان... سه شب درد طاقت فرسا و سکون و سکوت و کرختی....

روی صندلی کنارش نشستم و چشم دوختم به قطراتی که لوله پلاستیکی را طی میکرد و به ساعدش
میرسید... نگاهم را روی صورت رنگ پریده و اخم های درهمش چرخاندم... آنقدر نگاهش کردم که
خسته شدم... منکه دیگرم نمیدیدمش...

اول آرنج دستم را کنار ساعدش گذاشتم و به صورتش چشم دوختم و بعد ساعد دستم را... نگاه خمار شده ام به حرکات قفسه سینه اش بود.

نمیخواستم به چیزی فکر کنم.... اصلا نمیخواستم.

سرم را روی دستم گذاشتم... و کم کم چشمانم رو به بسته شدن رفت!!

بعد از بیست روز با آرامش چشم روی هم گذاشتم.

نوازش میشدم...

خوب بود و دوست داشتنی...

حس میکردم نوازش موهایم را...

دلم خواب میخواست...

راحت تر از این....

بیست روز نخوابیده بودم..

-خیلی بی شرفی!!!

من تا بحال دریا را ندیده ام...

اما دلم قدم زدن در ساحلش را میخواست...

تنهایی نه.... میترسیدم.... شهاب می آمد؟!

-خیلی ضعیف شدمی کوچولو!!!

صدایش را دوست داشتم....

اما دلم میخواست کنارم که قدم میزند سکوت کند...

-عزیز دلم؟!

حالا اگر به جز سکوت قربان صدقه ام برود مشکلی نیست.

-دختره؟ میدونم بیداری...

دلم نمیخواست... اما باید چشم هایم را باز میکردم...

چشم که باز کردم نگاه پر حرف و براقش قفل چشمانم بود..

سرش را کج کرده و نگاه میکرد و سر من هنوز کنار ساعدش بود...

ز مزه کردم: خوابم میاد!!!

ابروهایش بالا رفت: اینجا؟!

چشم بستم و سر تکان دادم: او هوم.

-کنار من؟!

با رخوت لبخند زدم... آرامش از این موجود ساطع میشد
 -دوست داری؟!
 نمیفهمیدم....
 -او هوم.
 صدای خنده اش را دوست داشتم...خیلی!!
 -دختره خنگ....
 لای چشمانم را کمی باز کردم: من خنگم؟!
 چشمهایش براق بود...مشکی و براق!!!
 -هومم...خنکول منی...البته مظلومم شدی...
 حالت چشم هایش کمی خشن شد: داغون ترم شدی!!
 لبخند زدم...نگاهش غمگین شد.
 -من اینجوری لاغر مردنی نمیخوامت...زشتی!!!
 لب هایم کج شد و باز فکر آن دختر...
 -میدونم
 -چرا خوب نمیشی تو آخه؟!
 سرم را بالا گرفتم: برات مهمه وقتی میتونی با بهتر از من باشی؟!
 چشمانش پر از شیطننت شد
 -اعتماد به نفست ستودنیه عزیز دلم...اون بهتر از توها سرویس کامل میدادن به من نه فقط لب!!
 اخم در هم کشیده لب گزیدم که صدایش باعث شد باز نگاهش کنم
 -البته...میشه فقط بخاطر لبای تو....
 عمیق نفس کشید: قید سرویس کامل اون سلیطه ها رو زد!!!
 چشمانم گرد شدند و او نگاهش پر شد از مهربانی...به لبهایم اشاره زد..
 -قدرشو بدون...نمیدونی چه حالی از من گرفته!!!
 سر به زیر انداختم...و الان...در این شرایط...با این وضع و اوضاع و هفده روز ندیدنش جای این حرف ها بود؟!
 -سخته قبولش...اما دیگه واسم هیچی مهم نی...
 صدای نفس عمیقش را شنیدم.
 -تو عین چسب میمونی...صاف چسبیدی به اینجا!!!

نگاهم به دنبال جایی که میگفت گشت و پی دستش رفت...

نفسم حبس شد...

لبخند زد...

و مشتش را برای بار دوم روی قلبش کوبید...

-چسبیدی اینجا....

قلبم دو تکه شد و او با چشمانی تنگ شده زمزمه کرد -تا حالا میگفت میخواست... الان میگه دوستت داره!!!

روی صندلی وا رفتم.... برای اولین بار گفت دوستم دارد!!!

حال _ افروز

از تاکسی پیاده شده، وارد پیاده رو میشوم....بقیه راه را با قدم های محکم و کمی بلند برمیدارم.

دسته کیفم را روی ساعدم تنظیم و عینک آفتابی ام را به چشم میزنم.

از وقتی که خبر برگشتنش به ایران به گوشم رسیده انگار همه چیز کمی تغییر کرده....حتی انگیزه من، برای اتمام کارهایم.

داخل فرعی میروم....یکبار گفته بود به همان اندازه که باهوش هستم احمق و نادان هم هستم....راست گفته بود....من حماقت زیاد میکردم...بزرگ ترین حماقت زندگی ام آشنا شدن با شهاب تهرانی بود.

بزرگ ترین حماقت را که انجام دهمی بقیه حماقت ها پشت سرش قطار میشوند....آنقدر آن حماقت بزرگ و اولی تاثیر گذار است که همان را ریشه بقیه شان میدانی...هر چند...اگر شهاب و بی رحمی هایش نبود....افروز دادخواه هنوز شخصیتش همان دختر درسخوان و محجبه میبود....هر چند...خودم را میشناسم و از این حرفم مطمئن نیستم!!

در کافه را هل داده، پا داخلش میگذارم...اواسط اسفند است...همه در تکاپو برای عید و کافه ها حال و هوای بهتری دارند....

میزی را انتخاب میکنم و مینشینم....سفارش قهوه داده، منتظرش میمانم....طرف راست صورتم به در ورودی است....یکی دو نفر دیگری وارد میشوند و هنوز رها نیامده!!!!

درست پنج دقیقه بعد...وقتی قهوه ام مقابلم قرار میگیرد، او هم از راه میرسد...رو به رویم مینشیند...لبخند محوی کنج لبش خانه کرده.

-چطوری شکارچی!؟

خیلی وقت بود با این لقب صدایم نزده بود.

فنجان قهوه را بر میدارم و به سمت لبهایم میبرم: انگار تو بهتری!!!

لبخندش کمی پهن میشود

- او هم... خیلی روی روحیتام اثر گذاشته اینکار... خب من طراحی لباس خوندم... تازه مدرکم نگرفتم... باورت میشه بعد از چهار سال چقدر حس خوبی بود؟! طراحام عالی از آب در میاد... خیلی شیک میشه لباسا!!

دماغش را چین می اندازد: هر چند صاحب تولیدی خیلی نجسبه!!!

من هر چند با برادرش مشکل داشتم اما خوشحالی رها خوشحالی خودم بود... او را مثل مریم و افسون عزیز میدانستم... حساب او از حساب برادرش جداست... میدانم که پندار چقدر رها را دوست دارد... پس حتما به همان اندازه هم سوخته است بخاطر گم کردنش!!!

-افروز؟!!

فنجان خالی قهوه را روی میز میگذارم: بله؟!!

-چیزی میخواستی که خبرم کردی؟!!

نگاهی به اطراف می اندازم... اخم درهم میکشم... تمرکز را از دست داده بودم....

-فعلا هیچی!!!

آمده بودم از دانسته هایش درباره شیده پرسم اما پشیمان شدم.

لعنتی....

لرزش موبایلم را داخل کیفم متوجه میشوم... رها سوالی نگاهم میکرد... قبل از اینکه موبایل را از کیفم بیرون بکشم با همان اخم های درهم سر بالا میگیرم.

-بلند شو... میری سمت چپ... کوچه دومی... یه پراید سفید رنگ اونجا هست... رانندش میرسونتت خونه!!!

چشمانش کمی گرد میشوند... اینبار خون سرد نگاهش میکنم

-رانندش برای من کار میکنه... یه جور محافظه... بلند شو خداحافظی کن و برو... عادی باش!!!

آب دهانش را قورت میدهد... کمی بر خودش مسلط میشود و بعد از جا بلند شده، عادی دست میدهد و خداحافظی میکند.

بعد از رفتنش اس ام اس را باز میکنم.

-پنج نفر مراقبتون هستن... درست از دم خونه.

ابرو بالا می اندازم... چه شلوغش کرده بودند... پیام را پاک میکنم و میدانم او خطش را سوزانده... درست یک نفر با فاصله دو میز طرف راستم... و یک نفر دیگر هم دو میز سمت چپ...

صورت حساب را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم... متوجه نگاه نا محسوسشان هم بودم.

از کافه بیرون زدم و عینکم را روی چشمانم گذاشتم... در طول پیاده رو راه افتادم... سمند زرد رنگ را که دیدم پا داخل خیابان گذاشتم و دستم را بلند کردم.
سمند ایستاد و سریع سوار شدم... مهم نبود مسافر داشت.

-دوتا خیابون بالاتر!!!

صدای تیک قفل شدن درهای ماشین متعجبم کرد.

-شما مسیرون از قبل مشخصه خانوم!!

مردمک های چشمانم ثابت شدند... ماشین راه افتاد و زن کنار دستم به سمت برگشت و نگاهم کرد
راننده که اصلا نگاهم نمیکرد... من اما نگاهم به فرد جلویی بود... همانی که آن جمله مزخرف را
گفت... با مکث برگشت و از فاصله بین دو صندلی نگاهم کرد.

و من قفل چشمان سیاه رنگش پوزخند زدم

-بالاخره بهم رسیدیم!!!

نیم ساعت از ورودم به اینجا گذشته و هنوز خبری نیست... به بازیم گرفته اند... میدانم که پشت آن
پنجره بزرگ و سیاه رنگ ایستاده اند و تماشا می کنند.....

با چهار انگشت دست راستم روی میز ضرب گرفته ام... کم کم حوصله ام دارد سر میرود... میدانم
میخواهد عصییم کند... اما کور خوانده!!!

یک ربع بعد در باز میشود... همچنان روی میز آرام ضرب گرفته ام... میدانم کیست و نیازی نمی بینم که
باز نگاهش کنم.

از رنگ چشمانش اصلا خوشم نمی آمد.

همراه یک زن رو به رویم مینشینند.

-نچ نچ... رسم مهمون نوازی بلد نیستین!!!

سرم را بالا میگیرم... صاف و جدی جلویم نشسته و خیره نگاهم میکند.

-کمتر خسته میشه سرگرد... راحت باش!!!

زن کنار دستش نامحسوس خودکار را در دستش می فشارد و من نیشخند میزنم.

او اما اخم هم به ابرو نمی آورد... همانطور جدی میگوید

-چی میخوری؟!

با نگاهی پر تمسخر اطراف را از نظر میگذرانم

-نمیدونم... اخیه تا حالا تو اتاق بازجویی چیزی نخوردم.

اینبار او نیشخند میزند: آب خنک چطوره؟!

-اون که مال زندانه...من قهوه رو ترجیح میدم.

پووفی کشیده رو به زن کنار دستش میگوید:خانوم صادقی بی زحمت دوتا قهوه برامون بیارید.

زن بلند میشود...و من و او هنوز همدیگر را خیره نگاه میکنیم.

-احتیاجی نبود منو مثل یه قاتل دستگیر کنین!!! میخواستین خودم میومدم.

لبه‌هایش را با زبان تر میکند و به پرونده مقابلش اشاره میکند

-این پرونده شماست خانوم!!!

با ابروهای بالا رفته به پرونده ای که کمی قطور بود نگاه انداختم.

-از سه سال پیش تا حالا...نه نه بهتر بگم...از هفت سال پیش!!!

اینبار جدی نگاهش میکنم...این مرد ۳۵ساله خیلی خیلی روی اعصابم راه میرود و من سکوت میکنم.

-جناب سرگرد...سه سال پیش هم بهتون گفتم...من هیچ دلیلی نمیبینم که تک تک کارایی که میکنم رو واسشون توضیح بدم...امروز با اون نمایش مسخرتون منو آوردین اینجا که چی؟!

صدایم کم کم بالا رفته بود که با ضربه ای که به میز زد ساکت شدم

-خانوم دادخواه...میدونی چقدر راحت میتونم بر علیه ات مدرک جمع کنم و بدم دست قاضی پرونده که دیگه تا آخر عمرت نتونی پاتو هیچ جایی بزاری؟؟؟

دندان روی هم ساییدم...اما حرف نزدم...میدانم از من چه میخواهند.

نفس عمیقی میکشد و از جا بلند میشود....

-سه سال پیش که بخاطر دوستت اینجا رو بهم ریختی خوب یادمه...همه خفه خون گرفته بودن...چون حق داشتی خودت و اون زن حق داشتین...ما هم تازه شیش ماه بود از ماجرای های این قاجاقا باخبر شده بودیم.

پشت سر صندلی اش می ایستد و دستانش را رویش میگذارد

-اون زمان هیچ شناختی ازت نداشتم...به زور مجابت کردم...که البته نمیدونستم دارم چوب میریزم تو آتیشت!!!

خیره چشمان سیاه رنگش پوزخند میزنم

-الان ادعا دارین منو میشناسین؟!

نگاهش نافذ است و جدی...امروز یک دوئل در راه بود.

-میتونم تمام اطلاعاتی که افردم ازت جمع کردن رو بگم؟!

دست به سینه به پشتی صندلی ام تکیه میدهم و نیشخند میزنم

-شروع کن!! میدونم چی میخواین پس برای بدست آوردنش تلاش کن....

زمزمه وار ادامه میدهم:جناب سرگرد هامون ابدی!!

مردمک چشم هایش ثابت میشوند... شوکه میشود از شنیدن اسمش... چون لباس فرم نپوشیده بود... سه سال پیش اسمش را نمیدانستم... اما الان از او هم چیزهایی میدانم... از جسارت و زیرکی ام خوشش می آید... میداند که برای خواسته اش باید بتواند مجابم کند!!!
بالاخره به حرف می آید.

-افروز دادخواه... متولد ۲۵ مرداد سال ۱۳۶۸... فرزند دوم یه خانواده مذهبی و اهل شیراز... تا هجده سالگی صمیمی ترین دوستت دختر عمه ات بوده... مریم همتی... هر دو درس خون و باهوش... کنکور قبول میشین و یکی ژنتیک رو انتخاب میکنه و یکی پزشکی رو.
روی میز خم میشود و چشمانش قفل چشمانم...

-مریم دویست میشه... اما...

زبان روی لبهایش میکشد و سرش را تکان میدهد

-چرا باید رتبه ۱۴ کشور کارش به اینجا برسه خانوم دادخواه؟! شما یکی از نخبه های کشور محسوب میشید... چرا این همه اشتباه؟!

بی حوصله لب باز میکنم

-حماقت... منم حال توضیح دادن ندارم... دلیلی هم براش نمیبینم... اون رتبه هم بیشتر از روی میزان درس خوندن نه هوش!!!!

با تمسخر سر تکان میدهد

-بله بله... درست میگین... از روی درس خوندن تونستی یه عده آدم با مهارت رو دور خودت جمع کنی و بتونی به دم و دستگاه شهرام تهرانی نفوذ کنی؟! اینکه زمان جلسه ها رو بفهمی و بتونی راحت به اطلاعاتشون دست بزنی?!!

ابرو بالا فرستادم: نه خوشم اومد... حسابی پیگیر شناختن من بودین!!!

چشمانش از این همه خونسردی گرد میشوند... میخندد و دستی توی موهایش میکشد.

لبهایش را با زبان تر میکند... نگاهش به نقطه دیگری است

-حماقت... هه...

مردمک چشمانش را رویم میچرخاند

-آشناییت با شهاب تهرانی رو حماقت میدونی؟!

خیره چشمانش. خونسرد سر تکان میدهم

-بالاخره آدمای باهوش و ... (دهانم را کج میکنم...) نخبه هم به تور یه مشت گرگ ممکنه بیفتن....

ابرو بالا می اندازد...

-قبول داری پس؟!

لبخند میزنم: گرگ بی اعصاب...

چشمک میزنم: و صد البته جذابی بود!!
چشم هایم را در کاسه میچرخانم: البته هنوزم هست... شک ندارم.
خیره چشمان متعجب و پر سوالش نیشخند میزنم
-فکر میکنی دروغ میگم!!؟
هه بلندی میگوید و سرش را بالا میگیرد و به سقف نگاه میکند... کلافه است از اینکه دستش می اندازم.
-حوصلم داره سر میره سرگرد...
نفس عمیقی میکشد... بر میگردد و روی صندلی مینشیند
-بریم سر اصل مطلب...
هوومی میکشم و بازی انگشتانم را روی میز قطع میکنم
-من کلا از حاشیه بدم میاد... اصل مطلب مهم تره.
و لبخند میزنم... دستی به صورتش میکشد.
-از اولش بگو... چرا تصمیم گرفتی علیه این باند مدرک جمع کنی؟!
پوزخند میزنم: آوردین منو اینجا جواب پس بدم؟
پوزخند دیگری حواله اش میکنم: یادتون باشه هیچ مدرکی نیست که باهاش بتونین دهن منو ببندینو توی کارام سرک بکشید... من راهمو انتخاب کردم... افراد خودمو دارم... و هیچ نیازی به شما ندارم.
-اونقدر هست که بتونم به جرم مداخله توی کار پلیس و روابط با این باند دستگیرت کنم.
با این حرفش از جا بلند میشوم: من وقت اضافه ندارم سرگرد که بخاطر این کل کل کردنای بچگونه ظلف کنم... دارین حوصلمو سر میبرین!!!
سرش را بالا گرفت: یعنی میگی نمیتونیم جلوی یه دختر و بگیریم!!?
دو دستم را روی میز میگذارم و خم میشوم... جای مضمون و بازجو عوض شده بود انگار...
-جلوی منو بگیرین؟ به چه دلیل؟ با چه مدرکی؟ داشتن روابط با کارخونه های پایا؟! یا اینکه نمیخوام براتون جاسوسی کنم؟!
جا خوردنش را میبینم و پوزخند میزنم
-برای همین منو کشوندین اینجا دیگه... اطلاعاتم رو میخوانین... بالاخره برای رسیدن به چیزی که میخوانین کی بهتر از منی که سه ساله دارم با هر روشی به این باند نفوذ میکنم؟!
نزدیک تر میشوم: من اگه به پلیس اعتبار میدادم خیلی وقت پیش باهاش همکاری میکردم سرگرد... من روشای خودمو دارم... قانونای خودمو دارم و همینطور افرادی که واسه همینکار ساخته شدن... شما دست و پای منو ببندین!!!

قدرت حرف زدن را کاملا صلب کرده بودم... چند لحظه نگذشته بود که صدای تیک باز شدن در نگاه هر دومان را به سمت خود کشاند... مردی میانسال با موهایی خاکستری که به سفیدی میزد داخل آمد... لباس فرم پوشیده بود.

سرگرد از روی صندلی بلند شد و احترام گذاشت

-سلام جناب سرهنگ!!!

صاف ایستادم و سلام کردم.. جوابم را داد و من صلابت صدایش را تحسین کردم... خیره چشمانم قدمی به جلو گذاشت.

-ما از تو نمیخوایم که واسمون جاسوسی کنی خانوم دادخواه!!!

ساکت ماندم و او ادامه داد

-ما هر دومان یه هدف مشترک داریم... و اون نابود کردن چنین باندهایی هست... ما به یه روش دیگه داریم جلو میریم تو هم به یه روش دیگه...

ابرو بالا می اندازد: درست میگم؟!

لبه‌هایم را با زبان تر میکنم: درسته!!

متعجب شدن سرگرد را ندیده حس میکنم... بالاخره کوتاه آمدن من را دیده بود.

-ما هر دومان قصد خدمت به مردم این کشور رو داریم...

-اما روشهایی که من دارم رو شما تایید نمیکنید...

سینه صاف میکند: پلیس میتونه ازت مراقبت کنه... ما هم کم اطلاعات نداریم... مسلم ا با هم میتونیم همه چیزو رو کنیم.

متفکر نگاهش میکنم...

-به ما اعتماد کن دخترم... مسلما تو هم یه جایی به حمایت احتیاج داری.

کسی در میزند و سرهنگ حرف آخرش را میزند

-بقیه رو میسپارم به سرگرد ابدی... دخترم... با همکاریت خوشحالمون کن!!

میرودم... اما من نیازی به صحبت با این سرگرد ندارم.

-میتونم درباره روش های خاصتون بپرسم؟!

نیشخندی کنج لبه‌هایم مینشیند و سرم را به سمتش میچرخانم

-فکر میکنم خودتون بهتر بدونین... شما که یه لحظه هم دست از تعقیب کردن من برنداشتین!!!

تعجب میکند: ما همیشه اینکارو نمیکردیم... مخصوصا که فهمیدیم دو ماه استراحت مطلق داشتی برای پیوند کلیه ات!!

میخندم و باز روی صندلی جا گیر می‌شوم...مقابلم مینشینید.

-اشتباه شما همینجاست دیگه...ببر وقتی آروم و بی حرکتی یعنی کمین کرده...یعنی فرصت مناسبه برای یه ضربه دیگه به طعمه!!!

آرنج دستانم را روی میز میگذارم

-من یه شکارچی ماهرم...میدونم کی و کجا باید ظاهر بشم...فکر کردین من واقعا دو ماه از وقتم رو تلف میکنم!!؟

همانند من آرنج دستانش را روی میز میگذارد -پس اطلاعاتی که میخواستی رو جمع کردی!!!

سر تکان میدهم و بالاخره شروع میکنم.

-مهتاب یکی از دانشجوی های موفق بود که تا اون روز میشناختم...رتبه اش به خوبی من نبود...من با رتبه ۱۴کنکور وارد دانشکده ژنتیک شدم...و اون با رتبه ۳۵...همونطور که خودتون میدونین من درگیر آشنایی با شهاب بودم...همون سالها انقدر اتفاق توی زندگیم رخ داد و ضربه خوردم که تقریبا هیچی از درس نمیفهمیدم...طول کشید تا روی غلتک بیفتم...منو مهتاب کم کم شدید رقیب...هیچ کس تا حالا مثل ما رو ندیده بود...البته اون یکسال از من بزرگ تر بود و متاهل...مثل یاسمن اون هم دوستم بود...همون دوران باردار شد...با پسر عموش ازدواج کرده بود و بچه اش وقتی بدنیا اومد بیماری ژنتیکی داشت...یه فاکتور توی مغز استخوانش ساخته نمیشد...باید دارو مصرف میکرد...دارو پیدا نمیشد...کمیاب بود...به زور گیر میومد...تا اینکه بهش پیشنهاد کار کردن و تحقیق روی اون دارو ها رو دادم...چون یه جورایی..

میان حرف میپرد:حسش رو درک میکردی؟؟

خیره نگاهش میکنم و او جدی ادامه میدهد

-بخاطر اینکه خودتم یه زمانی داشتی حس مادر شدن رو میچشیدی!!!

نگاهم تیره میشود...جایی میان قلبم میسوزد...تصور داشتن یک نوزاد سفید و تپل همانند فرزند مهتاب هنوز هم دلم را بدجور میسوزاند.

نفس عمیقی میکشم

-درست پنج سال پیش بود که طرح رو شروع کردیم...اولش تحقیق...دارو و شرایط ساختن رو از همه جهت بررسی میکردیم...کم کم توی تحقیقاتمون فهمیدیم این دارو به میزان زیاد به ایران قاچاق میشه...اما از راه های عادی همیشه گیرش آورد

نفسم را به شدت بیرون فرستادم و او گفت

-برای همین وقتی داشتین مثل دفعه های قبل دنبالش میگشتین و پیداش نکردین کل ناصر خسرو رو ریختین بهم...اونجا بود که دستگیر شدین و اومدین اینجا رو هم بهم ریختین.

سرتکان میدهم

-یک ماه بعد پسر مهتاب فوت کرد... همش دو سال و نیش بود... مهتاب افسردگی شدید گرفت... دیگه نتونست ادامه بده و بعد چند وقت از تهران رفتن....

-اما تو ادامه دادی... ثابت کردی تا به هدفی که داری نرسی آروم نمیشی!!!

لبه‌ایم را داخل دهان میکشم... فکر کردن به روزهایی که پشت سر گذاشته ام عصبیم میکند.

-حالا به غیر از ساختن دارو ها به هدف دیگه هم داشتم... پیدا کردن کسانی که این قاچاق رو انجام دادن... مسلم ا چند تا قاچاقچی ساده احتکار نمیکردن... فکر اینکه چندتا بچه با این بیماری سر میکنن و میمیرن داشت دیوونم میکرد... اونقدر گشتم تا به کارخونه های پایا رسیدم....

-حالا باید به جوری بهشون نفوذ میکردی... پس دست گذاشتی روی نزدیک ترین افراد... شیش تا کارخونه که رئیس هر کدوم حداقل به پسر داشت.

کمی خودم را جمع میکنم... کلافه نفس میکشم... با اینکه برایم مهم نیست اما دوست ندارم با فاش شدن این تکه از قضیه چهره ام به طرز فجیعی خراب شود.

پس بدون اینکه به رویم بیاورم گفتم.

-اول سپهر راد... پسر ایرج راد... توی یکی دوتا مهمونی فهمیدم که میشه ازش حرف کشید و اطلاعات گرفت... هر چند که وقت میگرفت و پدرش آدمی نبود که اطلاعات به این مهمی رو به پسرش بگه اما میشد روی سپهر کار کرد و به اون چیزی که میخواستم میرسیدم.

لیوان آب را برداشتم و گلوی خشک شده ام را تر کردم

-دومی ارسال حکیمی... پسر اردلان حکیمی... در عرض چهار ماه تا اونجایی که تونستم ازش

اطلاعات بدست آوردم... نفر سوم حامد فرهمند... حامد سرسخت تر بود... معادلتمو یکم بهم ریخت... کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که آبی ازش گرم نمیشه... اما توی یه مهمونی بهش یه تلفن شد... از مشکوک حرف زدنش فهمیدم یه خبرایی هست.

-نفر چهارم کلا بهمت ریخت... فکر نمیکردی ایمان ضیایی دوست و همکاری و از همه مهم تر نامزد یاسمن بشه نفر چهارم... بشه یکی از همونایی که دشمنت بودن... حالا یه سوال... چطور نفهمیدی ایمان نفر چهارمه؟ چرا از قبل نمیدونستی!!!

-مریم برام اطلاعاتو جمع میکرد... پسر اول فریدون ضیایی نیما بود... منم سرگرم پروژه و دانشگام

بودم... وقتی به اون سوژه میرسیدم عکسشو میدیدم و بهش نزدیک میشدم... سپهر و ارسال توی مهمونیای مربوط به دوستای پدراشون شرکت نمیکردن و من سوژه بعدیمو نمیدیدم... وقتی با حامد آشنا شدم قضیه فرق کرد... انگار اون شرکت میکرد... پس نفر بعدی رو میدیدم... اما بدبختی نیما شرکت میکرد... خبری از ایمان نبود... وقتی تصمیم گرفتم حامد رو بزارم کنار مریم گفت نیما از ایران رفته و حالا باید رفت سراغ پسر بعدی... اونجا بود که فهمیدم پسر بعدی ایمانه... خیلی شوکه شدم.

-بعدش چیکار کردی؟ اون نامزد بهترین دوستت بود!!

کاملا گفتگویی دوستانه داشتیم انگار... لحنش بسیار عادی بود و میفهمیدم سعی میکند عصبیم نکند.

دستی به صورتم کشیدم و او مشکوک پرسید

-چرا نامزدی یاسمن و ایمان بهم خورد؟!!

خیره نگاهش میکنم... عمرا اگر بگذارم همه چیز را بفهمند.

- اختلاف داشتن... همین!!!

لحتم ساکتش کرد... بعد از چند لحظه گفت

-یه چیزایی تو این ماجرا خیلی جالبه... اینکه پسر رییس کل این باند شهاب از آب در بیاد... همونی که زندگی رو نابود کرد... عامل سخته پدرت و رسوایی...

میان حرفش میپریم و با خشم میغرم

-عامل تمام بدبختیام خودم بودم... اون فقط یه محرک بود... یه ابلیس که وسوسه کنه...

کوتاه نمی آید: عاشقش بودی؟؟!!

کم نمی آورم: دیوونه وار... عشق کورم کرد که پام باز شد به کلانتری... یه نخبه کشوری یه دختر خیابونی شد و پزشکی قانونی رفت و پدرش از درد رسواییش سخته کرد و الان فلج گوشه خونه افتاده... راحت شدین؟؟!!

لب میگذرد: پس انتقام گرفتن از شهاب به بهانه پروژه دارو اصلاح ز اهداف دیگتون نبود؟؟!!
پوزخند زدم... نمیدانست که من این انتقام را برای تک تک پسرها به کار برده ام... انتقامی که ورق آخر بازی بود.

-هر جور دوست دارین فکر کنین.

هووفی میکشد.

-چرا رها پناهی... خواهر پندار باید باهات رابطه داشته باشه... اینجور که فهمیدیم چهارساله از خونه فرار کرده

-خودمم همین چند وقت پیش فهمیدم... زیر منگنه اش گذاشتم و فهمیدم هیچ خطری برام نداره و خودشم میخواد از حقیقت زندگیش مطلع بشه.

-یه سری ملاقات خاص داشتی درسته؟! اونا کیا بودن؟؟!!

دست به سینه به صدلی تکیه میدهم

-انتظار ندارین که همه اطلاعات مهم رو از چهارتا بچه مست بدست بیارم؟!

ابرو بالا می اندازد: پس حدس ما درست بود... متوجه کسای که تعقیبت میکردن میشدی.

نیشخند میزنم: من به قول شما یه نخبه ام... علاوه بر اون یه ماده ببر زخمی... پس حواسم شش دنگ به اطرافم هست.

برق تحسین و تعجب را در چشمانش میبینم

-اون سمند سفید رو خوب تونستی بیچونی... همینطور مامور مارو...

لحظه ای مات میمانم... مگر خودشان نبودند؟؟!!

-پندار پناهی چرا باید بهت مشکوک بشه؟؟!!

تکان خفیفی میخورم... آن سمند سفید از طرف پندار بود؟ چرا؟!!!
 آب دهانم را قورت میدهم: زیر که... خیلی زیرک!!
 لبهایش را با زبان تر میکند
 -روی همکاری حساب کنیم؟!!!
 خیره نگاهش میکنم و میپرسم: میتونم روی پشتیبانیتون حساب کنم؟!
 نیشخند میزنم: نمیخوام الکی الکی و روی حساب کردن به کمک شما جونمو از دست بدم.
 صدایش سرد تر میشود
 -خانوم ما کار خودمونو بلدیم.
 -امیدوارم.... خب؟!!!
 -مطمئنا نمیدونی کارخونه پندار و ایمان دو ساله که از باند او مدن بیرون و دیگه هیچ شراکتی با بقیه ندارن.
 جا میخورم.... اما بروز نمیدهم.... یکی از حدسیاتم هم همین بود
 -دقیقا از وقتی ریاست رو به عهده گرفتن کلا خودشونو با کارخونه ها کشیدن کنار... یه جورایی اونا هم قصد افشای حقیقت رو دارن... باید بگم اونا جز نقشه تون نیستن...
 دستی به صورتم میکشم.... رها گفته بود برادرش اینکاره نیست.... رها داشت مطمئن میکرد و وای.... وای.... من نامزدی بهترین دوستانم را بهم زده بودم.... باعث نابودی رابطه شان شده بودم.... یعنی ایمان هیچ گناهی ندارد؟! اما این همه سال چطور شاهد خلاف های پدرش بوده و دم نزده؟؟
 استیصال و درماندگی را با تمام وجود حس میکردم.... چشم بستم تا بتوانم کمی روی خودم مسلط شوم
 -اون اشخاصی که باهاشون ملاقات داشتی کیا بودن؟!!!
 بی حواس و کلافه جوابش را میدهم... دیگر برایم مهم نیست
 -یا منشی خود رئیس کارخونه ها یا منشی معاون....
 ابروهایش بالا میروند
 -چاره اش یکم پول بود.... یا ترسوندنشون و گفتن یه تیکه خیلی کوچولو از ماجرا... تهدید کردنشون با پلیس.... اینطوری چیزایی که میخواستم یکم دقیق تر بدستم میومد.
 جوری نگاهم میکند که انگار یک موجود فضایی مقابلش نشسته... میدانم درک کردن و شناختن من چقدر برایش سخت است.
 چند دقیقه بعد بدرقه ام میکند
 -مراقب باش.... شهرام تهرانی آدم خطرناکیه!!!

پوز خند میزنم: میدونم... پسرش به دفعات رگ و ریشه اش رو نشونم داده... دیگه حدس شخصیت پدرش زیادم سخت نیست!!!

یکبار شهاب گفته بود به همان اندازه که میتوانم ساده و زود باور باشم. باهوش هم میتوانم باشم.

گفته بود به همان اندازه که میتوانم دوست داشتن را بلد باشم کینه را هم میتوانم... گفته بود در هر دو میتوانم به اوج برسم....

یکبار در عشق به اوج رسیدم و تباه شدم و یکبار در هدف و کینه ام نسبت به خودش... میدانم اینبار هم جنگی بر پا میشود... اما آدمی که در جهنم است دیگر خراب تر شدن بقیه چیزها برایش اهمیتی هم ندارد....

منکه خودم را به اسم صیغه و شرع در گناه غرق کردم... منکه خودم را مجازات کردم... منی که ننگ معنای زن صیغه ای را اولین بار بخاطر عشقم به شهاب تحمل کردم و او نارو زد... بقیه مسائل برایم مهم هم حساب میشدند!!!

فقط تا آخر عمر یک چیز برایم سوال میماند... حتی در روز هایی هم که چشمانش سراسر درد بود و غم فکر نابود کردن من باز هم در ذهنش خانه میکرد؟! حتی چشمان معصوم شده و غبار گرفته از درد خانواده اش هم دروغ بود؟؟؟

از اتاق مخصوص انگشت نگاری بیرون میزنم و دستکش هایم را از دستم بیرون میکشم و داخل سطل زباله کنار در می اندازم... عینکم را برمیدارم و به سمت گلسا میروم

-چطوره؟! -

خیره به مانیتور سرش را کمی میچرخاند تا نگاهم کند

-هنوز داده ها کامل نشده!! -

یک صندلی از کنارش عقب کشیدم و نشستم... هر دو خیره به داده هایی بودیم که سریع در حال به روز شدن بود... ارقام هر لحظه بالاتر میرفت

-گلسا برو اون یکی سیستمو روشن کن... -

بلند شد و من کمی صدایم را بالا بردم

-مهید... بیا اینجا؟! -

صندلی چرخدارم را به عقب هل دادم و چرخاندمش تا کنار میز پشت سرم قرار بگیرم... مهید از اتاق انگشت نگاری بیرون آمد و سریع به جای من پشت سیستم اصلی نشست.

برگه هایی که روی میز بود را دسته کردم و تند و سریع مشغول نوشتن شدم.

-شصت و پنج درصد.... -

سریع صندلی را چرخاندم و به مانیتور نگاه کردم... تنها پنج درصد از چیزی که محاسبه کرده بودیم کمتر شد

-اه...-

گلسا هم خودش را کنار مان رساند: پس چرا کامل نمیشه؟!

لب روی هم فشردم: اشکالی نداره... دوباره امتحان میکنیم.

مهدب مشت آرامی روی میز کوبید و به اتاق برگشت... گلسا هم با شانه های افتاده به سمت دیگر آزمایشگاه رفت... صندلی را چرخاندم و دوباره پشت میز قرار گرفتم... نگاه سرگردانم مدام بین اعداد و ارقام میچرخید... محاسبه های ریاضی و استدلال های مختلف خسته ام کرده بودند... پس چرا درست نمیشد؟ اگر مهتاب بود حتما کمک میکرد... حتما ایده ای میداد... حتما راه بهتری مقابلم میگذاشت... اما حیف که دیگر نمیخواست... حیف که مثل من روحیه انتقام و تلاش برای بدست آوردن آرزو هایش را نداشت.

غرق در افکارم مشغول نوشتن گزارشات امروز میشوم... باید باز دلیل این شکست را پیدا کنم.

من همانی بودم که کتک های زیادی را تحمل کردم برای درس خواندن... پس عقب نمیکشیدم... بارها و بارها معلم هایم گفته بودند که مدرسه های عادی جای من نیست... اما من هیچ وقت حرف از هوش و استعدادم نزد... همینکه میگذاشتند درس را در همین مدارس ادامه دهم لطف بزرگی بود... همه چیز را تحمل کردم تا به اینجا برسم... بارها در رویاهایم خودم را نفر یک کنکور تصور کردم... حیف که همیشه از ترس غر زدن های بابا و اکبر ساعات مطالعه ام را کم کردم.

چقدر آرزو داشتم بورسیه بگیرم... بروم و پیشرفت کنم و همین دارو های کمیاب را با علم بیشتری در زمان کمتری تولید کنم....

اوایل ورودم به دانشگاه چقدر آرزو داشتم برای خدمت به سرزمینم!!! خودم را خوشبخت تصور

میکردم... یک فرد مفید... الان هم دارم به آرزوی قدیمی ام میرسم... اما کاش هیچ وقت شهاب نامی پا در زندگیم نمیگذاشت... این دارو ها را میسازم... اما روح خودم را چه؟ میتوانم باز بسازم و او و خاطره هایش را از ذهن و جاتم پاک کنم؟!

چقدر خوب است که ایمان دشمنم نیست... نمیخواهم سابقه درخشانم را نشان دوست و همکارم بدهم... چقدر خوب است که حقارت یک زن صیغه ای را جلوی پندار پناهی تحمل نخواهم کرد!!! چقدر خوب است که حالا با شوق و انرژی بیشتری در آزمایشگاه کارخانه اش کار میکنم!!!

دستی روی شانه ام مینشیند: افروز جان؟!

بی حواس سرم را بالا میگیرم و چند بار پشت سر هم پلک میزنم

-بله؟!

گلسا نگاهی به برگه ها می اندازد و دوباره مردمک هایش را روی صورت گیجم میچرخاند

-چند بار صدات کردم نشنیدی!!!

نفسم را با شدت بیرون میفرستم: تو فکر بودم... بگو!!

کمی این پا و آن پا میشود....

-منو تو جفتمون سرمون به کارمون گرم بوده..حواسمون به بیرون نبود...یه آقایی که نمیشناختمش داشت از پنجره راه رو،توی آزمایشگاه رو نگاه میکرد.

اخم هایم در هم میروود...نگاهی به پنجره می اندازم...کسی در راه رو نبود.

-چطور؟مگه از افراد کارخونه نبود؟!

سر بالا می اندازد:نه بابا...کارگرا و مسئولا که نمیتونن بیان توی این ساختمون...اگرم بیان بخش آزمایشگاه اجازه ندارن و راهشون نمیدن...بعدشم همه لباس فرم دارن اینجا...این یکی کت تنش بود و تیپش رسمی...اصلا نمیخورد کاره ای باشه اینجا!!

اخم هایم اینبار در هم گره میخورد و فکرم مشغول میشود!!

-حتما پسر عمه دکنتر پناهی بوده...فرزین ملکی!!

یکوری نگاهم میکند:بابا اونو که ده دفعه دیدمش...

بلافاصله با نگرانی نگاهم میکند:آخه متوجه منم نبود که...من یهو دیدمش...داشت مستقیم به تو نگاه میکرد که سرت تو برگه ها بود!! تا فهمید من دارم نگاهش میکنم رفت...رفتم بیرون بفهمم کی بود که دیدم راحت بغل نگهبان بخش واستاد.یه چیزیم بهش گفتم و ریلکس از کنارش رد شد.

قلبم میریزد....

-اوکی...فعلا برو سر کارت من خودم پیگیری میکنم.

سر تکان میدهد...میروود و من دست روی قلبم میگذارم...بیی قراری نکن لعنتی!!!

از آزمایشگاه بیرون میروم...با قدم هایی محکم به سمت انتهای راه رو میروم و در پیچش میبینم که نگهبان روی صندلی همیشگی اش نشسته.

-آقای صفایی!!

با شنیدن صدایم از روی صندلی بلند میشود.

-سلام خانوم مهندس...امری داشتین؟!

مقابلش می ایستم.

-همین چند دقیقه پیش کسی اومده توی این بخش و رفته؟!

سر تکان میدهد:بله خانوم مهندس...اتفاقا خود دکنترم گفتن اگه پرسیدین بگم بهتون!!!

ابرو بالا می اندازم:دکنتر پناهی؟!

با همان لحن جدی جوابم را میدهد:نخیر...پسرخاله اشون بودن...دکنتر تهرانی!!

لحظه ای نفس کشیدن یادم میروود...لب روی هم میفشارم و به زور جوابش را میدهم

-اهان...ممنون!!

برمیگردم... اینبار قدم هایم محکم ترند... دست مشت میکنم... ادعا داشته اگر هم آدمم و از نگهبان پرسیدم او بگوید چه کسی آمده... عوضی!!!

یکساعت بعد... با فکری مشغول و اخم هایی که هنوز در هم بود از ساختمان بیرون میزنم... در طول محوطه به راه می افتم... اما ناخودآگاه سرعت قدم هایم کم میشود... تا اینکه بالاخره می ایستم... سنگینی نگاهی را روی خودم حس میکنم... لحظه ای چشم میبندم تا بفهمم از کجا؟! کمی انرژی دریافت میکنم و میفهمم که این سنگینی برای من غیر عادی است.

قلبم برای دومین بار میریزد و یکهو به عقب برمیگردم... میبینم که پرده اتاق پندار می افتد... مکث میکنم... محکم پلک میزنم و برمیگردم... قدم هایم را به زور بر میدارم.

کم کم دم و بازدمم را منظم میکنم و عادی راه میروم.

-موش و گربه بازیت گرفته شهاب خان؟ حالت میکنم!!!

پندار...

«عاشقش بودی؟!!!!»

گوشایم باز تیز میشوند... «دیوونه وار... عشق کورم کرد که پام باز شد به کلانتری... یه نخبه کشوری یه دختر خیابونی شد و پزشکی قانونی رفت و پدرش از درد رسوایش سخته کرد و الان فلج گوشه خونه افتاده... راحت شدین؟!!!!»

پوزخند پررنگی کنج لبهایم مینشیند

-سرکار خانوم نخبه با اون اخلاقش دیوونه وار عاشق بوده!!!

با حرص ابرو بالا می اندازم: دختر خیابونی!!!!

«پس انتقام گرفتن از شهاب به بهانه پروژه دارو اصلاح ج ز اهداف دیگتون نبود؟!!!!»
دستانم مشت میشوند.

«هر جور دوست دارین فکر کنین.»

-پس یه مراسم ختم بگیرم واسه داداشم... گورش کنده است!!!

«چرا رها پناهی... خواهر پندار باید باهات رابطه داشته باشه... اینجور که فهمیدیم چهارساله از خونه فرار کرده.»

نفسم برای دهمین بار حبس میشود... نبض شقیقه ام شدیدتر میزند.

«خودمم همین چند وقت پیش فهمیدم... زیر منگنه اش گذاشتم و فهمیدم هیچ خطری برام نداره و خودشم میخواد از حقیقت زندگیش مطلع بشه.»

دستم را روی دکمه پاز فشار میدهم....

-پندار آروم باش!!!!

نگاهم بالا می آید و در چشمهای غمگینش قفل میشود.

-آروم؟؟!!!!

مشتم را روی میز میکوبم و اینبار فریاد میزنم: میخوای آروم باشم؟؟؟

آنقدر عصبی هستم که نمیفهمم چکار میکنم... آنقدر که نمیفهمم چطور منفجر میشوم و گلدان روی میز را برمیدارم با ضرب به دیوار رو به رویم میکوبم.

-لعنتی....

همزمان سوزش شدیدی در بازویم حس میکنم

عریده میزنم: من چه گناهی کردم؟؟!!!!!!

نالاه میکنم: من به چه گناهی باید اینهمه درد بکشم؟!

فریاد میزنم و قلبم تیر میکشد: هان؟؟!!!!!!

از جا میپرند: مرتیکه چیکار داری با خودت میکنی؟؟!!!!

از درد به نفس نفس می افتم... تکه ای از گلدان شیشه ای با شدت برگشته و داخل بازویم فرو رفته بود.

-پندار.... بابا به کی قسمت بدم؟! داری خودتو میکشی!!!

دست توی موهایم میکشتم... درد می پیچد: آخ....

روی مبلی مینشینم... سریع میرود و با جعبه کمک های اولیه برمیگردد.

-حداقل الان میدونی سالمه... ما هم میدونیم کجاست..

کنار پایم روی زمین نشست و در جعبه را باز کرد.

-تو حرف بزنی دهننتو صاف میکنم..... لال بمیر!!!!

اخم در هم میکشد و تنها میگوید: لباستو در بیار!!!!

دستم را بند دکمه های لباسم میکنم و خیره به کمد رو به رویم میگویم: یعنی باور نکردن مال یه

لحظه!!!!

آستینم را بیرون میکشد: ده دفعه اون فایلو گوش دادی... هنوز باور نکردی؟ پلیس از دو سال پیش بهش مشکوک شده... وقتی با پسر راد و بعدشم حکیمی دیدنش....

پوزخند میزنم و سرم را تکان میدهم

-منه احمقو بگو.... فکر میکردم لنگ پوله که چسبیده به اون حامد دیوث!!!!

دوباره پلک روی هم فشردم: پوووف... این دیگه چه جونوریه... شهاب چجوری پدر اینو در آورده که انقد شاکیه از دستش؟!!!!! این منه هفت خطو درس میده....

بتادین را روی زخم نه چندان عمیق میریزد که...

-آخ.... بمیری فرزین...

-حالا تو داری چرت میگی... شهاب خان پدر همه رو در آورده... بعدم این دختر اولش خیلی ساده بوده... اینی که الان میبینی دست پرورده همون پسر خاله عزیزته....

جعبه گاز را بر میدارد و باز میکند....

-دلم بر اش میسوزه پندار... همچین دختری... یه نخبه کشوری... با این آرزوها و افکار توی اون خانواده بزرگ بشه... بعدشم از سر سادگی بیفته توی تور امثال...

میان حرفش میپریم: شهاب نامرد نیست!!!!

گاز را روی زخم میگذارم: میدونی بخاطر اون دست به چه کارایی زد؟!!!!!

اخم هایم از درد و حرص درهم است

-انگار خوابم فرزین... حرفاشو باور نمیکنم... وضع اطلاعاتمون بهتر شد با شنیدن حرفاش اما من هنوز دلم میخواد سیر بزمنت!!!!

دستی پای کیودی چشمش میکشد

-بیشتر از این؟!!!!!

لب روی هم میفشارم: هنوزم از اینکه مجبورم کردی با پلیس همکاری کنم دلم میخواد سیر بزمنت... من آخر این مدارکو دستشون میدادم... اما میتراسم کارمو خراب کنن!!!!

باند را دور بازویم می پیچاند

-پلیس میخواستہ گیرش بندازه... نه اینکه دستگیرش کنه ها نه... نگران بودن با بعضی اطلاعات خودشو تو در دسر بندازه... منم وقتی او مدم تو اتاقت و فهمیدم اینجاست بو بردم... به سرگرد که گفتم تازه از افروز گفت... در واقع شما دوتا اگه با هم باشین زودتر میتونین همه چی رو تموم کنین.

کارش که تمام میشود از روی مبل بلند میشوم

-دارم دیوونه میشم... شهاب.. افروز... عشق زیاد این دختر... یعنی شهاب چکار کرده؟؟ باورم نمیشه توی اون مدتی که نبودم این همه اتفاق افتاده باشه... از همه مهم تر اهداف این دختر... گفتمی ازدواج کرده بوده!!!

سر تکان میدهد

-اره... یه بچه هم داشته که سقط شده!!!!

با دهان باز نگاهش میکنم: چی؟!!!!!

دستانش را با دستمال پاک میکند: زیادی زخم خورده ست.
 باز دست توی موهایم میکشم... باز درد نیش میزند.
 -صیغه این و اونم میشده... پوووف... رها هم پیشش زندگی میکردی آره؟!!!!
 با ناراحتی نگاهم میکند... پوزخند میزنم
 -چه دنیای کوچیکیه... اینا همو از کجا پیدا کردن؟!!!!
 -نمیدونم... خودش که به سرگرد گفته یه کسی به اسم شیده یه شب رها رو برده خونه و گفته اونم دنبال
 جا میگردد...
 لب میگزیم... شیده... شیده... اسمش آشناست!!!!!!
 -حالا میخوای چکار کنی؟!!!!
 محکم دست روی چشمانم میکشم... میدانم که الان سردرد های وحشتناکم شروع میشوند
 -نمیدونم... گیجم... حداقل دو روز وقت میخوام... باید همه چیزو بچینم کنار هم... باید فکر
 کنم... پوووووف... دهانم را کج کردم... این دختره... پاک بهم ریخته... از اولشم یه معمای بزرگ
 بود.
 سر تکان میدهد... به سمت در میرود... در حال که خون خونم را میخورد صدایش میزنم: فرزین...

برمیگردد: بله؟!!!

لبهایم را با زبان تر میکنم: قبل از اینکه بری آدرس جایی که رها رو میشه توش پیدا کرد و میدی!!!
 دستش بالا می آید و میخواهد حرفی بزند...
 -هییس... فقط آدرس!!!

افروز..

راه میروم و حرص میخورم... راه میروم و بد و بیراه است که نثار خودم میکنم... کم مانده بود که با
 این مردک بداخلاق و زورگو همکاری کنم... امان از این پلیس ها که نگذاشتند کارم را انجام دهم.
 همین یکساعت پیش بود که به جلسه ای دعوت شدم... خدا میداند که چقدر از دیدن پندار و فرزین
 متعجب شدم... رو در رو شدیم و پرده از خیلی حقایق برداشته شد... تنها ایمان حضور نداشت که گفتند
 او هم در جریان قرار میگیرد...

فکر اینکه چطور و با چه ضرب و زوری باهم حرف میزدیم به خنده ام می اندازد... نه من باور
 میکردم نه او... آخرش هم طاقت نیاورد و گفت هنوز مرا نشناخته است... همه چیز به یکباره بهم
 ریخت... تا دیروز دشمن حساب میشد و از الان همکار... باید به یکدیگر در هدف مشترکمان کمک

میکردیم... پلیس با سیاست تمام غیر مستقیم ما را مامورین مخفی اش کرده بود... بماند که چقدر حرص هم از آنها در دلمان داشتیم... پندار که رسماً به زور جوابشان را میداد.

-حالا میخوای چکار کنی؟!؟

نگاهم را از نقطه مقابلم میگیرم: منظور؟!؟

هملنطور تکیه داده به چهارچوب در گفت: واقعا میخوای با پندار همکاری کنی؟! الان یعنی رفتن توی یه تیم؟!؟

شانه بالا می اندازم: ظاهراً که همینطوره... با توضیحاتی که داده شد دیگه جای حرفی نمیمونه... باید باهم کنار بیایم... بچه بازی که نیست!!!

نیشخند میزند: چه شود... ایمان و یاسمن چی؟!؟

کلافه پووفی میکشم و از روی تخت بلند میشوم

-این یکی بدجور فکرم مشغول کرده... به معنای واقعی کلمه خراب کردم... الان وقتش نیست... اما باید گندی که زدمو درست کنم.

-چطور مثلاً؟!؟!!!

بدجور روی اعصاب آدم راه میرفت!!!

-وقت گیر آوردی واسه این حرفا؟!؟ من درگیر این بازی خطرناکم فعلاً... تموم که شد خودم شخصا اعتراف میکنم بهشون که آقا من همچین نقشه ای داشتم واسه نامزد دوستم... راحت شدی؟!؟!!!

چشم هایش را در کاسه میچرخاند: از تو بعیدم نیس بری رک بگی!!!

میرود و من را کلافه تر از قبل میکند... مشکلات یکی یکی بر سرم آوار میشوند... موبایلم را برمیدارم و برای رها مینویسم -خبری نشد؟!؟

بلافاصله تماس میگیرد: سلام!!!

صدایش شاد است... لبخند میزنم: شاد و شنگولی انگار...

-نباشم؟! دیدی گفتم داداشم اینکاره نیست؟

بعد ریز ریز میخندد: خدا بخیر کنه همکاری کردن شما دو تا رو...

-اره... حتما دیدیش از قول من بهش بگو آگه مجبور نبودم عمر ا با تو کنار میومدم.

-.....

مرموز میخندم: پلیس منو کاملاً زیر نظر داشته... تو رو هم میشناسن... داداش جونت اومد سراغت با روی باز ازش استقبال کن.

هول و دستپاچه میگوید: کار خودتو کردی؟!؟ بهش گفتی؟!؟

خونسرد جوابش را میدهم: نه... اما آگه از پلیس خواست اونا دلیلی نمیبینن که بهش آدرس تو رو نندن!!!

-وای....

با بغض میگوید و من تشر میزنم: آخرش باید رو در رو شین... تا کی میخوای ازش فرار کنی؟
دوباره لحنم را خونسرد میکنم: به نظر منم تو یکم باید ادب بشی... حالا یکم کتک خوردن که چیزی نیست... داداشته!!!!!!

صدایش بالا میرود: افروز.....!!!!!!

میخندم: من فعلا کار دارم بعدا حرف میزنیم!!

- ا... واستا ببینم...

بدون معطلی قطع میکنم... اصلا یادم رفت کاری که داشتم را بگویم... اه... پندار هر چقدر هم مجازات سختی برایش داشته باشد آخرش باید با هم رو به رو شوند... تنها ماندن رها بیشتر از این درست نیست و قطعاً پندار با برادر من یکی نیست که نگران رها باشم!!!!!! حس میکنم که چقدر رها را دوست دارد!!!!!!

پرده اتاق را کمی کنار میزنم و به منظره بیرون چشم میدوزم... زمان جلسه بعدی کارخانه های پایا مشخص است... تنها کاری که این میان مشکل است فهمیدن مکان معامله های این باند است و زمانش....

من باید....

صدای آلام موبایلم بلند میشود.....

اه...

خم میشوم و موبایلم را از روی میز برمیدارم... اس ام اس را باز میکنم.

شماره ناشناس است... نگاهم را به متنش میدوزم.

-خوب نیست آدم دنبال چیزی که گم کرده نگرده... یه گمشده دارم... پیش توئه انگار... منتظرتم.

پلکم میپرد و نفسم حبس میشود... عرق سرد رو تنم مینشیند... نگفته میدانم شهاب است... گم شده اش را میخواهد... هه!!!

گوشی موبایل را میان دستانم له میکنم... در حالی که سعی دارم عمیق نفس بکشم میچرخم و به سمت کمد لباسهایم میروم!!!!!!

زنگ در را میزنم و منتظر میمانم... هر چند برای دیدنش مشتاق نیستم... اما این دیدار به هر حال صورت میگرفت... چه الان چه یک وقت دیگر.

در باز میشود و داخل میروم... همینکه از جلوی دوربین آیفون کنار می آیم نفس عمیقی میکشم... لابی کوچکی داشت... به سمت آسانسور میروم... و در آینه اش ظاهرم را از نظر میگذرانم... قرمز و مشکی ترکیب جالبی است... هر چند زیاد تاییدش نمیکنم... اما برای امشب خوب است... رژ قرمز جیغم را بیشتر از هر وقت دیگری دوست دارم... او هیچ وقت دوستش نداشت... از چیزهایی که بی اراده اش میکرد متنفر بود.

از آسانسور بیرون می آیم و به سمت راست میچرخم... در خانه اش را باز گذاشته... همان خانه ای که روزگاری با عشق پا درونش می گذاشتم... و مگر چندبار میتوان این احساسات مختلف را تحمل کرد و دم نزد؟ لحظه ای عشق و لحظه ای نفرت!!!!

اگر قبلا تقه ای به در میزدم و وارد میشدم اینبار همان کار را هم نمیکنم... اصلا مگر من در میزدم؟ چه حواس پرت شده ام... خودم کلید داشتم.

راه رو کوچک را تا اول سالن طی میکنم... تقریبا نصف چراغ ها را روشن کرده و خبری از خودش نیست... من آرامم و اصلا نیازی به این آهنگ لایت و آرامش دهنده ندارم.

نگاهم بی اراده و یک دور کامل خانه را از نظر میگذرانم... هیچ چیز تغییری نکرده... و این نشان از نبودن هفت ساله اش دارد... میدانسته که برمیگردد و خانه اش را با همان وسایل نگه داشته.

نگاهم بیشتر از هر چیز روی کاناپه رو به روی تلویزیون مکت میکند... بدون نگاه به اطراف به سمتش میروم... وقتی خریدیمش تازه مد شده بود... همان روز رفته بودیم تا به سلیقه من کاناپه خانه اش را بخرد... طرح جالبش و رنگ بنفش براق و بسیار شیکش چشمم را زده بود... دست روی نیم تاج طلایی اش میکشتم... اگر چه بعد از گذشت هفت سال دیگر مد نیست اما هنوز هم شیک و جالب است.

میچرخم و باز نگاه به اطراف نمی اندازم... کوسن های بنفش مخملش را با نوار های طلایی اش او بیشتر دوست داشت.

بارها روی همین کاناپه فوتبال دیدیم و تخمه خوردیم...

کنار هم درس خواندیم....

کنار هم و سر روی شانه های هم از فرط خستگی خوابمان برد...

بارها روی همین کاناپه محکم در آغوشش فشارم داد و غرق بوسه ام کرد....

این کاناپه بارها شاهد عشق بازی هایمان بود....

نگاهش نمیکنم... اما حس میکنم که از آشپزخانه بیرون آمده و به کانتر تکیه داده.

مانتو قرمز را تن بیرون میکشتم و روی دسته اش می اندازم... تاپ قرمز را روی سینه مرتب میکنم....

شالم را از روی سر میکشتم و کلیپس موهایم را باز میکنم... موهای موج و مشکی رنگم دورم را میگیرند.

حجاب مقابل او مسخره ترین کار عالم بود... او تمام مرا از بر است...

به پشتی کاناپه تکیه میدهم..

هنوز هم قصد جلو آمدن ندارد..

انگار فقط میخواهد نگاه کند...

من هم عجله ای ندارم..

این آهنگ لایت را بیشتر ترجیح میدهم...

برای عذاب دادن چیز خوبی است...
 برای سرکوفت زدن به خودم...
 بارها در آغوشش با همین آهنگ های لایت مست میشدم...
 دقیقا روی همین کاناپه... روی پاهایش مینشستم و او با شیطنت تمام یکهو دراز میکشید.
 جیغم را در می آورد و تلافی های من از همه جالب تر بود... موهایش را آرام میکشیدم و او میخندید و
 قربان صدقه تلافی های سخت میرفت.
 دلم نمی آمد موهای لخت و مشکی رنگش را محکم بکشم.
 عمیق نفس میکشم و بالاخره به حرف می آید

-خوش اومدی!!!

صدایش بم تر شده... بیست و نه سالش بود و من ندیده میدانستم چقدر همه چیزش به سنش می آید.
 نگاهش نمیکنم و نیشخند کنج لبهایم مینشیند... صدای قدم هایش را میشنوم... سینی محتوی دو فنجان
 قهوه و نسکافه را روی میز میگذارد.

ابرو بالا می اندازم... تمام مدت سینی بدست نگاهم میکرد.
 روی مبل کناریم مینشیند و من نگاهم را بالاخره رویش میچرخانم.
 تنها...

تنها چند ثانیه میگذرد...

همان نگاه...

نگاهی که ناخودآگاه و حریصانه صورت همدیگر را میکاود...

نگاه ها سنگین میشوند....

و لعنت به این شباهت های ظاهری...

هر دو با چشمانی سیاه...

نگاهی تیره....

موهایی مشکی و براق و لخت....

و باز هم لعنت بهشان....

خوب است که تفاوت هایی هم وجود دارد...

مثلا ته ریش و ابروهای مردانه او...

رژ قرمز من و آرایش ملیح....

نگاهش را از لبهایم میگیرد... به چشمانم می دوزد...
و من بالا رفتن میزان تیرگی نگاهم را حس میکنم..
خیره چشمانم سرش را کج میکند....
لبخندش را نمیفهمم...
و من میدانستم که متلک انداختن را هیچ وقت کنار نمیگذارد.
-یادم نی دقیقا چه تاریخی دوباره محرم هم شدیم... این مایند شدی عزیزم!!!
نیشخند زده سر تکان میدهم و خم میشوم برای برداشتن قهوه ام... یاد گذشته باعث میشود تا زهر به
لحم بریزم
-محرم نیستی... اما ترجیح میدم قبل از اینکه خودت اون شالو از سرم بکشی خودم اینکارو بکنم.
ابرو بالا می اندازد: سابقه تجاوز داشتم و نمیدونستم؟!
نیشخند میزند و نسکافه اش را برمیدارد -حتما دیگه... کلا فهم و درکت رو دوس دارم.
قهوه ام را مزه میکنم... اما به محض چشیدنش با انزجار عقبش میبرم... با اخم نگاهش
میکنم... میدانست من قهوه را شیرین نمیخورم.
با دیدن اخم هایم نیشخندش عمیق میشود... به پشتی مبل تکیه داده با چشمانی خمار زمزمه میکند.
-وقتی لج میکنی و میخوای بری رو اعصاب منتظر جوابشم باش!!!
و مستقیم به لبهایم اشاره میکند... هنوز هم با دیدن رژ قرمز روی لبهایم اراده اش به لرزه می افتد... اما
اینبار تهدید را پیش میگیرد.
-تغییر کردی... چهره ات عوض شده!!!
دسته ای از موهایم را پشت گوشم میفرستم
-بد یا خوب!?!
چشم ریز میکند: بد... دیگه معصومیت توش نی!!!
با شنیدن حرفش پق میزنم زیر خنده...
-چقدر بد که به بره معصوم نمیبینی تا دوباره چهارتا بلا سرش بیاری!!!
چشمهایش را بی حوصله در کاسه میچرخاند
-حالا همچین گرگم نیستی... داری اداشو در میاری... وگرنه واسه من از بره هم تری!!!
فنان خالی شده از نسکافه اش را رو میز میگذارد -قهوه هنوزم هس... میتونی از خودت پذیرایی
کنی!!!
زیادی عادی حرف نمیزدیم بعد از هفت سال!?!
-میل ندارم.

نگاهش را با تفریح روی هیكل میچرخاند و در آخر نفسش را به شدت بیرون میفرستد
-کم مونده تو بشی گرگ و منم طعمه!!!

-زیادم عجیب نیست... فقط نقشمون تغییر کرده... قبلا تو گرگ بودی و من طعمه!!!
خیره نگاهم میکرد... میخندد و سر تکان میدهد.

-گرگ... چه اسم جالبی... پس فک میکنی من گرگ زندگیتم بودم؟!!

پوزخند میزنم: چیزی ازم باقی نداشتی!!!

باز آن غم غریب درون چشم هایش خانه میکند... دستی به صورتش میکشد و از جا بلند میشود....

-من برنامه واسه امشب زیاد در نظر گرفتم... کدومو اول شروع کنیم؟ هوم؟!!
فقط خیره نگاهش میکنم.

-بعد از هفت سال همو دیدیم دختر... یکم ذوق و شوق داشته باش!!!

هه کوتاهی میگویم و پشت بندش صدایم را بالا میبرم

-توقع داری پاشم برات برقصم؟ بعد هفت سال پاشدی اومدی و در کمال خونسردی حرف میزنی... ازم
چه انتظاری داری؟ تا همین جا هم زیادی آروم بودم!!!

سیگاری از پاکت بیرون میکشد و با فندک طلایی اش روشن میکند

-به جای خودخوری فقط کافیه پرسی عزیزم... با اینکه میلم نمیکشه اما توضیح میدم واست!!! چشم
تنگ میکند: تو افروزی... فرق داری واسم!!!

به سمت پنجره میرود و بازش میکند... از جا بلند میشوم

-اصلا نمیفهمم چرا اومدم اینجا... چرا انقدر خونسرد حرف میزنم باهات وقتی تمام زندگیمو نابود
کردی!!!

بی توجه به من دود سیگاراش را با شدت بیرون میفرستد -من مخالف دود و دم بودم... میدونی از کی
سیگاری شدم؟!!

کلافه دسته دیگری از موهایم را به عقب میرانم و او خیره به بیرون میگوید

-همون روزی که اومدی و گفתי شوهرت دادن... ذره ذره داغونم کردی... بعدشم که گفתי حامله
ای... وقتی بچه ات رفت و نگاهت مات شد فقط دنبال یه چیزی میگشتم که خودمو آروم کنه!!!

باور نمیکنم... هر چند که دقیقا از همان روزها دیدم که سیگار دست گرفت.

پوزخند میزنم: که چی؟ الان میخوای بگی از درد من درد کشیدی؟! اصلا بهت نیاید پس یه چیز دیگه
بگو تا باورم بشه.

سیگاراش را تمام میکند و به سمتم میچرخد

-هنوزم اعتقاد دارم یه گاکول به تمام معنایی.

به سمت پخش می‌رود و نگاهی به صورت سرخ شده از خشم نمی‌اندازد.
-اگه یه گاو توی بغلم می‌گرفتم و می‌وسیدمش بیشتر از تویی که یه نابغه ای متوجه احساسم میشد.
-بس کن... تو اگه عاشقی سرت میشد ولم نمی‌کردی... وسط یه مشت خوک مست ولم کردی... میدونی
چه حرفایی شنیدم و چه چیزایی رو تحمل کردم؟!!!!
دستش روی دکمه پخش لحظه ای مکث میکند... به سمتم می‌چرخد.
-تقصیر من نبود...

با انزجار نگاهش میکنم... با نفرت.
-نیش قبر گذشته اشتباهه محضه... فقط اودم اینو بدم.
به سمت کاناپه میروم و از جیب کیفم دستبندش را بیرون میکشم و مقابل چشمانش تکان میدهم.
-گفتم شاید بخوایش... البته اگه هنوز اون مرد واست مهم باشه.
بعد دستبند را روی میز می‌اندازم و مانتویم را برمیدارم... آنطور که میخواستم نشد... فراموش کرده
بودم او شهاب است به سمت می‌آید... هر چند انتظارش را ندارم... اما محکم سرچایم می‌ایستم.
در چند سانتی ام می‌ایستد... سرم را بالا می‌گیرم برای دیدن صورتش... تمام چهره ام را از نظر
می‌گذرانند... و با اندکی مکث می‌گوید
-رقص بلد نبوی... یادمه خودم یادت دادم... اونقدر که دو نفره محشر میرقصیدیم... یادمه عربی هم
رفتی کلاس....

خیره و عمیق نگاهم میکند و پچ می‌زند -حیف فرصت نشد نتیجه اشو ببینم.

بازویم را که می‌گیرد برق از سرم می‌پرد و تنها می‌گویم.

-چیکار... میکنی؟!!!!

کمی جلوم میکشد... نفسم را حبس میکنم تا بوی عطرش بیشتر از این آزارم ندهد.

-می‌خواهی درست و حسابی تموم کنی این رابطه رو؟!!!

بدنم را منقبض میکنم... بازویم را عقب میکشم اما فایده ای ندارد.

-من ازت متنفرم... خودت یادم دادی... خودت بهم فهموندی... نامردی رو در حق کسی که عاشقونه
دوست داشت تموم کردی.

طاقت نمی‌آورم و دست مشت میکنم و روی سینه اش فرود می‌آورم

-توی لعنتی... باهام بازی کردی... میدونستی من از اون دخترای بی همه چیز نیستم... اومدی و تمام
زندگیمو بهم ریختی...

مشت میکوبم: تو یه عوضی آشغالی... تو منو نابود کردی!!!

بازو هایم را رها میکند و من میخوام عقب بکشم که یکهو دستانش را دور کمرم می اندازد.

جیغ میزنم: ولم کن.

گره دستانش را محکمتر میکند... و در آخر کلافه از تقلاهایم داد میزند.

-آروم بگیر تا بهت بگم همه چیو... ببند دهن تو واسه دو دقیقه.

از صدای دادش جا میخورم... من این نزدیکی را نمیخواستم.

شوکه شدنم را که میبیند سرش را پایین می آورد و کنار گوشم پچ پچ وار حرف میزند.

-واسه هر کی محکم باشی و سرد... واس هر نره خری یه گرگ باشی واسه من همون بره خنگی... همونی که تو بغلم عاشقی میکرد و نازشو میخریدم.

باور نمیکنم... این تپش های قلب را نمیفهمم... من سالهاست که متنفر بودن از او را برای خودم دیکته کرده ام.

-ولم کن....

لحنش خندان است و من به چشم هایش نگاه نمیکنم

-بازم ادا بیا خنگول من... بازم ادعای سنگ بودن کن... یه جوری ازت حرف میزدن باورم نمیشد.

باز دز عصبانیتم بالا میروم... باز تقلا میکنم.

-اره... من یه ابله که دل به توئه نامرد بستم... تویی که نمیدونی من بعدت چی کشیدم.

نفسش را داخل گوشم تخلیه میکند و من داغ میکنم.

-دستگیر شدی... بردنت کلانتری... بعد واسه فهمیدن اینکه دختری یا نه فرستادنت پزشکی قانونی... همه چیز بدتر شد... باباتو خبر کردن... بابات با شنیدن ماجرا و دیدن سر وضعت سگته کرد... خودت کم مونده بود از دانشگاه اخراج شی... فقط بخاطر رتبه و هوش بالات نگهت داشتن.

مات سر بالا میگیرم... نگاهش غم دارد.

-اون شب وقتی از اتاق بیرون زدم تا برات یه چیزی بیارم هنوز اثر مشروب نرفته بود... یهو مامورا ریختن تو مهمونی... من هنوز گیج و منگ بودم... خودتم خوب میدونی چقدر حالم بد بود... دوستم دستمو کشید تا ببرتم بیرون خواستم بیام دنبالت باهات درگیر شدم... اما من سست بودم... گوش نداد... بیشتر از اونم نتونستم جلوشو بگیرم... وقتی چشمامو باز کردم دو روز گذشته بود... تمامش توی تب و لرز گذشته بود... خواستم بیام دنبالت... اما فراریم دادن... از ایران فراریم دادن.

متعجب و سوالی خیره چشم هایش میشوم... سرم را به طرفین تکان میدهم.

-بچه گول میزنی؟ یه کلام بگو نمیخواستمت!!!!

صدایم را بالا میبرم: منو احمق فرض نکن... من تا خرخره تو لجنم.
 عقب میکشم: د ولم کن لعنتی.
 تکان نمیخورد... لعنت به این ضعف باور نکردنی مقابل این مرد.
 -آروم باش تا ولت کنم.
 -نمیخوام... نمیخوام تو بغل تو آروم باشم.
 شیطنت میبازد از لحنش: پس توئم دلت یکم شیطونی میخواد!!!
 -شهاب...
 هر دو ساکت میشویم... چشم مبیندم.
 -ولم کن...
 -حرفات نتیجه عکس داره.
 تقلا میکنم
 -من دلم بازی میخواد... اونم با تو...
 قدمی به جلو میگذارد... به عقب هل داده میشوم... جای پاها عوض میشوند... قدم دیگری برمیدارد و
 روی کاناپه می افتیم
 -نه...
 سرش را توی گردنم فرو میبرد
 -نخواستم تنهات بذارم... اما وقتی تونستم بیام... دیدم نباشم برات بهتره.
 سر عقب میبرد... هنوز نمیخواهم باور کنم... هنوز نمیخواهم... او برای من تمام شده است.
 -تو ام از من متنفر شدی؟! خودم خواستم... مثل بقیه که از من متنفرن... مثل شهرام... مثل مامان
 بزرگم... همونایی که از من متنفرن.
 به چشم هایش خیره میشوم... تمام ا در آغوشش بودم و لعنت به این آرامش... کجای این حس تنفر
 دارد؟! !!!
 سرش باز جلو می آید... چشمانم گرد میشوند... برخلاف انتظارم فقط پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه
 میدهد
 -بیا واسه هم توضیح بدیم...
 بوی عطرش را نمیخواهم بلع...
 -دیگه نمیخوام متنفر باشی... تو از من متنفر نباش.
 صدایش سخت میشود: من... من حروم زاده ام... من پسر شهرام تهرانی نیستم... اما تو مثل بقیه از من
 متنفر نباش..

مات میمانم... خشکم میزند....

-من کثیف... تو دوری نکن... تو کمک کن!!!

با دهان باز نگاهش میکنم... نگاهی به چهره مبهوتم می اندازد و پوزخند میزند

-وقتی خواستم پیام دنبالت شریک شهرام اومد سراغم...گفت یه درگیری پیش اومده...بین طرف قرارداد ها... معامله بهم خورده بود... اصلانی گفت اونم پسرشو فراری داده... شهرام که اصلا پیداش

نیود... پلیسم که حالا حالاها مونده بود که متوجه خلافاش بشه...اون از دست آدم کشای طرف قراردادش فرار کرده بود...منکه واسش مهم نبودم... اصلانی اومد سراغم...برام بلیط گرفته بودن... همون شبی که بالاخره تونستم از تخت بیرون پیام رسوندنم فرودگاه.

عمیق نفس میکشد و قصد رها کردنم را ندارد.

-اینو گفتم بدونی من هیچ وقت نخواستم ازت سو استفاده کنم...یا ولت کنم و برم...وقتی رفتم خیلی بهم ریخته بودم...یه سال بعد برگشتم...اومدم سراغت...اما وقتی دیدم تو محوطه دانشگاه با چه ذوقی داری سر درس با دوستات بحث میکنی پشیمون شدم...مخصوصا وقتی قبلش فهمیدم با رفتنم چه بلاهایی سرت اومد...گفتم دیگه نیام بهتره.

باز نفس عمیقی میکشد...

-سه سال انگلیس بودم...چهار سال آمریکا...همش سه ماهه تموم شده درسم.

همانطور که در آغوشش بودم خودم را تکان میدهم...کمی گره دستانش را شل میکند...اما رهایم نمیکند.

-خوبه پس...خوش گذشته بهت!!!

نگاهش به رو به رو بود که با شنیدن جمله ام گوشه چشمانش چین افتاد...نگاهش را چرخاند رویم.

-هوممم...خدایی هیکل دخترش حرف نداره...اما بورند...نمیشد بیشتر از دوبار یه شیر برنج با موهای طلایی رو تو بغلت بگیرم.

دماغش را جمع میکند

-بهشونم ایراد میگیرم بھونه دستشون میومد.

دهانم رفته رفته باز میشود از این همه وقاحت.

-سلیطه ها دستمو میگرفتن میبردن لب ساحل...خودشونو عین ذغال میکردن بعد میگفتن جاست فور

just for you(....یو)

خونسرد حرف میزند و من لب میگزیم از حرص.

-ابله های دراز...نمیدونستن یه چشم و ابرو مشکمی مئه تونه خنگ میخوام.

دستش را روی کمرم محکم میکند... خودش را تکان میدهد و روی کاناپه دراز میکشد... همراهش کشیده میشوم و کنارش دراز میکشم هر چند که بیشتر بدنم روی اوست.
-ولم کن.

-دارم حرف میزنم عزیز دلم... اومم... کجا بودیم!!!

فراموش کرده بودم او شهاب است... پر زور تر و حق به جانب تر از گذشته.

همانطور که یک دستش را زیر سرش میگذارد ادامه میدهد

-دخترای ایرانیشم مالی نبودن همچین... دو رگه که اصن حرفشو نزن... یه پدر سوخته هایی بودن... بماند که یکیشون بخاطر زبون درازش تا دو هفته از کتکام سگ لرز میزد.

پووفی میکشم و او کمی خودش را تکان میدهد و به پهلو رو به من دراز میکشد.

-تو داد و بیدادم بکنی آخرش یه بره کم زوری... واس بقیه ادای محکم بودن داری... البته دوس دختر من و دست پروردم کمتر از اینم ازش انتظار نباید بره.

چشمک میزند: هر چند... من وحشی بازایتم دوس دارم.

نگاه خیره و چشمان سیاهش از این فاصله دیوانه ام میکند... چشم میبندم و آرام شمرده شمرده میگویم.

-برای من... مهم نیست... که تو اونور چه غلطی میکردی... ولم کن برم.

-از حرص خوردنت پیداست جون پندار...

متعجب از آوردن اسم اون چشم باز کرده نگاهش میکنم... شیطننت در چشم هایش بیداد میکند.

-یعنی قشنگ کبابه از دستت... مخصوصا از وقتی فهمیده هدفتون یکیه... منم بدم نمیداد پنه مته شهرام بریزه رو آب... هر وقت با پندار آبت توی یه جوب نرفت بگو خودم جوابشو بدم... از پس من بر نمیداد.

با اخم نگاهش میکنم... با لبخند ادامه میدهد

-تو بگو اندازه سر سوزن من به رو خودم بیارم این هفت سالو... عمر ا...!!!

چشمانم گرد میشوند

-پس عمه من داشت از دخترایی که توی این هفت سال باهاشون خوابید میگفت؟؟

پیشانی اش را میخاراند: عمت همجنس باز بود؟!!

باز میزان حرصم بالا میرود... تقلا میکنم

-ولم کن ببینم... فکر کردی من یادم میره؟!!

پای چپش را روی پاهایم می اندازد... گر میگیرم.

-تموم کن این مسخره بازی رو.

-به یه شرط میذارم بری!!!

آرام میشوم و نگاهش میکنم...لجبازی مقابل او بی فایده است.

خبائت در چشمانش بیداد میکند:به شرط اینکه یه افروز دیگه...درست مثل خودت خنگ و چشم و ابرو مشکلی واسم پیدا کنی.

-من خنگ نیستم.

میخندد...و محال است من آخرش مثل بچه مقابلش لج نکنم.

-خنگ و ابله خودتی...میبینی که یه ملت از دست من اسیرن و چجور حساب میبرن.

روی آرنج دست راستش بالا می آید و نیشخند میزند.

-اونا تو رو به زور نبوسیدن و عاشق نکردن...اینی که الان تو بغلشی شهابه...همونی که

عاشقتی!!!! در مانده ساکت میشوم...من این نزدیکی را نمیخواهم...نمیخواهم رام این مرد شوم.

با دیدن سکوتم لبخند میزند...از آن لبخندهای زیبا و مهربانش...سرش را نزدیک می آورد...با دستش

موهایم را کنار میزند...و عمیق و ذوب کننده لاله گوشم را میبوسد...قلبم تکان میخورد و تنم یخ

میپندد...بوسه دلچسبش را تا گوشه لب هایم ادامه میدهد و من ناله میکنم

-شهاب...

با چشمانی خمار شده نرم جوابم را میدهد:جونم؟حالا یه بار دیگه بگو میخوام برم.

بغض کرده از لحن عجیب و مهربانش کوتاه نمی آیم:میخوام برم.

بی توجه به مریم با سر و وضع آشفته ای خودم را داخل حمام اتاقم انداختم...دستم را بند دکمه های

مانتویم میکنم..

-وای وای...

کلافه دستی به گوش و گونه ام میکشم...هنوز داغی بوسه هایش را حس میکنم.

مانتو را به کناری پرت میکنم و پر حرص دستی توی موهایم میکشم.

-اوووف...اون یه عوضیه...یه عوضی به تمام معنا.

دوباره دست میکشم به گونه و گوشم...حالم خوب نیست...نیست...اه...لعنتی...!!!!

به سمت دوش میروم و آب سرد و گرم را با هم باز میکنم...آنقدر دیوانه و جوگیر نیستم که دوش آب

سرد بگیرم...آنها با این وضع کلیه ام.

تعادل میخوام...سکون و کمی آرامش که با آب بدست می آید.

قطره های آب که روی موهایم سر میخورند و تمام تنم را خیس میکنند باعث میشود تا برای چند لحظه

دم عمیقی بگیرم و بعد ذره ذره هوا را بیرون بفرستم.

حرف هایش را نمیخواهم باور کنم... حتی یک کلمه اش را... نمیخواهم باز فریب بخورم... نمیخواهم... نمیخواهم به بوسه اش فکر کنم... او برای من تمام شده است. زانوهایم را در بغل میگیرم و حس آرامش آب را دوست دارم... باید به چیزهای دیگر فکر کنم... باید به هدف هایم فکر کنم.

کودکان بسیاری در سراسر نقاط جهان از بیماری های ژنتیکی رنج میبرند... بیماری هایی که نه تنها خود شخص بلکه اطرافیانشان را آزار میدهند... سرطان... دیابت... فشارخون... صرع... کند ذهنی و... تقه ای به در میخورد: افروز؟!!

متأسفانه هزینه خریداری دارو های بیوتکنولوژی بسیار بالاست... هزینه خرید سالانه این داروها ۷۰۰ تا ۸۰۰ میلیارد دلار برای هر کشوری است... قطعا همه کشورها نمیتوانند چنین مبلغی را پرداخت کنند و تعداد این دارو ها بسیار کم و وجودشان برای بیماران الزامی است. -افروز گوشت خودشو گشت!!!

در کشور ایران بخاطر بالا بودن ازدواج های فامیلی بیمارهای ژنتیکی هم شیوع بیشتری دارند... مهندسی ژنتیک نقش موثری در درمان این بیماری ها دارد... از بین ۱۴۰ داروی بیوتکنولوژی ۴ تای آن در ایران در حال ساختن است... و حتی صادرات هم دارد. -به جهنم... رفتی ناک اوت شدی؟! خوبت کرد!!!

باز دم عمیقی میگیرم... آرامش میخواهم... و اصلا حرف های او برایم مهم نیست!! ۶ داروی مهم و پر مصرف وجود دارد که علم ساختنش در انحصار معدود کشورهای اروپایی و آمریکاست... من روی دوتای دیگر آنها کار میکنم... وقتی کار را شروع کردم امید چندانی نداشتم... من حتی مدرک کارشناسی هم نداشتم... اما شروع کردم... تمام این پنج سال به تحقیق و جمع آوری اطلاعات درباره دارو ها گذشت... من میخواستم خدمت کنم... من دیگر نمیخواستم رنج مادرهایی مانند مهتاب را ببینم.

پندار پناهی هزینه بسیار بالایی برای تهیه مواد و وسایل و دستگاه های آزمایشگاه پرداخت کرد... شاید به رو نیاورد... اما میدانم که میلیاردها هزینه کرده و من با توجه به شکست های اخیرم در روند تهیه دارو ها کمک بیشتری میخواستم... اینبار باید تمام تیم را جمع کنم... باید از استاد مهدوی هم کمک بگیرم... یک دست صدا ندارد!!!

با حرص برگه ها را بالا میبرم و با گفتن "لعنتی" بلندی تمامشان را روی زمین پرتاب میکنم.

-لعنتی... لعنتی... چه مرگته!!!

تمام آزمایشگاه را سکوت میگیرد و من با حرص از روی صندلی پایه بلند و چرخانم پایین میبرم. -درست نمیشه... هرکار میکنم بازم یه گوشه ایش میلنگه!!!

کلافه دور خودم میچرخم و با صدای محکم استاد چشم میبندم
 -دادخواه، قرار نیست همش با دو سه ماه کار کردن دارو رو بسازی... این دوتا دارویی که انتخاب کردی ساختارشون پیچیده است... کار یه روز و دو روز نیست ساختنشون.
 همه ناراحت گوشه کناری ایستاده اند که مهبد با صدایی گرفته به حرف می آید.
 -فقط فرانسه و آمریکا ساختن این دارو رو... بعدم ده تا دانشمند روش کار کردن نه چهارتا دانشجوی ارشد اونم توی این امکانات و این کشور...
 لب میگزیم و نگاه تیز ایمان را رویش حس میکنم... ایمانی که نمیدانم چرا وقتی مرا میبیند راهش را کج میکند و میان این بحران اصلا برایم چنین موضوعی مهم نیست!!!
 -مهبد... وقتی باهم توافق کردیم روی ساختنشون... قرار گذاشتیم ناامید نشیم و ناله نکنیم... قرار نیست به این زودی نتیجه بده همه چیز!!!
 حتی من هم مثل بقیه میخواستم از ایمان بپرسم پس کی نتیجه میدهد؟ مغزم دیگر گنجایش این همه فرمول و استدلال و بالا و پایین کردن ساختار ژنی را نداشت.
 گلسا و یاسمن گوشه ای مغموم ایستاده اند و به منی که کلافه و گاه و بیگاه هنوز دست روی پوست گونه ام میکشیم نگاه میکنند... لعنت به تو شهاب... فقط این حساسیت هیستریکی را کم داشتم.
 -اوکی.. اما میخوام بدونم چطور یه آدم میتونه فقط با اطمینان به ضریب هوشی بالاش یه عده رو الاف خودش کنه؟!
 اینبار صدای فرساده بالا میرود
 -مهبد استاد اینجاست.
 مشت آرامی روی میز میکوبم و بعد به سمت مهبد میچرخم
 -وسایلت رو جمع کن!!
 همه به یکباره شوکه نگاه میکنند... نگاهم به مهبد و چشمانش گرد شده اش بود اما اینبار استاد را مخاطب قرار دادم.
 -معذرت میخوام استاد... اما قراره یه تغییر و تحول کوچک بدم.
 قدمی به سمت مهبد برمیدارم.
 -تمام وسایلت رو جمع میکنی و برمیکردی مرکز تحقیقاتی... مثل بقیه دانشجوها روی دوتا باکتری و چهارتا دونه موش آزمایش انجام میدی و دو روز در هفته هم میری دانشکده... یه پایان نامه مقبول و استاد پسند تحویل میدی و بعدم مدرک میگیری و خلاص.
 دهانش رفته رفته باز میشود... میبینم که ایمان میخواهد حرف بزند... دستم را بالا میگیرم.
 -من اینجا حوصله تنها چیزی رو که ندارم غرغر کردنای توئه... نمیتونی و نمیخوای کمک کنی خداحافظ.

دستم را به سمت در میگیرم: در آزمایشگاه اون سمت.

به غیر از استاد رو به بقیه میگویم

-با بقیه تونم هستم... هرکی نمیتونه جمع کنه بره... خودم شروع کردم خودمم تمومش میکنم. با زدن این حرف بی توجه به سرهای پایین افتاده به اتاق دیگری میروم و در را پشت سرم میندم... پشت میز کارم که اکثر مواقع بی استفاده است مینشینم... اینبار با حرص بیشتری دست روی پوستم میکشم...
-میون این همه درگیری فقط تو رو کم داشتم لعنتی... اصلا با این وضع من چه بلایی سر تو بیارم وقتی دستت همیشه از من پر تره؟!!

سرم را روی میز میگذارم... چشم میندلم و کاش این معادلات و فرمول ها کمی از مقابل چشمانم کنار میرفت... اگر باز هم شکست بخورم باید قیدش را بزنم... باید درس را تمام کنم و بروم... بروم و علمم را بیشتر کنم... باید بورسیه بگیرم... من باید این دارو ها را بسازم.

صدای زنگ اس ام اس بلند میشود... از دیشب به تماس ها و پیامک ها جواب نداده بودم.

سر بلند میکنم و موبایلم را از جیب روپوشم بیرون میکشم... در لیست تماس نام خسروی و رهاو سرگرد ابدی و...

مکت میکنم... اخم درهم میکشم... شماره بعدی نا آشنا بود... صندوق دریافت پیامک ها را باز میکنم همان شماره بود به علاوه رها...

رها نوشته بود: هنوز که از پندار خبری نشده... از ترسم سر کار نرفتم... اما فردا میرم... هرچه بادا باد!!
بی حوصله پیامک را میندلم و سراغ بعدی میروم.

-پنج شنبه... ساعت ۹ صبح منتظرم... باید حتما ببینمتون.

از پنج شنبه گفتن و نه صبح گفتنش فهمیدم که منشی معاون کارخانه شهرام تهرانی است... به نقطه مقابل خیره میشوم و نمیدانم او اینبار چه کاری دارد؟!!

پندار...

نگاهم به روبه رو بود و ذهنم در حال نبش قبر گذشته.. این روزها لحظه به لحظه فکرکردن به خاطرات آن لعنتی قانون نانوخته بود انگار..

"رها و ایسا دیوونه.. بمون کاریت ندارم.. رها میخوری زمین و ایسا...!!!"

-عه زرنگی بلدخان؟ بمونم که تیکه بزرگم گوشه...

جیغ کشان درحال دویدن است که با یک جهش، سریع میگیرمش

-اخه جوجه رنگیام مگه میتونن فرار کنن؟

به خاطر دویدن زیاد نفس نفس میزد..

-داداش غلط کردم.. ولم کن قول میدم دیگه تکرار نشه.. قووول!!

-ای پدر سوخته.. اون موقع که منو از خواب ناز میپروندی فکر اینجاش نبودى نه؟

و شروع میکنم به قفلک دادنش.. صدای قهقهه اش توی فضای باغ میپیچد.. وسط آن گیر و دار یک لحظه با خودم فکر میکنم این صدا.. خود خود زندگی است.. من در تمام دنیا او و شهاب را دارم... همین که حواسم پرت میشود مثل ماهی از زیر دستم لیز میخورد و فرار میکند"

با تقه ای که به در میخورد تکانی خورده و آن صحنه های سیاه و سفید مثل ابر ناپدید میشوند.. شقیقه هایم را فشار میدهم تا کمی به اعصابم مسلط شوم.. فرزین داخل می آید

-سلام داداش خوبی؟

جوابی نمیدهم... انقدر حالم خراب است که احوال پرسى آخرین چیز است که به آن فکر میکنم.. سرم را روی ساعدم میگذارم و چشمانم را میبندم.. گویا پی به حال خرابم میبرد که هول کرده به طرفم می آید..

-چت شده پندار؟ ببینمت؟ پندار؟

سرم را بالا می آورم و با تیله های سبز و نگرانش مواجه میشوم.. شاید در آن لحظات درد آور درد و دل کردن با او میتوانست کمی.. فقط کمی از آشوب درونم بکاهد.. اما نه.. پندار پناهی و درد و دل؟ چه جمله مسخره ای.

-روانی... معلوم هست چته؟ مرده متحرکی انگار...

مگر میشود پندار باشی و این همه درد استخوان سوز بر دلت سنگینی کند و باز هم زنده باشی؟!

صدایش بلند میشود: لال شدى يا كر؟ باتواما!!

با مشت روی میز میگویم

-صدات داره اذیتم میکنه... خفه میشی یا نه؟!

کلافه خودش را روی مبل پرت میکند.. اما من از روی صندلی بلند میشوم، به کتم چنگ میزنم و با قدم های بلند به سمت در حرکت میکنم.. فرزین هم پشت سرم..

-کحامیری با این حالت؟ پندار؟

-قبرستون.. میدونی کجاست؟

کلافه میگوید:اره و استا میرسونمت!!

پیشنهاد بدی نبود... با این وضع پشت فرمان نشستتم مساوی بود با فاجعه..

پشت رول نشست: خب کجاییم؟

-برو سمت خیابون....

با لحنی آرام و محتاط میپرسد: پندار.. واقعا میخ...

میان حرفش میپریم: امروز رو اعصابی فرزین!!

به درکی میگوید و راه می افتد... فضای ماشین خفه کننده است... شیشه را پایین میکشم... انگشت اشاره ام را روی لبم میگذارم و آرنجم را به لبه پنجره تکیه میدهم... خیره به رو به رو و غرق در فکر... هزاران نقشه در سر دارم... زمانی به خودم می آیم که ماشین روبه روی کوچه متوقف میشود... روبه فرزین میگویم

-میشینی تامن بیام!!

نفسش را عمیق بیرون میفرستد: وقتی اینجوری میگی نباید پیام دیگه... فقط رفتی جنگ و آبرو ریزی راه ننداز.

بی حوصله سری تکان میدهم و او دوباره میگوید

-حواست باشه فامیلش سعیدیه...

نفسم را با شدت بیرون فرستاده پیاده میشوم و به سمت کوچه میروم... باکمی چشم گرداندن میتوانم ساختمان مورد نظر را پیدا کنم... ساختمانی دوطبقه بانمای مشکی... نگاهی گذرا به تابلوی روی سر درش می اندازم "تولیدی لباس عظیمی"

وارد میشوم... از راهروی طویلی عبور و به سالن بزرگی میرسم... به سمت میزی که به نظر میرسد جایگاه منشی است میروم... دختری با ظاهری نه چندان جالب خیره به کاغذهای روبه رویش است و هر از گاهی چیزی یادداشت میکند

با یک نفس عمیق سعی میکنم آرامش نداشته ام را بازگردانم!! هر چند ظاهری...!!

کف دستم را روی میز میگذارم و کمی به جلو خم میشوم... سرش را بالای آورد و با دیدنم میخ چشمانم میشود.

-سلام خانوم!!

نگاهی به ظاهر من می اندازد: سلام بفرمایید؟ -خانومی به اسم رها سعیدی اینجا کار میکنه؟

مردد باز نگاهی به تیپ رسمی ام می اندازد و اینبار کمی صدایش را نازک تر میکند.

-امرتون؟

اخم هایم از نگاه خیره اش بیشتر درهم میرود: میخوام ببینمش!!

حس میکنم حرصش میگیرد: منتظر باشید تا صداشون کنم!!

کنار می ایستم و با نوک کفش روی زمین ضرب میگیرم... از استرس است انگار...

تلفن را برمیدارد و شماره ای میگیرد

-الو خانم خرمی؟ به رها بگو بیاد پایین یه آقایی اومده باهش کار داره!!

-پس هر وقت اومد بگو بیاد پایین!!

گوشی را میگذارد و به سمت میچر خد...لبخندی مصنوعی میزند:منتظر بمونید میاد.
 هه متنفرم از انتظار...بی توجه به او سمت راه پله میروم و پله ها را دو تا یکی طی میکنم.
 -آقا کجا؟صبر کنین!!
 روی پاشنه پا میچرخم و امانش نمیدهم...پله ای پایین میروم که ترسیده و مات پله ای پایین میروم.
 -حوصله انتظار و این قرتی بازیا رو ندارم خانوم....رئیس مایکروسافت که نیست...خواهرمه!!
 با اتمام جمله ام چشمانش برقی زد:آخه!!
 توجهی نمیکنم و بالا میروم...دو اتاق روبه روی هم...یکی مدیریت و دیگری اتاق طراحی..
 به سمت همان میروم و در را با ضرب باز میکنم..بایک نگاه به گوشه و کنارمتوجه نبودن
 رهامیشوم..یک نفر پشت میز نشسته و چیزی یادداشت میکرد که باورود ناگهانی ام از جامیپررد..
 -شما کی هستین آقا؟ مگه اینجا طویله ست؟!
 عقب گرد میکنم و دوباره به سالن باز میگردم. همین که میخواهم به طرف پله ها بروم صدای قهقهه
 ای لرزه به تنم می اندازد..
 صدا دقیقا از اتاق روبه رویی است..قدم اول را به سمت آن در برمیدارم صدای مردی که با لحن
 زشتی حرف میزند به گوشم میرسد
 -و او را جان..داری سختش میکنی!!
 قدم دوم مصادف میشود با تیری زهر آلود درست وسط قلبم..صدایی که در جوابش میشنوم پاهایم را
 سست میکند...صدا صدای رهاست..

افروز...

هنذفیری هایم را از گوشم بیرون میکشم و بعد از پرداخت کرایه پیاده شده به سمت کوچه
 میروم...هنوز چند قدمی بیشتر داخلش نرفته ام که صدایی از جا میپراندم.
 -خانوم دادخواه؟!
 متعجب برمبگردم و با دیدن فرزین آنهم اینجا دهانم باز میماند:شما؟اینجا چکار میکنی؟!
 لبخندش زیادی مصنوعی است...حتی حس میکنم کمی هم چپ چپ نگاهم میکند...یا سر به انتهای
 کوچه اشاره میکند و میگوید
 -آخرش نتونست تحمل کنه...اومد سراغ خواهرش!!!
 با شنیدن حرفش ناخودآگاه نگران میشوم...به انتهای کوچه نگاه میکنم و باز به چشمان فرزین.

-پیشنهاد میکنم برین از اینجا... دلم نمیخواد پندار بیاد و ببینتون... خیلی شکیه... اون تمام ایران رو دنبال رها گشته بود و نمیدونست دقیقا پیش کسیه که...

میان حرفش میپریم و عصبی سعی میکنم صدایم بالا نرود

-منم همین چند ماه پیش فهمیدم رها کیه... عکس العمل پسر دایی جنابعالی هم اصلا واسم مهم نیست!!

بعد هم بی توجه به او با قدم هایی بلند به سمت تولیدی میروم... هر لحظه نگران تر میشوم.

فرزین هم طاقت نیاورده دنبال می آید... منشی مرا میشناسد و با دیدنم از جا بلند میشود

-خانوم دادخواه خوب شد او مدین... برادر رها جون اصلا اعصاب...

با همین حرفش نگرانی ام صد برابر میشود... دسته کیفم را محکمتر در مشت گرفته و امان نمیدهم جمله اش تمام شود... با سرعت از پله ها بالا میروم.

نفس نفس زنان بالای پله ها میروم... ضربان کر کننده قلبم با دیدنش در آن حالت به یکباره می ایستد... مات میمانم.

مشت دستش را کنار چهارچوب در اتاق رئیس گذاشته و انگار به زور روی پاهایش ایستاده... فرزین هم بالا میرسد و کنارم می ایستد... نگران تر از من میخواد به سمتش برود که دستم را مقابلش بگیرم...

-صبر کن.

می ایستد و سوالی نگاهم میکند... صدای خنده ای میشنوم... قدمی به جلو میگذارم و او تازه نگاهش به من می افتد... قدم های بعدی را کمی بلندتر برمیدارم... کنارش می ایستم و از دیدن چهره اش مات میمانم... چشمان سرخش ترسناک بود... رو به ویرانی میرفت... خواستم حرفی بزنم که صدای رها را درست پشت در همین اتاق شنیدم.

با طنز خاصی خودش گفت: حرف من اصلا این نیست آقای عظیمی... من به این کار نیاز دارم و نمیخوام این رابطه به کارم لطمه ای بزنه!!

خیره چشمان او قلبم باز به طپش می افتد

-شما خوب سرویس بده خانوم... مطمئنا لطمه به کارت نمیخوره که هیچ... تازه موقعیت تثبیت میشه...

مات چشمان ویران شده ای که خیره صورت من بود و گوشش به صداها دستم را محکم روی دهانم گذاشتم... صداها در گوشم اکو میشوند... انگار دنیا ایستاده است و منم و او... رنگش به سفیدی میرد.

صدای خنده ی کثیف مرد داخل اتاق ناقوس مرگ میشود... مرد رو به رویم الان است که سخته کند... اینو بذارم پای مهربونیت یا به جور حق السکوت آقای عظیمی؟

وای وای وای..

-پوست سفیدتو توی اون لباس قرمز که تصور میکنم دیوونه میشم...

صورت من و پندار همزمان باهم آتش میگیرد و او کبود شده خنده کوتاهی میکند... میترسم از جنون نگاهش!!

-کوچولوی من توی لباس قرمز محشر میشه آخه...

و اینبار صدای عصبی رها بلند میشود

-خفه شو دیگه... مرتیکه اصلا میفهمی داری چی میگگی به من؟!

تعاذل نداشت انگار: میفهمم... تو متوجه نیستی عزیزم... من میخوام تاملین شی... فقط...

نمیفهمم چطور اما مرد مقابلم یکهو مثل آتش فشانی فوران میکند و در را باضرب باز میکند صدای وحشتناک برخوردش با دیوار هر دو را از جا میپیراند... و من شوکه از حرکتش جیغ میکشم و جیغ من مقابل جیغ های دیوانه وار رها هیچ است... وحشت زده خودم را داخل اتاق می اندازم و او رحم نمیکند... مشت هایش بی وقفه روی صورت مرد فرود می آید

-حیوون...

مشت میزند و من شوکه ام... رها جیغ میزند و اشک میریزد...

-حرومزاده داری چه گهی میخوری..

فرزین به سرعت از کنارم رد میشود و فریاد میزند: ولش کن پندار...

اما او دیوانه شده است... خودم جنون را در چشمانش دیدم.

مشت میزند و فریادهای پر دردش را باور ندارم.

-بی ناموس!!!

میزند و فحش میدهد.. گیج و مبهوتم... و حق میدهم... و حق دارد و باید بزند... مرد حتی توان دفاع کردن هم ندارد.. با پا به پایه ی صندلی میکوبد.. لق میزند و روی زمین پخش میشود.. روی سینه اش خیمه میزند و مشت های بعدی را روانه ی سروصورتش میکند
رها گریان گوشه اتاق کز میکند و به یکباره اتاق شلوغ میشود.

میان جیغ های رها و همهمه ی ایجادشده... دو مرد دیگر به کمک فرزین میروند... نمیتوانند جلوی او را بگیرند و من پاره شدن کت اسپرتش را در اثر ضربه هایی که میزند میبینم.

به نفس نفس افتاده.. خسته که میشود... بلند شده و نگاهش را دور تا دور اتاق میگرداند.. رها گوشه ی اتاق کز کرده و میلرزد.. انگار جز او کسی را نمیبیند.. به سمتش که خیز بر میدارد و وحشت زده صدایم را بالا میبرم

-ولش کن!!!

و به ثانیه ای مقابلش می ایستم و دستانم را باز میکنم... چشمانش و نفس های سنگینش میترساندم... حرفی نمیزند و فقط دستش را بالا می آورد... چشم میبندم و صدای داد فرزین...

-پندار...

اما به جای سیلی یا هر چیز دیگری محکم شانه ام را گرفته به گوشه دیگری پرتم میکند

پهلویم درد میگیرد و او به رها میرسد... رهایی که چیزی تا سخته کردنش نمانده... مچ دست چپش اسیر پنجه هایش میشود..

-داداشی... تو رو خدا...

مکث لحظه ای او را میبینم و بعد پوزخندش...

-آگه یه کلمه.. فقط یه کلمه حرف از دهن کثیفت بیرون بیاد نعشتو از این اتاق بیرون میبرم.. لایق حرف زدن نیستی کثافت..

بی توجه به بقیه راه می افتد و من درد دارم. فرزین به دنبالش میدود.. و من درد دارم... اما بلند میشوم... میکشد خواهرش را امروز!!

پندار...

از پله های عمارت با حرص بالا میرفتم و او کم کم هق هقش آرام میگرفت... در سالن را باز کردم و به داخل پرتش کردم...

با بغضی که هر آن امکان داشت بترکد ایستاد و نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند.
-به خونه خوش اومدی.

خدمتکارها با شنیدن صداها یکی یکی از اتاق ها و آشپزخانه بیرون آمده و با دهان باز به رها نگاه میکردند... انگار باورشون نمیشد او برگشته باشد.

رها مچ دستهایش را ماساژ میداد و نگاهش را از من میدزدید... از سرجایم که تکان خوردم به وضوح قدمی به عقب گذاشت و من نیشخندی نثارش کردم و به سمت مبل های راحتی رفتم.

-هین....

با صدای هین کشیدن مونس خانم همه به سمتش برگشتند... نگاهش به رها بود و با وجود درد پاهایش تند تند از پله ها پایین می آمد.

-رها جان؟ وای خدا... خودتی!!؟

رها ماتم زده نگاهش میکرد و وقتی مونس خانم نزدیکش رسید خودش را در آغوش پرت کرد و صدای های گریه کردنش همه را متأثر کرد.

مونس خانم دست کمی از او نداشت... نگاهم را به بالای پله ها دوختم و دیدمش... مردی که اسمش را پدر گذاشته بودند و اما مسبب تمام بدبختی هایمان... بالای پله ها ایستاده بود و مات رها را نگاه میکرد...

دستی دور لبهایم کشیدم و وقتی نگاه متعجب و غمگینش را روی خودم دیدم پوزخند زدم و خیره چشمانش صدایم را بالا بردم.

-همه بیرون.

پچ پچی که میان خدمه افتاده بود با صدایم خوابید... کتم را از تنم بیرون کشیدم... و نگاهم به درز رویش افتاد... یکی دو قطره خون روی لباسم خودنمایی میکرد.

مونس خانم باز دماغش را بالا کشیده خودش را از رها جدا کرد و وقتی نگاهش رویم افتاد گونه اش را چنگ زد.

-خدا مرگم... تو چت شده پسر!!!

باز پوزخند بود که نثار همه شد....

-هیچی... امروز کارایی کردم که تمام عمرم از شون متنفر بودم... مثل یه لات افتادم به جون یه دزد ناموس و تا میخورد زدمش.

با سر به رها اشاره کردم که سرش در یقه اش بود.

-برادرم دیگه... یه برادر غیرتی و متعصب... کارم به اینجاها رسیده مونس خانوم.

بغضش را دیدم و باز اشکی که از گوشه چشمان رها چکید.

-کیان؟!

محافظ و راننده شخصی ام بود... اما به غیر از موارد لزوم همراه نمی آمد... از بقیه فاصله گرفت و گفت: بله آقا؟!

-همه رو بفرست بیرون.

کمی مکث کرد و صدای مونس خانم باز بلند شد: پندار جان...

دستم را بالا گرفتم: این یه مسئله خانوادگیه... خواهش میکنم ازتون... نمیخوام صدام بالا بره... همه بیرون!!!

لرزی که به تن رها نشست را دیدم... همه مردد بیرون رفتند و مونس خانم به طرفم آمد.

آرام و با صدایی محتاط لب زد: نشو کابوشش پسر جان... خواهه رته.

نیشخند زد: اما اون شده کابوس من.

اشک در چشمانش حلقه زد و خودش بیشتر از دردهایم خبر داشت

-میدونم... اما رها زجر کشیده... به اندازه کافی تنبیه شده... تو رو خدا قسم دست روش بلند نکن... هر چی میخوای داد و بیداد کن اما...

اشک هایش روان شد و تن من منقبض تر... لب هایم را روی هم میفشردم و نگاه تیز و خیره ام به مردی بود که بالای پله ها ایستاده و هنوز قصد حرف زدن نداشت.

-پندار جان... پسرم...

پلک هایم روی هم فشرده دستی داخل موهایم کشیدم.

-مونس خانم... من..

-باشه... میرم... اما کاری نکن که یه عمر پشیمون بشی.

رفت و کیان هم به دنبالش اما... صدای بحث کردنش با فرزین بلافاصله بلند شد... نگهبان دیگر از پیش برنیامده بود.

-برو کنار کیان... برو کنار مرتیکه... میکشه این دختر و.

بی توجه به او و تقلاهایش به سمت رها رفتم...

-دلت واسه خونه تنگ نشده بود؟!؟!!

ترسیده قدمی به عقب گذاشت و با صدای گرفته ای گفت: نه... دلم واسه این خونه هیچ وقت تنگ نمیشه.

بیشتر دندان روی هم ساییدم... با قدم هایی بلند نزدیکش رسیدم و بازویش را گرفتم.

-وقتی اتاقت رو دیدی شاید نظرت عوض شد.

به دنبال خودم از پله ها بالا کشیدمش و او صدایش در نیامد... حرفش زیادی دوپهلو بود... این خانه هم یاد آور خاطرات شیرینی بود که هر دویمان میخواستیم فراموش کنیم... هم یاد آور دعوای و اختلاف های پدر و مادرمان بود و من میدانستم که از همه چیز دل کنده.

به بالای پله ها که رسیدیم با دیدن پیرمرد مقابلم پوزخند زده رها را به جلو هل دادم.

-فرهاد خان... دخترت برگشته... یعنی برش گردوندم... رها خانوم... تو دلت واسه پدر نمونه ات تنگ نشده بود؟!؟!!

ده برابر شدن غم را در چشمانش دیدم... عصایش را تکان داده قدمی به سمت رها برداشت و لرزان گفت

-رها... دخترم...

رها نگاه متعجبش روی عصا و پیرمرد لرزان مقابلش میچرخید...

-وقتی فرار کردی و آبروش رسماً به فنا رفت سگته کرد.

قدم دیگری به سمت رها برداشت و رها بالعکس قدمی به عقب... پر بغض تر از قبل صدایش بالا رفت

-نمیخوام ببینمت... من ازت متنفرم.

او خشکش زد و من باز پوزخند زدم... به سمت رها رفتم و باز بازویش را گرفتم و به سمت اتاقتش رفتم... اتاقتی که هیچ تغییری درش نداده بودم.

در را باز کردم و به داخل پرتم کردم... روی تختش افتاد

-آخ...

قدمی به داخل گذاشتم... و او سریع روی تختش نشست و ترسیده نگاهم کرد... دست درون جیب هایم فرو بردم

-زشته آدم تازه از راه برسه باهش بدرفتاری شه... تنبیه کردنت بمونه برای بعد.

چشم هایم را باریک کردم و برایم مهم نبود دلتنگی نگاهش...مهم نبود که با چه غمی و جب به جب تنم را نگاه میکرد.

-خیلی باید تقاص پس بدی خواهر کوچولو...-

قدمی به عقب برداشتم:امروز شکستم جلوی اون دختره....

سری تکان دادم و با درد قدمی به عقب برداشتم

-حرفای اون بی ناموس دیوونم کرده...تو نمیدونی من دارم تحمل میکنم...میخوام نکشمت...میخوام کار دست خودمو خودت ند.

باز عقب رفتم و دستگیره را گرفتم....خواستم حرفی بزنم که صدای جر و بحثی از روی پله ها به گوشم رسید

-آقا شهاب خواهش میکنم...واسه من مسئولیت داره.

با ابروهای بالا رفته در را قفل کردم...

-برو کنار...مسئولیتش با خودم.

بالای پله ها ایستادم و نگاهش کردم:کی گفته بیای اینجا!!!

به سمتم چرخید و با دیدنم سرد و یخ زده گوشه لبهایش بالا رفت

-اومدم پا درمیونی داش.

افروز..

برای صدمین بار دستم را روی پهلویم میگذارم و ماساژ میدم...کم کم دارد نگرانم میکند...نقطه ای که درد گرفته درست نزدیک کلیه پیوندی ام بود.

با فرزین کلافه روی پله های عمارت نشسته ایم و چند دقیقه ای است که شهاب داخل رفته...اوضاع را مناسب نمیدیدم تا به فرزین از درد پهلویم بگویم...

اما آخرش طاقت نیاوردم و رودربایستی و غرور را کنار گذاشته و به سمتش چرخیدم که با صدای داد شهاب فرزین از جا پرید و من نگران نگاهم را به در دوختم.

-خری از بس...-

و پشت بندش صدای بلند پندار:حرف دهن تو بفهم شهاب!!!

فرزین ترسیده از یک دعوی احتمالی به سرعت سه پله باقی مانده را بالا رفت و خودش را داخل انداخت.

-میگرفتش زیر مشت و لگد احمقو...-

چشمانم گرد میشوند... منظورش رها بود؟! از جا به سختی بلند میشوم و خودم را به در ورودی میرسانم...

-تو خودتو قاطی این ماجرا نکن...

هر دو روی پله ها مقابل هم ایستاده اند و با خشم همدیگر را نگاه میکنند.

شهاب با صدا پوزخند میزند: تو از اولم زیادی دل رحم بودی پندار... من بادم به کمتر از کشتن اون مرتیکه رضایت میدادم.

فرزین صدایش را قبل از پندار بالا میبرد

-بس کن شهاب... تا همینجاشم و اشش کلی در دسر درست شده... یارو شکایت کنه...

حرفش را برید: جهنم... فکر کردی دلیل کتک کاری و دعوا مشخص بشه کدوم بیشتر مقصرن؟!؟

پندار چشم میبندد و میدانم به جملات آن مردک که فکر میکند دیوانه میشود... تا همینجا هم زیادی صبر به خرج داده و امان از شهاب که نمیگذارد همه چیز آرام بماند.

-حالام که اون دختره رو به جای تنبیه کردن عین بچه ها انداختی تو اتاق درو روش قفل کردی... هه!!!

و به آنی و در یک چشم بهم زدن کلید را از دست پندار بیرون کشیده بقیه پله ها را دو تا یکی بالا میروند... پندار دندان روی هم میساید و بعد صدای فریادش تمام شیشه ها را میلرزاند.

-شهاااب....

پشت سرش از پله ها بالا میدود و من مسخ و مات اتفاقات رو به رویم هستم... نگاهم به مردی می افتد که روی میلی نشسته و سرش را به عصایش تکیه داده... فرهاد پناهی... و انگار این زندگی های مرفه همیشه از بیرون خوش است... یک عمر احتکار و قاچاق آخرش میشود این بلاها!!!

-برو بیرون... از اینجا برو...

با صدای جیغ رها من و فرزین تکان میخوریم و به فرزین حق میدهم که دیگر نای پا در میانی کردن را نداشته باشد.

-خفه شو احمق... فکر کردی من مثل پندار رحم میکنم به این و اون؟!؟!!

فقط صدایشان را میشنوم....

-نه جناب... من هنوز یادم نرفته تو کی هستی... تو همونی که له میکنه دل هر کسی رو که عاشقشه...

چشمانم دیگر جایی برای گشاد شدن ندارند... صدای داد پندار است که از شوک بیرونی میکشد...

-خفه شو رها... گمشو تو اتاقت تا نزدم لهت کنم..

رها دیگر از چه حرف میزد؟!؟!!

-چییه؟ حرف نزنم؟ خفه شم؟ نگم که بلاهایی که سرم اومد تقصیر شماهاست؟!؟!!

چرا شهاب ساکت شد یکهو؟!!

به دیوار پشت سرم تکیه میدهم و اینبار رها در میدان دیدم قرار میگیرد....مقابل پدرش می ایستد و داد میزند...مثل همان روزی که من مقابل پدر سخته کرده ام ایستادم.

-از درد من سخته کردی فرهاد خان!!!!

جمله اش مرا یاد حرف های خودم می اندازد...

-از درد بی آبرویی دخترت!!

درست همین جمله ها را به پدرم میگفتم...همان روزی که روی ویلچر نشست و دیگر نتوانست دست رویم بلند کند و حرفی بزند..

-خیلی برات سنگین بود نه؟ حفته...این بی آبرویی حفته...تو منو نابود کردی...تو دختر و پسر رو فدای خودخواهیات کردی.

دست روی پهلویم میگذارم...شدت درد اشک بر چشمانم مینشانند.

«این دردی که میکشی حفته امیر خان...دخترتو به خودخواهیات فروختی...منو فروختی به پسرخواهرت...فکر کردی آبروت حفظ میشه...»

چقدر حرف دلماں یکی بود...

-وقتی تو نامردی کردی یکی پیدا شد از تو نامرد تر....

دستش را به سمت شهایی که مات نگاهش میکرد نشانه گرفت

-اونم لهم کرد...اونم بی ارزشم کرد..

داد زد و اشک هایش فوران کرد..

-اونم منو ندید...اون نامرد قلبمو ندید...عاشقم کرد و راحت ازم گذشت و گفت فراموشم کن.

«اره..اون نامرد عاشقم کرد و رفت...تو مسبب تمام بدبختیای منی بابا»

لحظه ای چشم میبندم و باز میکنم..چرا یک افروز دیگر مقابلم میبینم؟! چرا به جای رها خودم را

میبینم...نگاهم را روی شهاب میچرخانم...چرا دیو زندگی افروز ها باید یک نفر باشد?...چرا این درد طاقت فرساست!!!!

چرا افروز مقابلم روی زمین مینشیند...منکه هیچگاه مقابل پدر سخته کرده ام زانو نزدم...منکه مثل این افروز های های گریه نکردم...

اما....

نمیتوانم این درد را تحمل کنم....

اما...این افروز توانست از جا بلند شود...توانست به سمت دیو زندگیش برود...توانست مشت بکوبد و حرف هایش را بزند....

شهاب مرا با بوسه هایش خفه کرد اما رها را....

صدای سیلی اش زیادی گوش خراش بود... زیادی روی گونه دختر مقابلش سنگینی کرد...

شهاب سر من داد نکشید اما حالا صدای نعره اش همه را لرزاند

-خفه شو رها... ببند دهن تو که خودت خوب میدونی هیچ کاری نکردم که فکر کنی دوستت دارم... تو دهن تو رو بافتیو من بهت گفتم هیچ حسی نیست... گفتم حس غلطه... گفتم به من فکر نکن.

فریاد میزند: گفتم یا نه؟!؟!!

رها عاشقش بوده؟ در تمام مدتی که من هم او را دیوانه وار دوست داشتم؟!!

-بهت نزدیک نشدم... اخم کردم بهت... نیومدم اینجا... گفتم فراموشم میکنه... گفتم بچه است

نمیفهمه... چند روز ندید منو یادش میره همه چیز... به درد هم نمیخوریم ما آخه... تو چرا انقدر بی منطقی رها؟

بغض رها دل من را هم کباب میکند... میبینم که پندار چیزی درون چشمانش شکسته... سرش را به دیوار پشت سرش تکیه میدهد و چشم هایش را میبندد... چقدر برایش سخت است شنیدن این حرف ها درباره خواهرش.

رها از سکوت لحظه ایش استفاده میکند... صدایش به شدت لرزان است

-فکر میکردم حسمون متقابله... گفتم حتما روت نمیشه... گفتم حتما از پندار خجالت میکشی... گفتم بهت بگم... شاید توام حرفتو زدی.

من هم آب دهانم را با بغض پایین میفرستم... هنوز درد چشمان برادرش را پشت در آن اتاق یادم نمیرودم... و حالا میبینم که چقدر خودش را کنترل میکند که رها یا شهاب را له نکند.

شهاب نفس میگیرد: احمق... اونقدر احمق که انتقام این عشق یه طرفه رو از خودت

گرفتی... نمیدونستی بیشتر از همه خودت نابود میشی... دودش توی چشم خودت میره... آخرش بچگی کردی و این شد نتیجه اش.

دردی که از حرف هایش به جان من هم مینشست طاقت فرسا بود... عشق من هم یک طرفه بود... من هم با این سطح آی کیو و هوش بالا بچگی کردم... مطمئنا آن اطلاعات از راه های دیگری هم بدست می آمد... اما من میخواستم از خودم و عشق غلط و ویران کننده ام انتقام بگیرم... و حالا مسبب این حال و روزم اینجا ایستاده بود و میگفت «دودش توی چشم خودت میره»

درد از این بیشتر؟ حقارت از این بیشتر؟!!

وکسی نمیبیند که من... افروز دادخواه... روی دیوار سر میخورم...

دختری را میبینم که روی یک تاب نشسته...

دلتنگی رفع میکند و مرد رویاهایش با غم تاب را هل میدهد...

هر کدام در حال و هوای خود...

یکی در فکر عشق و رفع دلتنگی برای مردش...

یکی فکر رفتن و دل کندن..

همان روز... روی همان تاب... پسر گفته بود «فراموشم کن»
گفته بود میروم و نباید دنبالم بیای...
آن دختر چهره اش عجیب شبیه خودم بود...
به یاد روز هایی می افتم که چقدر برای از دست دادنش اشک ریختم..
رها هم اشک میریخته؟!؟!
رها هم مثل من پاپیج برگشتن شهابش شد؟!?!
منکه او را برگرداندم...
رها نتوانست؟!?!
دستم روی پهلویم مشت میشود و بلند ناله میکنم: آخ...
همه سرها به سمتم برمیگردند... انگار تازه متوجه من شده باشند...
گوشه دیوار از دردی که نمیدانم از قلبم است یا پهلویم به خودم میپیچم و صدای دویدن یک نفر را
میشنوم..
صدایش هول و نگران است: افروز؟!؟! چت شده؟!?!
و هزار سال هم که بگذرد باز هم از خودم میپرسم «چرا دلت برای این صدا ضعف میرود؟!?!»
- عزیز دلم؟!?!
نگاه ماتم به سیاه چاله هایش گره میخورد... و درد میپیچد.
- آخ...
دستهایش محکم کمرم را در برمیگیرند... و من باید متنفر باشم از این گرما... خیره چشمان نگرانش
اشک درون چشمانم حلقه میزند و درد میپیچد
- وای....
یک نفر فریاد میزند: شهاب بیارش... ماشین آماده ست!!!
خیره مردمک های لرزانش اشک هایم میچکد و او سرم را به سینه اش میچسباند... روی دستهایش بلندم
میکند و میدود... یکبار مطلبی خوانده بودم که عجیب وصف حال بود...
در زندگی جاهایی هست
که باید بی خیال شوی...
بی خیال چیزها و آدم هایی که از همان روز اول مال تو نبوده اند...
اما تو نفهمیدی
اصرار کردی

پای دلت را به زمین کوبیدی

خواستی که باشند و به قیمت تباه کردن رویاهایت ماندگار شوند

غافل از اینکه هر کسی متعلق به جایی هست و هر آدمی به هر آدمی نمی آید!

پندار...

سومین مسکن در دوساعت گذشته را با آب فراوان پایین میفرستم و هنوز این سر درد لعنتی قصد آرام گرفتن ندارد... میدانم به این شیوه درمان ادامه دهم تا چند روز دیگر معده ای برایم نمیماند.. چند ساعت پیش دیوانه شده و برای نجات از درد وحشتناکش خودم را با مش*روب آرام کرده بودم... اما دوباره این دردلعنتی شروع شده بود.

همه چیز بهم ریخته بود و شرایط هر کدامان افتضاح... از آن بلوا و جنگ میانمان حدود بیست و چهارساعت گذشته بود... آن دختر در بیمارستان و... لحظه ای مکث کردم... ابروهایم به نشانه تفکر به یکدیگر نزدیک شدند... و من چرا او را پیش خودم "دختره" صدا میزدم!؟

نفسم را با شدت بیرون فرستادم و روی تختم دراز کشیدم... مهم هم نبود پیش خودم چی صدایش میزدم... فعلا مهم ترین چیز وضعیت سلامتی اش بود... بیست و چهارساعت است که در تب میسوزد... و من اعتراف میکنم عذاب وجدان زیادی دارم... هرچند به رو نیاوردم... اما وقتی فکر میکنم ناخواسته و در اوج عصبانیت چطور پرتش کردم عصبی و کلافه میشوم... فکرش را نمیکردم شدت ضربه اینقدر بالا باشد و از پا درش آورد... در تمام این چند ساعتی که بستری است دختر عمه اش کنارش مانده بود... شهاب را از وقتی درباره شرایط بدنی افروز خبردار شده ندیده ام... جز دوساعت، بیشتر بالای سرش نمانده بود و من هیچ چیز از نگاهش نخواندم... مثل هر وقت دیگری بعد از عصبانیتش باز خونسرد رفتار کرده بود.

"تو فکر کن یکی دیگه از همون عشاق سینه چاکم" همین جمله اش درباره افروز گویای خیلی چیزها بود... سرگرد ابدی گفته بود افروز در دوران دانشگاهش زیاد با شهاب دیده میشده و حدس یک رابطه عشقی زیاد سخت نبود... نمیدانم دو طرفه بوده یا نه... اما شهاب با همان جمله اش همه چیز را شرح داد... یک رابطه یک طرفه... درست مثل عشق رها... لبهایم را روی هم میفشارم و حرصم میگیرد از این همه حماقت... از این همه بچگی... چرا انقدر یک دختر خام است که با دیدن قد و بالا و دو جمله از طرف پسری انقدر راحت دل میبازد؟! هرچند باور اینکه افروز دادخواه یک دختر محجبه و ساده بود باشد را باور ندارم... اصلا چیزهایی که این مدت از زبان این و آن شنیدم را باور ندارم... حتما از آنهایی بوده که زیر چادر هزار و یک کثافت کاری میکرده... وگرنه چطور در این سن میتواند نامزدی بهترین دوستش را بهم بزند و خودش را به ایمان نزدیک کند؟! اصلا فکر که میکنم چه کارهایی این مدت میکرده گر میگیرم... او این اطلاعات را راحت تر از این هم بدست می آورد!!! چرا باید خودش را بفروشد!!

دستی به گردنم میکشم و دوباره روی تخت مینشینم... این درد قصد تمام شدن نداشت... تمام این بیست و چهارساعت در سردرد گذشته بود... هیچ کس را ندیده بودم و رها هم هنوز در اتاقش بود و گاهی

صدای گریه هایش را میشد شنید... و من فقط و فقط منتظر یک جرقه بودم تا منفجر شوم... زیادی خود داری کرده بودم... زیادی حرف های از سرحماقتش را شنیدم و آبروداری کردم....

با صدای تقه ای که به در میخورد و پشت بندش صدای فرناز دستم را از روی گردنم برمیدارم و به سمت در میچرخم

-پندار جان؟! اجازه هست؟!!

با احتیاط داخل آمد و با دیدنم لبخند نصفه نیمه ای زد: خوبی؟!!

بی حوصله نفسم را بیرون فرستادم... سوال مسخره تر از این؟!!

انگار خودش متوجه شد که لبخندش را جمع کرد و داخل آمد

-نگرانت شدم!!

بی حس نگاهش میکردم

-آگه با عطر و ادکلن دوش گرفتی راتو کج کن و برگرد... سرم شدید درد میکنه!!

گردنم را روی شانه چپ و راست به دفعات خم کردم و صدای تیریک تیریک قولنج شکستن مهره های گردنم کمی راحت کرد.

-میدونستم سرت درد میکنه... واسه همین هیچ عطری نزدم عزیزم.

به سمت آمد و مقابلم ایستاد: شدیده؟؟!

چشمانم را لحظه ای بستم و باز کردم و اینبار سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم... حالت چشمانش با دیدنم ناراحت شد

-حتمآ ده تا مسکن خوردی و بعدشم ویس*کی...

عادت هایم را از بر بود و باز هم میگفت... انگار باید روزی ده بار به همه، من جمله خودم ثابت میکرد که چقدر پندار پناهی را میشناسد... چشمان سبز رنگش درست مثل فرزین حمایتگرانه بودند... کلا این خواهر و برادر انگار برای همین به این دنیا آمده اند.

-به جای نگاه کردن بیا پشت سرم... این سر و گردنم ماساژ لازم شده!!

گوشه لبهایش به لبخندی کج میشوند... سری تکان میدهد و من دکمه های بالایی پیراهنم را باز میکنم... پشت سرم یک زانویش را روی تخت میگذارد و دستهایش را با مکت آرام و حرفه ای میان موهایم فرو میبرد و شروع به ماساژ دادن پوست سرم میکند... همانطور مشغول کارش آرام زمزمه میکند.

-خوشحالم که رها رو برگردوندی....

چشم میبندم و آرام تر زمزمه میکند: دلم بر اش تنگ شده....

-.....

-نشد ببینمش...

-.....

-دیگه هر چی بوده گذشته... نزار دیگه از دستت بره.

گره اخم هائم هنوز باز نشده بودند که حرف هایش باعث شد بیشتر از قبل درهم گره بخورند.

-فرناز...

-جانم!؟!

-به جای حرف زدن ماساژ بده... به اندازه کافی نصیحتای فرزین و مونس خانم تو گوشم وز وز میکنه....

پووفی میکشد و میگوید: تو و شهاب بعضی وقتا عجیب شبیه همین.

یاد شهاب و حرف هایش هنوز هم آزار دهنده است... و نمیدانم چندساعت است کجا غیش زده..

-اون غده...

انگشتان کشیده اش پایین آمدند و روی گردنم حرکت کردند..

-توام بد اخلاق و بابا..

حرفش را خورد... اخم هائم باز شدند و از توی آینه مقابلم برایش ابرویی بالا انداختم

-چی!؟!

لب گزید: هیچی!!!

-.....

-خب میخواستم بگم بد اخلاق و بابابزرگ.

-.....

میخندد: خب شهاب همیشه همینو میگه.

اخم هائم درهم میروند: شهاب غلط کرد.

حرکات ماهرانه دستانش کم کم تنفسم را تسهیل میدهند.

حرف را عوض میکند: فرزین میگفت افروز و رها تمام این چهار سال و کنار هم زندگی میکردن.

-.....

-گفته رها رو نمیشناخته تا چند وقت پیش...

سکوت کرده ام و در آینه به خودم نگاه میکنم... ته ریش چند روزه ای روی صورتتم خودنمایی میکرد.

-باورم همیشه آنقدر ماهرانه به پسرای راد و حکیمی و فرهمند نزدیک شده... پس نفرای بعدی میشدین تو و ایمان.

عضلاتم کمی منقبض میشوند و انحنایی کم کم روی لبهایم شکل میگیرد... تصور اینکه مرا هم مثل بقیه شان خام خودش کند خنده دار است... من و او همیشه باهم مشکل داشتیم و فکر عشوہ آمدن او برای من زیاد از حد خنده دار است... آنقدر که نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم... تا حالا به اینجای قضیه فکر نکرده بودم.

چشمان فرناز گرد میشوند: میخندی؟!

شانه هایم میلرزند... بی اراده... چهره اش وقتی توی باغ برای اولین بار همدیگر را دیدیم از مقابل چشمانم میگذرند... حرص خوردنش... چه توی باغ... چه توی بیمارستان روی تخت... او کسی نبود که مقابل من کوتاه بیاید... وقتی گفتم تخصصم رام کردن دخترهایی مثل اوست... فکرش را میکردم که او فوق تخصص این رشته را دارد و رو دست مرا زده؟!

-پندار؟!

لبهایم را روی فشار میدهم و چشمان خندانم را کمی تنگ میکنم...

-بسه... خوبم دیگه!!!

میخواهد حرفی بزند که صدای بلند برخورد چیزی به زمین و شکستنش چشمانم را تا آخرین حد گشاد کرد و صدای جیغ رها پشت بندش از جا پراندم

-برو بیرون... دست از سرم بردار... من اصلا میخوام بمیرم.

به یکباره تمام تنم منقبض شده هوا را با شدت به درون ریه هایم میفرستم و با گام بلندی به سمت در اتاق میروم و صدای ملتمس و بلند فرناز و خودش را که به زور میخواهد جلویم را بگیرد نادیده میگیرم.

افروز..

لرزش خفیف تنم را حس میکنم... حس خلاء دارم... حس اینکه مدام از جایی به جایی میروم... اما اسیر بودن تنم را میفهمم و میدانم روح مدام بین گذشته و حال جا به جایی میکند... صداهایی که گوشم را آزار میدهند... لحظه ای صدای خنده... لحظه ای صدای حرف زدن شخصی بالای سرم... لحظه ای بوی عطر می آید و لحظه ای بوی ضد عفونی کننده... و سر خوردن قطرات آب را روی تنم میفهمم... درست مثل لحظه ای که...

-افروز؟!

پلک روی هم میفشارم... صدای خودم را میشنوم

-جونم؟!

-پاشو حوصلتو ندارم... اصلا مگه درس نداری تو؟!!

چقدر شاد میخندیدم: تموم شد عشق من... الان وقت حرص دادن توئه!!

میبینم... خودم را میبینم که روی کاناپه بنفش رنگ و مورد علاقه ام کنارش نشسته ام و سر به بازویش تکیه داده ام... اما... منکه اینجایم... کنار پنجره... انگار فیلمی در حال پخش است.

شهاب را میبینم که از گوشه چشم نگاهم میکرد... دقیقا همانی که کنارش نشسته بود را...

-یه مین وقت داری سرتو با یه چیز دیگه گرم کنی تا یه ساعت دیگه من درسم تموم شه. وگرنه...

خوب یادم است... چشم تنگ کردم برایش... حرفش را بریدم و ادایش را در آوردم: وگرنه سرو تهت میکنم... بعد هم در مقابل ابروهای بالا رفته اش اقتدار بیشتری به صدایم میدهم

-یه مین وقت داری کتاب و جزوتو جمع کنی وقف من شی. وگرنه...

کاملا به سمتم میچرخد و بالاخره موفق شده بودم حواسش را از درس پرت کنم

-وگرنه؟!!

لبخندم را نمیتوانم جمع کنم: وگرنه خودت بقیه شو بهتر میدونی!!

خودش را از تا نمی اندازد... نمیخندد و خونسرد نگاهم میکند: آهان.

و به چشم بهم زدنی انگشت شست و اشاره اش روی استخوان ترقوه ام مینشیند و محکم فشار میدهد...

صدای جیغ هایم در گوشم می پیچند... بد غافلگیرم کرده بود آن روز... من التماس میکردم و او خونسرد میگفت

-بهت گفتم امتحان دارم فردا... الان هر بلایی سرت بیاد حفته عزیز دلم!!!

خوب یادم است تا اشک را درون چشمانم ندیدم... بغض کرده بودم... رهایم که کرد سریع از جا بلند شده و به سمت دستشویی دویدم...

-بیا... باز بچه شد اشکش در اومد.

دردم آمده بود... اما با تمام وجود سعی کردم اشک نریزم... درسش همیشه اولویت اولش بود.

بیرون که آمدم نگاهش نکردم... سنگینی نگاهش را حس میکردم... به سمت آشپزخانه رفتم و صدای پووف کلافه اش را شنیدم.

-قهر کرد خانوم.

اما من قهر نبودم... حس حقارت داشتم... اینکه همیشه تا بحث درس به میان می آمد رشته افتخار آمیز پزشکی را به من ترجیح میداد... و من هنوز آدم نشده بودم... باز هم خودم را سبک میکردم.

اهل منت کشی نبود... خودش را محق میدانست و من یاد گرفته بودم انتظاری نداشته باشم... برای او نسکافه و برای خودم قهوه درست کردم... وقتی به پذیرایی رفتم با شنیدن صدای پایم سرش را از جزوه

اش بیرون کشید و با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد... انتظار این را اصلا نداشت... مات من کمی کنار کشید و برایم جای بیشتری باز کرد.

سینی را مقابلش گذاشتم... اما کنارش ننشستم... محال بود خودم را کوچکتر از این کنم... قهوه ام را برداشتم

-مزاحم درس خونددنت نمیشم.

فاصله گرفتم و به سمت پنجره رفتم... نفسش را به شدت بیرون فرستاد و من درست جایی کنار خودم ایستادم... همانی که مشغول تماشای خودش و شهاب بود.

خوب یادم است... آن زمان اواخر شهریور بود و امتحانات شروع شده بود... خودش هم مانند من ترم تابستانه برداشته بود... و دقیقا آن زمان چهل روز از محرم شدنمان میگذشت... آنقدر دوستش داشتم که پا بگذارم روی تمام ذهنیاتم نسبت به زن های صیغه ای و بدون هیچ برنامه و قول ازدواجی محرمش شوم... نمیخواستم وقتی میبوسمش گناه کنم.

و چقدر آن لحظه ای که دستانش را دور کمرم حلقه کرد و بوسه های نرم و وسوسه انگیزیش را روی استخوان ترقوه ام نشاناد دوست داشتم... نه یکبار... نه دوبار... ده بار بوسید و در آخرش منم گر گرفته و چشم بسته را سخت در آغوشش فشرد.

-خنکول من سیاست خودشو داره واسه قهر کردن!؟

این طرف تر با لبخند غمگینی تکیه به قاب پنجره داده بودم و خود هجده ساله ام را در آغوش گرمش نگاه میکردم.

بوسه بعدی را روی لاله گوشم نشاناد و پچ پچ کرد: واسه یه ساعت در خدمتتم... چشم و ابرو نیا که دیروز به خاطر خودت و خرید کردنت نتونستم بخونم.

وا رفتم... چرا حواسم نبود که روز قبلش به اندازه کافی برایم وقت گذاشته بود؟!

سرم را به سینه اش چسباندم و بعد کمی بالا گرفتم تا نگاهش کنم... سرش را کاملا خم کرده و از بالا با چشمانی مخمور و خونسرد نگاهم میکرد

-ببخشید... اما حوصلم سر رفته بود.

حالت چهره اش تغییر نکرد: جدیدا زیادی لوس میشی واسم.

لبهایم را جمع کردم و در حالی که توی ذوقم برای عشوه آمدن خورده بود گفتم

-چقدرم که تو میخری نازمو.

مهلت نداده و لبهای غنچه شده ام را بوسید... بوسه هایش تمام وجودم را درون خودش حل میکرد... حالت های بدنمان واقعا بوسیدن را سخت میکرد... او پشت ایستاده و من سرم را بالا گرفته بودم... نفس که کم اوردم خودش عقب کشید... در این چنین موقعیت هایی شدیداً کم حرف میشد.

آن قدر حس از بوسه هایش دریافت کرده بودم که در آغوشش چرخیدم و مسخ شده دستانم را دور گردنش حلقه کردم... یا لبخند محوی خیره چشمانم بود... سکوت کرده و شیطنت حرف زدن هایش را درون چشم هایش ریخته و منتقل میکرد

باز هم دست دور کمرم انداخت و من اینبار پیش قدم شدم... عشقم را با تمام وجود نشانش دادم... جای پاهایمان عوض شد... یک دور، دور خودمان چرخیدیم... انگشتانم را بالا بردم و داخل موهای براق و مشکی رنگش فرو کردم....

باز هم با اراده او جای پاهایمان عوض شد... باز چرخیدیم... انگار بازیش گرفته بود... و این را وقتی مطمئن شدم که چند بار دیگر چرخاندم... دل از بوسه های پر لذت مان کندم و به چشمان خندان و شادش نگاه کردم... اینبار در آغوشش تکانم داد... انگار بخواهد خوابم کند... باز ریتمیک تکان خورد و چرخید و من با لذت سر به سینه اش فشردم و او با همان حرکاتش سر در موهایم فرو برده عمیق نفس کشید.... عمیق نفس کشید و بوسه نشاند و زمزمه کرد

-خوابت نمیاد خنگول من؟!-

سنگینی پلک هایم را حس میکردم...

-هومم... چرا!!-

نفسش را داخل گوشم فوت کرد: پس بخواب... آرام بخواب!!

چشم بستم اما...

منی که اینجا ایستاده ام... حس هوشیاری دارم...

باز صدا می پیچد... باز بوی ضو عفونی کننده... تصویر افروز هجده ساله در آغوش شهاب کم کم از مقابل چشمانم دور میشود و سر درد دارم... حس رخوت و واضح شدن صداها...

کم کم میفهمم که دراز کشیده ام... انگار روی تختی خوابیده ام... به مدت طولانی...

-افروز؟!-

با شنیدن اسم چشم باز میکنم... به سختی!! مریم را بالای سر خود میبینم... و با نیم نگاهی به اطراف میفهمم که توی بیمارستانم.

بعد از چند لحظه نفس عمیقی میکشم و هنوز درد دارم....

-خواب میدیدی؟!-

با بی حالی نگاهش میکنم... خواب نبود... تنها تصاویری از لحظات با او بودن بود.

-خواب نه... کابوس!!!-

-نزدیک سی ساعت توی تب سوختی...

اخم هایم در هم میرود و موتور مغزم به سرعت کار می افتد

-فردا پنج شنبه است؟!-

-آره!!

باید بلند میشدم... فردا پنجشنبه است و من قرار دارم... باید تمام اتفاقات سی ساعت گذشته را فراموش کنم و بلند شوم... کارهای مهمی دارم.

پندار...

کرواتم را دور گردنم می اندازم و کلافه نفس عمیقی میکشم... نگاهم در آینه به زخم ریزی که کنار بناگوشم بود می افتد... آنقدر عصبی و بی حوصله بودم که با تیغ صورتم را زخم کردم... از وقتی ایمان تماس گرفته و خبر مهمانی خانه ایرج را داده اعصابم بیشتر از قبل خورد است... درست دوساعت بعد سرگرد هم تماس گرفته و همین خبر را داده بود... با عصبانیت چشمانم را میبندم و باز میکنم.

"فقط همینو کم داشتم... وقت دیگه ای نبود واسه جلسه گرفتن؟ همین الان؟!"

گره کرواتم را میبندم... اما شل است و نا مرتب... با حرص بازش میکنم... و اینبار با شدت روی تخت پرتش میکنم.

-مرده شور همتونو ببرن... اه!!!

نفس نفس میزنم... به هیچ وجه آمادگی شرکت در این مهمانی کذایی و مزخرف را نداشتم... نه در این زمان... نه با این وضعیت و بهم ریختگی زندگی... روی تختم مینشینم و باز حرف های سرگرد را به یاد می آورم.

"آقای پناهی این مهمونی خیلی مهمه... در ظاهر یه مهمونی ساده است مثل بقیه مهمونی هایی که همیشه شرکت میکردین... اما این یکی فرق داره... خانوم دادخواه امروز یه قرار ملاقات داشتن با یکی از افراد کارخونه تهرانی... اون فرد ادعا داشته قراره یه جلسه برگزار بشه بین رئیس های سه تا کارخونه و همینطور معاون هاشون... شما که دعوت هستید... میمونه خانوم دادخواه که حامد فرمند دنبالشون میان... نقشه ما این بود که همراه شما شرکت کنن... اما حامد دیروز از دبی برگشته و باهاش تماس گرفته... در واقع چیزی هم تغییر نمیکنه... هر دوتون توی مهمونی هستین و حداقل کسی هم به شما مشکوک نمیشه... خانوم دادخواه هم گفتن که با وجود حامد مشکلی ندارن و میتونن کنار بیان... یکساعت قبل از مهمونی به هر دوی شما دستگناه شنود وصل میشه... ما افرادمون رو دور نگه میداریم تا کسی مشکوک نشه... به محض اینکه خطری حس کردین فقط کافیه شنود رو یکبار خاموش و روشن کنین تا افراد ما مطلع بشن."

فقط همین چیزها را کم داشتم... دستی به گردنم میکشم و دوباره مشغول بستن گره کرواتم میشوم... از جا بلند شده به سمت میز توالتم میروم... لباسم را مرتب میکنم... موهای بهم ریخته ام را با ژل یکدست و کج شانه میزنم... خم میشوم و دو دستم را دو طرف میز توالتم میگذارم... سورمه ای چشمانم خسته اند... خسته و کلافه... عقب میکشم و کمی عطر به مچ دستهایم میزنم... بعد از پوشیدن کت مشکی ام موبایلم را داخل جیب شلوارم فرو برده و از اتاق بیرون میزنم.

از مقابل اتاق رها که رد میشوم لحظه ای مکث میکنم... حسی در وجودم دارم... مثل یک نگرانی... به سختی یک دلتنگی... سرچشمه میچرخم و به سمت اتاقش میروم.

در اتاقش را باز میکنم... در خود مچاله شده بود و خواب... چند باری کابوس دیده بود و برای همین با مسکن میخوابید... کامل داخل رفتم و در را به آهستگی پشت سرم بستم.

با نفس عمیقی به سمت تختش رفتم و گوشه تخت نشستم... همین دیروز بعد از جیغ و دادهایش منفجر شده و سراغش آمده بودم... دوباره لج بازی... دوباره حرف های احمقانه... و آنجا بود که تحملم را از دست دادم و بالاخره دست رویش بلند کردم.

نگاهم روی گونه اش مکث میکند و کنج لبش... لب میگزیم.

-بد زدی روانی.

زخم شده بود کنار لبش... دستانم مشت میشوند... میدانستم چند جای دیگر بدنش هم کیود

شده... عادت نداشتم دست روی زن جماعت بلند کنم... روی مردها هم بلند نمیکردم... اما این مدت بخاطر رها دست به هر کاری زده بودم.

طاقت مظلومی چهره اش را ندارم... رها همان دختری بود که پرشیطنت ترین چشم ها را داشت... پهن ترین لبخند ها... مگر میشود خاطرات بازیگوشی هایش را یادم برود؟ از همان موقعی که هشت ساله بودم و بدنی آمد خودم مراقبش بودم... خودم بزرگش کردم...

تنها بیست سالم بود که مادرمان رفت... از وقتی خیانت های پدرم علنی شد و رو در روی هم ایستادند و احترام ها نابود شد دیگر زندگیمان به فنا رفت... مادرم توانست بگوید گوربابای بچه هایت... توانست پسر و دخترش را رها کند... تنها چیزی که قبل از رفتنش گفت این بود که ما میتوانیم هر وقت خواستیم به دیدنش برویم... همین... همه و مهر و محبتش در همین جمله خلاصه شد و کاشتن یک بوسه روی گونه هایمان.

نفسم را با درد و ناراحتی بیرون فرستادم و روی صورتش خم شدم... گونه کیود شده اش را آرام بوسیدم و عقب کشیدم... برایش پدری کردم... برادری کردم... مادرمان درست در سن بلوغ دخترش را نادیده گرفت... روی صحبت درباره شرایط سنی اش را که نداشتم... در این یک مورد سپردمش به دست فرناز... فرناز فقط سه سال از او بزرگ تر بود... اما عاقل بود و راحت ارتباط برقرار میکرد.

این همه برایش از نجابت و پاکی گفتم... گفتم به مادر خوش گذران و پدر بی قید و بندمان نگاه نکن... ما همدیگر را داریم... نتیجه خوش گذرانی میشود تباه کردن خودت.

وقتی احساسش را نسبت به شهاب حس کردم غرور و غیرتم اجازه نداد حرفی بزنم... که دستش را بگیرم و بگویم نگاه جدی و مصممی از جانب شهاب ندیده ام خودت را درگیر نکن... فقط سکوت کردم و سکوت نابودش کرد... سخت نگرفتم و گذاشتم خودش همه چیز را بفهمد... اینکه شهاب با دختر دیگری است... کسی که من نمیشناختمش... فهمیده بودم شهاب با دختری مدت هاست دوست است و متعجب بودم که چرا بعد از چند ماه رهاش نکرد... جایگاه واقعی افروز را در زندگیش نمیدانم و شناختن احساسات شهاب هنوز هم سخت است.

از جا بلند شدم و آخرین نگاه را به رها انداختم... دلم کمی شور میزد... نمیدانم چرا... اما دلم میخواست باز هم نگاهش کنم... حسم مثل لحظه ای بود که برای آخرین بار در فرودگاه خداحافظی کردیم... قصد

رفتن به فرانسه را داشتیم و دقیقا سه ماه بعد خبر فرار کردنش را دادند... حس میکردم دیگر نمیبینمش!!!

طاقت نیاورده باز خم شدم و اینبار پیشانی اش را بوسیدم... با همه خرابکاری ها و کج رفتن هایش نمیتوانستم بیشتر تنبیه اش کنم... هیچ چیز مثل قبل نمیشد بینمان... اما از نبودن و ندیدنش بهتر بود.

از پله ها پایین آمدم و همزمان صدای موبایلم بلند شد

-جانم ایمان؟!!

-سلام.. هنوز راه نیفتادی؟!!

-نه.. دارم میرم بیرون.

-لعنت... نمیدونم چرا نگرانم... دعوت نشدم... وگرنه تنهات

نمیداشتم.

لب روی هم فشردم و پرسیدم: از شهاب خبری نشد؟!!

کلافه نفسش را توی گوشی فوت کرد: نه بابا... فعلا که حسین سراپدار خونه تهرانی میگفت دیروز اومده اونجا و بعد با عصبانیت برگشته... دوباره معلوم نیست با شهرام چه جنگی راه انداختن.

من هم کلافه نفسم را با شدت بیرون میفرستم.

-اوکی... پس خبری شد بهم زنگ بزن.

تماس را قطع کرده و مونس خانم را صدا زدم... از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهش هنوز هم دلخور بود بخاطر کتک زدن رها!!!

-بله پسرم؟!!

نگاهی به ساعت انداختم و دوباره نگاهش کردم

-خیالم از بابت رها راحت باشه دیگه؟

سرتکان داد: حواسم هست.

-کیان کجاست؟!!

-بیرون منتظرته... مراقب باش.

به سمت در ورودی رفتم و بعد از باز کردنش نگاهی به اطراف باغ انداختم

-سپر دم امشب نگهبانا بیشتر حواسشون جمع باشه... مشکلی پیش اومد سریع خبرم میکنند.

نگران بود انگار: پندار جان؟!!

به سمتش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم... به سمتم آمد و نگاهش را روی هیگلم چرخاند و بعد شروع کرد زیر لب چیزی را خواندن... به احترامش همانجا ایستادم و سکوت کردم.

زرمه زیر لبی اش که تمام شد نزدیک تر آمد و نفسش را فوت کرد دور تا دور سرم.
-خدا نگهدارت باشه.

سوالی نگاهش میکردم...چرا امشب همه من جمله خودم نگران بودند؟!
-چی میخوندین؟!

-آیت الکرسی...سپردمت به خدا.

بعد هم دستش را بالا آورد و من دانستم میخواهد پیشانی ام را ببوسد...خم شدم و او وقتی عقب رفت نم پای چشمانش را گرفت.

-خدا سایه اتو روی سر هممون نگه داره...کاش میشد یه روز این غمو توی چشمت نبینم.

لبخند زد...با تمام دردی که روی قلبم سنگینی میکرد...بعد هم بدون حرفی عقب گرد کردم و کیان را دیدم که در کنار راننده را برایم باز کرد و بعد از سوار شدنم خودش هم نشست...امشب شبی عادی نبود...باید برای اطمینان و نشان دادن ابهت همیشگی ام محافظم را دنبال خودم میبردم.

افروز..

نگاه آخر را درون آینه به خودم انداخته و ساعت را کمی روی مچم تکان میدهم...به ظاهر یک ساعت بود اما یک دستگاه شنود...عقب کشیدم و نگاه چپ چپ و یکوری دو مامور زنی که برای دادن تذکرات و کار کردن با دستگاه پیشم آمده بودند را نادیده گرفتم...چاره داشتند حال را هم میگرفتند بخاطر پوشیدن چنین لباسهایی.

شال آبی رنگم را روی موهایم می اندازم و همزمان با برداشتن کیف دستی ام صدای زنگ اس ام اس هم بلند میشود.

قفل موبایلم را باز میکنم و پیغام حامد را میخوانم

"پایین منتظرتم هانی"

دهانم را کج میکنم و زیر لب غر میزنم:مرگ...کاش میمردی تو یکی!!

بعد از خداحافظی با همه دامن لباس شب آبی کاربنی ام را کمی بالا میگیرم و پایین میروم...مثل همیشه به ماشینش تکیه داده و اینبار ماشینش یک جنسیس است.

تکیه میگیرد و با چشم هایی براق به سمت من می آید:سلام عشق من!!

" آن عشق را خوب آمد خداوکیلی!! "

-بالاخره دلت برای عشقت تنگ شد حامد خان؟!

میخندد و کمی با اخم نگاهم میکند:بابا به کی قسم بخورم نشد زیاد تماس بگیرم؟سفر کاری بود.

"بله... کارهای خوب خوب و کمی خسته کننده."

-اره... پوست و استخون شدی عزیزم... کار کشیدن ازت حسابی!!
لبه‌ایش را روی هم فشار میدهد تا نخندد... در را برایم باز میکند و من پشت چشمی برایش ناز میکنم و مینشینم... بعد از سوار شدنش به سمتم میچرخد که میگویم
-راه بیفت... من اینجا آبرو دارم.

نگاهش هم نمیکنم... پووفی کشیده ماشین را روشن میکند و راه می افتد... امشب این مهمانی را چطور با وجود او سر کنم؟

رو به روی ویلای مورد نظرمان که می ایستد آینه را پایین داده نگاهی به صورت می اندازم... ماسک را از کیفم بیرون میکشم و روی صورتم میگذارم... طبق معمول حرکت دستش را به سمت صورتم حس میکنم.

-بزار خوب ببینمت.

سرم را به سمتش میچرخانم و او لبخند زده موهای کنار شقیقه ام را نوازش میکند.

-دلم تنگ شد بود حسابی.

"با وجود زن های دبی؟!"

-سرد نباش عزیزم!!

سرش را جلو می آورد که عقب رفته نفسم را با شدت بیرون میفرستم.

-بیشتر از این نه... یک ماه پیش محرمیتمون تموم شد.

نگاهش مصمم است... لبه‌ایش را روی هم فشار میدهد: بازم میخونیم خب!!!

یکوری نگاهش میکنم: روی پیشنهادت فکر میکنم.

عمدا کلمه پیشنهاد را محکم تر میگویم... حرفش کاملا دستوری بود!!

-میدونم قهری... حقم داری... اما از دلت در میارم... امشب واست سورپرایز دارم.

خدا به دادم برسد با سورپرایز های حامد.

درست بیست دقیقه بعد دستم را کمی شل و با اکراه دور بازویش حلقه کرده و با دوستانش خوش و بشی میکنم... از لحظه ای که وارد شده بودیم دستگاه شنود را روشن کرده ام.

بالاخره رضایت میدهد و از دوستانش جدا میشود... همراه هم پشت میزی مینشینیم... مثل همیشه مقابل پذیرایی او مش*روب را انتخاب میکند و من شربت را... دستش را دور شانه ام حلقه میکند و کمی لم میدهد...

نامحسوس به تک تک مهمان نگاه میکنم... آهنگ ملایمی پخش میشود و تک و توک زوج هایی روی پیست میرقصند... پندار هنوز نیامده... و درست لحظه ای که نگاهم را به در ورودی میدوزم به همراه شخصی داخل می آید... کیان بود... محافظ شخصی اش.

حامد هم مثل من متوجه ورودش میشود... میفهمم که رویش زوم کرده تا وقتی که پندار با ژست خاصش دست در جیب پشت میزی نشست با نگاه دنبالش کرد... و بعد جامش را روی میز گذاشت و دستی دور لیش کشید.

نگاهم را مشکوک از رویش برداشتم و به زوج های وسط سالن دوختم... جام شربت را به سمت دهانم بردم و من عاشق آلبالو بودم...

-خانومی؟!!

سر میچرخانم که دستش را مقابلم بگیرد.

-با یه دور رقص موافقی?!?!!

برایش ابرو بالا می اندازم و او با خنده جام را از دستم کشیده و بلندم میکند.

-بی شرف.

با ژست و خونسردی خاصی پا به پیست میگذارم... کم کم هماهنگ با آهنگ تکان میخوریم و من نگاه پندار را روی خودمان حس میکنم.

خوب یادم است که چطور دستم می انداخت بخاطر دوستی با حامد.

«داغون تر از این پیدا نکردی واسه دوستی؟!»

و دماغش را چین داده و با انزجار نگاهم کرده بود.

«اونم کی؟ حامد... سلیقت افتضاحه»

از گوشه چشم میبینم که پا روی پا انداخته و با تفریح نگاهمان میکند... آن نیشخند اعصاب خورد کنش را هم نگویم بهتر است.

لعنتی... وضعیت بدتر از این؟!!

-میخواستی یه سلام و علیکی با رئیس بکنی?!!

با شنیدن صدای حامد تمام حواسم را جمع میکنم و متعجب و سوالی چشم میدوزم به نیشخند روی لبش.

-رئیس?!!

-آره... پندار رو ندیدی مگه?!!

تمام عضلات تنم منقبض میشوند... شوک اول امشب.

لعنتی... فهمیدند... و ایمان گفته بود که دیر یا زود آنها متوجه میشوند.

با این وجود خودم را از تا ننداخته چشم گرد میکنم

-مگه تو دکتر و میشناسی؟!!

ابرو بالا می اندازد: مگه کسی اینجا هست که جناب پناهی رو شناسه؟!!

گوشه لبهایم را به لبخندی کش میدهم و بیخیال و خونسرد سرتکان میدهم.

-اوکی... پس بعد باهم میریم یه سلامی میکنیم.

عمیق نگاهم میکند و من آخرش حرفم را میزنم که اگر نزنم به شک می افتد

-و اصلا نپرسم که تو از کجا میدونی اون رئیس منه و من بر اش کار میکنم... وقتی تقریباً سه ماه بیخیالم شدی!!!

همانطور که تکان میخوریم... نگاهی به اطراف می اندازد و سپس لبخند میزند

- عزیزم آدم سال تا سال از دوستش خبر نگیره مطمئناً از احوالات دشمنش همیشه باخبره.

و این یک زنگ خطر بود.

حرف را عوض کرد: امشب خیلیا مشتاق دیدنتن!!!

آهنگ تمام میشود و می ایستیم: کیا؟!!

دستم را میکشد و به سمت دیگری میرود

-میخوام پدرم رو بهت معرفی کنم... و در ضمن یه نفر دیگه هست که مشتاق حرف زدن باهاته.

شوک دوم امشب... شهرام تهرانی میخواد شخصاً با خودم حرف بزند... و این دقیقاً لحظه ای است که انتظارش را میکشم.

من هم مشتاق دیدن او هستم... هر چند دیدن او یعنی باید مراقب تمام حرف هایم باشم... ضربان قلبم کم کم ریتم میگیرد... دلم میخواد برگردم و ببینم پندار حواسش هست؟!!

نگاهم میکند؟؟

به میز مورد نظرمان نزدیک میشویم و من چشمانی را خیره خودم میبینم به مراتب نافذ تر و مشکمی تر از چشمان شهاب.

به میز میرسیم و من به سه مرد میانسالی که روبه رویم نشسته اند و نگاهم میکنند سلام میکنم... همه شان جوابم را میدهند و قدرت و اقتدار حتی از لحن شهرام تهرانی فوران میکنند.

حامد برایم صندلی عقب میکشد و من مینشینم... با دست به مرد کنار دستش اشاره میکند. -پدرم... نادر فرهمند.

به مردی که نزدیک من نشسته بود اشاره میکند: ایشونم دوست و شریک پدرم ایرج راد.

و بالاخره به مرد مقابلم با آن نگاه مقتدر اشاره میکند: ایشونم رئیس کارخانه های پایا... شهرام تهرانی.

و انگار شهاب راست میگفت که او پدرش نیست... تنها وجه اشتراک بین این دو فقط رنگ چشمان و اقتدار نگاهشان بود و بس.

-خوشبختم آقایون!!

مکث میکنم و با خونسردی رو به مرد مقابلم در تیپ بسیار شیکش با آن موهای خاکستری میگویم: بیشتر از همه شما...

کمی ابرویم را بالا میدهم: آقای تهرانی!!

نگاهش ناخوانا تر میشود و من نگاه خیره همه شان را حس میکنم... و حتی گره خوردن نفس هایشان.

برایم ابرو بالا می اندازد و ناگهان میگوید: منم همینطور خانوم... پس میدونی چرا اینجا ای؟!

یکراست به اصل مطلب اشاره میکند.. پا روی پا می اندازم: نه دقیقا... فقط یکم کنجکاو شدم.

سکوت میکند و من ادامه میدهم: اینکه دقیقا چرا و به چه علتی شما باید مشتاق دیدن من باشین برام سوال شده!!

جامش را از روی میز برمیدارد: باعث خوشحالیه که یه نخبه کشوری رابطه نزدیکی با حامد داره... اما متاسفانه من چیزی ازش نمیدونستم.

لبخند میزنم: متاسفین بخاطر اینکه این نخبه به دردتون نخورده؟!

خونسرد نگاهم میکند: نه خانوم زیبا... بیشتر برای خودت متاسفم که داری استعداد و هوش تو ای کشور به هدر میدی!!

میخندم: اما من تو ای همین کشور هم میتونم به چیزی که میخوام برسم... اراده میکنم و رسیدن بهش دیگه سخت نیست.

جام را در دستش میچرخاند و من لبخند بقیه را هم میبینم.

-اعتماد به نفست عالیه... به نظرت داروهایی که فقط تو ای دوتا کشور ابرقدرت ساخته شدن و به دست چندین دانشمند... تو ای ایران و بدست یک دختر دانشجو هم ساخته میشن؟ یا قراره باز شکست بخوره روند تولید؟!

همزمان دو شوک تکانه میدهند... و دومی بسیار بسیار بدتر از اولی است... اینکه میداند چه داروهایی را میسازم چیز دور از ذهنی نیست... اما اینکه میداند در روند تولیدشان شکست خورده ام شوکه ام میکند... وای!!

تمام تلاشم را میکنم تا چیزی در چهره ام پیدا نباشد... حس میکنم با وجود این ماسک میتواند تمام حالاتم را ببیند.

-قرار نیست هر چیزی اولش جواب بده... من سالها روی این دارو ها تحقیق کردم... پس موفق میشم.

کمی از مش*رویش را مزه میکند

-و اینکه اونقدر پندار روت حساب کرده که سه میلیارد از سرمایه اشو به پات ریخته... پس حتما دستت پره!!

دلَم میخواید پوزخندم را به صورتش بکوبانم و بگویم درست همان دارو هایی را که یک عمر قاچاقی به ایران وارد کردی و به بالا ترین قیمت ها در ناصر خسرو پخش کردی، من میسازم و تو بدت نمیداد عامل ضررهای کلانی که در آینده خواهی کرد را نابود کنی!!!

اما او اگر شهرام تهرانی باشد... هرگز به قول خودش یک نخبه را از دست نمیدهد.

-فکر کنم اهل معامله ای!!

حامد سرجایش کمی جا به جا میشود و من میفهمم وقت حرف های نهایی رسیده... تا حد زیادی خونسرد نگاهش میکنم:خب!؟

جامش را روی میز میگذارد و با انگشتان دستش روی میز ضرب میگیرد.

-آرزوی درس خوندن توی بزرگ ترین مرکز ژنتیک دنیا آرزوی هر کسی من جمله یک فرد با استعداد... نه!؟

مرکز تحقیقاتی ژنتیک نیویورک را میگوید... ابر قدرت آزمایشات ژنتیکی جهان.

-صد در صد!!

-و اونا هم خوشحال میشن یک نابغه با ضریب هوشی نزدیک ادیسون، که تونسته نود درصد راز ساختن بزرگترین دارو ها رو بفهمه بهشون ملحق بشه.

ابرو بالا می اندازم:به شرطی که خودم طعمه آزمایشاتشون نشم.

میخندد:نه تا وقتی شهرام تهرانی حمایتت میکنه...

دستش را با حالت خاصی در هوا تکان میدهد:یک معامله کاملا منصفانه... تو با حمایت من توی آمریکا تحصیلاتت رو تموم میکنی...

حرفش را ادامه میدهم:و من براتون کمیاب ترین دارو ها رو میسازم... دارو هایی که فقط و فقط در انحصار شما هستن.

-عالی نیست!؟

-دقیقا همونایی که دولت آمریکا هزینه میکنه بر اشون.

چشمانش پر از رمز و راز اند... ناخوانا ترین چشم ها.

-و فکر میکنین دولت آمریکا اگه بفهمه من دقیقا چه کارهایی از دستم برمیداد... بهتر از شما نمیتونه منو جذب خودش کنه!؟

همه شان شوکه نگاهم میکنند... و او لبخندش ناپدید میشود و من نیشخند میزنم:مسلمانا اونا بیشتر دست و دلبازی میکنن.

و از رنگ نگاهش پیداست که اینجا و در این جمع دیگر نمیخواهد این بحث را ادامه دهد.

-عمو جان!؟

با شنیدن صدایی آشنا نگاهم را به سمت چپم میچرخانم... دختری در لباسی کالباسی رنگ کنارمان میرسد... ماسک را از روی صورتش برمیدارد و دستی به موهای لختش میکشد... با دیدن او... آنهم

اینجا.. تکان خفیفی میخورم... با لبخند لوندی بالای سر نادر فر همد می ایستد و دستش را روی شانه اش میگذارد و رو به بقیه لبخندش را پهن تر میکند.

-درود به آقایون خوشتیپ و جذاب!!

شوکه نگاهش میکنم... میتوانم قسم بخورم دمای بدنم به زیر صفر رسیده.. نگاه مرموزش را میخ چشمانم میکند... تمام تنم یخ بسته و ذهنم فریاد میزند

"شیده اینجا چکار میکنه؟!"

ناباور پلک میزنم...

"وای خدا... چی گفت؟ به نادر فر همد میگه عموجان؟!"

تقریباً روی صندلی وا میروم...

شیده میخواهد حرفی بزند که مجال نمیدهم... قبل از اینکه چهره ام بیشتر از این شوکه بودنم را لو دهد و رسوایم کند از جا بلند میشوم و با نگاهی کلی به همه شان لب باز میکنم.

-از آشنایی باهاتون خوشحال شدم آقایون... شب خوبی داشته باشید.

و بدون توجهی به حامد به سمت میزمان میروم... میخواهد بیاید... میخواهد. همانجا بماند... دیگر مهم نیست.

نگاه پندار را حس میکنم... اما توجهی نشان نمیدهم... روی صندلی ام مینشینم و نگاهم را به جمعیت رقصنده میدوزم... پای راستم را روی پای چپم انداخته و عصبی تکانش میدهم.

میان این همه معما فقط رابطه شیده و فر همندها را کم داشتم... از کجا میدانستم یکی بودن فامیلی حامد و شیده اتفاقی نیست و او دختر عمویش است... اگر میماندم باید با شیده هم کلام میشدم و مجبور بودم دروغ هایی بگویم که همشان میدانستند دروغ است و من در تنگنا قرار میگرفتم.

نگاهم به جمعیت پیش رویم است اما مضطرب و نگرانم... همش تمام دورانی که در آن خانه با شیده و بقیه دخترها زندگی میکردم را مرور میکنم تا مبدا حرفی زده باشم تا لو داده باشم....

خدا خدا میکنم آنها من را از وقتی شناخته باشند که پا به کارخانه پندار گذاشتم برای انجام آزمایشاتم... و شیده هم از همان وقت متوجه رابطه من و حامد شده باشد... اگر از قبلش باشد که رسماً باید یک قبر بکنم و خودم را درونش چال کنم.

چند تار موئی که روی صورتم ریخته بود را کنار میزنم و حرفش مدام در ذهنم تکرار میشود.... درس خواندن در بهترین مرکز ژنتیکی جهان!!!

با لرزش خفیف موبایلم داخل کیفم که هنوز روی پایم بود بدون تغییر موقعیت سرم موبایلم را بیرون میکشتم و نگاهم را به زیر...

قفلش را باز کرده و اس ام اس را میخوانم.

«چیزی شده؟!»

از طرف پندار بود.... همین چند ساعت پیش شماره هایمان را به یکدیگر داده بودیم... سریع برایش نوشتم.

«همین امشب باید بریم کارخونه»

موبایلم را در دستم فشار میدهم و نگاهم را رویش میچرخانم... سرش زیر بود و از اخم هایش پیداست، که دارد پیامم را میخواند.

نگاهم را از رویش برمیدارم و به آن طرف سالن میدوزم... به میزی که آنها نشسته بودند... میبینم که حامد با اخم از جایش بلند شده چیزی میگوید و به سمت میزمان می آید... نگاهم به اوست اما موبایلم را بی توجه به صدای زنگ پیغام تازه رسیده اش داخل کیفم هل میدهم.

کنارم که می نشیند عملاً توجهی به حضورش ندارم... دستش به سمت حرکت میکند و همزمان نگاه پندار رویمان زوم میکند... و من کلافه و بی حوصله کمی سرم را عقب میکشم.

-حواست به رفتارت باشه حامد.

دستش می افتد و با حرص لب باز میکند: تو چیت شده؟ به جوری رفتار میکنی انگ...

سرم را به سمتش میچرخانم و سرد نگاهش میکنم... بقیه حرفش را میخورد.

-از فیلم بازی کردن خوشم نیاید... بیا رک و راست باهم حرف بزنیم.

رنگ نگاهش به یکباره تغییر میکند و جدی میشود... و دلم میخواد یکی محکم بکوبانم توی سرم با این هوشم... این همان حامد گلابی بود که فکر میکردم از مرحله پرت است و آبی ازش گرم نمیشود... و حالا میبینم که یکی از مهمترین افرادشان است.

لب زیرینش را با زبان تر میکند و سری تکان میدهد

-تهرانی حق داره... با تو باید رک حرف زد و بدون مقدمه... درست گفتمی من دلم برات تنگ نشده بود... و خودت بیشتر امثال منو میشناسی.

نیشخند میزنم و او بی حوصله ادامه میدهد

-همونطور که گفتیم آدم همیشه از دشمنش باخبره... وقتی فهمیدم پندار داره روی دوتا پروژه ی جدید کار میکنه و سرمایه گذاشته وسط کنجکاو شدم بفهمم اونا چی هستن... وقتی فهمیدم این پروژه به اسم توئه شوکه شدم... باورم نمیشد دوست دختر خودم به این زرنگی بوده و نمیدونستم.

شانه بالا می اندازم: باورت بشه... من چیزی از تو و پدرت و کارخونه دار بودنتون نمیدونستم... با پندار پناهی هم از طریق ایمان که همکارم بود آشنا شدم.

سر تکان میدهد: درسته... اما به پیشنهاد تهرانی فکر کن... واقعا فکر نمیکنم اینجا موفق شی... برای تو با این میزان هوش و استعداد آمریکا بهترین گزینه است.

پیشنهاد شهرام تهرانی و سوسه انگیز بود واقعا.

لبهایم را روی هم میفشارم: فکر میکنم!!!

نفس عمیقی میکشد و با لبخند بلند میشود: من میرم پیش یکی دوتا از دوستانم... تا به ریح دیگه برمیگردم.

بی تفاوت سری تکان میدهم و او دور میشود... نگاهم را به میز پندار می اندازم اما جای خالی اش متعجبم میکند... نه از خودش خبری بود و نه از محافظش....

نگاهم را دور تا دور سالن میچرخانم و پیدایش نمیکنم... سوال های توی ذهنم دو برابر میشود وقتی جای سه رئیس کارخانه های پایا را هم خالی میبینم.

با یادآوری پیغامی که برایم فرستاده بود کیفم را باز کردم و موبایلم را بیرون کشیدم... قفلش را باز کرده و سریع صفحه پیامش روی نمایشگر بزرگ شد

«نیم ساعت دیگه بیرون باش... توی پارکینگ کیان منتظرته»

نگاهی به ساعت موبایل انداختم... از نیم ساعتی که گفته بود هنوز پانزده دقیقه اش مانده... برای اینکه کسی مشکوک نشود بلند شدم و به سمت آکواریم بزرگی که طرف دیگر سالن درست روبه روی در ورودی بود رفتم... خودم را مشغول تماشا کردنشان نشان دادم و هر از گاهی هم به اطراف نگاهی می انداختم... ناخودآگاه نگاهم کشیده میشد سمت میزی که تا چند دقیقه پیش بر سرش بحث یک معامله شد.

«آرزوی درس خواندن در مرکز تحقیقات ژنتیکی نیویورک»

کلافه این پا و آن پا میشوم... به ساعت موبایلم نگاهی انداخته و به سمت در ورودی

میروم... منتظر میشوم تا خدمتکار مانتو و شالم را بیاورد... بعد از پوشیدن مانتویم... نگاه اخرم را به سالن می اندازم و خارج میشوم. همانطور که به سمت پارکینگ میروم شالم را روی سرم می اندازم... با رسیدن به ورودی اش کیان را منتظر میبینم... در عقب را برایم باز میکند و من ماسکم را برمیدارم.

خیره چشمان میشی رنگش میپرسم: پس دکتر کجاست؟!

جدی و تا حدی سرد جواب میدهد: شما بنشینید خانم... ایشون هم الان میرسن.

لب رو هم فشرده با حرص خودم را روی صندلی ام می اندازم و کیفم را کنار دستم پرت میکنم. خودش هم سوار شده، ماشین را روشن میکند و دنده عقب میگیرد تا از جای پارک بیرون بیاید. همزمان با رسیدن به در پارکینگ پندار هم جلویمان می ایستد... عصبی است و صورتش به سرخی میزند... خودش را روی صندلی جلو پرت میکند

-راه بیفت... زودتر از این جهنم برو بیرون.

تن صدای گرفته از خشمش متعجبم میکند... به عقب برمیگردد و با دیدنم اخم هایش وحشتناک تر میشوند.

-اون لامصبو چرا کندی؟ بزن رو صورتت!!

نگاهم خشک میشود روی رد قرمزی یقه اش... میتوانستم قسم بخورم جای رژ لب است و او بی تفاوت برمیگردد و سرجایش مینشیند. با رسیدن ماشین به در ورودی ویلا لجبازی و بحث را جایز نمیبینم و سریع ماسکم را به صورت میزنم... و اگر میپرسیدم چه اتفاقی افتاده جوابم را میداد؟ قطعاً نه!!!

اما این رد قرمزی یقه اش... لب و دهانم کج میشود... چشم فرناز جان روشن... یکبار مثل کنه تو را نجسبید و وضعت شد این... حالا یعنی نیم ساعت بخاطر این موضوع دیر راه افتاده بودیم؟!

برای خودم شانه ای بالا می اندازم و در دل میگویم: به تو چه آخه... اینم یکی مثل بقیه اشون.

-میرین سمت کارخونه دیگه؟!!

نگاه متعجب کیان را از آینه میبینم اما پندار جواب میدهد

-آره...کیان سریع برو کارخونه.

لب هایم را با زبان تر میکنم و میخواهم حرفی بزنم که صدای زنگ موبایلش بلند میشود.

-الو؟!!

-.....

-نه...الان زدیم بیرون.

-.....

-اره...همراهمه...همون بهتر آوردمش.

-.....

-ایمان...از شهاب خبری نشد؟!!

شاخک هایم تکان میخورند...مگر شهاب کجاست؟!!

صدای بلندش از جا میپراندم:پدرشو در میارم پسره احمقو...معلوم نیست کدوم گوری رفته دوباره!!!

شهاب دوباره غیبت زده بود؟هه...اینکه عجیب نبود...او کارش همین است...یکهو غیب شدن و دیگر نیامدن...اما...مگر نگفته بود اینبار میماند...حتما دروغ گفته خب...اعتماد به حرف های شهاب یعنی احمقانه ترین کار ممکن.

دیگر بی توجه به حرف هایم به بیرون زل میزنم...از تهران که بیرون میزنیم تاریکی اطراف و کم بودن چراغ ها باعث میشوند تا کمی در خودم جمع شوم...

برای پروژه هایم نگرانم...و این را پندار فهمیده...حس میکنم دیگر جایشان در کارخانه امن نیست...حتی با وجود سیستم امنیتی بالا و پیشرفته اش.

-توی کارخونه ات جاسوس هست.

ده دقیقه ای میشد که تماسش را قطع کرده بود...سرش را سمت نمی چرخاند...اما جواب میدهد

-آره...امشب مطمئن شدم...نمیشه هم شناسایی کرد...هر کسی میتونه باشه.

-هر کی هست میدونسته که تا حالا چند بار شکست خوردم تو روند تولید.

اینبار برمیگردد و نگاه متعجبش را به چشمانم میدوزد...و من باز چشمم سمت یقه اش منحرف میشود..

-تهرانی چی میگفت بهت؟حرفش چی بود؟!!

به سورمه ای چشمانش خیره میشوم و نمیتوانم دروغ بگویم

-یه پیشنهاد داد...

نگاهش میخ چشمانم میشود و من مسخ تپله های رنگی اش ادامه میدهم

-من میرم آمریکا برای اتمام تحصیلاتم....

مکتم را که ببیند چشمانش را تنگ میکند... و من دوباره نگاهم روی خط رژ لب میرود و برمیگردد... لعنتی!!!!

-خب؟ حتما تو هم میشی یکی از آدماش!!!!

سر تکان میدهم و او بلند پوزخند میزند

-گفتار پیر.... هنوزم دست بردار نیست... آخرشم یا قبول میکنی یا میکشنت... تمام.

با حرص سر تکان میدهد و درست سر جایش مینشیند.

-منم گذاشتم تو به خواسته هات بررسی.... هنوز پندار پناهی رو نشناختی.

حرفی نمیزنم.... اما باز فکر منحرّف میشود «درس خواندن در آمریکا؟»

دستی توی موهایم میکشم و کلافه زیر شال میفرستمشان... اصلا فکر نکن به این حرف مزخرفش... و درست دو ساعت بعد... از آزمایشگاه با تمام مدارک و پرونده هایم بیرون میزنم... در حالی که او قدم به قدم همراه می آید.

تقریباً از کارخانه دور شده ایم که با به یاد آوردن چیزی صدایش میزنم.

-دکتر؟!!

برمیگردد و چشمان خسته اش را قفل چشمانم میکند: بله؟!!

دیگر دیدن آن قرمزی روی یقه اش عادی است برابم.

-اون دختری که وقتی داشتم با تهرانی حرف میزد رو دیدی؟ همونی که او مد پیش نادر فرهمند!!!

اخم هایش در هم میروند و چشمانش متفکر میان مردمک هایم میچرخند

-اره... چطور؟!!

این را میگوید و نگاهش عصبی تر میشود...

-اسمش شنیده است... شنیده فرهمند... خودش رو برادر زاده نادر معرفی کرد.

کلافه نفس عمیقی میکشد و دستش را روی گردنش میگذارد... درست همانجایی که رد قرمزی داشت.

-خب؟!!

کمی لم میدهم: این اسمو نشنیدین تا حالا؟!!

گیج و سوالی نگاهم میکند که نیشخند میزنم

-من به سرگرد ابدی گفتم رها رو از طریق شنیده شناختم... شنیده، رها رو پیش ما آورد!!!! این زیادی

جالب نیست؟!! برادرزاده نادر فرهمند و رها؟!!

به وضوح جا میخورد و چشمان نابورش را به دهانم میدوزد

-چی؟!-

نفسم را با شدت بیرون میفرستم: ما پنج نفر باهم زندگی میکردیم... بارها توی بحثشون رها به شیده میگفت عامل کج رفتن و بدبختی های من تویی!!!

صورتش به یکباره آتش میگیرد و من نیشخند میزنم و با صدایی آرامتر میگویم.

-حالا چه سوال... چرا شیده با داشتن همچین عمویی باید اون مدلی زندگی کنه!!-

جواب نمیدهد... اما این هم میشود معمای بعدی... که باید حلش کنم.

عصبی چشم میندند... برگشته و با حرص مدام دست توی موهایش میکشد... صدای نفس های عمیقش نشان از اوج خشمش بود... و من مانده ام که چطور تا الان طاقت آورده... چطور هضم میکند تمام این ها را؟!!!!

-کنااااافت!!!!-

اما وقتی با صدای فریادش از جا میپریم و شوکه وحشت زده نگاهش میکنم میفهمم که آنطور هم که فکر میکنم تحملش بالا نیست... کیان روی ترمز میزند و او از ماشین پایین میپرد.

از آسفالت جاده بیرون زده... در تاریکی شب به خاکی میزند و فریادهای پردردش دل سنگ را هم آب میکند....

-خدااااا.....-

کیان ناراحت سرش را روی فرمان میگذارد و من میخ مردی هستم که برای سومین بار شکستش را میبینم.

-خدااا..... میشنوی صدامو؟!؟! حواست هست؟!?!-

نعره میزند: این منم... پنداااار.... همونی که هزار و یک بلا سرش آوردی و هنوز زنده است!!!

نعره میزند و من چطور باور کنم این همه درد را؟!?!-

-خدااا..... من همونیم که با این همه بلا هنوز تویی که نمیخواهی نگام کنی رو قبول دارممم!!!!-

خدا را هنوز قبول داشت؟!?! هنوز هم به کمک و یاری اش امیدوار بود؟!!

-کی تمومش میکنی خدا؟!?!-

با زانو روی زمین می افتد و من و کیان همزمان از ماشین پیاده میشویم... کیان میخواهد با بطری آبی به سمتش برود که جلویش را میگیرم.

-بدش به من!!!!-

بطری را از دستش میگیرم و پا درون بیابان اطرافمان میگذارم... با وجود این کفش های پاشنه بلند روی سنگ ریزه ها آرام و محتاط راه میروم... کنارش که میروم... کمی جلوتر رفته و مقابلش روی زمین زانو میزنم... بدون توجه به ظاهر و لباسهایم.

دستانش را روی زانوهایش گذاشته و سرش زیر افتاده... لرزش خفیف شانه هایش را میبینم... اما باور نمیکنم پندار پناهی اشکی بریزد... یعنی امکان ندارد.

دلم میخواهد صدایش بزنام... اما نه لقب دکتر روی زبانم میچرخد نه میتوانم اسمش را صدا بزنام... بی حرف بطری را جلو میبرم... میدانم که متوجه حضورم شده... سر بالا میگیرد و من حتی میتوانم در این نور کمی که بخاطر چراغ های ماشین است صورتش را ببینم... به معنای واقعی ویران بود و شکسته.

آرام و زمزمه وار در نگاه خیره اش لب زدم: آرام باش!!

زهرخندش دلم را مچاله میکند... بطری را از دستم میگیرد درش را باز میکند و به گوشه ای پرت کرده و بجای اینکه بخورد روی سرش خالی میکند....

هینی میکشتم و کمی بالا تنه ام را عقب میدهم... هر چند دیر شده... من هم از دوش کوتاه و ناگهانی اش بی نصیب نماندم... خیسیم کرد.

-دارم دیوونه میشم... موندم که چطور هنوز نفس میکشتم؟!

بی حرف نگاهش میکنم... این مرد با آنی که برایم توی بیمارستان با خونسردی تمام خط و نشان میکشید و تیکه و کنایه بارم میکرد از زمین تا آسمان فرق دارد.

خیره به چشم هایم بود و نمیتوانستم سورمه ای هایش را واضح ببینم...

-خیلی بی غیرتم نه؟!

این مرد دیوانه شده و خودش هنوز نمیداند...

-خیلی بی غیرتم که واستادم تا یه بی ناموس حرف بار خواهرم کنه... که پشت بندش پسرخالم و ایسه جلوم از دل دادن خواهرم تو روش بگه... که امشب بفهم دشمنام بودن که واسه نابودیم به خواهرم نزدیک شدن... که منه احمق میدونستم و پاشدم رفتم... خیلی بی غیرتم افروز... مگه نه؟! هر کس دیگه ای بود تا حالا خودشو دار زده بود... با شنیدن خبر بی آبرویی خواهرش خودشو کشته بود... من چرا هنوز زنده ام؟!

صدایش کم کم اوج میگرفت و من هم درد داشتم... حس میکردم چشمانم میسوزند.

-تا کی تحمل کنم من؟ تا کی درد این خانواده از هم پاشیده رو تحمل کنم؟!

انگار دیگه حواسش به من نبود... سرش را بالا گرفته و مدام سیب گلویش تکان میخورد... بغض داشت.

-خیانت های بابامو دیدم و دم نزدم... خوش گذرونی های مادرمو دیدمو دم نزدم... گفتم رها رو دارم... دیگه چی میخوام آخه؟! تمام زندگیم شده بود رها... چرا بیشترین بلاها باید سر عزیزترینم بیاد؟!

داد زد: چرا؟!!!

داد زد و بالا فاصله....

-آخ....

منگ، خیره دستی شدم که محکم روی سمت چپ قفسه سینه اش نشست... جمع شدن چهره اش را دیدم و دوباره...

-آخ....

قلبش را چنگ زده بود... در مانده جلو کشیدم و بی اراده و تحت تاثیر شرایطی که درش گیر کرده بودم دست جلو بردم و ناخودآگاه دست چپم روی دستش نشست و آتش گرفتم از داغی دستش.. باور نداشتم روزی برای این مرد التماس در لحنم بریزم.

-بسه... بسه دیگه... انقدر به خودت فشار نیار!!

با وجود دست خودش که روی قلبش بود من هم ضربان تند و کوبنده قلبش را حس میکردم..

ناتوان و درمانده صدایش زدم: پندار؟!

همزمان با زدن این حرف از روی زانوهایش هم افتاد و من وحشت زده تمام ا جلو کشیدم و دستدور شانه هایش حلقه کردم.

صدای دویدن کیان را شنیدم و جیغ کشیدم: بیا کیان!!!

سرش روی شانه ام نشست... گر گرفتم... داغی بدنش میترساندم.

باز صدایش زدم: پندار؟!

صدای خنده بی جاننش آمد: آگه شهاب... الان اینجا بود... میگفت... فیلم هندیش کردی رفت!!!

حتی در این موقعیت یاد شهاب هم بود؟!

دست های کیان دورش حلقه شد و زیر بازوهایش را گرفت تا بلندش کنن.

-آقا؟!

هنوز بی هوش نشده بود... هنوز میفهمید و درک میکرد... به سختی بلند شدم و درحالی که با یک دستم دامن لباسم را بالا گرفته و با دست دیگرم زیر باوریش را گرفته بودم همراهش تا دم ماشین میرفتم.

-باید استراحت کنه... بیریمش بیمارستان؟!

صدای خودش بلند شد: نمیخوام!!

-آخه...

-نمیخوام... خوبم... من فقط هوا میخوام... یکم آرامش... همین!!

روی صندلی عقب نشاندش... و من خم شده و نگاهش میکردم... سرش را تکیه داد و با نفس های عمیق از گوشه چشم نگاهم کرد.

-با همه این مشکلات... دلم یه مسافرت میخواد.

در نور داخل ماشین بهتر میشد بی اندازه بودن خرابی حالش را فهمید.

-هنوز قلبت درد داره؟!!

سرش را به علامت نفی تکان داد... زبانم را روی لبهایم کشیدم و مستاصل کمی این پا و آن پا شدم... من هم کمی اکسیژن خالص میخواستم و آرامش!!!

-همسفر نمیخوای؟!!

کلافه نگاهم را از چراغ های روشن توی باغ میگیرم و اینبار کمی عصبی جوابش را میدهم.

-همه ی حرفای من همین بود سرگرد... فعلا چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسه!!!

صدایش همچنان سرد بود و کمی مشکوک.

-باشه... فعلا دیگه سوالی نمیپرسم... شب خوش!!!

-خداحافظ!!!

نفسی میگیرم و آسوده موبایلم را روی میز مقابلم پرت میکنم... از جواب پس دادن متنفرم!!!

از جا بلند شدم و یقه سوئی شرتم را به یکدیگر نزدیک تر کردم... همه موهایم را جمع کردم و روی شانه چپم ریختم و کلاه سوئی شرت را روی سرم کشیدم.

یکبار دیگر باغ ویلا را از نظر گذراندم... باغی که با شش پله از حیاط اصلی جدا میشد و پایین تر بود... توی حیاطش یک استخر هلالی وجود داشت درست نزدیکی ساختمان... معماری زیبایی داشت این ویلا.

چشم از باغ و چراغ های روشن و رنگی اش میگیرم و به آسمان نگاه میکنم... هوای لواسان تمیز بود و ستاره ها را میشد به خوبی دید... همین امروز رسیده بودیم... درست بعد از اتفاقات دیشب تصمیم آمدن به اینجا را گرفتیم... حامد تماس گرفته بود و گفتم که با آژانس

برگشتم... مشکوک شده بود و من دلیلی نمیدیدم که بخواهم به او جوابی پس بدهم... هر چند سرگرد کارم را اشتباه میدانست... اما او که افروز نبود و خبر از فکرهایش نداشت!!!

-افروز؟!!

روی پاشنه پا میچرخم و نگاهش میکنم...

-بله؟!!

یک سینی محتوی دو ماگ قهوه دستش بود... سمت میز رفت و بعد از گذاشتن سینی روی میز ماگ ها را برداشت و یکیشان را ستم گرفت

-بهتری؟!

کنارم ایستاد و پوزخندی کنج لبش نشست: عالی!!!

سکوت کردم و اینبار او پرسید: تو چی؟ خوبی؟!

سرتکان دادم و کمی از قهوه ام را مزه کردم... کنار هم ایستاده و خیره به مناظر اطرافمان قهوه میخوردیم.

بخار قهوه که به صورتم میخورد این آرامش چند ساعته را لذت بخش تر میکرد... چند ساعت خوابو یک دوش نیم ساعته و نگاه کردن طولانی مدت به این فضایی که درختانش کم کم شکوفه میدادند عالی بود.

سرم را کمی چرخاندم و نگاهش کردم... حالش را درک میکردم.

-رها؟!

عمیق نفس کشید و نگاهم کرد... نگاهی عمیق و نافذ... حرف نگاه هم را میخواندیم.

-منم نمیدونم کجاست... البته زیادم مهم نیست!!!

مهم نبود واقعا؟!!!!

لب روی هم میفشارم و بحث را عوض میکنم.. دلم نمیخواهد از او حرفی به میان بیاید: پندار باهات حرف نزد؟!

سرش را بالا می اندازد: حالا حالا ها طول میکشه تا یکم دلش باهام صاف شه... البته اینم از سر پروییمه.

لب هایم را با زبان تر میکنم: شیده رو از کجا و دقیقا از کی میشناسی؟!

چشم تنگ میکند: چطور؟!

-میخوام بدونم.

شانه بالا می اندازد: توی یکی دوتا مهمونی دیدمش.

-خانوادگی؟!

-نه... مهمونیای عادی.. با دوستانم میرفتم.

پس به دنبالش آمده بود... از قصد وارد زندگی اش شده بود.

-چرا پرسیدی؟!

صلاح نبود با این وضعیت روحی اش حقیقت را بگویم... پس سکوت کردم.

-افروز؟!

قهوه ام را تمام کردم:جانم؟!

-توام دوشش داشتی؟! خودم دیدم که چطور بهش نگاه میکردی... انگار باورت نمیشد یه روز منم دوشش داشتم.

با شنیدن جمله اش کمی اخم هایم درهم میروند... نخیر... قصد ندارد دست از سرم بردارد.

-فکر میکردم هیچ کس به اندازه من نمیتونه عاشقش باشه!!!

خودش سر حرف را باز کرده بود... انگار میخواست خودش را خالی کند... آنهم پیش کسی که روزی رقیبش حساب میشد.

دست روی شانهِ اش گذاشتم: اگه با حرف زدن آرام میشی بگو... گوش میکنم.

-غم زندگی شهاب به اندازه من و پندار بزرگ و دردناک نبود... بعد از ده سالگیم رسماً نمیتونستم جو خونه رو تحمل کنم... پندار هجده سالش بود... کنکور داشت اما باز کم نمیداشت برام... مدام دست منو میگرفت و دنبال شهاب میرفتیم که یه دوری بزنیم... پارک میرفتیم و توی یه آلاچیق هر سه تایی درس میخوندیم... همیشه و همه جا کنارم بودن... نمیداشتن آب تو دلم تکون بخوره... دوسال بعد مامان طلاق گرفت و رفت... خیلی ضربه سختی خوردم... هرچند مامان زیاد بهم توجه نداشت و خوش گذرون بود... اما بودنش توی خونه با نبودنش خیلی فرق داشت... خدا میدونه پندار چه دردی تحمل میکرد و پیش من دم نمیزد... به جز یکی دوبار دیگه مامانمو ندیدم... بعدش زدم به در بیخیالی... پندار دانشگاه که میرفت دیگه نمیتونست زیاد کنارم باشه... منم کم کم واسه خودم برنامه ریختم... مهمونی و اینور و اونور... شهاب مچمو میگرفت و تشر میزد... اون مثل پندار مراعات سن و شرایط منو نمیکرد... یه جوری حالمو میگرفت که فراموشم نشه.

تک خنده ای کرد و ادامه داد.

-نفهمیدم کی و چطور عاشقش شدم... شهاب مدل حرف زدنش با وجود سن و اینهمه تحصیلات هنوزم خاصه... یه جوری حرف میزنه شیفته اش میشی.

ماگ قهوه را در دستانم فشردم... قبول داشتم.

-حس میکردم شهابم بهم توجه داره... نه مثل قبل... یه جور خاص... نمیدونم چرا این حسو داشتم اما بعدها فهمیدم اشتباه میکردم... از بیست که رد شد یه جور خاصی جذاب بود... با وجود اختلافای بین پدر و مادرش چیزی به رو نمیآورد و توی خودش میریخت... همین چهره اشو سرد کرده بود و کم حرفیش مهر شده بود روی جذابیتش... اما کم کم همه چی تغییر کرد... بیشتر از قبل کم پیدا شد... دیگه باید واسه دیدن شهاب روز شماری میکردم... بعد چند وقت خودم رفتم سراغش... دم دانشگاه دیدم با یه دختر چادری سوار ماشینش شد... میخندید وقتی از کنارم رد شد... هیچ وقت چهره اون دختر و ندیدم.

شنیدن این حرف ها درد ندارد... یعنی روزی به جایی میرسی که وقتی حماقت هایت را برایت بازگو میکنند و پشت بندش بدبختی هایت جلوی چشمانت رژه میروند، فقط و فقط یک نیشخند میزنی و میگویی: خب؟

-نمیدونم بعدش چی شد... اما همه چی توی یه مه غلیظ بود انگار... چند وقت بعدشم معلوم نشدچه بلایی سرش اومد که حتی گوشیش رو هم به زور جواب میداد... من باورم نمیشد بخاطر اون دختر چادری شهاب انقدر عوض بشه... باورم نمیشد به یه محبه کشش پیدا کنه... چند وقت بعد دیگه اون دختر و کنارش ندیدم... سردی بیشتر رفتار شو گذاشتم پای اینکه با اون کات کرده.

تک خنده ای میکنم... محبه؟!... برمیگردد و با تعجب به چشمان پر طعنه ام نگاه میکند.

-اشتباه میکنی... اون دختره محبه چادرشو کنار گذاشت فقط... وگرنه خود احمقش بود.

دهانش باز میماند... با پوزخند ادامه میدهم

-منم اون دختر... یه دختر ساده و محبه که پا توی این شهر گذاشتم و با آشنا شدن با شهاب

شدم اینی که الان رو به روته!!!

نفسم را با شدت بیرون میفرستم: آشنا شدن با شهاب واسه من چیزی جز درد عاشقی و فلاکت نداشت... بخاطرش خیلی بدبختیای دیگه رو تحمل کردم... اما وقتی رفت... دیگه دنیا هم ایستاد... من موندم و یه عالم درد... سرم و کردم توی درس و کتاب تا به اینجا رسیدم.

مبهوت است: تو؟! اون دختر تو بودی؟!!

-آره... شهاب باعث شد طرز تفکرم عوض بشه و چادرم رو بردارم.

با چشمان گرد شده یکهو میزند زیر خنده: چی؟! باورم نمیشه.

من هم میزنم به بیخیالی و میخندم: باورت بشه... چیه؟ بهم نیما؟!!

خنده اش کمی صدا دار میشود: واقعا؟! با من شوخی میکنی تو؟! افروز دادخواه و چادر؟!!

ماگ قهوه را روی میز میگذارم: تازه اون اوایل یه سخنرانیایی میکردم... انگشت به دهن میمونی آگه بشنوی!!!

حیرت زده نگاه میکند: نکنه از اون با ادعاهاش بودی؟!!

سینه ستبر میکنم: پس چی؟! با همین شیده توی یه اتاق بودیم... یه جوری از چادرم دفاع میکردم که

نگو... تازه انقدرم تو دلم دری وری میگفتم به این دخترای بی حجاب!!

همزمان نگاه هر دو مان به ظاهر الانم می افتد... شلوار کتان مشکی رنگ و سویی شرت زرشکی... با موهایی که از یک طرف کلاهم روی شانه ام رها بود.

میخندد و من سری به تاسف برای خودم تکان میدهم.

-توی خوابم نمیدیدم یه روز به اینجا برسم.

-به جاش خیلی موفقی!!

-اما بهاش از دست دادن خیلی چیزا بود.

تفه ای به در شیشه ای پشت سرمان میخورد: خوش میگذره؟!!

هر دو به عقب برمیگردیم و پندار را دست به سینه و تکیه به چهارچوب میبینیم.

رها سرش را به زیر می اندازد و من متوجه معذب بودنش میشوم... شدید خجالت میکشد از برادرش و حق هم دارد... نگاهم را به پندار میدوزم... او هم با مکت چشم از رها میگیرد و نگاهم میکند.

برای عوض کردن جو حاکم لبخندی زده قدمی به جلو میگذارم: شما نمیخوای یه شام به ما بدی؟!

ابروهایش بالا میروند که نیشخند میزنم: مثلاً مهمون داری دکتر!!!

زیر چشمی نگاهی به رها انداخته و بعد میخندد: اوکی.

دوباره نگاهم میکند و اینبار چشمانش هم علاوه بر لبهایش میخندند: با کباب موافقی؟!

میخواهم موافقتم را اعلام کنم که صدای جیغ خفیف رها بلند میشود... دماغش را چین داده بود: چی؟ کباب؟!

ماگ قهوه ام را به طرف دهانم بردم و کمی بو کشیدم... با چشمانی خمار پشت نرده های حیاط ایستاده و محو باغ ویلا و شکوفه های درختانش بودم... یک هفته تا عید مانده بود... هوا سرد بود و مجبورم کرده کاپشن پوش شوم... کاپشن سفید و صورتی با کلاه خزه دارم به خوبی گرم میکند..

دو روز از آمدنمان به اینجا گذشته و یک سکوت عجیب بینمان حکم فرماست... تمام مکالمه من و پندار عصر دیروز بود آنهم در باره شهرام تهرانی و معامله اش و همینطور شیده.

بعد از اتمام حرف هایمان بود که ایمان زنگ زده و معلوم نبود چه گفته که پندار را انگار آتش زده اند... از لابه لای حرف های نام شهاب را شنیدم و شستم خبر دار شده که موضوع درباره شهاب است و چرا این مرد انقدر نگران شهاب است؟ چرا حس میکنم بیشتر از یک پسر خاله معرفت خرجش میکند؟ هر چند از حرف های رها رابطه نزدیک این دو پسر خاله کاملاً مشخص بود.

-آروم شدی؟!

با شنیدن صدایش به عقب برگشتم و نگاهش کردم... سویی شرت سورمه ای رنگی پوشیده و دستهایش را درون جیب های شلوار ورزشی مشکی رنگش فرو برده بود... موهای پریشان با نسیم خنکی که میوزید به این طرف و آن طرف پخش میشد... تازه از دویدن در اطراف ویلا دل کنده بود.

با دیدن چهره ام کمی چشمهایش را باریک میکند و نزدیک تر میشود.

-خوبی؟!

با رخوت لبخند میزنم: خوب!!!

درست مثل کسانی شده بودم که تازه از خواب بیدار شده اند... هرچند ساعت ده صبح بود و من ساعت هاست بیدارم.

-خوابت میاد؟!

دلیلی نداشت که کنایه بزخم و جوابش را سفت و سخت بدهم. پس با همان چشمان خمار سر بالا انداختم.
-نه!!!

و کمی از قهوه ام را خوردم... نگاهش به ماگ درون دستانم افتاد... و بعد دوباره به چشمانم... انگار چیز عجیبی دیده باشد... خب من آرامم الان... این ویلا آرامش میدهد... حالتم خیلی عجیب است که اینطور نگاهم میکند؟!... برگشتم و باز به باغ نگاه کردم... حضورش را کنارم حس کردم و نفس عمیقی که کشیدم.

-خیلی عجیب غریب نگاه میکنی دکتر!!!

صورتش را به سمت میچرخاند و نگاه من هنوز به رو به روست

-خوش بحالت که آرامشتو بدست آوردی!!!

میخندم: تکنیک داره!!!

ابرو بالا می اندازد: از این تکنیکا به منم یاد بده... عجیب محتاجشم.

شانه بالا می اندازم: کار خاصی نباید بکنی... فقط...

با انگشت اشاره ام به کنار پیشانی ام اشاره میکنم: اینو آزادش کن... بزار رها باشه... اونوقته که جفتون یه استراحتی میکنین.

لبخندی گوشه لبش می نشیند و اما چشمانش پر سوال اند.

-واقعا میتونی توی این موقعیت بیخیال همه دروسرا و مشکلاتت بشی؟!!

چشمانم را برایش گرد میکنم و همزمان قهوه ام را تا آخر سر میکشم... ابرو بالا می اندازد و میدانم که چقدر در دلش به این همه راحتی من الفاظ زیبا نسبت میدهد.

با انگشت اشاره گوشه لبم را به آرامی پاک میکنم و بیخیال میگویم

-مشکلات؟ منکه مشکلی نمیبینم.

همانطور دست به جیب کاملاً به سمتم برمیگردد و اینبار جفت ابروهایش را بالا می اندازد.

-خب؟ که مشکلی نداری... پس تهدید تهرانی و موفق نبودن تولید داروت... وجود یه جاسوس توی گروهت.. چیه پس؟

این را میگوید و کمی عقب میکشد و به نرده ها تکیه میدهد... پای راستش را بالا آورده خم میکند و به نرده های پیچ و تاب دار گیر میدهد. کاملاً رو به رویم ایستاده و من در یک قدمی اش... خونسرد و بیخیال نگاهش میگردم... بدون آنکه چشم از رویش بردارم.

-شما به حرف های تهرانی میگی یه تهدید... اما من میگم یه پیشنهاد کاری... یه پیشنهاد وسوسه انگیز که من جاییشو خطر حساب نمیکنم... میتونم قبول کنم میتونم قبول

نکنم... شکست خوردن توی تولید یه دارو یه چیز طبیعی و شما خودت اینو بهتر میدونی... و پیدا کردن اون جاسوس رو هم که شما خودت به عهده گرفتی.

لب هایم را جمع میکنم و چشمان خندانم را به نگاهش میدوزم.

-اوممم... چیز دیگه ای هم میمونه؟!!

میخندد... با صدا هم میخندد... برای دومین بار.

-نه اصلا نگرانی دیگه ای نمونده.

بی حرف به خنده هایش نگاه میکنم و من هیچ وجه تشابهی جز بعضی حرف ها و حرکات میان او و شهاب نمیبینم... مگر نه اینکه حداقل مادر هایشان خواهر بودند؟!!

-خیلی فرقه بین شما و شهاب!!!

خنده اش کم کم محو میشود... چشمانش مثل تیری خیره نگاهم میشوند و من برایم مهم نیست که چه فکری میکنند... او تمام گذشته ام را از بر بود... با کمی مکث جواب میدهد.

-من کاملا شبیه پدرمم... اما شهاب برعکس من هیچ وجه اشتراکی با پدرش نداره... جز رنگ چشمش... اون کپی برابر اصل دایی فرامرز... هر چند دایی هم چشمش مشکلی بود.

یعنی پندار نمیدانست شهاب، پسر شهرام تهرانی نیست؟!!

پس بخاطر شباهت زیاد با دایی اش کسی شک نکرده!!!!

این خانواده کلا از هم پاشیده بودند... پدرها خلافکار و خوش گذران و مادرها هم بدتر از آنان... من میخواستم انتقام چه چیز را از اینان بگیرم؟!!

انتقام عشقی یک طرفه از شهابی که با رفتنش ثابت کرد تعهد نمیداند؟!... عشق نمیخواستم اما تعهد چرا... یکسال و خورده ای آشنا بودیم باهم... نیاید نامردی میکرد و آنگونه میرفت... و من اگر آن موقع خبر از وضعیت خانواده اش داشتم نه تعهد میخواستم نه عشق.

و من هرگز دلایلم را برای رفتن و تنها گذاشتنم باور ندارم... همینطور ادعای عشقش را... تمامش بهانه بود.

نگاهم را از باغ گرفتم و دوباره به پندار دوختم... سرش در موبایلش بود... با شنیدن صدای بوق ماشینی هر دو نگاهمان از جاده سنگ فرش شده باغ گذشت و به در ورودی رسید... یک شاسی بلند پشت در توقف کرده بود.

-منتظر کسی بودین؟!!

تکیه اش را برداشت و به سمت پله ها رفت.

-شهاب اومده!!!!

متعجب نگاهش کردم که سرعت قدم هایش را بیشتر کرد تا در را باز کند... پس شهاب بالاخره خودش را نشان داد... تقریبا بعد از یک هفته... چرا اینجا آمده بود؟!!

ماشینش را دقیقا پشت سر ماشین پندار پارک کرد و با کاپشنی پیاده پیاده شد... کاپشنش را پوشید و همزمان چشم در چشم شدیم... حرکاتش کند شدند و من نیشخند زدم... پندار خودش را به او رساند و

شهاب نگاهش را از رویم برداشت و مشغول حرف زدن شدند... از اینجا هم میشد حرص خوردن پندار را دید و خونسردی شهاب را... در آخر هم پندار با تاسف سر تکان داد و به سمت ویلا آمد... شهاب خندید... موفق شده بود حرصش را در آورد!!!

چشم گرفتم و به سمت ساختمان راه افتادم... نگاهم افتاد به رها که در تراس طبقه بالا ایستاده بود... چشمش که به من افتاد نگاه گرفت و به داخل رفت... آمدن شهاب برای هیچکدامان خوب نبود. به راهم ادامه دادم... همینکه خواستم پا داخل بگذارم صدای پندار متوقف کرد.

-افروز؟!!!

بر عکس من او راحت بود و به اسم صدا میکرد.

برگشتم: بله؟!!

با اخم به سمت آمد... شهاب در خرد کردن اعصاب همه استاد بود.

از کنارم رد شد و گفت: برگرد... شهاب باهات حرف داره.

رفت و به ابروهای بالا رفته من توجهی نکرد.

در ورودی را پشت سرش با صدای بلندی میبندد و من از صدای بلندش چشم میبندم و شانه هایم را تا کنار گوش هایم بالا می آورم... نه انگار بدجور اعصابش بهم ریخته است.

ماگ خالی از قهوه ام را روی میز توی ایوان میگذارم و راه آمده را بر میگردم... یعنی چه حرف هایی داشت؟! او را دقیقا از همان شبی که در خانه پندار در آغوشش بیهوش شدم ندیده ام.

بالای پله های منتهی به باغ می ایستم و نگاهش میکنم... دست در جیب به شکوفه های درختان نگاه میکند... دستی به کلاه کاپشنم میکشم و موهایم را مرتب میکنم... از کناره کلاه روی شانه ام رهایشان کرده بودم و تا بالای شکم میرسیدند.

از پله ها با خونسردی پایین رفتم... با شنیدن صدای تق تق کوتاه و ضعیف دمپایی های انگشتی ام سرش را به سمتم چرخاند... قدم به قدم که نزدیکش میشدم... ابروهایش بالاتر میرفتند... در چند قدمی اش کاملا به سمت برگشت و دست هایش را روی سینه به یکدیگر گره زد...

-باهام کاری داشتی؟!!!

نیشخند میزند و هنوز شیطنت در چشمانش بیداد میکند... نگاهش را یک دور کامل روی هیکلم میچرخاند.

-قبلا یه سلام بلد بودی... الحمدلله الان همونم بلد نیستی.

در یک قدمی اش می ایستم و اخم هایم را در هم میکشم...

-کارتو بگو... حوصله ندارم.

-کارو نمیگن عزیز دلم... انجامش میدن... البته دارم مراعات میکنم فعل ادبی واسه تو به کار

میبرم... حالام خیلی اصرار داری انجام بدم بگو یه جایی...

لب روی هم میفشارم و میغرم: شهااااب!!!

خونسرد و با شیطنت ابرو بالا می اندازد: جانم؟ خب چرا حرص میخوری تو؟ من باهات حرف داشتم نه کار!!!!

همین اول کار کلافه ام کرد... وای به حال بعدش!!!!

-اوکی... حرفتو بزن!!!

شانه بالا می اندازد: راستش باهات حرف خاصی نداشتم... اوادم با پندار حرف بزنی چشمم به تو افتاد... یه لحظه فکر کردم پندار در و داف پی خودش راه انداخته... خواستم بش بگم منم پایه اشم که فهمیدم خنگ من اینجاست نه یه داف.

کناره دماغش را میخاراند: همچین بفهمی نفهمی خورد تو حالم...

نفسم را بیرون میفرستم و نگاه خیره و عصبی ام را از رویش برمیدارم و به اطراف میدوزم... نگذار بفهمد عصبی شدی!!!

-تیپت واسم جالبه....

برمیگردم تا داخل ویلا بروم: الان باید تشکر کنم؟!

دنیالم راه می افتد: نه....

صدای آزاد کردن نفسش را میشنوم: یادش بخیر یه روزی چادری بودی.

در جا متوقف میشوم... لعنتی... لعنتی... به سرعت برمیکردم... با شیطنت تمام نگاهم میکند... خود خود ابلیس بود... شهاب یک شیطان به تمام معنا بود.

-آره یادمه... اینم خوب یادمه که تو از سرم برش داشتی... تو تمام زندگی منو به لجن کشوندی.

در یک لحظه صاعقه خشم و عصبانیت از چشمانش رد میشوند... انقدر ناگهانی پا جلو میگذارد که هینی کشیده با ترس قدمی به عقب میگذارم.

از میان دندان هایش میغرد

-که من زندگیتو به لجن کشوندم آره؟؟!!

باز قدمی به عقب گذاشتم که ستم خیز برداشت اینبار جیغ خفیفی کشیدم و او همزمان مچ دستم را قاپید.

-ولم کن.

-خفه شو... خفه شو فقط... بیا تا بهت بگم لجن چیه!!!

در یک آن تنم یخ بست... تهدیدهای شهاب بی شک عملی میشدند.

تقلا کردم و او مرا به دنیال خودش داخل باغ کشید.

-ولم کن شهاب....

از میان دندان هایش غرید: هیسسس!!!!

مچ دستم را محکم فشار داد و اینبار از درد لب روی هم فشردم.

-شهاب!!!

و شهاب گفتنم همزمان شد با کوبیده شدنم به تنه درختی و درد بدی که در تنم پیچید.

-آخ...

تا خواستم از درد خم شوم شانهِ هایم را گرفت و دوباره صافم کرد... به چشم های سرخس زل زدم و با درد لب زدم

-روانی....

دستهایش را روی بازوهایم راند و محکم فشرد: که من زندگیتو به لجن کشوندم آره!!!

کمی نزدیک تر شد و اینبار کاملاً مماس تنم ایستاد... سرم را بالا گرفتم برای دیدن چهره اش... و با شجاعت تمام در چشمان وحشیش لب زدم

-آره... خود خود تو باهام اینکارو کردی.... همه چیزمو به لجن کشوندی و رفتی.

با عصبانیت تمام پوزخند میزند و به تنه درخت فشارم میدهد... بازوهایم در حال له شدنند.

-با من بودن خیلی ناجور بود و است آره؟ که زندگیتو به لجن کشوند... که شهاب تهرانی شد خود لجن آره!!!

جلوی اشکی که میخواست خیره در نگاه این مرد نیشتر بزند را گرفتم و گفتم

-آره.... آره!!!!

چشمانش بی رحم بودند... سرد و بی رحم.

-آره ارواح همون شوهر مافنگی و عتیقه ات... عمه ات بود تو بغل من با خوشی شبو صبح میکرد!!!!

زبانم بند می آید... شوکه نگاهش میکنم.

با بی رحمی پوزخند میزند: عمه ات بود که تا نصفه شب منو توی شهر بازی و صد جور بازار مختلف الاف خودش میکرد و با ذوق قریبون صدقه ام میرفت.

نفسم در سینه گره میخورد... نمیخواهم به یاد بیاورم... خفه لب میزنم: بس کن!!!!

اما او قصد کشتنم را دارد... به شدت تکانم میدهد.

-ها چی؟ پ بگو کدوم خری بود؟ مگه خود نمک نشناست نبودی؟ مگه خودت نبودی که مدام کنارم

مینشستی و درس میخواندی؟ که وقتی خسته میشدی میومدی تو بغلم تا آروم شی؟؟!!!!

میگرد: هان؟؟؟ د بنال!!!!

باز تکانم میدهد... کلاه کاپشنم از روی سرم سر میخورد و موهایم بهم میریزد... با دیدن موهایم انگار آتشش زده اند... یک دستش را از روی بازویم برداشته محکم داخل موهایم فرو میبرد.

-یادته؟! یادته چقدر همین موها رو ناز کردم... چقدر توشون نفس کشیدم... چقدر شونه زدمشون؟!!!!

با بی رحمی تمام یادم می آورد... تمام آن عاشقانه های لطیف اما طلسم شده را...!!!!

اشک نیش میزند... چشمانم از اشک براق میشوند... سر به زیر می اندازم تا نبیند... سرش را پایین می آورد و هرم نفس هایش لاله گوشم را میسوزاند...

-یادته چقدر رقص تمرین کردیم؟! یادته چقدر آهنگ گذاشتیم و وسط پذیرایی خونه دو نفری رقصیدیم تا یاد بگیری؟؟

اینبار آرام تر تکانم میدهد... سرش را به کناره پیشانی ام و درست به لاله گوشم میچسباند... و من دیگر مقاومت نمیکنم... اشکم آرام میچکد.

-تو به اینا میگی لجن؟! احمق... احمق... از یه گاو کمتر میفهمی تو!!!!

قطره بعدی میچکد... اشک هایم را نمیبیند...

-تو به اون همه عشقی که داشتی و خرجش کردی میگی حماقت و بودن با من غرق شدن توی لجنه؟!!

سرش را عقب میکشد: هاااا!!!!

نگاهش به رد اشک هایم می افتد... اخم هایش بیشتر در هم میروند... هنوز هم بی رحم نگاه میکند.

-بوسیدن من هل خوردن تو لجن بود یا خود خوشبختی?!!

سرش را یکهو جلو می آورد و در یک آن... در یک لحظه... آنچنان سخت و نفس گیر لبهایش را روی لبهایم فشار میدهد که میمیرم... تنم یخ میندند... نفس داغش را روی پوست صورتم فوت میکند... آتش میگیرم... میسوزم... لب هایش را از یکدیگر فاصله میدهد

-این لجن بود؟! این بوسه چی?!!

اینبار میبوسد... گرم و عمیق میبوسد... و من در اوج گرما میلرزم... میلرزم و توان تکان خوردن ندارم.

میبوسد و نفس میگیرد

-یادته؟! یادته چقدر تو سرت میزدی بخاطر خنگ بازیات؟! همچنین مظلوم نگام میکردی یاد خ ر شرک می افتادم!!!!

در اوج نابودی... در اوج بیچارگی... با گریه میخندم... حالت چشمانش تغییر میکنند...

-حتما یادته هست که پشت بندش چقدر ضعف میرفتم واست و یه شب تا صبح پدرمو در میاوردی!!!!

آخرین بوسه عمیقش را خم میشود و روی لبهای خیس و لرزانم میکارد!!!!

-بد تا کردی خوشگله... اینبار نوبت منه!!!!

کاملاً عقب میکشد...دستی روی لبهایش میکشد و عقب عقب میرود -اینبار من پدر تو رو در میارم...اونوقت تازه میفهمی لجن یعنی چه!!!!

نگاه میگیرد و پشت به من به سمت ماشینش قدم تند میکند....و من با ضعف روی تنه درخت سر میخورم و روی زمین مینشینم و باز اشک است که جاری میشود!!!!

در واحد را با عجله باز میکنم...ساک کوچکم را کنار راه رو پرت میکنم و در حالی که دست راستم را روی معده ام فشار میدهم، کفش هایم را تند تند از پا در آورده گوشه کناری پرت میکنم و به سمت دستشویی میدوم....

به محض اینکه خودم را داخل می اندازم زرد آبه معده ام با فشار به سمت دهانم هجوم می آورد...سرم را روی روشویی خم کرده با شدت عق میزنم....

باز درد می پیچد....باز گلو و حلقم آتش میگیرند....خدا لعنتت کند شهاب...آنقدر این شوک و ناراحتی خارج از تحمل بود که معده ام باز عصبی شود....خدا لعنتت کند که آرامش این چند روز را به جانم زهر کردی.

شیر آب را باز کرده...چند بار دهانم را از آب پر و خالی میکنم...در آخر آبی هم به دست و صورتم میزنم و با کمی ضعف و بی حالی از دستشویی بیرون میروم....همانطور که نگاهم را اطراف خانه میچرخانم دستم را بند دکمه های روپوشم کرده یکی یکی بازشان میکنم...حرکاتم با دیدن بهم ریختگی خانه کند میشوند و اخم هایم بیشتر از قبل در هم میروند.

-باز چی شده!!؟!

در مدتی که من پا به این خانه گذاشته بودم و بیشتر به مریم میرسیدم و کنارش زندگی میکردم او هم روحیه اش را کمی بدست آورده بود...به تمیزی خودش و خانه اهمیت بیشتری میداد...اما حالا...

کمی عمیق نفس کشیدم...بوی سیگار می آمد...با معده ای که داشت دوباره بازی در می آورد به طرف اتاقش رفتم و صدایش زدم.

-مریم!!؟!

صدایی نیامد...دستم را روی دستگیره در گذاشتم و به پایین کشیدمش

با باز شدن در دود بود که سمتم هجوم آورد...در دماغ پیچید و حالم را بهم زد....چند بار سرفه زدم.

-اه....گندت...بزنن...

پشت به من روی تختش نشسته بود...به سمت پنجره های اتاق قدم تند کردم و تمامشان را باز کردم.

-خجالت بکش احمق...تو یه زنی...نه یه مرد معتاد و سیگاری.

باز داشت معده ام بالا و پایین میشد...شالم را مقابل دهان و دماغ گرفتم و باز سرفه زدم...

-شدی دودکش....آخرش خفه میشی و اون قوم الظالمین رو میندازی به جونم.
 با حرص به سمتش برگشتم...سرش زیر بود و به قاب عکس میان دستانش نگاه میکرد...باز همان
 عکس....باز همان خاطره ها.....
 به سمتش خیز برداشتم و قاب را از میان دستانش بیرون کشیدم
 -بده به من اینو....
 و همزمان طرف دیگر تخت پرش کردم....انگار صدای بلندم و کشیده شدن قاب از دستش محرکی
 شدن برای باریدن اشک هایش!!!
 هق میزد و اشک میریخت....کلافه پوفی کشیدم و کنارش روی تخت نشستم...
 -کی میشه منم بمیرم!!!!
 با ناراحتی چشم روی هم گذاشتم و پشت پلک هایم را فشردم....
 -باز دو روز تنهات گذاشتم یادشون افتادی!!!
 بلند تر هق زد....کلافه نچی کردم:مریم ول کن....خودتو میکشی!!!
 به عقب برگشت و قاب عکس را از پشت سرمان دوباره برداشت...دست روی گونه های خیس از
 اشکش کشید
 -قربون اون چشماش...چقدر بوسش میکردم و با ذوق میخندید.
 روی صورت کودک درون عکس دست کشید و باز صدای هق هقش بالا رفت...بعد از سه سال هنوز
 مثل روزهای اول زار میزد.
 -کاش لال میمردم...کاش خفه میشدم اون روز....کاش وقتی رانندگی میکرد اعصابشو خورد
 نمیکردم...
 سرش را به سمت چرخاند و با گریه ناله کرد:بخدا دلم از خواهرش پر بود....هی تیکه متلک بارم کرده
 بود.
 ناراحت خیره چشمانش بودم و حرفی برای گفتن نداشتم...باید خودش را خالی میکرد.
 -هی گفت مریم ول کن الان....گفت مریم بچه خوابه...گفت مریم بزار رسیدیم خونه هر چی خواستی
 غر بزن.
 هق زد:بمیرم....خیلی صبور بود...من باش بد تا کردم...همش غر زدم...همش گله کردم....
 هق زد و اشک ریخت و من هم بغض داشتم...باز دست روی عکس کشید
 -الهی مامان قربون اون چشای طوسی بره...پدر و پسر شبیه هم...بچم میخندید من ضعف
 میرفتم...اصلا از وقتی اومد محسن دوباره تونست زندگی با منو تحمل کنه....
 اشک ریخت و منم انگار دلم پر بود....اشکی از گوشه چشمم راه افتاد.

-مرد زندگی بود... خیلی صبور بود که سردی منو دید و دم نزد... آخرش خودم با ناشکریام به کشتنشون دادم.

زار زد و قاب را به سینه اش فشرد: کاش مرده بودم... کاش منم با متین شش ماهم مرده بودم... منو گذاشتن و رفتن... کاش تو اون تصادف منم میرفتم.

هق زد و به بازوی منه گریان چنگ انداخت: افروز سه ساله دارم از خدا مرگمو میخوام... چرا حالا به حرفم گوش نمیده؟؟ چرا گناه ناشکری کردنمو نبخشید و محسن و متین رو گرفت؟

اشک ریخت و به صورتش چنگ زد

-وای خدا... دلم داره میترکه... میدونی؟ امروز تولد متینمه..

طاقت نیاوردم و سرش را به سینه ام فشردم... شانه هایش را محکم گرفتم و به خودم فشردمش... و هردو از ته دل... زار زدیم... همان دو دوستی که روزی برای آینده و خوشبختی هایشان نقشه میکشیدند حالا دو زن بودند در بیست و پنج سالگی... با گذشته و آینده ای تباه شده که حاصل حماقت ها و نادانی های خودشان بود... هر کدام داغ شوهر و فرزند به دلشان... یکی حسرت به دل و یکی هنوز در پی اشتباه.

پندار...

-اینو ببین!!

با شنیدن صدای ایمان، چشم از منظره باغ میگیرم و سر میچرخانم و نگاهش میکنم... با چشم و ابرو به صفحه لپ تاپش اشاره میکند.

از پنجره فاصله میگیرم و به سمتش میروم.

-چی؟

-خیلی واسم جالبه... چرا این ویلا باید به همچین تونلی داشته باشه؟!

به نقشه خانه تهرانی نگاه میکنم... هیچ وقت فکرش را نمیکردم در ساختن عمارت هم چنین زیرکی به خرج دهد... نگاهی به تونلی که درست در اتاق خودش در طبقه اول و پشت کتابخانه اش بود کردم... تونلی که منتهی میشد به جایی بیرون از عمارت...

-تونل به کجا میرسه؟

انگشتش را روی مسیر میگذارد: با توجه به مسیرش دقیقا میرسه به عمارت کناری.

اخم در هم میکشم: مگه ویلا کناریش مال کیانی فر نیست؟ اینا که کارد و پنیر بودن باهم... نمیخواهی بگی که با هم صلح کردن و ما خبر نداریم؟!

خیره به نقشه نیشخند میزند: چرا صلح؟ مگه شهرام نمیتونه بی خبر از اون اینکارو بکنه؟ بعدم، اون یارو از دوازده ماه سال یه ماهش توی خونش بند میشد... میتونسته راحت تونل بکنه کسی هم نفهمه... درضمن کیانی فر الان دوساله که برنگشته ایران... خبردار شدم اصلا تو ویلا کسی هم نیست. متفکر لبه‌ایم را روی هم فشار داده سری تکان میدهم

-خریده ویلا رو... اما ثبت نکرده که پلیس نفهمه... البته ترسم واسش نداره اگه کیانی فر بزنده زیر معامله.. دوتا تهدید واسه مخفی بودن قضیه کرده، کیانی فر ترسیده مال و منالشو جمع کرده رفته... این ویلا و تونل هم فقط یه راه فراره واسه مواقع اضطراریه!!

سر تکان میدهد: دقیقا... جالبیش اینه که دقیقا پشت عمارت تهرانیه... اگه پلیس بخواد زیر نظر بگیره عمارتو هیچوقت سراغ این یکی نمیره... دقیقا در خونه هم پشت به عمارت تهرانیه... راحت از تونل رد میشه و میاد توی این یکی، بعدشم فلنگو میبندد.

صاف می ایستم و شروع به قدم زدن میکنم.

-راستی... شهاب نگفت این مدت کجا بوده؟!

کلافه از یاد آوری حرف هایی که در ویلای لواسان تحویل داده بود دستم را به نشانه " برو بابا" در هوا تکان میدهم.

-این پسره کی مثل آدم جواب داده که الان بار دوش باشه... میگفت یکم حالش گرفته بوده چند روزی رفته لب دریا و برگشته.

-درباره افروز حرفی نزد؟!

صدایش عجیب سرد بود... نظرش صد و هشتاد درجه درباره دختری که روزی رویش قسم میخور و هوایش را داشت عوض شده بود.

سرجایم می ایستم و چشم هایم را بری چند لحظه میبندم... افروز؟ نمیدانم حالش خوب است یا نه!! از بهم ریختگی چهره اش معلوم بود باهم بحث کرده اند... از وقتی شهاب رفته بود حالش مدام بهم میخورد و عصبی بود و اصرار داشت برگردیم.

نفسم را کلافه بیرون میفرستم: اصلا همیشه گفت شهاب چه حسی دربارش داره... هیچی از تو چشماتش همیشه خوند... اصلا یه چیزی این وسط خیلی گیجم کرده... نمیدونم چیه!!!

-هه... اصلا به من چه این قضیه!!!

حسابی از دستش شاکی بود!!!

با صدای تقه ای که به در خورد هر دو برگشتیم

-بفرمایین؟!

در به آرامی باز شد و رها درحالی که سرش زیر بود با یکی سینی قهوه و کیک داخل آمد.

-سلام ایمان!!

ایمان با دیدنش از جا بلند شد: سلام رها خانوم... خوبی؟!

حس کردم کمی سرخ شد: ممنون!!

بی تفاوت خودم را روی کانپه کنار اتاقم پرت کردم و رها جلو آمده سینی را روی میز مقابلم گذاشت و کمی این پا و آن پا شد.

مشکوک نگاهش کردم و کمی سرد گفتم: چیزی شده؟!

نگران بود و صورتش به سرخی میزد... مردمک هایش دو دو میزدند.

-رها؟!

به یکباره گفت: کار من بود!!

ابرو هایم از فرط تعجب بالا پریدند... ایمان هم متعجب تر خیره نگاهش میکرد.

دستی به صورتش کشید: شاید افروز هیچ وقت قصدش رو از کاری که کرد نگه... اما من میگم تا بیشتر از این خراب نشه!!

من و ایمان نگاهی به یکدیگر کردیم و ایمان جلو کشید: چه کاری؟! اصلا از چی حرف میزنی؟!

خجل نگاهش کرد: بهم زدن نامزدیت در اصل کار من بود و یه سری دختر دیگه!!

از شدت بهت یکهو از جا پریدم که با ترس قدمی به عقب گذاشت.

-چی؟!

ایمان وار رفته بود.

-بزار حرف بزنم... توضیح میدم... وقتی افروز نقشه کشید تا اطلاعاتی از پنچ تا کارخونه های پایا

بدست بیاره دست تنها بود... ما باهم زندگی میکردیم و اون کم کم بهم اعتماد کرده بود... وقتی اسم

کارخونه ها رو آورد فهمیدم شمابین... میتونستم قبول نکنم.. اما بحث بح ث شما بود... تصمیم گرفتم

کمکش کنم تا بفهمم یه عمر چطور زندگی میکردم... اون بلایی که سر اون سه تا پسر آورد قرار بود

سر شماها هم بیاره... خودتون از پلیس شنیدن که افروز اعتراف کرده ایمان رو به عنوان فرد بعدی

نمیشناخته...

برگشت و رو به ایمان ناباور ادامه داد

-باور کن خودش خیلی شوکه و ناراحت بود... مدام پشیمون میشد از کارش... اما آخرش فقط بخاطر یه

چیز تصمیم نهاییشو گرفت!!

عصبی نگاهش میکردم که خیره نگاه ایمان نالید.

-فقط بخاطر یاسمن اینکارو کرد.

ایمان اول شوکه میشد و بعد کم کم لب هایش رو به پایین انحنا پیدا میکنند... پوزخند پررنگی میزند.

-خب؟!

-ایمان... من نقطه ضعف پندار بودم و دیدی که چطور نابودم کردن... نقطه ضعف تو هم یاسمن بود... افروز اینکارو کرد که یاسمن رو از این بازی بکشه بیرون... اون نمیدونست تو بی گناهی... منم که این همه سال کنار تون زندگی کرده بودم به شک افتادم... چه برسه به اون... افروز فکر میکرد تو یه خلافکاری... تو پسر فریدون ضیایی بودی پس با بقیه فرقی نداشتی... اون یاسمن رو نجات داد تا درگیر زندگی با تو نشه... باور کن هیچ چشمی به نامزد دوستش نداشت... فقط میخواست یاسمن عقب بره تا توی این جریانات آسیبی بهش نرسه... چیزی که مطمئنم خود تو بهش فکر نکردی... من اینو میدونستم که حاضر شدم کمکش کنم.

نفسش را بیرون فرستاد: امیدوارم یه روز خودش بتونه اینو بهت ثابت کنه.

ایمان مات و مبهوت به رها نگاه میکند... کلافه پووفی میکشم و با صدای زنگ موبایلم و دیدن نام کیان هر دوشان را تنها میگذارم و از اتاق بیرون میروم.

-الو؟

-سلام آقا... بالاخره چیزی که حدس میزدین درست از آب در اومد.

سرجایم ایستادم و با تعجب گفتم: اومد؟!!

-بله... همونطور که گفته بودین... جاسوس پیدا شد.

آب دهانم را با صدا پایین فرستادم و دستی توی موهایم کشیدم... بلایی بر سرش می آوردم تا دیگر هوس جاسوسی من و کارخانه ام به سرش نزنند.

ززمه وار لب زدم: کی هست؟!!

نفسش را به شدت بیرون فرستاد: بهتره خودتون بیاید کارخونه تا ببینیدش!!!

افروز...

با ناله سرم را بالا میگیرم و در آینه به خودم نگاه میکنم... به شدت رنگ پریده و بی حال بودم... پای چشمانم گود افتاده بود... آبی به دست صورتم میپاشم و بیرون می آیم... باز به طرف اتاقش میروم... در اتاق نیمه باز بود... از لای در نگاهش کردم... به زور و با مسکن آرامش کرده بودم... قرص های اعصابش را هم با تاسف و ناراحتی به خوردش داده بودم تا حالش کمی بهتر شود... حالا هم که خوابیده بود.

در را کامل باز میکنم و داخل میروم... هوای اتاق حالا قابل تحمل شده بود... یکی یکی پنجره ها را میبندم و در آخر به سمتش رفته ملافه نازکی

که پایین تختش بود را روی تنش میکشم.

نگاه آخرم را به صورت رنگ پریده و چشمان پف کرده اش می اندازم و جاسیگاری پر از فیتله را به همراه چند پاکت خالی شده و تعدادی لباس برمیدارم و بیرون میروم... نگاهی به دور تا دور خانه می اندازم و آهی از سر خستگی میکشم.

به آشپزخانه میروم و بعد از خالی کردن جاسیگاری توی سطل زباله، لباس ها را توی ماشین لباس شویی می اندازم و بعد به پذیرایی رفته مشغول تمیز کردن بقیه خانه میشوم.... درست یکساعت بعد خسته لب تخته میشینم.... باید دوش میگرتم... با بلند شدن صدای زنگ موبایلم آنهم از بیرون اتاق نالان بلند میشوم.... معده ام درد خفیفی دارد.... و این عرق زندهای مداوم خسته و بی حال کرده اند صدای موبایلم از ساک گوشه راه رو به گوش میرسد... به سمتش میروم و از جیب پشتی اش بیرونش میکشم.

عمه ماهرخ بود... هووف!!!

-سلام عمه!!!

صدایش پر بود از نگرانی: سلام افروز جان... خوبین؟!!

کنار شقیقه ام را خاراندم: بله عمه... چرا شما انقد...

میان حرفم پرید: نگرانشم عمه... اخه امروز تولد پسر خدایبامرزشه.

بعد زیر گریه زد و من کلافه دستی توی موهایم کشیدم.

-حالش خوبه اونجا؟ بعد فوت اون خدا بیمارز از بس حالش بد بود فرستادیمش پیش تو تا شاید حالش بهتر بشه... اما من میفهمم چه اینجا چه اونجا چه دردی میکشه.

و باز صدای گریه اش بالا رفت... این ها را میدانستند و مریم را به اینجا فرستادند... پیش من... پیش کسی که همه فکر میکردند محکم ترین دختری است که میشناسند... اما نمیداند ویران شده ترین است.. خدا نکند بازیگر ماهری باشی... آن وقت است که سخت ترین نقش را در سخت ترین سریال ها، به تو میدهند.

-یکم گریه زاری کرد و الان با مسکن خوابیده... کاری ندارین من برم؟!!

فین فین کرد: نه عمه قربونت برم... مراقب خودتون باشین.

-به مامان و افسون سلام برسونین.

-حتما... خداحافظ!!!

خم شدم و ساکم را از گوشه راه رو برداشتم و به اتاقم رفتم... روی تخت انداختمش و خودم را داخل حمام انداختم... باید برای چند دقیقه ذهنم را خالی میکردم... خالی از تمام حاشیه ها.

زیر دوش ایستادم و آب گرم و سرد را باهم باز کردم... مهم ترین موضوع در این زمان شهرام تهرانی است و معامله پیشنهادی اش.. اما نمیتوانم.

از خانه بیرون میزنم و نگاهی تند و سریعی به اطراف می اندازم.

اینبار که تماس میگیرد جوابش را میدهم

-سلام!!!

نفسش را کلافه بیرون میفرستد: سلام...

و بلافاصله صدایش بالا میرود: خانوم دادخواه این بچه بازی چیه؟!!

ابرو بالا می اندازم و در طول پیاده رو راه می افتم: هیچی جناب سرگرد... من فقط خواستم دیگه محافظی نداشته باشم.

-اما این کار خطرناکه... ما هر لحظه باید مراقب باشیم.

خونسرد جوابش را میدهم: من هیچ کار خاصی جز تو خونه موندن ندارم... انگار همه چی رو سپردین به آقای پناهی!!!!

حسابی کلافه شان کرده بودم...

-این چیزیه که لازمه.

پوزخند میزنم و برای یک تاکسی دست تکان میدهم.

-منم گفتم محافظ نمیخوام... کسی رو اطرافم حس کنم اون روی منو میبینن... خدانگهدار.

و بی معطلی تماس را قطع میکنم... هه کاش کمی بیشتر مرا میشناختند... داخل تاکسی مینشینم و میگویم

-در بست!!!

وقتی به مقصد میرسم آخرین شماره و پیامک ها را پاک میکنم و بعد از دادن کرایه پیاده میشوم... نگاهی به عمارت رو به رویم می اندازم و کم کم پوزخند کنج لبم مینشیند... فقط یکبار آنهم هفت سال پیش پا به اینجا گذاشته بودم.

میخواهم قدمی به جلو بگذارم و به آن طرف خیابان بروم که صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند میشود... نچی کردم و از جیب کیفم بیرون کشیدمش.

با دیدن شماره پندار ابرو بالا می اندازم.

-امروز میتونی بیای عمارت؟ شاید جالب باشه دیدن جاسوس گروهت!!!!

موبایلم را در مشت فشار میدهم و فقط مینویسم: اوکی!!!!

بعد از پاک کردن پیغام و سایلنت کردن گوشی به آن طرف خیابان میروم... دستی به شال آبی رنگم میکشم و دستم را روی دکمه آیفون فشار میدهم.

بعد از چند ثانیه در باز میشود... هه نیاز به معرفی نبود... قبل از اینکه خودم در را به عقب هل دهم.. به عقب کشیده میشود... پا به داخل میگذارم و میبینم نگهبانی در لباس فرم پشت در ایستاده.

نگهبان دیگری می آید و مقابلم می ایستد: از این طرف!!!

هووف... از این همه دم و دستگاہ و تشریفات اصلا خوشم نمی آید.

همراهش از جاده ی سنگفرش شده عبور میکنم... جای جای باغ و عمارت به فاصله چند متر از همدیگر نگهبان ایستاده.

تا در ورودی همراهیم میکند و بعد از باز کردن در برایم کمی فاصله میگیرد... تا داخل نمیرفتم از جایش تکان نمیخورد... پا به داخل خانه میگذارم و در پشت سرم بسته میشود... چند قدم جلو میروم و اینبار هم مثل دفعه قبل تجملات و بزرگی خانه چشمم را میزند... یک قصر به تمام معنا بود.

با شنیدن صدای قدم هایی نگاهم را به سمت راستم میدهم... خدمتکار زنی با سارافون سورمه ای و شال سفید به سمتم می آمد.

-خوش اومدین... لطفا از این طرف!!!

و با دست به طرف دیگری از سالن اشاره میکند... همراهش میروم که میگوید.

-جناب تهرانی هم الان میرسن خدمتون.

روی مبل سلطنتی و زرشکی رنگی جاگیر میشوم و کیفم را کنار پایم میگذارم.

-چیزی میل دارین؟!!

نفس میگیرم: قهوه لطفا!!!

با احترام سری تکان داده و دور میشود... پووفی میکشم و پای چپم را روی پای راستم می اندازم و لبه مانتو فیروزه ای رنگم را روی ران پایم مرتب میکنم.

به گلدانی که روی میز یکی از مبل ها بود خیره میشوم و با چهار انگشت دست راستم روی دسته مبل آرام ضرب میگیرم... چند دقیقه ای میگذرد که صدای پا شخصی باعث میشود سر بچرخانم و به سمت چپم نگاه کنم

-از اینکه عاقلی خوشم میاد.

صدای پر ابهت و نگاه فوق نافذش باعث میشوند تا از جا بلند شوم.

-سلام.

ابرو بالا می اندازد: علیک سلام خانوم مهندس!!!!

روی بالاترین مبل مینشیند و بعد از اینکه پا روی پا می اندازد با دست به من اشاره میکند.

-بشین!!!

مینشینم و او با لبخند نگاهم میکند: خب؟!!

در خانه اش هم تیپ رسمی دارد... اما بدون کت و کروات... لحن خاص و چشمان با نفوذش مرا یاد شهاب می اندازد، وقت هایی که سرد بود و دست نیافتنی!!!!

همان خدمتکار با سینی به سمتان می آید... اولین فنجان را مقابل او میگذارد و بعدی را برای من... بی حرف میروم و من رو به چشمانی که خیره و کمی سرد نگاهم میکنند میگویم

-به پیشنهادتون فکر کردم...

خیره چشمانش ابرو بالا می اندازم: وسوسه انگیز بود.

میخندد: البته... مگه میشه نخبه ژنتیک باشی و درس خوندن توی اون مرکز رویات نباشه؟!!

راست میگوید... برای امثال من یک رویاست!!! و من میخوام این رویا را به واقعیت تبدیل کنم.

-قبول میکنی؟!!

سر تکان میدهم: معامله جالبیه... فقط من انتظار دارم بهترین تجهیزات در اختیارم باشه.

خم میشود و فنجانش را برمیدارد: از من جز این انتظار داشتی؟!!

-نه... اما من یه شرط دارم.

موشکافانه نگاهم میکند: من به جز دارو هیچ چیز دیگه ای نمیسازم... کار من ساختن داروهای بیوتکنولوژی و ژن درمانیه... امیدوارم خواسته دیگه ای در رابطه با تخصصم نداشته باشید.

ابروهایش را بالا میدهد: تو درباره من چی فکر کردی دخترجان؟ مثل اینکه یادت رفته من خودم دارو ساز هستم.

در دلم پوزخندی میزنم و جوابش را نمیدهم... او هم دیگه چیزی به رویش نمی آورد

-به هر حال خوشحالم کردی با قبول پیشنهادم... لازم نیست نکته ای رو بهت گوشزد کنم چون افراد من مراقبت هستن... تو از این به بعد رسماً تحت حمایت منی..

همزمان با اتمام جمله اش صدای گفتگوی دو مرد حواسم را به راه پله ها میدهد.

-به فرزند بگو چک امیری رو پاس کنه... اصلاً حوصله ریخت این مردک رو ندارم....

تم یخ میندود و چشمان ناباورم به دنبال منبع صدا میگردد

-چشم آقا!!!

-درضمن... به مهیار میگی چهار نفر و بفرسته انبار... باید بیشتر مراقب اونجا باشیم.

میبینمش... درست پایین راه پله ها... قلبم با دیدن قامت آشنایش از طپش می ایستد... خود خودش بود... اما اینجا چرا...؟!؟!!

صدای شهرام تهرانی کمی دور تر از من بلند میشود...

-شهاب... پسرم؟!!

برمیگردد و دمای بدن من بیشتر افت میکند...

-بله؟!!

اما با دیدن من... آنهاً اینجا... و کاملاً وا رفته روی مبل ابروهایش بالا میبرند... کم کم نیشخندی کنج لبش مینشیند.

-به به... بیبین کی اینجاست... خانوم نخبه!!!!

در صدا و نگاهش سردی و تمسخر موج میزند... مرد کنارش خداحافظی کرده و دور میشود و او به سمتان می آید.

خودم را جمع و جور میکنم و از جا بلند میشوم... میخوامم دستم را روی قلبم بگذارم... اما نمیشود...

-از این طرفا!!!!

صدای تهرانی با غرور خاصی بلند میشود

-دیدید گفتم خانوم مهندس پیشنهاد منو رد نمیکنه... شرطو باختی پسر!!!!

مقابلمان دست به کمر می ایستد و یک دور سرتا پایم را از نظر میگذراند و آخر پوزخندی کنج لبهایش می نشیند.

-اوکی... یک هیچ به نفع تو.

و رو به من ادامه میدهد: کار عاقلانه ای کردی خانوم خانوما!!!

تهرانی میخندد: خانوم دادخواه... شهاب دست راست منه... و با برگشتنش به ایران کمک بزرگی به من کرده... اون بعد از من مسئولیت تمام امور رو بر عهده داره... هر چیزی احتیاج داشتن فقط کافیه به شهاب بگید.

صدایش ناقوس مرگ است... با هر کلمه اش تنم بیشتر یخ میندود و چشمانم بیشتر از قبل ناباور میشود و نگاه تیز و سرد او مثل تیری در تمام باورهایم فرو میرود.

این کثیف ترین حقه ای است که نمیخواهم باور کنم....

خودم را در پاساژ شلوغی می اندازم و از لا به لای مردمی که دارند آخرین خریدهای عیدشان را انجام میدهند به سرعت رد میشوم.

داخل یکی از لباس فروشی ها میروم و نگاهم را روی مانتوهایش میچرخانم... از بینشان یک مانتو مشکی و سایز چهل انتخاب میکنم و به فروشنده سفارش یه شلوار جین را هم میدهم...

بعد از کمی انتظار برای خالی شدن اتاق پرو داخل یکیشان میروم و شلوار و مانتو را عوض میکنم... شال مشکی رنگم را از توی کیفم بیرون میکشم و با شال آبی رنگم تعویض میکنم... از اتاق پرو بیرون میزنم و در مقابل نگاه متعجب دو فروشنده پول شلوار و مانتو را پرداخت میکنم و لباس های خودم را داخل نایلونی ریخته و از مغازه بیرون میزنم....

نگاهی به اطراف می اندازم و از در دیگر پاساژ خارج شده و به محض دیدن یک تاکسی دست تکان میدهم.

-کجا میرین خانوم!؟

مسافری نداشت...

-در بست میبری الهیه؟!!

کمی سر تا پایم را نگاه کرد و در آخر گفت: بفرمایین.

در عقب را باز کردم و نشستم...حالم خوب نبود و تمام حرکاتم تند و عصبی...حتی حوصله نداشتم برای خودم هم حرف بزنم...نگاهم را از بیرون گرفتم و به کیفم دوختم...به جیب پشتی اش...به جایی که همان برگه بود...

با فکی منقبض شده دست بردم و زبیش را باز کردم...کاغذ مچاله شده را بیرون کشیدم و تاهایش را باز کردم...به شماره نوشته شده رویش خیره شدم و باز حرف هایش یادم آمد.

«این خط مخصوص خانوم مهندس...دیدید که جناب تهرانی امر فرمودن از این به بعد همه کارای شما مربوط به منه...پس این خط و این موبایل همیشه مخصوص جواب دادن به تو!!!»

هه...یک خط اختصاصی...تمام این مدت همه را بازی داده بود...یک صدم درصد باورم نمیشد اینگونه رکب بزند...اینگونه فریب بخورم و تمام حرف هایش دروغ بوده باشد...یعنی چشم هایش هم میتوانستند دروغ گوهای ماهری باشند؟ آن شب میگفت بخاطر من آمده و حالا فهمیدم در اصل برای کمک کردن به شهرام تهرانی اینجاست...خب...پس صد درصد درباره رابطه پدر و پسری شان هم دروغ گفته بود...شارلاتان!!

با ایستادن ماشین کمی عقب تر از خانه پناهی ها کاغذ را باز مچاله کردم و اینبار در جیب زیپ دار مانتویم گذاشتمش و زبیش را هم کشیدم و بعد از دادن کرایه پیاده شدم.

با باز شدن در عمارت توسط نگهبان پا به داخل گذاشتم و با قدم هایی که دیگر زیاد هم محکم نبود به سمت ساختمان راه افتادم...

آمده بودم تا ببینم چه کسی توانسته بود آن همه تلاش بی وقفه و خون دل خوردن را ببیند و با بی رحمی تمام اطلاعات روند تولید را در اختیار آنان بگذارد...آمده بودم فقط ببینمش و بیشتر از قبل به تمام آدم های دور و برم بی اعتماد شوم.....

پندار گفته بود بیرون آوردن مخفیانه پرونده ها کار زیرکانه ای بود...هر کسی که جاسوس باشد،حالا که پروژه تا مدتی متوقف شده برای برداشتن مدارک و پرونده ها می آید...یکی از افراد آزمایشگاه است و اجازه هم دارد داخل شود...حتی بدون فهمیدن ما...گفته بود با دوربین اتاقت را زیر نظر میگیرم...به محض وارد شدن آن شخص داخل اتاق و رفتن سر گاو صندوق همه چیز معلوم میشود...پس نقشه اش عملی شده بود.

پای پله ها که رسیدم رها از ساختمان بیرون زد...دستانش را در هم پیچیده بود و نگران نگاهم میکرد...بالا که رفتم بی حرف و بی روح نگاهش کردم...چشمانش غم داشت و دلسوزی...

از دلسوزی متنفر بودم...خواستم از کنارش رد شوم که با هول بازویم را گرفت....

-نرو...

با ابروهای بالا رفته سمتش چرخیدم:پس اوضاع خیلی ناجوره!!!

انگار دلش میخواست اشک بریزد...پوزخند زد و پا به داخل گذاشتم...

با کمی سر چرخاندن دیدمشان... ایمان و پندار درست رو به روی من روی مبل هایی نزدیک بهم نشسته بودند... ایمان سرش را در دستانش گرفته بود و پندار تکیه به مبل داده و نگاهش خیره به منی بود که تازه وارد شده بودم....

نگاهم را زوم شخص سوم حاضر کردم... پشت به من... روی مبلی تک نفره نشسته بود و شانه هایش میلرزید... ماهیچه های تنم یک به یک منقبض میشدند و قلبم فشرده تر... مانتو و شال داشت... زن بود.

چند قدم جلو رفتم... ایمان سر بلند کرد و با دیدنم با نفسی که در سینه اش گره خورده بود از جا بلند شد و بعد از او هم پندار... اخم داشت و ناراحت نگاه میکرد....

قدمی دیگر جلو گذاشتم....

فکرش را نمیکردم گلسا بخواد چنین بی رحمانه پشت پا بزند به تمام زحماتمان....

با بلند شدنش و شناختن قد و قامتش شانه های مقاومم بی حس شدند....

رو که برگرداند بند کیفم از روی شانه ام رها شد و کیف با صدای بلندی روی پارکت ها فرود آمد و نایلون لباسم از دست دیگرم رها شد... صدای هق هقش بالا رفت و سر به زیر انداخت....

ایمان بی قرار دور خودش چرخید و دستهایش را محکم داخل موهایش فرو برد....

بی روح و ناباور به سمت پندار برگشتم و تقریباً داد زدم

-من گفتم جاسوس گروهو پیدا کن.... نگفتم!!!

صدای هق هق اعصاب خورد کن او بیشتر بالا رفت... و پندار ناراحت و دست به جیب چشم هایش را بست.

-با توام دکتر... گفتم من جاسوس گروهو میخوام ببینم... میخوام ببینم کی تونست چشم بینده روی اون همه جون کندن من و خون دل خوردنم....

ایمان بی قرار نگاهم میکرد... و چشم دوختم به چشم های بارانی او و ناباور سر تکان دادم....

-نه... دوست عزیز و هفت ساله ای که توی شادی و غمم شریک بود که اینکارو نمیکنه....

داد زدم: یاسمن که اینکاره نیست....

دست روی گلویم گذاشتم: اونکه خیانتکار نیست!!!

هق کرد: پس من چی بگم؟؟ من چی بگم وقتی ایمان اومد و بهم گفت دوست عزیز و رفیق هفت ساله ات نامزدیمونو بهم زد.... من چی بگم وقتی فهمیدم تو میخواستی ایمانو پیش من خراب کنی؟

داد زد: میفهمی چی کشیدم؟ میفهمی چه زجری داره اینکه بهترین و قابل اعتمادترین رفیقت بشه دشمن زندگیت و باورت نشه که چشم به شوهرت داشته....

تنم از جمله آخرش مور مور میشد... خودم هم که فکر نزدیک شدن به ایمان را آن روزها میکردم دلم مرگ میخواست.

-تو بگو من چکار می‌کردم!!؟

با تمام خشم و عصبانیتیم پوز خند می‌زنم: هیچی... منم بودم میرفتم زحمات پنج نفر دیگه و عرق ریختن و جون کندنشون رو می‌فروختم به دشمن...

دستانم را بالا می‌آورم و نمایشی برایش دست می‌زنم

-آفرین دوست عزیزم... آفرین... نه تنها بخاطر این... بخاطر این همه اعتماد و شناختی که ازم سراغ داشتی....

بعد هم با تمسخر می‌خندم: آخه حقم داشتی... چهاربار شمارمو روی موبایل شوهرت دیدی... چند دفعه هم مچمو وقتی داشتم باهات لاس می‌زدم گرفتی... همیشه هم متوجه بودی من یه نگاه خاصی به شوهرجونت دارم.....

رو به ایمانی که مردمک هایش لرزان بود برگشتم و گفتم

-حق داشت واقعا... جفتون حق داشتین... به چشم دیده بودین لاس زدن افروز دادخواه رو با تک تک پسرای دانشکده... آخه افروز سابقه اش خراب بود... ثابت کرده بود میتونه به نامزد دوستش چشم داشته باشه.

نفس نفس زدم و جفتشان با ناباوری و شرمزده نگاه می‌کردند.

تلخ، پوز خند زدم: چه خوب منو شناختین... چه عالی قضاوتم کردین!!!!

با شانه هایی افتاده خم شدم و کیف و نایلون را از روی زمین برداشتم.

-دکتر... کار من از امروز و از این لحظه با همتون تموم شد... لطفا اون پرونده ها رو بیار... البته اگه حق داشتنتون رو دارم.

دست به سینه و با شانه راستم به دیوار کنار پنجره اتاقم تکیه داده ام و محو خیابان و درختان تازه شکوفه زده اش به آینده ام فکر می‌کنم.

به سرنوشت و آینده ای فکر که نمیدانم کی و کجا قرار است این بازی را با من تمام کنند...

خسته ام... دلم شکستن می‌خواهد... آنهم واقعی... طوری که همه باور کنند و ببینند افروز دادخواه هم بالاخره کم آورد!!!

دلم فریاد می‌خواهد... طوری که تمام دردهایم بیرون بریزد... هفت سال است که تمام بغض ها و عصبانیت ها توی این دل انباشته شده اند!!!

خسته ام از سرد نگاه کرد و لب فرو بستن... اینکه سرد و صامت نگاه کنی و در مقابل حرف هایی که میشنوی و کارهایی که در حقت انجام میشود سکوت کنی... حالت از این نقاب محکم بودن بهم می‌خورد.

عمیق نفس میکشم و از پنجره فاصله می‌گیرم... چه کسی می‌گوید افروز دادخواه مقاوم است... او الان ضعیف تر از هر زمانی است.

بی رمق دسته ای از موهایم را پشت گوشم میفرسم و با دمپایی های رو فرشی ام لخ لخ کنان به سمت اتاقش میروم.... در اتاقش باز بود....

بدون سر و صدای بیشتری دستم را روی در گذاشتم و سرم را از لای در داخل بردم تا ببینم چکار میکند....

روی تختش نشسته بود و زانوهایش را در بغل داشت.... رو به پنجره سرش را روی زانویش گذاشته بود.... سه روز است که این وضع را دارد.

با احتیاط و آرام صدایش میزنم: مریم؟!!

جواب نمیدهد... زیر لب نجی میکنم

-چیزی میخوای برات بیارم?!!

-.....

-همیشه که اینجوری.... آب رفتی این چند روز!!!!

-تنهام بزار!!!

خوشحال از به حرف آمدنش قدمی به جلو میگذارم....

-باشه... پس برات یه چیزی درست کنم؟ بعد میارم خودت بخوری... دور و برت زیاد نمیچرخم.

حتی زحمت نگاه کردن هم به خودش نمیدهد: برو بیرون!!!

هر روز همین برنامه است.... خسته ام از این همه نادیده گرفته شدن و کوتاه آمدن.... کاش بقیه مرا هم کمی درک میکردند... حق من نیست این همه نارو زدن و دوز و کلک و قضاوت های ناجوانمردانه.... شاید هم حقم بود و باید بیشتر تحمل میکردم.... اما تا کی?!!

عقب میکشتم و با ناراحتی نفسم را بیرون میفرستم.... در اتاق را پشت سرم میبندم و کلافه چرخی دور خودم میزنم... این چه زندگی بود که دچارش شده بودیم....

خسته تر از قبل ساعد دستم را روی دیوار میگذارم و پیشانی ام را بهش تکیه میدهم... سرم درد میکند و دردی مدام در ستون فقراتم بالا و پایین میشود.... دست دیگرم را بالا آورده، خم میکنم و روی شانیه ام میگذارم.... کمی ماساژش میدهم....

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم به سمت اتاقم میروم.... با دیدن نام افسون و تصویر خندانش دلم ضعیف میروید و بالاخره بعد از چند روز لبخندی واقعی روی لبهایم مینشیند.

-جانم?!!

صدایش گرم و پر انرژی در گوشم میپیچد

-سلام بر خانوم مهندس خوشگل.... خواه ر من.... داف فامیل!!!

از لقب آخرش خنده ام میگیرد.... لب تخته مینشینم و بعد با وجود درد کمرم آرام دراز میکشم.

-علیک سلام... من دافم?!!

صدایش را کلافه و بی حوصله میکند: جون تو جونت کنن عشق تعریفی... میخوای هی واست تکرار کنم؟ حالا قدت هشت سانت از من بلندتره و خوش هیکی باید جوگیر شی؟!!!!

ناخودآگاه از زبانم میپرد و با ناز جوابش را میدهم: پس چی؟ قد صد و هفتاد و دو کم چیزیه؟ بعدشم چشم و ابرو مشکلی یه چیز دیگه ست.

-هوووف بی جنبه ای دیگه.

بلافاصله لب میگزرم...

«-افروز من از این قرو فرا بدم میاد...»

-عه خب من لنز سبز دوس دارم... شهاب تو رو خدا...!!!!

-بیخود عزیز دلم... تو فقط منو دوس داشته باش... بعدشم چشم و ابرو مشکلی یه چیز دیگه ست!!!»

اه... لعنتی... لعنتی!!!

-الو... افروز... هووی... مردی؟!!!!

به خودم می آیم و با اخم هایی درهم میتویم

-هووی چیه بی ادب... اصلا اون گوشی رو بده به مامان... میخوام باهاش حرف بزوم.

متعجب از لحنی که صد و هشتاد درجه فرق کرده بود با صدایی آرام به حرف آمد.

-چت شد تو؟ نیستش... اعصابش خورد بود رفت پیش عمه ما هر خ... منم تازه دوساعته از بیمارستان برگشتم.

نفسم را با ناراحتی بیرون میفرستم... این روزها حال خودم را نمی فهمیدم

-خسته نباشی... حالا مامان چرا حالش بد بود؟!!!!

کمی شادی قبل به صدایش برگشت: بد نبود... بدش کردن!!... دوباره همین حرفای مفت فامیل دیگه...»

بعد یکهو میزند زیر خنده که ابروهایم بالا میپزند

-چیشد؟!!

کمی آرام میگردد: میگم افروز انقدر که اینور با وجود هفت سال نبودنت خواستگار داری فکر نکنم تهران داشته باشی!!

لبهایم میشوند یک خط صاف و او با خنده ای موزی ادامه میدهد.

-بهشونم حق میدما... اینا بهتر از ما اخلاق خوش تو رو شناختن... اصلا تو به درد همین ممد آقا

میخوری جون من!!!

ابروهایم بالا میپزند: کدوم ممد آقا؟ ممد آقا زیاد داریم... ممد آقا خاله ناهید که زنش دادن پر زد. نکنه طلاق گرفته؟ الانم خاله جون منو زیر سر داره واسش؟!

میخندد: نه... برو بعدی!!

خودم هم لبهایم به لبخندی باز میشوند: ممدآقا همسایه بقلی هم هست... فک کنم سی و خورده ای سن داشته باشه... هنوزم راننده بیابونه؟ اینکه به قول مامانش از دختر درس خونده خوشش نمیومد؟! صدای قهقه اش بالا میرود: خاک تو مخت اونم پر زد... چند وقت پیش عروسیش بود... آگه دختره رو میدیدی... وای و لش کن... ادامه نده این یه موردو!!

تک خنده ای میکنم: ممدآقا بابای عباس هندونه فروش محلم هست... هوووف... این یکی رو نیستم... شصت و خورده ایشه بابا!!!

به حتم از شدت خنده اشک میریزد.

-هفتاد عزیزم... هفتاد سالشه... دو ماه پیش شصت و نه رو پر کرده...

دهانم باز میشود از چیزی که حدس میزنم... اطلاعاتش کامل بود بود... پس....

یکهو جیغ خفیفی میکشم.

-نگو که اون عروس دیوونه اش حرف منو زده واسش....

جیغ دیگری میزنم: میکشمت افسون... بخدا پدرتو درمیارم!!

نفسش از خنده زیاد بند رفته... تا چند لحظه فقط صدای ریسه رفتنش می آید.

-وووی افروز... تازه فهمیدی چپشده؟ امسال کنکور داده... من یادم رفته بود بت بگم... ترم دومه!!

بخدا همین عالیه...

چشمانم دیگر جایی برای گشاد شدن ندارند.

مبهوت زمزمه میکنم: باید فکرامو بکنم... اوضاع بهتر شد... رشته اش چی هست؟!

دوباه ریسه میرود....

-وای خدا دلم... وای ننه....

سرفه میزند: ادبیات پیام نور... وووی عزیزم عشق تحصیلشو... بچه هاتون از بدو تولد کله هاشون تو کتابه...

خودم هم بالاخره میخندم: راست کار خودمه... اصن تفاهم داریم شدید!!

-وای بسه... دیگه نمیخواد ادامه بدی... وای خدا!!

با تک سرفه ای گلویم را صاف میکنم: خب مسخره بازی بسه... دیگه چه خیر؟!

او هم خودش را کمی جمع و جور میکند: سلامتی... اما این ممد آقا که گفتم راسته ها!!

اخم هایم را در هم میکشم و میغرم: افسون!!

-راس میگم بخدا... این سه مورد که شوخی بود... جونم برات بگه آقا ما تو بیمارستان سه تا دکتر مجرد داریم... دوتاشون که ازدواج نکردن و رزیدنت قلب اند... اما یکی دیگه هست تازه تخصص گرفته

..اصالتا شیرازیه اما اصفهان درس خونده الان واسه طرحش برگشته شیراز... اسمشم محمد دلاوری هستش خواهر گلم..

بلند میشوم و دستی به گردنم میکشم: خب؟ ربطش به من چیه؟!

جدی تر به حرف می آید: بیچاره زنش چهار سال پیش بخاطر سرطان فوت کرده... هفتم یه سال از ازدواجشون میگذشته... خوش هیکل و استایل خوبی داره اما خیلی بدعق و بداخلاقه... البته فکر میکنم اثر اتفاقیه که واس زنش افتاده... دوستشم دکتر نادری همینو میگفت... خلاصه چند وقت پیش مامانش اومد بیمارستانو داشت با خانوم حمیدی حرف میزد... که چی؟ داره دنبال یه دختر واسه آقازاده میگرده... این دوست من هست شیما؟!

-خب؟

صدایش کمی محتاط میشود: فوضول و خبر بیار و ببر معرکه رفته خودشو انداخته جلوش تو رو معرفی کرده... گفته توام زمان عقدت شوهرت فوت کرده و خیلی توپ و بیستی و درس خونده و فلان...

تا ته خط را میروم....

-بسه نمیخواد ادامه بدی...

-نچ... افروز؟!

تن صدایم کمی بالا میرود: من آدم این حرفا نیستم...

-منم از ازدواج اینجوری متنفرم... اما خواهری دکتر دلاوری عالیه... تو میخوای تا آخر عمرت مجرد بمونی؟!

صدایش یک لحظه پر از بغض میشود: دیگه همینه که هست... تو واقعا واست مهمه یه پسر مجرد بیاد خواستگاریت؟ گور بابای سجاد... اون رفت دیگه...

چشم مبیندم: افسون؟!

-اصن تو چرا حرف گوش نمیدی؟ بابا پا بزار رو اون غرورت... حرف فامیل کشک... بیا برو پزشکی قانونی... سجاد که بهت دست نزد... برو برگه بگیر که باکره ای بعدم اسم نحسشو از صفحه دوم شناسنامه ات پاک کن... بعدش راحت میتونی به یه کیس خوب جواب مثبت بدی!!!

در دلم به این همه خوش خیالی و از مرحله پرت بودنش پوزخند تلخی میزنم... نمیدانست همین دیروز داشتم بخاطر چشم داشتن به نامزد دوستم بازخواست میشدم.

با کرگی؟ هه!!! داشتم طعم مادر شدن را هم میچشیدم.

-الان اعصاب جفتمون بهم ریخته بیا حرف نزنیم دربارش... تو منو درک نمیکنی... اما من میفهمم چی میگی... میدونم تو دلت چی میگذره عزیزم....

در دلم پوزخندی میزنم و ادامه میدهم: اون دکتر دلاوری هم بمونه برای وقتی برگشتم شیراز!!

عمیق نفس میکشد: دو روز دیگه عید میشه... میای دیگه؟!

دستی به صورتم میکشم: آگه مریم راضی شد اوکی!!!

-باشه... اما سعی کن بیای... دلم تنگه آجی... فعلا!!

-خدافظ!!

روی دکمه پهن مستطیل شکل و قرمز ضربه میزنم تا تماس قطع شود... و برای فرار از فکر بیشتر از جا بلند میشوم و به آشپزخانه میروم تا غذایی درست کنم... درد ها که یکی دو تا نیستند.

درست در جایی که مشخص کرده منتظرم است... به آرامی و بدون هیچ عجله ای به سمت سانتافه مشکی رنگش قدم برمیدارم... فردا عید بود و هوا دلپذیر تر از هر وقتی است... دیشب دقیقا سه ساعت و نیم باران می آمد.

تمام تلاشم را میکنم تا چیزی در چهره ام پیدا نباشد... اما از یک طرف خشم و حرصی که تحمل میکنم و از طرفی درد زیر دلم امانم را بریده اند... درست همین امروز باید عادت ماهانه ام شروع شود... همه این ها کم بود کمردردی که از چند روز پیش دچارش شده ام ابراز وجود میکند و بر شانس بد لعنت که نمیگذاشت از هوا لذت ببرم... حتی کاپشن چرمم را پوشیده بودم تا خنکی دم عید دردم را افزایش ندهد.

دقیقا همین امروز شهاب باید بخواهد تا آماده شوم و به دنبالش به کارخانه شهرام تهرانی و آزمایشگاهش بروم تا آنجا را ببینم؟! اه... کاش بهانه ای میشد آورد... عصبانیت و اینکه چشم دیدنش را ندارم هیچ... اصلا برود به درک... من با این دل و کمر چه کنم؟! اینبار دردش از آن مدل هایی است که هر دو ساعت مسکن لازم میشوم اما باید با دم کرده های گیاهی کنار بیایم... دراز کشیدن طولانی مدت میخواهد و کیسه آب گرم.

از همین فاصله دیدم که پیاده شد و عینک آفتابی اش را به چشم زد... نزدیک تر شدم و او هنوز مرا ندیده بود... پیراهن بهاره چهارخانه خاکستری_ صورتی اش با آن آستین های تا زده شده تا روی آرنج و شلوار پارچه ای... خوشتیپش کرده بود... مثل همیشه.

همانطور که تکیه به در ماشین داده بود دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت... تاخیرم داشت طولانی میشد.

نزدیک تر که شدم انگار حس کرد کسی مستقیم نگاهش میکند و به سمتش میروم که سرش را سمت چرخاند.

به چند قدمی اش که رسیدم عینکش را برداشت و روی داشبورد ماشین انداختش... همانطور تکیه به ماشین دست به سینه شد و من بالاخره مقابلش ایستادم

به زور سلام کردم و او خیره و جدی نگاهم میکرد... جوابم را نداد و به جایش طعنه زد.

-پیاده روی خوش گذشت!!?

شانه بالا انداختم: هوا خوب بود... چرا که نه!!! عجله ای هم نداشتم.

سرد و با چشمانی که پر تمسخر بودند ابرو بالا انداخت: خوش بحالت پس...

تکیه از ماشین گرفت و در را باز کرد و خودش یک پایش را بالا گذاشت: سوار شو!!!

نفسم را بی حوصله بیرون فرستادم و چرخیدم طرف دیگر ماشین تا سوار شوم... همینکه خواستم از جلوی ماشین رد شوم درد آنچنان شدید زیر دلم پیچید که نتوانستم تحمل کنم... آخی گفتم و دستم را از لای لبه باز کاپشتم روی شکم گذاشتم... اگر کمی بیشتر خم میشدم آبرویم میرفت.

-چیشد؟! -

بیشتر اخم هایم در هم رفت... لعنتی... امان از این درد... کنارم ایستاد و کمی خم شد.

-حالت خوب نیست؟! -

به زور کاملاً صاف ایستادم... بی جواب از کنارش رد شدم و خودم را روی صندلی کشاندم.

بلافاصله سوار شد... لب هایم را روی هم فشردم و مهم نبود بفهمد... در کیفم را باز کردم و بسته مفنایمیک را بیرون کشیدم... نگاهش رویم سنگینی میکرد... قرص را که داخل دهانم انداختم او هم خم شد... کمی عقب کشیدم... در داشبورد را باز کرد و بطری آب را مقابلم گرفت.

-زیاد بخور معده ات حساسه...

دستم که برای گرفتن بطری جلو رفته بود مکت کرد... لعنتی... خودش هم فهمید که اخم هایش در هم رفت... به خودم آمدم و بطری را از دستش گرفتم... بی معطلی عینکش را روی چشمانش گذاشت و راه افتاد.

در بطری را باز کردم و تا جایی که میتوانستم خوردم... هنوز یادش بود موقع مسکن خوردن باید آب زیاد بخورم تا معده ام پس نزند.

نفسم را با درد بیرون فرستادم که سرش را کمی سمت چرخاند.

-میگفتی یه روز دیگه میرفتیم... روز اولته غربتی بازی در میاری آبرو واسمون نیمونه جلو کارمندا و اون همه نره خر.

از رنگ و رویم و دردی که به چشم دید فهمیده بود که روز اول ست... لعنتی مرا بهتر از مادرم میشناخت... اما دلیل نمیشد حالا که نسبتی میانمان نیست و باهم رابطه سردی هم داریم به رو بیاورد.

چپ چپ نگاهش کردم: خیلی پررویی!!!

نگاهش را از مقابل برداشتم: دخترای اونور به این میگن جذبه.. واسش غش و ضعف میرن... خنگ تر از تون... البته آویزون ترم هستن... تشر میزنی قربون صدقه ات میرن.

تیزتر نگاهش میکنم که نیشخند میزند... نگاه نمیکند و البته عینکش را هم برنمیدارد.

-بازم تو بهت برمیخورد یکم ناز و ادا میومدی... اونا که...

میخندد... لحظه ای از حرص چشمانم را میبندم و باز میکنم.

-صندلی رو بخوابون منم تا اونجا آروم میرم... اکثرا اونجا مرد ان... قیافت ضایعه اس همه میفهمن....

نفسم را بیرون میفرستم...

-حرصم بخوری عادیه...تقصیر من ننذاز...کلا شما دخترای ایرانی ناز و نوز میکنین و اعصاب مصاب ندارین این یه هفته رو...اونوریا به خودشون بیشتر میرسن خوش اخلاق ترم هستن. طاقت نمی آورم:بس کن...انقدرم اینوری و اونوری نکن واسم...فهمیدیم اونجا یه ثانیه سرت بی کلاه نمی مونده.

عینکش را برمیدارد و نگاهم میکند...خونسرد است.

-حرصم بخور تا بدتر شی...منم یه خیابون دیگه فووش تحملت کنم...بعدش شوت میشی بیرون.

چشمانم را از حرص برایش گرد میکنم:پس همینجا نگه دار..

نیشخند اعصاب خرد کنی میزند:نه همونجا پیادت میکنم...راننده تاکسیم میفهمه حالت جا میاد.

بعد هم تشر زد:صندلی رو بخوابون خوب شی تا اونجا...حال بحث کردن ندارم افروز.

-صداتو واسه من بلند نکن.

پووفی کرد و جواب نداد...یا حرص یکهو صندلی را عقب دادم که ناگهانی پایین رفت و درد صد برابر بدتر پیچید.

-آخ...

خندید:خودتو بکش اصن...کیه که ککش بگزه.

دستم را زیر کاپشن نامحسوس روی شکم کشیدم...بیشتر از قبل حرصم گرفت...اما دندان روی هم ساییدم و فقط سکوت کردم.

راحت تر لم دادم...اما چه فایده؟در این وضعیت انگار نزدیک تر به او بودم...تقریبا بالا ی سرم نشسته بود و بالا بودنش و بوی عطرش مرا یاد وقت هایی می انداخت که...

لب گزیدم و چشم بستم...لحظه ای نفس نکشیدم...لعنتی...کلا به حضورش حساس بودم...عصبانیتم وقتی بیشتر شد که گرمای مطبوعی روی ساق پاهایم جاری شد و کم کم به شکم رسید...گرمایی بود و محال است داخل مایشینش بخاری روشن کند...اما همیشه بخاطر من و مخصوصا در این مواقع اینکار را میکرد.

زیر لب یک لعنتی نثارش کردم و حرفی نزدم...حرفی میزدم به میل خودش برداشت میکرد...میدانست در این چند روز احساساتم بیشتر به غلیان می افتند.

همیشه همین دوران زنانه هایم بیشتر از هر وقت دیگری خودشان را به رخ میکشیدند...انگار ابراز وجود میکردند تا یادم نرود من هم یک زنم...مثل هر زن

دیگری...حساس...شکننده...ظریف...میخواستند یادم نرود من هم یک زنم و زنها هرچند محکم اما روزی کم می آورند و آخ میگویند...هر جا که باشند...در هر حال و موقعیتی که باشند.

میخواستند یادم نرود روزی میان همین خون ها بچه ای از دست رفت... که از بطنم کنده شد... آنهم میان آغوش همین مرد... همین مردی که دلداری داد و گفت میماند... نمیروود... اما نه تنها فرزندم نماند و رفت... که خودش هم بدتر و درد آورتر از آن تنهایم گذاشت... درد از دست دادن شهاب خیلی بیشتر از فرزندم آزارم داد.

و افروز دادخواه... هر ماه... با یاد آوری زنانه هایش... هربار و هر روزش محال است که افسوس نخورد... دقیقا آن چند روز را افسوس میخورم به حال... به خوش خیالی هایم... هزار بار با خودم گفتم زندگی با سجاد بهتر از این وضعیت بود... سجاد هرچند بد... اما ثابت کرده بود حاضر است بخاطر من تغییر کند... قابل تحمل تر شود... سجاد هم مثل میلیون ها مرد عادی دیگر... من هم میشدم مثل میلیون ها زن دیگر... حداقل یک زندگی معمولی داشتم... بارها شد که ناراحت باشم بخاطر مرگش... که اگر بود من الان سر خانه و زندگی ام بودم... فرزندم را داشتم... و الان شش سالش بود... دختر یا پسر فرقی نمیکرد... مهم داشتنش بود... الان پیش دبستانی میرفت... من هم شاید درس را ادامه داده بودم... منکه مثل مریم لجباز نبودم... همان دوران عقد کنار آدمم با همه چیز... میسوختم... اما میساختم... میساختم زندگی ام را... مثل میلیون ها زن دیگر در این سرزمین.

شهاب خاص و جذاب... شهاب عالی و دخترکش... شهاب رویایی... اما به همان اندازه هم داشتن یک زندگی خوب با او رویایی بود... آدم های خاص بهاری اند... مدام ابری و آفتابی میشوند... آدم خاص اگر خواستی یا باید خودت هم بهاری باشی یا یک دیوانه.

و من حاضر بودم حتی به قول خودش وقتی فکرم... قلبم... وجودم مالش بود باز هم سجاد را تحمل کنم... سختی تا کی ادامه داشت؟ آخرش که فراموشش میکردم... فرزندم که می آمد سجاد میشد پدرش و من محال بود زندگی ام را رها کنم و نشوم زن زندگی.

من مثل مادرم دلم زنانگی میخواست... مثل آنهایی نبودم که تا آخر عمر هم مجرد بمانند ککشان نگزد... من تمام بارهایی که کنار سپهر بودم یا ارسلان... یا کنار حامد، زنانگی های باطنم را کشته بودم... یک ربات زن نما بودم... زن وجودی من کنار شهاب خودش را نشان میداد... کنار شهاب با تمام وجود خودم بودم... که او هم قسمت نبود... باید همان روزهای اولی که میخواست برود راه را برایش باز میکردم.

اصلا مگر میشود زن باشی و دلت آغوش مردانه نخواهد؟ که حمایت نخواهد؟ که نخواهی یکی از بارهای روی شانه ات را روی دوش آن بیاندازی... من چه کنم که دل دارم و زنانگی دارم و مرد ندارم؟ که تمام پل های پشت سرم را ویران کردم و دل کج رفته ام عاشق یک مردی است که هربار خود را نامردتر از قبل نشان میدهد و ای کاش صورتش به جای اینکه انقدر مردانگی را فریاد بزند کمی نامردی ها را نشان میداد تا زودتر دل میکندم.

بعد از دقایقی طولانی صدایش را شنیدم... آرام و جدی... طبق حرفش آرام میرفت تا دل دردم تا رسیدن به آنجا بهتر شود... اما روزی... در همان روزهای عاشقانه گفته بود آرام میروود که حالم بهم نخورد... که مثل دفعه قبل تهوع نگیرم... او مرا میشناخت و الان که مثل آن سالها بخاطر این مراعات نمیکرد... خودش که گفت فقط میخواهد آبرویمان نرود.

-شهرام خواست مطمئن بشم دیگه ارتباطی با پندار و کارخونه اش ندارم... حواست که هست؟ افروز؟! لبهایم را با زبان تر کردم... درد آرام شده بود.

-حواستم هست.

-الان ما یه جورایی باهم همکارییم... هر چند من نمیفهمم دلیل همکاریت رو... تو که میخواستی بر علیه اش باشی... پس چی شد؟!

چشمانم را باز کردم.. دقیق به نیمرخش نگاه کردم

-پیشنهادش و سوسه ام کرد... من آرزومه توی نیویورک و توی اون مرکز درس بخونم....

سرم را جا به جا کردم و با چشمان ریز شده گفتم: اصلا من باید الان بترسم از تو.. مگه نه؟ یه روز با گوشای خودت شنیدی من چه نقشه ای واسه شهرام تهرانی دارم... شاید به پدرت گفتم اینو... اصلا مگه اون پدرته؟ خودت که خیلی جدی و واقعی ادعا داشتی نیست!!!

حس میکنم فرمان در دستش محکم شد.

صدایش خشن تر و سرد تر از هر وقت دیگری بود: نیست!!

برگشت و نیم نگاهی سمتم انداخت: اما اون شهاب تهرانی رو از من ساخت!!!

چشمانش سردتر از لحنش بود... وحشیانه بود و من را وادار کرد تا سکوت کنم.

و تمام آن روز... در سکوت کنارش راه رفتم و با مسئولین آزمایشگاه و مهندسینش آشنا شدم.

-سال نو مبارک مامان خانوم... خوبی عزیزم؟

صدای فین فینش در گوشم میپیچد..

-سال نو توام مبارک افروزم... خوبم مامان جان... کاش اینجا بودی!!!

لبخند میزنم و با نگاه مریم را که از آشپزخانه بیرون می آید دنبال میکنم.

-معذرت میخوام... نشد پیام... کلی کار دارم تهران... مریمم بدخلقی کرد گفتم فعلا نیایم بهتره....

نگاه یکوری مریم را حس میکنم و لبخندم پهن تر میشود.

-امان از دست شما دوتا... آخه خیلی جاتون خالی بود... عمه ماهر ختم با شوهرش اینجاست... عمه

فروغتم هست... گوشه بدم بهش؟!!

چشمانم را گرد میکنم: دیگه چی؟!!

صدای خنده اش میپیچد توی گوشه: خدا نکشتت.

- افسون و بابا خوبین؟ افسون کجاس الان؟ گوشه رو بهش میدی؟!!

-دستش تو آشپزخونه بنده... گفت خودش بهت زنگ میزنه... الان مریم کنارت با مادرش حرف بزنه؟!!

-آره کنارمه.

-پس از طرف من خدافظ مامان... بازم زنگ بزن بی معرفت.

لبخند شرمنده ای روی لبهایم مینشیند: شرمندتم مامان... اصلا اگه شد و تونستم میام چند روزی شیراز.

-فعلا دخترم.

-خدافظ.

دستم را برای مریم که بی حوصله به برنامه بعد از سال تحویل نگاه میکرد تکان دادم.

-مریم بیا اینجا...

مردمک هایش را رویم چرخاند و نج بی حوصله ای کشید... بدعق عبوس!!!

-الو؟ افروز جان!!!

-سلام عمه... سال نو مبارک... خوبین!!!

صدایش هم شاد است و هم گرفته...

-قربونت بشم... سال نو توام مبارک عزیزم... جاتون خیلی خالیه اینجا.

حرف های هم را تکرار میکردند این دو مادر... از نظر آنها جایمان خالی بود... وگرنه خودمانمیدانستیم که با وجود عمه فروغ و بقیه زیاد هم اینطور نیست.

به دروغی بسنده کردم: شرمنده که نشد بیایم... حالا بازم توی این دو هفته تلاشمو میکنم... گوشه‌ی رو بدم به مریم؟!

گل از گلش شکفت: اره عمه... گوشه‌ی رو بده به این دختر بی معرفتم.

دلشان حسابی پر بود.

بعد از یک خداحافظی کوتاه تلفن را به بدست مریم دادم و به سمت اتاقم رفتم... چراغ آبی موبایلم روی میز توالت چشمک میزد.

به سمتش رفتم و قفلش را باز کردم... از طرف شهاب بود.

-عیدت مبارک خانوم مهندس خوشگل... جات خالیه اینجا... حتی با وجود اینهمه درو داف.

ابرو بالا انداختم و گوشه لبم به پوزخندی بالا رفت... و بعد از ابراز دلتنگی جالبش با وجود آن جمله آخر خنده ام گرفت.

شهاب بود دیگر... غیر از این میگفت باید تعجب میکردم.

دلیلی نمیدیم که جوابش را بدهم... بعد از تمام این سالها و عیدهایی که تلخ گذشت، تمایلی برای تبریک گفتن نداشتم... جالب است... اولین تبریک سال نویی است که از طرف او دریافت میکنم... عمر عاشقانه های ما حتی به یکسال کامل هم نرسید که فرصت تبریک سال نو داشته باشیم... خواستم موبایل را دوباره روی میز بگذارم که با لرزشش و آمدن اس ام اسی دیگر منصرف شدم.

باز خودش بود....

-مهمونی فردا شب رو میای؟!!!!

لبه‌ایم را روی هم فشردم و به کارت دعوتی که کمی آن طرف تر بود چشم دوختم... همین دیشب بود که از طرف شهرام تهرانی برایم کارت فرستاده شد و برای دومین شب عید به مهمانی دعوت شدم... معلوم بود یک مهمانی بزرگ و رسمی است.

دوباره به نمایشگر موبایلم چشم دوختم... نمی‌دانستم بروم یا نه... نمی‌دانستم پندار و ایمان دعوت شده اند یا نه؟! نمی‌خواستم آنها مرا ببینند... اما نرفتنم تهرانی را به شک می‌انداخت و یک جور ناجوری توهم حساب میشد.

برایش تایپ کردم: میام.

جوابی نداد و من به کمد لباسهایم چشم دوختم... باید یک لباس مناسب انتخاب می‌کردم.

پندار...

- همه چیز تحت کنترل پندار... دیگه بقیه اش می‌مونه با خودت!!

دستی داخل موهایم میکشتم: اوکی... پیمان؟! نفهمیدی شهاب چرا اونجاست؟!!

لحظه ای مکث میکند: نفهمیدم والا... اصلا این چند وقت غیب بود... حالا که پیداش شده اونجاست... پندار من اصلا احساس خوبی نسبت به این قضیه ندارم.

با کلافگی چشمانم را یکبار می‌بندم و باز میکنم

- اوکی... فعلا کاری نداری؟!!

- نه رفیق... باهات در تماسم.

تماس را قطع میکنم و یک دور، دور خودم می‌چرخم... خودم هم نمی‌دانم چرا انقدر نگرانم؟!!

- پدرمونو در آوردی با این همه غد بازی...

با اخم به ایمان که روی کاناپه کنار اتاق نشسته بود نگاه کردم.

- توقع داری چکار کنم؟!!

تکه ای سیب داخل دهانش گذاشت و همانطور جواب داد

- افروز که عقب نشینی کرده به کل... توام که از یه طرف کار خودتو میکنی... پلیس رو گذاشتی سرکار داداش... اونا الکی دلشونو به شما خوش کردن.

پوزخند می‌زنم: فعلا دهنشون رو بستم... درباره مهمونی فردا شبم گفتم یه مهمونی عادیه... حوصله دخالتشونو ندارم.

تکه ای دیگه داخل دهانش گذاشت.

- من میگم این کار خطرناکه... آخه چجوری می‌خوای وسط مهمونی گاو صندوق شهرامو بزنی؟!!

طلبکار نگاهش میکنم

-کوری دو ماهه دارم این نقشه رو واسه این مهمونی میکشم؟ همه چیز اوکی شده... پیمان دوربنا رو هک میکنه و تا بیست دقیقه ثابت میشن و هیچی نمیگیرن... بعدشم تا نگاهیانا بفهمن من زدم بیرون. چپ چپ نگاه میکند.

-من نمیدونم کدومتون خرین... تو یا شهرام... به نظرت میتونی توی بیست دقیقه اون همه پرونده و سند رو برداری و بعدم دبدو که رفتیم؟؟

صدایش کمی بالا میرود: آخه تو بیست دقیقه؟ حالا گیریم موفقم شدی... فرصت که نمیکنی از کل عمارت بزنی بیرون... شهرام همه رو نگه میداره، اول از همه انگشت اتهامشو میزاره روی تو.

نیشخند میزنم: جون تو جونت کنن ترسویی... یه ذره جنم نداری ریسک کنی... من این پرونده ها رو هر جور باشه بدست میارم.

گوشه لبهایم بیشتر بالا میرود: من افراد خودمو دارم.

با اخم نگاهم میکند و بعد شانه بالا می اندازد.

-هر کار دلت میخواد بکن... اه!!

کنار پنجره اتاق می ایسم و به خیابان خیره میشوم... امروز سال تحویل را شش نفره کنار هم گذرانده بودیم... من و رها به همراه ایمان و یاسمن مهمان فرزین و فرناز بودیم.

-امروز جاش خیلی خالی بود... هر سال سه نفری لحظه سال تحویل کنار هم بودیم... دیروز بهش زنگ زدم... خواستم برم دیدنش اما جوال نداد... بلانسیبت خر موندم چجوری برم عذرخواهی و آشتی... یاسمنم که یه لحظه آروم قرار نداره... از بس این دوتا وابسته ان.

نگاه از بیرون میگیرم -یاسمن بچگی کرد!!

آه میکشد: فکر کردی خودم کم داد و هوار کردم؟ اصلا فکر نمیکردم بخواد همچین کاری بکنه.

جدی نگاهش میکنم و از میان دندان هایم میغرم.

-شانس آورد بیشتر از اینا حرفی نزد و چیزی رو لو نداد... وگرنه ایمان، بیخیال حرمت و دوستی بینمون میشدم... همون لحظه ای که کیان زنگ زد و گفت جاسوس پیدا شده گفتم هر کی بود از زندگی سیرش میکنم... حیف... حیف که یاسمن بود و طرف حسابم تو شدی... اون گند زد به اعتماد من.

پوزخند میزنم و سرم را به تاسف تکان میدهم: دیگه افروز که جای خود دارد.

چشمانش را میندود و سرش را میان دستانش میگیرد...

-بخدا خودم شرمنده ترم... اصلا نمیدونم با چه رویی امروزم پاشدم اومدم... اصلا فکر که میکنم ممکن بود با یه انتقام مسخره همه چیز به باد بره دیوونه میشم... من چقدر خر بودم که نفهمیدم توی این مدت این لاشخورا به یاسمن نزدیک شدن.

-حالا میخوای چکار کنی!؟

نفسش را با شدت بیرون میفرستد و نگاهم میکند

-بعد از تموم شدن این ماجرا آشتی میدمشون... این دختره همین الانشم داره دق میکنه.

پوزخندی میزنم... چند روزی بود که هیچ خبری ازش نداشتم... یعنی بست نشسته بود توی خانه؟! یا در این دو هفته تعطیلات برگشته بود شیراز؟!!

با صدای تقه ای که به در خورد هر دو نگاهمان را به فرناز دوختیم که میان چهارچوب ایستاده بود.

موهای زیتونی تیره اش را زیر روسری اش فرستاد و لبخندی به رویمان پاشید

-اگه بحث کاری تموم شد بفرمایین شام... فرزین سر ما رو خورد از بس گفت گشتمه.

ایمان بلند شد و من ابرو بالا انداختم: بالاخره از بیمارستان دل کند؟!!

قبل از اینکه حرفی بزند صدای فرزین از پذیرایی به گوش رسید

-شما دوتا سه ساعته تو اون اتاق چکار میکنین ناموسا؟ بابا آدم فکر بد میکنه خب!!!

فرناز با خنده عقب کشید... خنده هایش خسته بود... از صبح مهمانش بودیم... در حالی که دست راستم داخل جیب شلوارم بود بیرون رفتم و کنارش ایستادم

-همگی ریختیم اینجا!! خسته شدی امروز... حسابی استراحت کن.

مثل همیشه لبخند مهربانی زد: تا باشه از این خستگی ها فقط حیف شد... جای شهاب و افروز خیلی خالیه!!

ناخودآگاه اخم هایم در هم رفت... چرا این دو را باهم صدا میزدند؟! شانه ای بالا انداختم و به پذیرایی رفتم... شاید همین فردا با رها رقتم دم خانه اش.

افروز...

مانتو بلندم را روی لباس شب بلن د نباتی رنگم میپوشم و شال طلایی رنگم را روس سرم می اندازم... سایه طلایی رنگم روی زمینه مشکی جلوه زیبایی دارد... موبایلم را برمیدارم و پیامکی برای رها میفرستم.

-فردا کارتو انجام بده... تموم کن همه چیزو!!

بعد از چند دقیقه یک شکلک چشمک زن میفرستد.

-همه چی حله... همه گوش به فرمان.

لبخندی کنج لبم مینشیند و بعد از پاک کردن پیامک... موبایلم را داخل کیف دستی کوچکم می اندازم و به سمت در ورودی میروم... همزمان با پوشیدن کفش هایم صدای آیفون بلند میشود... راننده آژانس است.

صدایم را کمی بالا بردم: مریم من رفتم.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و دوباره گفتم -حدود سه چهار ساعت دیگه برمیگردم... خدافظ!!

درست رو به روی عمارت پیاده شدم... نگاهیان با دیدنم کنار رفت... میشناختم.

با احتیاط روی سنگ ریزه های جاده میان باغ راه میرفتم... هنوز درد خفیفی داشتم.. هوا هم کمی سرد بود... مسکن خورده بودم تا آخر شب آرام بمانم... صدای آهنگ چندان بلند نبود و این نشان از رسمی بودن مهمانی داشت..

همینکه پایم را روی پله ها گذاشتم و بالا رفتم صدایش را شنیدم.

-منور فرمودین خانوم...-

سریع سر بالا گرفتم.. بالای پله ها ایستاده و یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو برده بود... خیره چشمان ریز شده اش پله ها را یکی یکی بالا رفتم.

دو پله مانده بود تا بالا برسم که دست آزدش را جلو آورد...

-خوش اومدی لیدی...-

خیره پاپیونش بودم... اولین بار بود که او را در کت شلوار رسمی میدیدم... نگاهم را از موهای مدل خامه ای اش گرفتم و به دست دراز شده اش دوختم...

ادای جنتلمن ها را در می آورد... وگرنه منکه میدانستم تا صد سال هم چنین کاری نمیکند... دلش بازی میخواست؟ من هم بازی میکردم.

دستم را از دامن لباسم جدا کردم و آرام توی دستش گذاشتم... چشمان خونسرد و سردش کمی خندید... دستم را فشرد و کمی بالا کشید و من تکیه بر فشار دستش دو پله باقی مانده را بالا رفتم.

مقابلش قرار گرفتم و نتوانستم چشمم را از موهایش و آن پاپیون پایین گردنش جدا کنم... برای سال جدید... تیپ جدید هم لازم بود خب.

تیپ مشکی هم جزء لاینفک وجودش حساب میشد...

-میدونم خوشتیپ شدم...-

نگاهم را به چشمان خونسردش دوختم

-اولین دختری نیستی که نمیتونی نگاهتو از من جدا کنی!!-

تک خنده ای کرد و دستش را در طرف دیگر موهایش فرو برد و من شاکمی از ضایع بازی خودم نفسم را با شدت بیرون فرستادم و از کنازش گذشتم... چکار کنم؟ دستم خودت نیست... گاهی نگاهم بی اجازه از من روی قامت آشنایش سنگینی میکند... دست خودم نیست که چشمانم حرف گوش کن نیستند.

صدایش را از فاصله ای نزدیک شنیدم...

-تو ام انگار بد نیستی.

سرم را چرخاندم... کنارم بود و بوی عطرش در دماغم پیچید... هووووف... خودم را بیشتر جمع و جور کردم و نیشخندی زدم

-جدی؟ لطف داری!!-

شانه بالا می اندازد: بقیه نظراتم رو بعد از رونمایی میدم.

چپ چپ نگاهش میکنم... هر دو داخل راه رو می ایستیم... خدمتکاری کنارم می ایستد تا مانتو و شالم را از دستم بگیرد.

بی توجه به نگاه خیره و سنگینش که روبه رویم ایستاده شالم را از روی سرم برمیدارم... دستی مقابلم قرار میگیرد... سر بالا میگیرم... دست خودش بود که برای گرفتن شال جلو آمد... بی اختیار شال را به همراه کیف دستی ام به دستش دادم و نگاه گرفتم... نفسم را حبس میکنم و دکمه های مانتو را یکی یکی باز کرده به آرامی از تنم بیرون میکشتم... بلافاصله پشیمان میشوم... حتی با وجود بالا تنه پوشیده لباس... آخرین باری که جلویش با یک لباس شب شیک و زیبا ایستادم شب تولدش بود... دهم شهریور!!!

لب هایم را روی هم فشار میدهم... نباید چیزی در چهارم پیدا باشد.

مانتو را به دستش میدهم و خدمتکار جلو می آید: بدینش به من آقا!!

حتی نیم نگاهی به خدمتکار نمی اندازد... خیره چشمان من مانتو و شال را بدستش میدهد... نگاهش روی لباس و موهایم میچرخد و با رفتن خدمتکار کمی نزدیک شده و روی صورتم خم میشود. نگاهش نافذ تر از هر زمانی است....

-باید یه تجدید نظری درباره تهدیدم بکنم.

سوالی نگاهش میکنم که نیشخندی کنج لبش مینشیند.

-تهدیدم توی ویلای پندار یادت رفت؟!

میخندد: چه خوب!!

و من سریع به یاد می آورم که گفت روزی به من میفهماند لجن یعنی چه!!!

منظورش را درک نمیکنم و او هنوز روی صورتم خم شده و با چشمان خندان بر اندازم میکند.

در آخر لبهایش را تر میکند: کاش امشب نمیومدی!!

و همزمان صدایی از نزدیکمان میگوید.

-خوش اومدین جناب پناهی!!!

هر دو تکانی میخوریم و به سمت در ورودی میچرخیم... میان چهارچوب در ایستاده و در کت و شلوار سرمه ای رنگ حسابی خوشتیپ شده است... دقیقاً چشمانش مثل همان شبی بود که برای اولین بار دیدمش... این دو پسر خاله... همیشه در لباس هایی که همرنگ چشمانشان است محشر میشوند.

و صدای شهاب است که نگاه خیره مان را از همه جدا میکند.

-به به... بابا بزرگ... خوش اومدی!!!

کلافه از نگاه سنگین و پرحرف پندار زیر لب نجی میکنم و کمی روی صندلی ام جا به جا میشوم... نگاهم را اطراف سالن میچرخانم... تقریباً نصف جمعیت با آهنگ ملایمی که پخش میشود، دو نفره میرقصند.

ناخوداگاه نگاهم به دنبال شهاب میگردد... حامد با دختری در آغوش مشغول رقص است... نیشخندی کنج لبم می نشیند... شیده کمی آن طرف تر کنار نادر فرهمند نشسته است و باهم حرف میزنند... پندار هر گاه نگاهش به شیده می افتاد به وضوح سرخ میشد و من میدانم که تا بلایی سرش نیاورد آرام نمیگیرد.

بعدی از کمی چشم چرخاندن می بینمش... کنار ستونی ایستاده و درحالی که جامش را به طرف دهانش میبرد با بی حوصلگی به مردی که روبه رویش بود نگاه میکرد و به حرف هایش گوش میداد... انگار متوجه نگاهم شد... سرش را کمی چرخاند و نگاهم کرد... یا مکث چشم گرفتم... نفسم را کلافه بیرون فرستادم... من چرا نگرانم؟! بخاطر حضور پندار؟! هوف... کاش نمی آمدم.

با لرزش خفیف کیف روی پاهایم اخم کرده و موبایلم را بیرون کشیدم... بدون آنکه بالا بیارمش قفل را باز کردم و پیغامی که از طرف پندار بود را باز کردم.

«فک کنم لازمه یه توضیحی درباره اینجا بودن بدی... نیم ساعت دیگه پشت ساختمون میبینمت»

همین را کم داشتم... توضیح دادن به پندار پناهی... پووفی کشیدم و بعد از پاک کردن پیغام موبایل را داخل کیفم انداختم.

-حوصله ات سر زره.

سریع سر بالا گرفتم... درست کنارم ایستاده بود... با همان جام درون دستش... سرم را بالاتر گرفتم تا درست چهره اش را ببینم.

لبه‌هایش را تر کرد: بلند شو و بیا با من!!!

ابرو بالا انداختم: کجا؟!!

نیشخند میزند: توی اتاق خوابم.

چشمان گرد شده ام را که میبیند نیشخندش عمیق تر میشود... جامش را روی میز میگذارد و نرم بازویم را میگیرد تا بلندم کند... گر میگیرم از تماس گرمی دستش با بازوی برهنه ام... و با کارش باورم میشود که چنین قصدی دارد... به آرامی و بدون جلب توجه بازویم را عقب میکشم...

-منظورت چیه؟! ولم کن!!!

ابرو بالا می اندازد و نگاه بی حوصله اش را میخ چشمانم میکند.

-بیست و شش ساعت شد و دست از خنگی برنداشتی.

کیفم را از دستم میگیرد و مرا با خودش نرم به سمت جمعیت در حال رقص میکشانند... با درک اینکه میخواهد برقصیم اخم هایم در هم رفت -بیست و پنج... چرا سن منو بالا میبری?!
مقابلم قرار میگیرد و اینبار لبخند را هم درون چشمانش هم روی لبه‌هایش میبینم.

-چهل سالم بشه خنگ منی... مرداد بیست و شش ساعت میشه... چونه میزنی?!!

با اخم و سردی نگاهش میکنم و او با همان لبخند نزدیک تر شده دستانش را دور کمرم حلقه میکند.

-سن من ربطی بهت نداره...خنگم خودتی...حد خودتو بدون!!!

یعنی محال بود جلوی چشم بچه بازی در نیارم...اینبار به وضوح میخندد... و شروع میکند به حرکت کردن.

-مثل مجسمه این وسط و استادیم...حواست هست؟شروع کن ببینم یادت رفته یا بلدی هنوز...درضمن باد نکن اون لپاتو...منم شیش ماه دیگه سی سالم میشه...تازه اول جذاب بودنمونه.

لبهایم را روی هم فشار میدهم...مثلا الان جذاب نیست؟! میداند و بیشتر به رخ

میکشد...دستانم را بالا می آورم...دست چپم را روی شانه اش میگذارم و دست راستم را روی شانه دیگرش نرم و ملایم حرکت میدهم و پشت گردنش حلقه میکنم...درست همانطور که هفت سال پیش یادم داده بود.

-من اگه نخوام برقصم باید کیو ببینم!!!

چشمانش خمار است و نگاهش عمیق....

-حرف میزنی حال خوشم خراب میشه...هیسس!!!

بغ کرده لبهایم را بیشتر روی هم فشار میدهم و نگاه اخمویم را به پایونش میدوزم...یک درصد عوض نشده...هنوز به اندازه هفت سال پیش غد و زورگو است...و رک تر از قبل.

به آرامی میچرخیم و من به گرمای آشنای دستانش زود عادت میکنم و نرم و موزون میان آغوشش تکان میخورم...نیم قدمی به جلو میگذارم و میچرخیم...و اینبار او نیم قدمی جلو گذاشته و باز میچرخیم...

نگاهم را بالا می آورم و به چشمان خمار و آرامش میدوزم...با وجود کفش های پاشنه پنج سانتی ام...قدم ۱۷۷ سانتی متر شده و اختلاف قدماش شش یا هفت سانت بود...

با نزدیک آمدن سرش چشمانم رفته رفته گرد میشوند...نامحسوس کمی سرم را عقب میبرم که فشار دستانش را روی کمرم بیشتر میکند و سرش را کنار گوشم می آورد...نفسش که روی گردنم پخش میشود چشمانم را میندوم.

-از دست پندار راحتت کردما...دو دقیقه دیگه مینشستی با همون نگاه حالتو جا میاورد...

نفسم را آرام بیرون میفرستم...حواسش به همه چیز و به همه کس بود...

-نزدیکش نشو...اون الان برایش سواله چرا تو اینجا...به زورم شده ازت حرف میکشه.

سرش را عقب میبرد و من چشم باز کرده آرام نفس میکشم...نزدیک که میشود اختیار خودم را از دست میدهم.

-در ضمن...دیگه از این به بعد هر مهمونی دعوت شدی زرت پا نمیشی بیای...فقط وقتایی که من تهرانم و میگم شرکت میکنی!!!

اخم هایم باز در هم میروند... یعنی وقت هایی که غیبتش میزند در تهران نیست؟! پس کجاست؟! اشهاب نقشش در این تشکیلات چیست؟!

من متفکر به اون نگاه میکنم و او نگاهش به جایی پشت سر من است... با تمام شدن آهنگ می ایستیم... دستم را در دستش میگیرد و به سمت میزی که قبلا نشسته بودم میرویم....

نگاهم به سمت جایی کشیده میشود که چند لحظه پیش شهاب خیره نگاهش میکرد... با دیدن میز پندار و جای خالی اش چشمانم پر سوال چند جای دیگر را به دنبالش میکاود... نبود!!!

من روی صندلی مینشینم و شهاب متفکر نگاهی به اطراف می اندازد... به ساعت مچی ام نگاه میکنم... از نیم ساعتی که پندار گفته بود پانزده دقیقه مانده است.

-همین جا بشین من الان برمیگردم.

با نگاه به مسیر رفتنش چشم میدوزم... با قدم های بلند به سمت راه پله طبقه بالا

میرود... همینکه چشم از شهاب میگیرم نگاهم یکهو به حامد می افتد... نگاهی به اطراف انداخت و به آشپزخانه رفت... اینجا یک خبرهایی بود.

به محض اینکه آهنگ شادی پخش میشود چراغ های سالن هم یکی در میان خاموش

میشود... فرصت را مناسب میبینم و از جا بلند میشوم... نگاهی به اطراف می اندازم و به سمت آشپزخانه میروم... پشت دیوار کنار ورودی اش می ایستم و سرم را کمی داخل میبرم... تنها کسانی که آنجا بودند حامد بود و یکی از خدمه های زن... گوشه ای ایستاده بودند و حامد آرام اما سریع چیزی میگفت... پشتش به در آشپزخانه بود و آن زن مقابلش... با وجود حامد مرا نمیدید.

اخم در هم کشیدم و کمی تمرکز کردم... با وجود فاصله ای که از سالن داشتیم باز هم صدای آهنگ نیگذاشت کلمه ای بشنوم... زن تکانی خورد و از کنار حامد گذشت که سریع سرم را عقب کشیدم... بعد از چند لحظه سرم را با احتیاط داخل بردم... اینبار نیمرخ هر دو را میدیدم...

حامد دستش را داخل جیب شلوارش فرو میکند و بعد از مکثی بیرونش میکشد... چیزی که داخل دستش بود را ندیدم... اما وقتی با دست دیگرش فنجان را از توی نعلبکی داخل سینی برداشت و کاغذ کوچکی داخل نعلبکی گذاشت و بعد فنجان را رویش، فهمیدم.

نفسم را بیرون فرستم... زن سینی را محکم تر گرفت و اینبار صدای حامد بلندتر شد.

-حواست بهش باشه... پنج دقیقه بعد از من بیرون میای.

سریع سر عقب کشیدم و پشت دیوار پنهان شدم... حامد از آشپزخانه بیرون زد و من از پشت سر به مسیر رفتنش چشم دوختم... چه خوب که حداقل فضا نیمه تاریک بود... این کارم را راحت میکرد.

نگاهی به ساعت انداختم... درست پنج دقیقه بعد دستی به موهایم کشیدم و سرم را کج کردم تا دوباره داخل را ببینم... زن کمی این پا و آن پا کرد و سینی را از روی میز برداشت... سر عقب کشیدم... موبایلم را از داخل کیف بیرون کشیدم... با شنیدن صدای پاشنه کفشش چرخیدم... موبایلم را روی گوشم میگذارم و قدمی به جلو میگذارم...

-من چند لحظه دیگه...هین....

محکم سرچایم ایستادم...با برخورد سینی به شکم و خیس شدن جلوی لباسم و به دنبالش صدای شکستن فجان ها و جیغ خفیف زن لبخندی کنج لبم نشست...چه خوب که صدای آهنگ بلند است...کیفم را روی زمین انداختم...و سریع اخم هایم را درهم کشیدم...

-وای لباسمم...خانوم ببین چکار کردی...

دست پیش گرفتم...زن گیج نگاهش را از زمین گرفت و به من چشم دوخت...با دیدن لباس و لکه رویش لب گزید.

-معذرت میخوام خانوم اما....

پر حرص غریدم:ببین با لباسم چکار کردی!!!!

-خ...خالانوم..

-اه...

از فضای نیمه تاریک استفاده کردم...خم شدم برای برداشتن کیفم...تیز و دقیق نگاه کردم...چشمم به کاغذ افتاد...زن خم شد.

-مواظب باشین خانوم..بزارین..

سریع گوشه اش را گرفتم و برداشتمش...نصفش خیس شده بود فقط...

-نیاز نیست...

کیفم را هم برداشتمش و دستم را پنهان کردم...

-کمک میخواین..

سرد و خشک جواب دادم:نه...

و چرخیدم که برگردم...صدایش را شنیدم که با خودش گفت:خاک بر سرم...حالا جواب آقا رو چی بدم.

نیشخندی زدم و سرعت قدم هایم را بیشتر کردم...به خدمه ای که کنار در ایستاده بود گفتم تا سالم را بیاورد...و بعد از چند دقیقه با سر کردن شال بیرون زدم..

نگاهی به اطراف انداختم...پندار منتظرم بود...توجهی به خیزی لباس که کمی اندیتم میکرد نداشتم...اما این به ضررم تمام میشد...خیزی اش باعث میشد تا چند دقیقه دیگر دل درد هایم شروع شوند...با دست دامن لباس را گرفتم و از پله ها پایین رفتم.

نگاهی به اطراف انداختم...برای راحتی میهمانان و جلوگیری از افکارشان، نگاهی دور تا دور باغ نبود...به طرف چپ ساختمان چرخیدم و از راه باریکی که کنار دیوار بود شروع به راه رفتن کردم...همینکه به انتهای دیوار رسیدم و خواستم بچرخم دستی زودتر جلو آمد و بازویم را چسبید.

-بیا اینجا...

تکانی خوردم و ترسیده به همراهش کشیده شدم.

-خب... تو اینجا چکار میکنی!!!؟

به دیوار تکیه ام داد و بازویم را رها کرد...مقابلم که ایستاد با دیدن ظاهرش دهانم رفته رفته باز ماند.

پندار..

دست به کمر مقابلش ایستادم...سرتا پا مشکمی پوشیده بودم و کلاهی روی سرم بود.

-نگفتی؟!؟

نگاه متعجبش را از ظاهرم جدا کرد و به چشمانم دوخت

-این لباسا چیه؟! اینجا چه خبره؟!؟

لبه‌ایم را با زبان تر کردم و سرد تر از قبل گفتم:تو جواب منو بده...میگم توی این مهمونی چکار میکنی تو؟!؟

رنگ نگاهش تغییر کرد...اخم هایش را درهم کشید

-فرصت توضیح دادن ندارم.باید برگردم...قصد اومدن نداشتم اصلا...فقط خواستم اینو بدم!!

به دستش که بالا آمد چشم دوختم...مشتش را باز کرد و در تاریکی و روشنایی چراغ های اطراف کاغذی را کف دستش دیدم.

-چی هست؟!؟

آب دهانش را قورت داد و نگاهش را به برگه داد:این برگه رو حامد داده بود به یکی از خدمه ها که برسونه دست یه نفر...وقت نیست بگم چطور اما...

اینبار نگاهم کرد:الان پیش منه...چون حس میکنم چیز مهمیه...

ابروهایم را بالا فرستادم...دستم را جلو بردم تا بردارمش که سریع گفت

-مراقب باش...خیسه!!

متعجب نگاهش کردم...چرا خیسه؟! کاغذ را با احتیاط گرفتم و تاهایش را باز کردم...کمی بالا گرفتمش تا نوشته هایش را بهتر ببینم.

"انزلی...۱۵ اردیبهشت"

چشمانم از شدت حیرت گشاد شدند...باورم نمیشد...امکان نداشت!!!

-چیه؟!؟

خیره چشمان نگرانش مبهوت خندیدم: دختر تو کی هستی؟ این زمان معامله بعدیه... توی این مهمونی منصوری هم شرکت کرده... پیغامش به اون بوده... منصوری رابط کارخونه های پایا توی انزلیه با طرف قرار دادهای خارجی...

لبخند کنج لبش نشست... شالش را کمی جلوتر کشید و بیصبرانه پرسید: دارو؟!

-شاید... احتمالاً مواد مخدرم هست... شایدم اعضای بدن!!

پلکش پرید... تند تند سر تکان داد... کاغذ را در جیب زیپ داری که روی ران پام بود فرو کردم و صاف ایستادم... نگاهی به ساعت انداختم... وقتش شده بود... نگاهش کردم... چشمانش باز روی ظاهرم میچرخید

-خیله خب... برو دیگه... نباید غیبتت طولانی شه!!

چرخیدم و خواستم دور شوم که دستش دور بازویم حلقه شد... متعجب برگشتم... چشمان به رنگ شبش دو دو میزدند.

-میخوای چکار کنی؟! اصلاً خودت چه توضیحی داری واسه غیبتت؟!

لب گزیدم و میخ چشمانش گفتم: فعلاً برو... من قبلش به حامد گفتم که میرم... راندم با یه نفر دیگه رفت که مطمئن شن... در ضمن اینکه میخوام چکار کنم به نگفتنت که چرا اینجایی در!! نزدیکم ایستاد و سرش را برای دیدن چشمانم کاملاً بالا گرفت: چه نقشه ای داری پندار؟ حواست هست میخوای چکار بکنی دیگه؟!

برای سومین بار بود که اسمم را صدا میزد... علت نگرانی نگاهش را نمیفهمیدم... هنوز دستش روی بازویم بود... دست چپم را بالا آوردم و روی دستش گذاشتم... دستان ظریفش میلرزید.

-چته دختر؟!

دستانش یخ بود... عقب کشید و زمزمه کرد: نمیدونم... دلم شور میزنه... مراقب باش!!

و قبل از اینکه چیزی بگویم چرخید و دامن لباسش را بالا گرفت و دور شد... تازه میخواستم از شهاب بیرسم... لعنتی... باز به ساعت نگاه کردم... دستم را روی هذفیری داخل گوشم گذاشتم و آرام لمسش کردم.

-پیمان؟!

سریع جواب داد: بله؟ مشکلی هست؟!

-همه چیز آماده است؟!

-آره... به مرادی گفتم اون سه تا نگهبانو به یه بهونه ای از اونجا دور کنه... پندار... واسه آخرین بار میگم... ده دقیقه رفت... ده دقیقه برگشت... زمانی که سر گاو صندوقی... دوربینا رو فعال میکنم تا کسی نفهمه... پندار فقط سه بار میتونی رمز بزنی... بار چهارم فاتحه ات خونده... بعدش باید بیای بیرون... حالیه؟!

نفسم را محکم بیرون فرستادم: اوکی... بی...

-پندار وقتشه... مرادی پیغام داده نگهبانا رو فرستاده برن!!

خواستم از کاغذ و معامله بگویم که میان حرفم پریده بود... نگاهی به اطراف انداختم و از میان درخت های اطرافم به عمارت نگاه کردم.

-باشه... فعلا!!

-مراقب باش... من الان کارمو شروع میکنم.

بین دیوار عمارت اصلی تا درختان باغ ایستاده بودم... تا ساختمان پشتی فاصله نسبتاً زیادی بود... از میان درختان با احتیاط رد شدم... با تمام تلاشم برای حفظ خونسردی اما ضربان قلبم کم کم بالا میرفت... پشت آخرین درخت که پناه گرفتم دور شدن سه نگهبان را دیدم... مرادی که سر دسته شان بود نگاهی به اطراف انداخت... دستم را به آرامی بیرون بردم و علامت دادم... سریع سر تکان داد و کمی آن طرف تر ایستاد... می ایستاد تا از نزدیک شدن هر شخصی به اینجا پیمان را باخبر کند.

پیمان به آرامی زمزمه کرد: برو... حالا!!

سریع از پشت درخت بیرون آمدم و با قدم های بلند به سمت ساختمان رفتم... در وردی را برایم باز گذاشته بود... نفسم را بیرون فرستادم و داخل شدم... نگاهم را تند و سریع اطراف سالن بزرگ انداختم... چرا شهرام تهرانی باید گاو صندوقش را در این یکی عمارت بگذارد؟!

به راه پله منتهی به طبقه دوم نگاه کردم و به سمتش رفتم... پله هایش را دوتا یکی بالا

رفتم... به راه رو طویل چشم دوختم... داخل این راه رو دوتا راه روی دیگر وجود داشت... راه افتادم و داخل سمت راستی رفتم... به اتاقی که مد نظرم بود چشم دوختم... مقابلش ایستادم... و کلید را از جیب سویی شرت مشکی رنگم بیرون کشیدم... با چه نقشه هایی این کلید به دستم رسیده بود.

-رسیدم دم اتاق!!

-اوکی... حواست باشه چراغو روشن نکنی!!

سریع در اتاق را باز کردم... کوله پشتی ام را درآوردم و از جیبش چراغ قوه را بیرون

کشیدم... نورش را درست مقابلم گرفتم... به کمد های پیش رویم چشم دوختم... و به سمت در سوم رفتم... کشویی بود... برخلاف بقیه شان.

با کشیدنش گاو صندوق بزرگ مقابلم نمایان شد... کوله ام را روی زمین گذاشتم و زانو زدم... به صفحه دیجیتالی مقابلم و رنگ آبی اش چشم دوختم... سریع از جیب کوله جعبه را بیرون کشیدم و خمیر آماده شده از اثر انگشت تهرانی را بیرون آوردم... پنج ماه قبل در مهمانی خانه ام از رد اثر انگشتش روی لیوان به زحمت این را آماده کردم.

خمیر را روی محل مخصوص قرار دادم... با سبز شدن صفحه لبخندی کنج لبم

نشست... میتوانستم رمز را بزنم... آب دهانم را پایین فرستادم و انگشتان یخ زده ام را روی اولین عدد گذاشتم... خدا کند درست باشد.

-۵۸۹۱۶۷۱

صفحه قرمز شد... لب هایم را روی هم فشردم و نفسم را به شدت بیرون فرستادم.

-۶۹۸۴۵۸۳

باز صفحه قرمز شد... لعنتی لعنتی!!!

-دوبار زدم اشتباه بود.

او هم به شدت نفشش را بیرون فرستاد

-لعنت بهش... چرا این رمز رو انقدر تغییر میده... پندار فقط یه بار دیگه میتونی... بعدش بیخیال شو... جونت مهم تره... اوکی؟؟!!

جوابش را ندادم... بعد از چند ثانیه دستم را جلو بردم

..۸۶-

-پندار... بیخیال!!!

صدایش به شدت ترسیده بود!!

-چپشده؟!

اینبار صدای هر اسان ایمن داخل گوشم پیچید: پاشو پندار... به مرادی هر چی پیغام میدیم جواب نمیده!!

تمام عضلات تنم منقبض شد... دندان روی هم ساییدم و غریدم: یعنی چی؟ مرتیکه خرفت چه مرگش شده؟! کجا رفته؟!!

داد زد: میگم پاشو....

یکهو صدای پیمان بالا رفت: دوربینا قطع شد... یا خدا... من دیگه کنترلی ندارم اونجا!!!

او هم داد زد: بزنی بیرون احمق... پاشو!!!

سریع چراغ قوه را خاموش کردم و داخل کوله انداختم... در کشویی را بستم و از اتاق بیرون زدم... بدون اینکه به سمت چپ نگاه کنم خواستم قدمی از چهارچوب فاصله بگیرم که جسمی محکم به سرم چسبید و صدای تیکش فهماند که اسلحه است... دمای تنم به یکبار افول کرد...

-دینگ دینگ... ببخشید پسر خاله... اما مهمونی توی یه ساختمون دیگه است!!

چشمانم گشاد شدند... با مکث و آرام به عقب چرخیدم... ناباور لب زدم

-ش... شهاب!!!

پوزخندش از سیاهی چشمانش سرد تر بود... اسلحه اش را اینبار روی پیشانی ام فشار داد

-خیلی احمق رفیق!!!

افروز....

برای هزارمین بار دستانم را در هم پیچیدم و لب گزیدم... دل شوره امانم را بریده بود... حس وقتی را داشتم که با گریه و زاری با اکبر از تهران به شیراز میرفتم... همان موقع که بدترین فرد در زندگی ام از همه چیز باخبر شده بود.

بخاطر لکه روی لباسم دیگر از جا بلند نشدم... هر درخواست رقصی را رد کرده و میخ صندلی ام شده بودم... از میز قبلی هم بلند شده و جای دیگری نشسته بودم... جایی که حداقل فاصله اش از آشپزخانه زیاد باشد و دیگر آن خدمتکار را نبینم... شاید با دیدنم به حامد اطلاع میداد که با چه کسی برخورد کرده.

غیبت شهاب بیشتر از نقشه های پندار نگرانم کرده... در این یکساعت هزار فکر و خیال به سرم زده... اینکه شاید شهاب برای شهرام تهرانی کار نکند و او هم قصد جاسوسی داشته باشد... اینکه الان کنار پندار باشد... این امیدوارم میکرد... و صد البته نگران تر... اگر اتفاقی می افتاد تهرانی بهشان رحم میکرد؟! نه... نه... کاش موفق شوند... کاش الان بیرون از اینجا باشند... وای... اگر تهرانی از نقشه ای که برایش کشیده اند باخبر شود شاید به من هم مشکوک شود... هووووف... تا دیوانه شدن فاصله ای ندارم.

نگاه شیده را هر چند دقیقه یکبار روی خودم حس میکردم... نمیدانم چرا قصد جلو آمدن و حرف زدن نداشت؟! چرا من حس میکردم چیزهایی هست که باید بدانم... حضور شیده آنهم کنار من شاید اولش اتفاقی بوده... چرا حس میکنم یک جای کار میلنگد... آخر من هیچ وقت نگذاشتم که کسی از رابطه ام با پسرها باخبر شود... یعنی حامد هم نمیدانست دختر عمویش آنجا زندگی میکند?!!

وای امان از این فکر و خیالات... از این مجهولات و از این نگرانی ها!!!

با اعلام سرو شدن شام و دعوت مهمانان به سالن کناری نچ کلاسه و پر استرسی

کشیدم... شالم را تا زده و روی ساعد دستم انداختم و از جا بلند شدم... ساعد دستم را جلو گرفتم تا شالم لکه روی لباس را پنهان کند... پشت میز ایستادم و به انواع و اقسام غذاها چشم دوختم... اما بخاطر حجم استرس و نگرانی هیچ میلی به غذا نداشتم... اما میدانستم که چند جفت چشم هر از گاهی زیر نظرم میگیرند... پس کمی سالاد فصل توی بشقابم ریختم و با لیوان آبی سرچایم برگشتم.

بعد از اتمام سالاد و خوردن آن لیوان آب فقط کمی احساس راحتی کردم... موبایلم را بالا آوردم و دکمه لاک را فشردم تا صفحه روشن شود... ده دقیقه پیش به مریم اس ام اس داده بودم که چکار میکند... تا حالا جواب نداده... عادی است... این روزها به زور دهانش را باز میکند که کلمه ای بگوید... چه برسد به اینکه جواب پیامکی را بدهد.

با رفتن اولین مهمان من هم بلند شدم... به آژانسی که زنگ زده بودم گفت تا ده دقیقه دیگر میرسد... همانطور که شالم را روی سرم می انداختم چشمم به یکی از خدمه ها افتاد که به سمتم می آمد.

لبخندی زد و گفت: خانوم؟! جناب تهرانی پرسیدن آگه چند دقیقه ای دیرتر برید مشکلی پیش نمیاد?!

ابرو بالا انداختم: چطور?!!

-باهاتون کار دارن... بعدا هم با یک از راننده ها میفرستتون!!!

کمی این پا و آن پا شدم... دلایلش چه بود؟ چه کاری داشت?!!

سر تکان دادم: مشکلی نیست... فقط بهشون بگید دیر وقته و من باید هرچه زودتر برم.

این را گفتم و نشستم... یعنی اگر نمیاندم شک میکرد... خدمتکار سری تکان داد: حتما خانوم!!!

پنج دقیقه ای گذشته بود... سالن به سرعت خالی شده و مهمانها همگی رفته بودند... تنها کسانی که اینجا مانده اند راوسای کارخانه های پایا هستند... به علاوه شیده و حامد که گوشه ای باهمدیگر حرف میزدند و خدمه هایی که مشغول تمیز کردن میزها بودند... نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم... خبری از شهرام تهرانی نبود.

-فعلا نیازی به نظافت نیست... همگی بیرون.

این را حامد گفت... حرف زدنش با شیده تمام شده بود انگار... خدمه نگاه متعجبی به حامد انداختند اما یکی شان زودتر خودش را جمع کرد.

-چشم آقا... فردا میایم.

و در یک چشم بهم زدن آنها هم از سالن بیرون زدند... آنها رفتند و چشمم به شهاب افتاد که با موهایی بهم ریخته و کتی که روی ساعدش بود داخل آمد... باز نگرانی در دلم پیچید... تا حالا کجا بود؟!!

موهای خیس از عرقم را پشت گوشم فرستادم و خیره حرکاتش را نگاه کردم... به سمت یکی از مبل های گوشه سالن رفت و کتش را رویش پرت کرد... کش پاپیونش را کشید و از سرش بیرون آورد و روی کت انداخت... حرکاتش عصبی بود... دکمه های آستینش را باز کرد و تا آرنج تا زد و بعد یک دستش را محکم داخل موهایش فرو کرد... دست دیگرش را به کمر زد و به عقب برگشت.

با دیدن منکه هنوز اینجا نشسته ام به وضوح جا خورد... آب دهانم را پایین فرستادم... نگاهی به اطراف انداخت و شیده و حامد را هم درحال نگاه کردن به خودش دید...

باز به من نگاه کرد و اینبار نیشخند زد: مهمونی تموم شد خانم مهندس!!!

حامد خندید و جوابش را داد: نه هنوز...

چشمکی به شهاب زد: بابات خواست و اسه ادامه مهمونی ایشون حتما حضور داشته باشن!!!

سر جایم خشک شده بودم... از درون میلرزیدم... وای خدا... نمیخواهم به چیزی فکر کنم... با صدای جر و بحث و صدای فریاد خفه ای که از بیرون به گوش میرسید و هر لحظه نزدیک تر میشد از جا بلند شدم... با دیدن پندار که دو مرد غول پیکر کتف هایش را گرفته بودند و به زور داخلش می آوردند مردم و زنده شدم... دستم را مشت کردم و نگاه هراسانم را به شهاب دوختم... اخم هایش به شدیدترین حالت در هم بود.

باید اظهار بی اطلاعی میکردم: اینجا چه خبره؟!!

این صدای وحشت زده من بود که در سالن پیچید... و بعد صدای ناله پندار... -ولم... کن... مرتیکه...

محکم و خشن گرفته بودنش... صدای مرد بلند شد... داشت شهاب را نگاه میکرد...

-آقا همین الان بهوش اومد... همونطور که خواستین آوردیمش اینجا!!!

چشمانم تا آخرین حد گشاد شدند... نتوانستم طاقت بیاورم و صدایم را بالا بردم
 -یکی بگه اینجا چه خبره؟!!

-محکمه دختر جان!!!

با شنیدن صدای تهرانی همگی به سمت راه پله ها چرخیدیم... نگاه نافذش میخ چشمانم بود.
 پله ها را با حوصله پایین آمد: من اصولا میزبان خیلی خوبیم... اما بعضی از مهمونا....
 حرفش را ادامه نداد و خیره چشمان سرخ و عصبی پندار نچی نچی کرد.
 -بی گدار به آب زدی پسر!!!

پندار نفس نفس میزد اما جوابی نمیداد... خیره نگاهش میکرد و از چشمانش آتش میبارید... و من از
 دلهره معده ام به تقلا افتاده بود.
 -چند وقتی بهت کار نداشتم... اما دوباره پا رو دم گذاشتی.

روی یک میبل تکی نشست و پا روی پا انداخت... پندار اما معلوم بود پاهایش ضعف دارند... با آن
 قامت بلندش میان دستان آن دو مرد به زور صاف ایستاده بود... مگر چگونه بیهوشش کرده بودند
 نامردها؟!!

از میان دندان هایش غرید: برو به درک!!!

پوزخندی کنج لبهای تهرانی نشست... حرفی نمی‌زد... اما با نگاه التماس میکردم حرفی
 نزنند... نمیخواستم بلایی سرش بیاورند.

نادر فرهمند به همراه ایرج راد کنار همدیگر نشسته بودند و با پوزخند به این نمایش نگاه میکردند
 فرهمند تک خنده ای کرد: از اولشم با دل و جرئت بودی پسر... اما این شجاع بودن آخرش به ضررت
 تموم میشه.

خدایا... کاش میشد کفش هایم را از پا بیرون بکشم و روی زمین بنشینم... همه جای تنم درد
 میکند... قلبم... معده ام... سرم... پاهایم... نمیخواهم به نابودی فکر کنم.
 -گور همتونو با دستای خودم میکنم... آشغالاً...

با تمام حرصش پوزخند میزد و حرف هایش را به صورت های مقابل رویش میکوباند... با اتمام جمله
 اش صدای قهقهه تهرانی بالا رفت.

-گور کنی شغل پر صوابیه پسر جان... اما قبلش بزار یه چیزی رو از خانوم مهندس بپرسم...
 با خطاب شدنم بیشتر لرزیدم... سعی کردم چیزی در چهره ام نشان ندهم اما نمیدام موفق هستم یا نه...
 سیاهی چشمانش را به من دوخت: خیلی زیرکی... بیشتر از اونیه که فکرشو میکردم... تو آگه توی گروه
 من آموزش ببینی مسلما بهترین جاسوس من میشی...
 نفسم حبس شد و عرق سردی روی کمرم نشست... بالاخره فهمید.

حامد پوزخند زد: فکر نمی‌کردم اون برگه بیفته دست تو. دزد کوچولو... وقتی خدمتکار گفت برگه رو گم کرده و با تنها کسی که برخوردار داشته تو بودی باورم نمیشد... اما لکه رو لباست شد مهر تایید...

دمای بدنم چند بود دقیقا؟! منفی پنج... منفی ده؟!!

شیده: نه... لباس مشکی پوشیده بودی بهتر میشد... حداقل انقدر زود لو نمیرفتی!!!!

چشمانم را روی هم فشار میدهم... با اشاره تهرانی یکی از آن مردان غول پیکر به سمتم می آید... قدمی به عقب برمیدارم که صدای شهاب بلند میشود.

-نقشه چیه؟!!

مرد اما کاری به من ندارد... کنارم می ایستد... و من نمیخواهم ضعف بدنم را ببینند... با وجود تمایل شدیدم برای خم شدن سرپا ایستادم.

تهرانی از روی مبل بلند شد و به سمت پندار و شهاب رفت... وسط سالن دست به کمر ایستاد.

رو به شهابی که خونسرد بود گفت: افرادشو چکار کردی؟!!

شهاب مقابل چشمان ناباور من شانه بالا انداخت

-مجبورش کردم بهشون بگه از اونجا زده بیرون... ردشون کرد برن!!

خدایا نمیخواهم باور کنم... خدا... کاش خواب باشم... این شهاب است؟! این مرد با این نگاه سرد و نفوذناپذیر؟!!

پندار با درد نگاهش میکند: نامرد...

تهرانی مجال حرف زدن نمیدهد: خیلی دخالت کردی پسر... خیلی توی کارام سرک کشیدی و هیچی نگفتم... پدرتو کنار زدی و اختیاراتو دست گرفتی و هیچی نگفتم... از ما جدا شدی و هیچی نگفتم... اما این فضولی کردنات واست گرون تموم میشه پندار... بد تموم میشه!!! پشت بندش صدایش را بالا برد: شهاب؟!!

چشمان همه روی او خیره شد... شهرام دستش را پشت کمر شلوارش برد و اسلحه ای بیرون کشید.

-روزی که برگشتی قسم خوردی همه این خانواده رو نابود کنی یادته؟!!

نگاه گیج پندار به دهان شهرام چسبیده بود... اما نگاه من به اسلحه نقره ای رنگ درون دستانتش.....

شهاب خیره نگاهش میکند و تهرانی با پوزخند ادامه میدهد

-تمومش کن پسر....

و اسلحه را به سمتش پرتاب میکند... شهاب دستش را بلند میکند و اسلحه را در هوا میگیرد و من اینبار دستم را محکم روی معده ام فشار میدهم....

-م... میخوای چکار کنی؟! هااااان؟!!

این صدای وحشت زده من بود که سکوت اطراف را شکست... آب دهانم را قورت دادم...

-شهاب همچین کاری نمیکنه...

شهاب اما در سکوت خیره چشمان تهرانی بود که با جمله من به حرف آمد.

-هیچ وقت از طرف من حرف نزن...

چشمان سیاهش را به چشمانم دوخت و پوزخند زد....

و من با بی حالی روی صندلی نشستم...دیگر نمیتوانستم...

پندار با نابوری نگاهش میکرد...

من دلم هق هق میخواست... آنهم با صدای بلند....

چیزی درون چشمان سرمه ای رنگ شکسته بود....

وقتی شهاب مقابلش ایستاد نیشخندی کنج لبهایش نشست....

انگار به روزهایی فکر میکرد که پا به پای همدیگر بزرگ شده بودند...

شهاب اسلحه را سمت قلبش نشانه رفت....

چشمانش درد را فریاد میزدند... با درد و زجری ناشناخته به پندار نگاه میکرد.

-این همه سال نفهمیدی میزان نفرتمو... نفهمیدی چقدر ازتون بیزارم!!!!

صورتش را با انزجار جمع کرد: از زنی که مثلا مادرم بود... از پدرت... از تو... از رها....

صدایش بالا رفت: دلم میخواد این گلوله رو تو سر اون گفتار خالی کنم... دلم میخواد جون دادن اون بی همه چیزو نگاه کنم...

حس کردم صدایش شکست

-اون بی ناموس به خواهر زنشم رحم نکرد... هر دوتا رو باهم میخواست....

پلک پندار پرید و چشمانش وحشت زده خیره دهان شهاب شد... و من نفس زنان دستم را مقابل دهانم گرفتم.

-تا دید دختره دوشش داره نه نگفت... رحم نکرد... حامله اش کرد... اون دختره ام وقتی دید آبی از فرهاد پناهی گرم همیشه زن شهرام تهرانی شد....

زیر خنده زد... با جنون میخندید...

-بالاخره اون گند باید یه جوری ماستمالی میشد یا نه...

در حالی که تمام تنش میلرزید فریاد زد: مگه نه!!!!!!

شکستن کمر مرد مقابلم را دیدم... نابود شدن وجودش را دیدم...

لب زد: ام... امکان... نداره....

خدایا سخته میکرد... سوزش چشمانم آنقدر زیاد شد که بی اراده اشک از گوشه چشمانم جاری شد... شهاب باز خندید... باز با جنون سرش را به طرفین تکان داد

-من داشتم!!!!

با صورت و لبهای سفید شده اش ناله کرد: نه...

با اشک و جنون فریاد زد: من داشتم... من... من حروم...

نعره زد: حالیت هههههه؟!!!

و صدای جیغ من همزمان شد با صدای کشیدن ماشه اسلحه...

وحشت زده پشت دست هایی که محکم روی دهانم چسبیده بود هق میزدم... پلک هایم مدام میپريدند و من مات صحنه رو به رویم بودم.

اشک هایم دیگر نمی چکید... و سکوت همه جا را فرا گرفته... ماشه را کشید... شلیک کرد... نمیخواهم باور کنم... نه این شهاب من نیست.

صدای قهقهه ای بالا میروند: آفرین پسر... الحق تربیت شده خودمی.

کاش لال میشد... کاش میمرد این ابلیس بی وجود!!!!

اسلحه از میان دستان مرد غریبه ای که روزی عاشقش بودم رها میشود و با صدا روی زمین می افتد... چشمان سرمه ای نه روی اسلحه هنوز به چشمان شهاب خیره است... هیچ حسی از چشمانشان پیدا نیست...

هر دو برادر رو به روی هم... روزی دوست و حالا...

حالا یکی قصد جان دیگری را دارد...

ماشه را کشید... اما تیری شلیک نشد...

-از امتحانت سربلند بیرون اومدی پسر!!!!

دستانم که تا حالا روی دهانم چسبیده بود رها میشوند... از امتحانت سربلند بیرون آمده بود... هه... برادر کشی... نامردی... رذلی!!!!

و هنوز این دو نفر خیره همدیگرند... و نیشخند پندار را اصلا دوست ندارم.

-میخواستی داشنتو بکشی?!!!

تکان خوردن ناگهانی شهاب را میبینم و عمیق تر شدن نیشخند مرد نابود شده مقابلم ترسناک است

-تو قبلا هم داداش من بودی مگه نه?!!!

سرش را تکان میدهد: باریکلا داداشم... چه خوب چشم بستنی رو همه خاطراتمون!!!!

دست میزنند... میخندند... خدااااا....

-شلیک کردی?!!!

این مرد را اگر نمی کشتند بی شک میمرد... تمام میشد... خودش خودکشی میکرد!!!!

و سکوت و حرف های ناگفته چشمان شهاب عجیب غیر عادی است... میترساند آدم را....
با قدم نامتعادلی که پندار جلو میگذارد مردی که کنارش بود بازویش را میگیرد....
-کجا؟!!!!

با مشتکی که ناگهان بر صورتش فرود می آید همه تکان سختی میخوریم... قبل از اینکه فرصت کند به خودش بیاید پندار با یک لگد به کناری پرتش میکند و به یک خیز به شهاب میرسد... با دستانش یقه لباسش را مشت میکند.

دو محافظ سریع به تکاپو می افتند... با دیدن اسلحه هایی که به سمت پندار نشانه میروند... نفسم باز حبس میشود

-ولش کن... بکش کنار...

داد میزنند و من با بی قراری نگاهشان میکنم... اما آن دو فقط خیره همدیگرند... میبینم که پندار با خشم نگاهش میکند... با حرص زیر لب پچ پچ میکند...

-پندار ولش کن....

نگاهم که به حامد می افتد سرم را به طرفین تکان میدهم... نه.. این یکی نه....

حامد هم اسلحه بدست پندار را نشانه رفته بود...

صدایش باز بالا رفت: ولش کن مردک....

اما آن دو توجهی به خط و نشان های بقیه نداشتند... پندار پچ پچ میکرد و شهاب نیشخند میزد... انگار تازه از بهت کاری که چند دقیقه پیش کرده بود در آمده.

شهرام تهرانی اما متفکر نگاهشان میکند... فرهمند، راد و شیده هم در سکوت نگاهشان میکنند... قصدشان همین بود... اینکه این دو نفر را به جان هم بیاندازند.

پندار نگاه بی روحش را به من میدوزد و زیر لب چیزی به شهاب میگوید... نمیدانم چه

میشود.... اما در یک لحظه شهاب انگار منفجر میشود... دادی میزند و دستانش یقه سویی شرت مشکی رنگ پندار را مشت میکند.

شهاب نفس زنان میگرد: تو غلط کردی....

پندار اما نیشخندش عمیق تر میشود: تو احمق تر از بقیه ای... خودت خبر نداری..

اینبار صدای نعره شهاب پنجره ها را میلرزاند: دروغه تو... خوردی.

یقه های همدیگر را گرفته اند و برای هم شاخ و شانه میکشند... من از جا میپریم... هر اسان قدمی به جلو میگذارم که بازویم درون دستان آن غول بیابانی اسیر میشود... جیغ میزنم

-ول کنین همدیگرو....

اهمیت نمیدهند... صدایم را بالا میبرم: ولش کن شهاب....

اینبار رو به تهرانی داد میزنم: آخه تو چی از جون این دوتا میخوای روانی؟!؟!!

پوزخند میزند و دست راستش را بالا می آورد: جونشون رو دختر جان!!!

هنوز حرفش را درک نکرده ام که مچ دستش را در هوا به سمت پایین خم میکند و در یک لحظه در یک ثانیه... صدای بلند و وحشتناک شلیک چند گلوله پشت سر هم در فضا میپیچد... از صدای بلندش از جا میپریم و جیغ بلندی میکشیم... چشم هایم را میبندم و با تمام قوا پلک هایم را رویشان فشار میدهم.

به چه کسی شلیک شد؟!؟!!

دلیل این سکوت چیست؟!؟!!

بازویم رها میشود....

آهسته و با مکث برمیگردم....

با دیدن صحنه مقابلم و رد خون پلکم میپرد.... چندین بار....

چند بار شلیک شد دقیقا؟!؟!!

این خون ها.....

قدمی به عقب بر میدارم...

پاهایم تحمل وزنم را ندارند...

روی زمین پخش میشوم و دمای بدنم نگران کننده است...

من مرده ام.... مرده ای که به دو مردی که روی زمین بودند خیره میماند..

لبهایم را به سختی تکان میدهم: ام... امک... ان...

نفسم میگیرد... سنگینی سینه ام غیر قابل تحمل میشود...

دستم را روی گوش هایم میگذارم و از ته دل جیغ میزنم

-خدااااااااااا.....

نفس هایم منقطع میشوند و دیگر جانی برای جیغ کشیدن ندارم... نمیفهمم چطور خودم را به سمتشان میکشانم....

بدنم میلرزد و چشمانم مدام و پر و خالی میشوند...

باهم و در آغوش هم روی زمین افتاده اند و داستان شهاب دور کمر پندار حلقه است... هیچکدام تکان نمیخورند... کنارشان میرسم و لرزان و آرام دستم را جلو میبرم....

باریکه خون هر لحظه پهن تر میشود و میزان خون دو برابر...

خدایا کاش خواب باشم....

این بدترین کابوس زندگی من است...

کاش شهاب هیچوقت بر نمیگشت....

من دیگر نقشه انتقامی ندارم....

دستم که روی بازویش می نشیند متوجه سردی بدنش میشوم.... پندار هم تکان نمیخورد...

هق میزنم: شهاب....

و این گرگ صفتان با بی خیالی مشغول تماشای این منظره اند...

هق میزنم و تکانش میدهم: شهاب.....!!!!!!

اما با تکان دادنش دستانش از دور پندار شل میشوند.... و من مات مردی میشوم که تن بی جان طاق باز رو به رویم قرار میگیرد...

نگاهم ناباور روی رد خون خیره میماند.... رد خونی که از گوشه دهانش جاری است.... و باریکه پهنی که سریع و بی وقفه از بدنش خارج میشود....

تکان سختی میخورم.... پلک هایم باز عصبی میپزند و با لکنت زمزمه میکنم.

-دک...دکتر...

طاقت نمی آورم.... باز نفس میگیرم و اینبار وحشتانک جیغ میکشم

-دکتر.....!!!!!!

نفس کم می آورم: پندار.....!!!!!!

از کنار شهاب چهار دست و پا میگذرم و دستانم را دور صورتش حلقه میکنم

چشمان اشکبارم را به صورت سفید شده اش میدوزم و مینالم

-تو رو خدا چشمتو باز کن....

با هق هق و دردی که هر لحظه در معده ام شدید و شدید تر میشود مینالم

-تو رو جون رها چشمتو باز کن....

زار میزنم و دستانم را دور بدنش می اندازم و تکانش میدهم: پندار.... به خاطر رها... تو رو خدا.. دستم

را که بلند میکنم با دیدن قرمزی خون روی دستانم و لکه های بزرگش روی لباس نباتی رنگم گریه ام بند می آید.... خیره به دستانم نفسم به شماره می افتد....

با مکث سر میچرخانم سمت تماشاچیان.....

یک مشت قاتل... اینها همان هایی هستند که باند قاچاق اعضا دارند... دارو... مواد مخدر... این ها از هر راهی برای کشتن آدم ها استفاده میکنند... شلیک چند گلوله آنهم به دشمنشان که از خدایشان است.

خدایا حق چنین آدم هایی است زندگی روی این زمین!؟

پس زمین مال همین ها... من میخواهم پیاده شوم!!

عجیب دلم مردن میخواهد!!!

در حالی که طعم خون را در دهانم حس میکنم با نفرت خیره در تپله های مشکی مقابلم بچ میزنم

-حیوون....

طعم خون در دهانم دو برابر میشود:رذل....

داد میزنم و جاری شدن خون را در تمام دستگاه گوارشی ام حس میکنم

-کثافت...!!!!

دستم روی معده ام مشت میشود...خون از گوشه دهانم جاری میشود...شمارش نفس هایم به آخر رسیده...حس از بدنم میروود...

گرگ های آدم نما را چندتا میبینم...قصر منفور دور سرم میچرخد...

معده ام در هم میپیچد و با سرفه زدنم خون بیرون میپاشد...

در آخرین لحظه نگاهم به مردی می افتد که هفت سال در کابوس های باهم بودنمان سوختم...هفت سال چشمان سیاهش هر لحظه مقابلم بود

و حالا این چشمان سیاه سرد و بی روح خیره خیره به پندار نگاه میکرد..

بدون حرکت و دو دو زدن مردمک ها....

شهاب هم تمام شده بود یعنی همه چیز تمام شده بود!!!!

یک ماه بعد....

صدای جیغ بلندی از جا پراندم

-ولم کن عوضی....

صدای هق هق:یکی به دادم برسه....

خودم را جمع تر میکنم...باز شروع شده بود.

جمله های بعدی را میدانستم!!

ولم کنین کثافتا....

عوضیا....

آشغالای..

شما از جون من چی میخواین؟!!!!

بخدا هر چقدر پول بخواین بهتون میدم...

نیشخندی کنج لب هایم نشست...آخر پولتان کجا بود احمق ها....عین چی دروغ گفتید که این شد وضعتان.

با صدای جیغ های پشت سر هم نچ کلافه و ناراحتی میکشم و دستانم را روی گوش هایم میگذارم...متن
جملات از بدو بیراه به التماس تغییر میکرد...به غلط کردن ها...به خدا را صدا زدن ها.

خدا همیشه اولویت آخر بود....

همیشه در ته فهرست التماس ها و تقلا کردن ها...

اگر کمی معتقد باشی همان اول صدایش میکنی....

اما وای به وقتی که خطا کار باشی و فراموشش کرده باشی...

آخر همه به یاد او می افتی...همانی که خواست جلویت را بگیرد

اما تو کج رفتی.....

روی تخت فلزی خودم را جمع میکنم...این نمناکی، پهلوهایم را آزار میدهد...به سختی دست و پای
خشک شده ام را تکان میدهم و دراز میکشم.

بازی در آوردن کلیه پیوندی ام آخرین بلایی بود که دلم میخواست با آن دست و پنجه نرم کنم. بوی
خون آزارم میدهد...هرچند اتاقم دور ترین اتاق به آن و عده گاه است...اما بوییش یک ماه است که
آشناست و از لابه لای موهای دماغم بیرون رفتنی نیست....

بوی خون شده دشمن معده ام...یک محرک است...

صدای جیغ و ناله های بیرون که سوزناک میشود دلم بهم میپیچد...

بعضی ها قسم ائمه میدهند....

انگشتان لرزان پاهایم را جمع میکنم و بعد زانوهایم را داخل شکم میکشم...لب میگزرم و تری پای
چشمانم را پاک میکنم...

نام فاطمه را که صدا میزنند رگ و پی تنم میلرزد....

در دلم غوغایی میشود....

همین چند روز پیش یکیشان با سوز نام علی را صدا میزد...

او را به فاطمه اش قسم میداد....

ناله میکرد و میگفت دلش برای علی جانش تنگ شده....

خدا میداند که چقدر به دنبالش گشته است....

التماس میکرد رهایش کنند....

حالا دو روز است که صدایش را نشنیده ام....

یعنی کار او را هم ساختند؟!!!!

بیشتر خودم را جمع میکنم...فین فینی میکنم و نگاه سرخ و آبدارم را به نقطه مقابلم میدوزم....یک ماه
اسارت توی یکی از سلول های این سلاخ خانه مطیع و رامم کرده....

یک ماه است که با درد معده میسوزم و میسازم....

درست در همان شب نفرت انگیز به شدیدترین حالت خونریزی کرده بود... شوک آن شب معده ام را برای همیشه ناکار کرد.

یک ماه است که رنگ آبی آسمان و زردی خورشید را ندیده ام....

یک ماه است که از دنیا جدایم کرده اند....

نمیدانم چند روز بیهوش بوده ام....

اما وقتی چشم باز کردم دو مرد سفید پوش بالای سرم بودند و لباس های تنم عوض شده بود.... از آن موقع تا حالا اینجا اسیرم.

یک ماه است که نخوابیده ام... چشم که روی هم میگذارم کابوس میبینم... پندار غرق خون... شهاب با چشمانی باز و خیره... همین میشود بهانه اشک ریختن های دوباره....

خدایا چرا من نمردم؟!!!!

صدای تق باز شدن قفل در آهنی باعث میشود تا اشک چشمانم را بگیرم... لعنت به من که در بدترین شرایط باز هم غرور افروز دادخواه را از یاد نمیبرم....

با باز شدن کامل در و دیدن قامت حامد با نفرت لبهایم را روی هم فشار میدهم و روی تخت مینشینم. در را پشت سرش میبندد و به سمت می آید....

پاهایم را جلو میکشم و لبه تخت مینشینم... بالای سرم می ایستد و با پوزخند نگاهم

میکند... نگاهم را بالا می آورم و با نفرت به چشمانش زل میزنم... من چقدر احمق و نادان بودم که با چنین حیواناتی محرم میشدم...

-انگار حالت خوب شده... دیگه مثل قبل داغون نیستی!!!!

هه...

نیشخند میزنم: توام مثل قبل دیگه پخمه نمیزنی... خوب خودتو با این کثافت کاریا بالا کشیدی... به بابا جونت بگو حسابی افتخار کنه به گل پسرش!!!!

برق خشم اینبار در چشمانش میجهد... دستانش را جلو می آورد و یقه مانتو کهنه و مندرسم را در چنگ گرفته بالا میکشد... با فشار دستانش روی پاهای سستم می ایستم.

در حالی که دندان روی هم میساید پیچ پیچ میکند

-من تا امروز نمیدونستم چرا تو رو ننگه داشته هنوز... هی با خودم میگفتم اگه دست من بود... میدادم مثل بقیه اون دخترای احمق یه حالی ازت ببرن و بعدش تن و بدن تو تیکه تیکه کنن.

با یادآوری اینکه اینجا چه مکانی ست فک من هم منقبض میشود.

-آره خب... واسه شما حیوونا که سلاخی کردن ناموس چیزی نیست... چیزی که توش پول باشه
عالیه... چه داروی قاچاق چه اعضای بدن... چه مواد....

پوز خند میزنم: اما میبینم نابودیتونو....

چشمانش یکهو خونسرد و بیخیال میشوند... روی تخت هلم میدهد که محکم روی تشک کهنه اش
میخورم و درد در معده و پهلویم میپیچد...

چشمانم را میبندم و لب میگزیم... لعنتی!!!

روی تنم خم میشود و حالم بیشتر از پیش از بوی تنش بهم میخورد... بوی عطرش فوق العاده است اما
نه برای منی که روزهایی بوی تنش را تحمل میکردم.

-داری زیادی اون دهن گشاد تو باز میکنی خانوم دادخواه...

با تمسخر پچ میزند: مهندس... نخبه... همه چی تموم... دیگی که واسه من نجوشه میخوام سر سگ توش
بجوشه... هوش و ابتکارت مال ما نیست... پس باید ناک اوت شی...

نچ نچی میکند: بد بلایی به سرت میاره تهرانی!!!

فاصله میگیرد: به زودی ولت میکنیم بری!!!

چشمانم تا آخرین حد باز میشود... میخندد و صندلی گوشه اتاق را جلو میکشد.

-آره ذوق کن... فعلا خوبه واست... اما بعدش که پات برسه اونجا... نچ نچ...

روی صندلی مینشیند و سر تا پایم را نگاه میکند.

-آخی... حیف... سر این مغز متفکر ژنتیک ایران نباید بره بالای دار..

به خودم می آیم و صاف مینشینم... چشمانم را ریز میکنم

-منظورت چیه؟!؟!!

پوزخند پر سرو صدایی میزند: متاسفم واست خوشگله... اما وقتی داشتی با معشوقه عزیزت پندار پناهی
رو میکشستی باید فکر اینجاشم میکردی!!!

تکان سختی میخورم.....

بدون پلک زدن خیره نگاهش میکنم....

معشوقه من؟!?!?!!

پندار؟!?!!

قتل؟!?!?!!

باز هم مرگ ناجوانمردانه اش مقابل چشمانم ظاهر میشود... نمیخواهم باور کنم... نه او زنده است!!!

-اره... منم نمیتونم باور کنم... اما وقتی به پندار قول ازدواج میدادی نباید با شهاب جونت زیاد خلوت
میکردی... اونم توی خونه دختر عمه ات... یه لحظه با خودت نگفتی الان پندار از راه میرسه... نچ

نچ...

حس از بدنم می‌رود...

عرق سرد روی تنم مینشیند...

وای....

خدایا اینها چه موجوداتی هستند....

-البته خیال شهاب خان راحت بوده... اسلحه داشته... با پندار درگیر میشه... اونو میکشه... جفتون فرار میکنین... دختر عمه اتم همینطور....

الان یک ماهه نه از افروز دادخواه خبریه... نه شهاب... و نه مریم....

چشمکی میزند: همسایه ها هم صدای شلیکو شنیدن... آخ... چه عشق پر دردمسری... پندار پناهی... رییس کارخونه غزال... از بزرگ ترین کله گنده های دارو سازی تهران... قربانی یه مثلث عشقی شد...

با تمسخر صورتش را جمع میکند و ادای گریه و زاری در می آورد

-بمیرم واسه خواهرش... چقدر زار زد پای قبر دادانش... خودزنی کرد... بیهوش شد... بستری شد... آخی... ایمان که باور نمیکرد... اما صحنه جرم اونم وسط اتاق خواب افروز دادخواه هیچ حرفی واسه گفتن نداشت!!!

قلبم از تپش ایستاده...

با نگاهی بی روح و ناباور به دهانش زل زده ام....

با زاری نگاهم میکند: حالا شهاب کجاست؟! بی معرفت و لت کرد و رفت؟! مگه باهم فرار نکردین?!!!

در سکوت نگاهش میکنم....

خدایا....

میخندد و من با رمقی که دیگر برایم باقی نمانده چشم میبندم... اشک آرام و بی وقفه از گوشه چشمانم جاری میشود....

نامردی و ردلی را روزی در رفتن شهاب میدیدم...

روزی نامردی برایم رها شدن و پس زده شدن از طرف عشقت معنی داشت... خدایا چه دنیای کوچکی داشتم آن موقع ها... خنده ات نمیگیرد?!!!

بلند که میشود... چشم باز میکنم...

نگاهم را به نگاهش میدوزم و نیشخند میزنم...

چشمانش گرد میشوند....

-شما هنوز افروز دادخواه رو نشناختین... من همیشه یه برگ برنده دارم.

بازی میخواستند... باشد قبول... بازی میکردم!!!

بی قرار دوباره روی تخت مینشینم... با استرس دستاتم را دور زانوهایم انداخته خودم را به چپ و راست تکان میدهم.

قتل پندار پناهی...

آنهم به دست من و شهاب...

در خانه مریم...

مریم... مریم... وای خدایا... چرا این زجر تمام شدنی نیست؟!!

آنها پای مریم را هم وسط کشیده بودند... خدایا با او چکار کرده اند؟ چه بلایی بر سرش آوردند؟!!

یک لحظه از تصور اینکه مریم هم در این دخمه اسیر شده باشد یا بخواهند بلایی که بر سر بقیه آوردند، بر سر او هم بیاورند نفسم حبس میشود.

نالای می‌کنم و بی قرار تر از قیل از روی تخت بلند میشوم... طول و عرض اتاق را مدام طی می‌کنم...

درد صحنه جان دادن شهاب و پندار کم بود... حالا درد مریم هم به آن اضافه شده بود... معده ام باز بهم می‌پیچد... درد نیش میزند... مشت دستم را رویش میگذارم و فشار می‌آورم.

پس مرا زنده نگه داشته بود تا قتل را گردنم بباندازد... چرا یکبار به ذهن خودم نرسید؟! هیچ مدرکی علیه شان نبود... پندار خودش گفته بود که دوساعت قبل از تمام شدن مهمانی با راننده اش رفته تا همه بفهمند او آنجا نبوده... پس این اولین مدرک به نفع تهرانی شد تا ثابت کند پندار آن شب دوساعت قبل از مرگش خانه او را ترک کرده... هنگامی هم که گیر افتاده بود مجبورش کرده بودند به افراش اطلاع دهد از عمارت بیرون زده... میتوانم حدس بزنم زمانی که آن نمایش را راه انداخته بود چند نفر را خانه مریم فرستاده و همه چیز را آماده کرده اند.

مریم را دزدیده بودند و شهاب را هم ناپدید کرده اند....

-وای...

با چشمانی که از ناراحتی بارانی شده بود لبه تخت نشستم... انگشتان دست دیگرم را پشت پلک هایم کشیدم و تری چشمانم را گرفتم.

فین فین خفه ای کردم و با ناله خودم را به عقب و جلو تکان دادم... شهاب نمرده... پندار نمرده... خدایا مگر میشود؟ اصلا امکان ندارد شهاب تمام شده باشد... پندار با آن عظمت و حمایت رفته باشد... من و شهاب بشویم قاتل؟ رها تنها تر از قبل شود؟! مریم اگر بلایی سرش آمده باشد خودم، خودم را تمام می‌کنم... بعد از مرگ پندار و شهاب من هم زیادی زنده ماندم.

باز با فکر کردن به خاموش شدن همیشگی برق نگاه مشکی رنگش اشک هایم میجوشند... حاضرم تا آخر عمر در فکر بد بودن و بی وفا بودنش بسوزم اما بدانم زنده است... حاضرم کنار هزاران زن دیگر ببینمش اما بدانم زنده است.

مشت دستم را بیشتر روی معده ام فشار میدهم و خم میشوم... بسته قرصی که یکی از آن آدم کش های عوضی براریم آورده بود را برمیدارم و درش را باز میکنم... لبه شیشه ایش را کف دستم میگذارم و تکان میدهم... چندتا کف دستم می افتد... یکی را جدا و بقیه را داخل شیشه برمیکردانم... و قرص را با لیوان آبی میخورم.

زنده نگهم داشته بودند تا بوسیله قانون کشته شوم... یکی از نوابغ ژنتیک ایران همراه معشوقه اش رئیس کارخانه غزال را به قتل رساند.

تک خنده ای میکنم: مثلث عشقی... بین یه نخبه و دوتا پسر خاله.

طاق باز دراز میکنم و به لامپ کم نور بالای سرم چشم میدوزم... نورش اذیتم میکند... اما براریم مهم نیست.

هم پسر خاله بودند و هم برادر... حال بهم زن بود چنین واقعیتی... و شهاب در تمام این سالها زجر کشیده بود از دانستنش... بچه یک رابطه نامشروع بود... مادرش با شهرام تهرانی ازدواج کرده بود... فقط بخاطر اینکه این لکه ننگ را ببوشاند... چقدر کثیفی... چقدر بی بند و باری... چقدر حماقت... زمانی که به فکر عشقش بود هیچ فکر کرد ممکن است نطفه ای در بطنش ایجاد شود؟!!

وای اگر رها بفهمد کسی که در تمام این سالها عاشقش بود در واقع برادرش است... خودش را میکشد... اصلا چه میکند با درد پندار؟!!

به پهلو میچرخم و چشمانم را با درد میندوم... هم قلبم درد میکند از مرور خاطرات تلخ گذشته هم معده و کلیه ای که حاصل تمام اتفاقات آن سالها بود و آتشی که بعد از هفت سال هنوز شعله ور است... میسوزاند و تباہ میکند... داستان ها و زندگی های مختلفی در هم پیچیده بودند... قصه عشق... خیانت... بی بند و باری... تعهد نداشتن ها... قصه تباہ شدن فرزندان... قصه تعصبات خانوادگی.

کم نبودند افروزها و شهاب ها... فقط کمی قصه هایشان فرق میکرد... شاید بدتر از من... شهاب یکبار گفته بود من هم دارم راهی را میروم که مادرش رفته بود... خیانت و راه کج رفتن که فرقی نمیکرد.

یکی مثل مریم بخاطر رویاهای دخترانه اش به خودش و زندگی اش پشت پا میزند... یکی مثل مادر شهاب با دروغ به همسر و فرزندش خیانت میکند... و یکی هم مثل من کنار می آیم با شوهرم وقتی مرد دیگری در قلبم بود.

نفسم را با آه بیرون میفرستم... اینطور نمیشود... فکر کردن دیوانه ام میکند... حالا چطور بفهمم بر سر مریم چه آورده اند؟!!

باور داشتم که خواب است... رویاست و حقیقت ندارد... اما حسش میکردم... با تمام وجود حس میکردم... و ذهنم سعی میکرد

پس بزند.

کنار هم بودند... توی یک دشت... میخندیدند و شوخی میکردند... من اما دورتر ایستاده بودم... حال خوب نبود... درد داشتم و هنوز این لباس های کهنه تنم بود.

خواستم قدمی به جلو بگذارم... نشد... ناله ای کردم.

-شهاب!!!

صدایم را انگار نشنیدند... باز ناله ای کردم.

-شهاب... منو نگاه کن!!

اما کسی که به سمتم برگشت شهاب نبود... پندار نگاهم کرد و من مشتاق به سرمه ای خندان چشمانش چشم دوختم... میدانستم که زنده است... میدانستم که حقیقت ندارد.

-دکتر...!!!

رنگ لبخند از نگاهش پر کشید... نگاهش پر شد از عذاب و ناراحتی... نگاهی به شهاب انداخت که بیخیال مشغول دید زدن اطراف بود.

من اما مشتاق و با حس خوب زنده بودنش لب زدم.

-خوشحالم که هنوز هستی!!! میدونستم دروغه!!

چشمانش را بست... شهاب پشت به من ایستاده بود که حالا شروع کرد به راه رفتن... چشمانش را باز کرد و نگاهش را به قدم های شهاب دوخت.

ناراحت به سمتم چرخید و یک قدم به عقب گذاشت.

لب زد: مراقب خودت باش... من متاسفم!!

تک خنده عصبی کردم: چی؟!

دیگر چیزی نگفت... عقب رفت... خودش را به شهاب رساند.

با حس دردی که هر لحظه دوبرابر میشد جیغ زدم

-نرین... تو رو خدا بمونین... شهاب... پندار!!!

درد که در تنم به اوج رسید تکان میخورم... از جا میپریم

نور چراغ چشمم را میزند... نفس زنان نیم خیز میشوم.

با نگاهی به اطراف اتاق چشمانم پر میشود از اشک... درد در قلبم می پیچد... دستم را رویش میگذارم و بغضم را طاقت نمی آورم... هق میزنم.

-خدا... خواب بود... خواب بود فقط.

هق میزنم و سرم را میان دستانم میگیرم

-رفتن... رفتن... جفتشون رفتن.

خودم را به طرفین تکان میدهم و اشک هایم میچکند... بازوهایم را محکم بغل میکنم و سرم را بالا میگیرم

با چشمانی اشکبار لب میزنم: منم تموم کن... دفتر منم ببند... تا کی زجر بکشم بی انصاف...

صدایم بلند میشود: هاهاهاهان؟!!

هنوز تُن صدایم پایین نیامده بود که با صدای مهیب انفجاری جیغ بلندی میکشم.

وحشت زده و بدون توجه به دردم از جا میپریم... نگاهم را به در میدوزم و صدای جیغ و داد از راه رو به گوش میرسد.

به سمت در میروم و با مشت رویش میکوبم

-یکی این درو باز کنه...

صدای داد چند نفر می آید: آتیشو خاموش کنین...

-باید همه رو خارج کنیم...

-همه میمیرن... ببریشتون بیرون!!!

نفس زنان قدمی به عقب میگذارم... جایی آتش گرفته بود و جان همه در خطر بود... میخواستند بیرونمان بکشند... وای خدایا... یعنی میشود فرار کرد؟!!

با صدای برخورد محکم چیزی به در از جا میپریم...

با چند ضربه محکم دیگر در به شدت باز میشود و یکی از نگهبانان در چهارچوب می ایستد... به سمت می آید و بازویم را میچسبد

-زود باش...

به بیرون هلم میدهد: تکنون بخور باید بریم بیرون!!!

با دیدن هاله قرمز رنگ و بوی دود تک سرفه ای میزنم و سرعت قدم هایم را بالا میبرم... در تک تک اتاق ها را باز میکنند و چند زن و دختر از هر کدامشان بیرون میپرنند... و نگهبان ها اطرافشان اند.

همه ترسیده بودند و جیغ میزدند....

با صدای انفجار دیگری صدای جیغ و داد همه بلند میشوند... همه به تکاپو می افتند... سرعت قدم هایشان را بیشتر میکردند و همدیگر را هل میدادند تا زودتر از راه رو بگذرند و به در ورودی برسند...

کسی با داد میگوید: سعید... بیا اینجا!!!

نگهبان کنار دستم فریاد میکشد: چی شد؟!!!!

و همزمان از کنارم میگذرد... و حالا دیگر نگهبانی کنار من نبود... می ایستم و نگاهی به اطرافم می اندازم... آخرین نفر بودم... چشمم به در باز اتاق عمل می افتد... همان جایی که جان همه این زنان را در آن میگرفتند و اعضای بدنشان را بیرون میکشیدند... در حالی که سرفه هایم شدید تر میشوند به سمتش خیز برمیدارم و در را باز میکنم... یک راه رو بود و دو اتاق داخلش که رو به روی هم بودند...

بوی خون اینجا و دودی که در ریه هایم هر لحظه پخش میشود حالم را بهم میزند... معده ام در هم میپیچد و خم میشوم... کنار دیوار عق میزنم و دستم را به میز نگهبان گوشه راه رو بند میکنم... یا سرفه و حس سوزش شدید گلویم سرم را بالا میگیرم و با تکیه به میز روی پاهایم می ایستم....

ایستادن همانا و دیدن موبایلی روی میز همانا... ناپاور چشمانم را گرد میکنم... یک موبایل ساده بود... دستم را به سمتش میبرم و بلندش میکنم... انگشتانم را روی دکمه هایش میچرخانم... یا باز شدن صفحه تک خنده خفه ای میکنم... رمز نداشت!!!

با صدای دوییدن شخصی حس میکنم به این سمت می آید... سریع موبایل را روی حالت بی صدا میگذارم و توی جیب مانتویم می اندازم و بیرون میروم.

نگهبان با دیدنم با خشم داد میزند و سرفه می کند: تو اینجا چیکار میکنی!؟

تا حالا ندیده بودمش و او هم مرا نمیشناخت... دستم را روی پهلویم میگذارم و ناله ای ساختگی میکنم. -حالم خوب نیست... نمیتونم درست راه برم.

با خشم بازویم را میچسبد: یالا باید زودتر بریم بیرون!!!

در اتاق را محکم رویم میبندند... من با بقیه فرق داشتم خب.

نگاهی به اطراف می اندازم... این ساختمان بهتر از قبلی بود... چقدر ساده بودم که فکر میکردم میشود نجات پیدا کرد... درست یک ساختمان دیگر در این محوطه و کنار دیگری ساخته بودند... و حالا همه را به اینجا منتقل کردند.

چشمم را دور تا دور اتاق میچرخانم و در حالی که با دست قفسه سینه ام را ماساژ میدهم به سمت تخت تک نفره اتاق میروم.

موبایل را از جیبم بیرون میکشم و نفسم را با آسودگی بیرون میفرستم... باید با یک نفر تماس بگیرم... کسی که بتوانم به آن اعتماد کنم و از همه چیز اطلاع داشته باشد... و او هم بدون مواخذه کردنم جواب تک تک سوالاتم را بدهد.

چشمانم را میبندم و به مغزم فشار می آورم... یک ماه گذشته... خیلی وقت است که به لیست مخاطبینم نگاهی ننداخته ام... اما شماره تک تک کسانی که با آنها در ارتباطم را حفظم.

قفل گوشی را باز میکنم و شماره میگیرم... چند بار عددی را پاک میکنم و عدد دیگری را میزنم.

و در آخر با تردید و اضطراب دکمه سبز رنگ را میزنم و موبایل را روی گوشم میگذارم... بعد از چند بوق صدای خواب آلودش در گوشم می پیچد.

-الو!؟

با شنیدن صدایش خوشحال میشوم و نفس میگیرم و بین حرف زدن و نزدن مردد میمانم.

-الو! بفرمایین!!!

در آخر تصمیمم را میگیرم... نباید پشیمان شوم... نفسم را آزاد میکنم و لب میزنم.

-مهد!؟

لحظاتی حتی صدای نفس کشیدنش هم نمی آید... صدایم را واضح تر میکنم.

-مهید... منم!!

صدای شکستن چیزی می آید و بعد صدای وحشت زده اش توی گوشم می پیچد.

-تو... تو....

یکهو داد میزند: افروز!!!!

چشمانم را روی هم میفشارم: کسی که کنارت نیست؟ آرام باش... تو رو خدا!!!!

صدای نفس هایش هم قطع میشود... لب هایم را هم روی هم میفشارم... تا حالا هنگام حرف زدن با آنها التماس در لحن نریخته بودم و حالا همه چیز فرق داشت... افروزی که در تمام این هفت سال به زور اشک میریخت حالا کار هر روزه اش گریه برای دو مردی بود که سرنوشتش را تغییر داده بودند.

-مهید!؟!

صدایش زمزمه وار به گوش میرسد: کجایی تو؟! با خودت چکار کردی!؟!

عمیق نفس میکشم

-میدونم الان تو سرت کلی سوال داری... میتونی راحت حرف بزنی!؟!

سریع پاسخ میدهد: آره... راستشو بگو... بگو کجایی... بگو چرا اینکارو کردی... بخدا باورم نمیشه... پلیس داره در به در دنبالت میگردد.

نفسم حبس میشود... پس واقعا خبرهایی بود.

-مهید گوش کن من باید برم... وقت زیادی ندارم... فقط اینو بدون من بیگناهم...

برخلاف خواهمش امان نمیدهد و وسط حرفم میپرد

-ما هم قسم میخوریم تو بی گناهی... اما بیا این آشوبو ببین....

صدایش سخت میشود: راسته واقعا! اینکه با شهاب تهرانی رابطه داشتی؟ اینکه پندار بهت درخواست از دواج داده و تو رو با شهاب میبینه!؟!

پس حرف های حامد حقیقت داشت... بغض با تمام قوا به جان گلویم می افتد... صدایم میلرزد.

-راسته... پندار... مرده!؟!؟!

اگر پاسخ مثبت باشد بی شک میمیرم... بعد از مکثی صدای او هم میلرزد

-لعنت بهت... چرا با خودت اینکارو کردی؟ یه ماهه اینجا شده جهنم....

نفس میگیرد: روز خاک سپاریش صحنه محشر بود... خواهرش دو بار بیهوش شد... خودشو داشت میکشت... فرناز ملکی دست کمی نداشت از اون... ایمان مته دیوونه ها شده بود... ف...

میا حرف هایش طاقت نمی آورم... حقیقت داشت... پس واقعا حقیقت داشت... بغضم با صدای نه چندان بلندی میترکد.

صدایش ناباور داخل گوشم می پیچد: د... دار... داری گریه میکنی؟!!!!

اشک هایم سریع و بی وقفه جاری میشوند..... سکوت میکند و من اشک میریزم... بمیرم برای دل رها... برای برادرانه های ایمان.

-کاش جلوی شهابو گرفته بودی بی انصاف... چرا گذاشتی بکشتش... اصن شما رو چه به....

نفس میگیرد: هنوزم باورم نمیشه... بگو که دروغه... تویی که جونت میره واسه نجات مردم نمیتونی همچین کاری بکنی... برگرد... اعتراف کن و بگو گول اون پسر خاله از خارج برگشته اش رو خوردی...

او هم دیگر نمیتواند ادامه دهد... چه قدر ساده است... اعتراف؟! پس از چند لحظه اشک هایم را پاک میکنم... فین فینی میکنم و با صدایی گرفته میگویم.

-میتونم بهت اعتماد کنم دیگه؟!!!!

-توی این یه ماه منو گلسا هر دقیقه اش گفتیم تو نمیتونی اینکاره باشی....

چشمانم را با درد روی هم میگذارم... درست تماس گرفته بودم... مهبد هرچند کم طاقت و عصبی... اما بی انصاف نبود.

-درست گفتین... حالا یه حرفایی دارم که میخوام به گوش سرگرد ابدی برسونی... میشناسیش؟!!

-آره... بین کسانی که از همه بازجویی میکردن این تنها کسی بود که عجیب غریب دنبال یه ردی از تو بود.

-شاید نتونم به خودش زنگ بزنم و بگم... اما وقتی به حرفات اعتماد میکنه که بهش بگی افروز داخواه گفته هنوزم سرقولش هست.

-یعنی چی؟!!

-تو فقط همینو بهش بگو... خودش میفهمه... مهبد من بی گناهم... کار من و شهاب نبود... ما هر سه تایمون قربانی شهرام تهرانی شدیم... قصد داشت همون شب توی اون مهمونی، درست شب دوم عید کار هر سه تایمونو تموم کنه... اینا تمامش صحنه سازیه... شهابم...

آب دهانم را قورت میدهم: شهابم تموم شده... اونم کشتن!!!

-چی؟!!!!!!!!

-گوش کن... اونا میخوان منو مقصر قتل پندار پناهی جلوه بدن... با یه تیر دو نشون زدن... وقتی هوش من به دردشون نخورد پس باید منو میکشتن... پندار و شهابم همینطور... پندارو نابود کردن و قتلشو گردنم انداختن و شهابم ناپدید کردن... پس یعنی ما دو نفر فرار کردیم... اونا میخوان منو آزاد کنن تا توسط قانون مجازات شم.

-دختر عمه ات هم پیشته؟!!!!

وا رفته نگاهم به نقطه مقابلم میچسبید... زمزمه میکنم: نه... معلوم نیست سر اون چه بلایی آوردن... من نمیدونم کجام... زندانیم کردن... تنها چیزی که میدونم اینه که شمالم... نمیدونم کجا... اما یه منطقه پرته... اینجا دختری فراری یا اونایی که دزدیدن رو میکشن و اعضای بدنشونو درمیانر.

-وای خدا....

با صدای بوقی که در گوشم می پیچد گوشی را سریع مقابل چشمانم میگیرم... لعنتی شارژش داشت تمام میشد.

-شارژ این موبایل داره تموم میشه... به سرگرد بگو وقتی داره دنبال میگرده پرس و جو کنه که توی این تاریخ صدای انفجاری شنیده شده یا نه... ساختمون کناری امروز دو بار منفجر شده... اینطوری شاید زودتر پیدام کنن... مهبد، با هیچ کس درباره من جز سرگرد ابدی حرف نزن... ممکنه هرکسی به گوش شهرام تهرانی برسونه... پلیسا رد شماره رو میگیرن و پیدام میکنن... فهمیدی!!!
-آره...

-خب من دیگه باید قطع کنم... مهبد دیگه سفارش نکنما...

خواستم حرف دیگری بزنم که صدای نزدیک شدن فردی را حس کردم... بلافاصله صدایش بلند شد...
-مرده شور همتونو بیرن... تن لشا...

سریع تماس را قطع کردم و گوشی را زیر بالشتم گذاشتم... باید این چند روز باقی مانده را هم تحمل میکردم

حامد آمد و رفت... آمد تا از بودن من مطمئن شود... شدید اعصابش خورد بود و انگار شانس آوردم که من هم مثل نگهبانا زیر ضربات مشت و لگدش له نشدم... هنوز نفهمیده بودم دلیل آن دو انفجار چه بود... اما مثل منفجر شدن چند کپسول گاز میماند...

مثل هر وقت دیگری کسل و بی حال روی تخت دراز کشیده و به سقف نگاه میکردم... صدای ناله ها و جیغ و دادها کمتر شده بود... انگار چند ساعتی به همه فرصت داده بودند.

درست هفت ساعت از تماس من با مهبد گذشته... سه ساعت بعد موبایل خاموش شد... بعد از اینکه من شخصا با سرگرد ابدی حرف زدم... تا جایی که میتوانستم برایش از اتفاقات اخیر گفتم... او هم مطمئن بود من و شهاب دست به چنین کاری نمیزنیم... بماند که چقدر برای تک روی کردن من و پندار داد و بیداد کرد... چقدر مرگ ناجوان مردانه اش را مثال زد و گفت نتیجه

خودرای بودن و لجاجت است... وقتی او هم مرگ پندار پناهی را تایید کرد و گفت خودش بر سر جنازه اش حضور داشته به وضوح نفسم در سینه گره خورد و دیگر راهی برای آزاد شدن نداشت... مخصوصا اینکه آنها هم از مریم اطلاع نداشتند... تمام طول مکالمه مان نیم ساعت بود... افرادی اطلاع دادند که کجایم... من در گرگان بودم... درست وسط جنگل و در دورترین نقطه... قول دادند که به زودی پیدایم میکنند... تماس را که قطع کردم... دراز کشیدم و به سقف زل زدم... درست چهار ساعت!!!

با صدای پای چند نفر که به سمت اتاقم می آمدند... بی حال سر میچرخانم و به در نگاه میکنم... کلید که در قفل میچرخد به سختی دست و پای خشک شده ام را تکان میدهم و مینشینم.

در باز میشود و حامد با چشمانی که حالا بر خلاف چند ساعت قبل خونسرد است به چهارچوب تکیه میزند.

-خیلی حالت زار شده...قرصاتو خوردی؟!!

و نگاهش را دور و بر اتاق میچرخاند...چیزی پیدا نمیکند و من با نیشخند نگاهش میکنم.

-مهمه واست؟!!

تکیه برمیدارد: آره خب..باید حالت خوب باشه وقتی داری برمیکردی تهران...قیافه ات باید به همدست قاتل بخوره یا نه؟!!

هه....این مرد را فقط خدا میشناسد....خونسرد نگاهش میکنم و جوابی نمیدهم...قدمی به جلو میگذارد.

-نچ نچ...کی حتی میتونه فکرشو بکنه افروز دادخواه کسی که اینجاست یه روز زن صیغه ای من بوده...

با حرفش مو به تنم راست میشود...کاملا بالای سرم می ایستند...تنم منقبض و فکم محکم میشود...شبهای همخواب شدن با این موجود که یادم می آید،حالم از خودم بهم میخورد.

-جیه؟حالت بد میشه؟!!

پوزخند میزنم:ظاهر شیک و پیکت واسه کسایی که از دور می بیننت عالییه...واسه دخترای گدای پول ویوی خوبی داره این هیکل...وگرنه واسه من حکم یه خوک تشنه واسه یه بدن بی نقصه...آره خوب یادمه چجور واسه اینکه یه شب توی هفته با من باشی له له میزدی حامد خان به ظاهر مغرور!!

چشمانش از عصبانیت برق میزند...در یک لحظه دستش را جلو می آورد و چانه ام را محکم میگیرد...کلماتش را به صورت تم میکوبد.

-آره...خوب یادمه چه مار خوش خط و خالیم بودی...به همون اندازه پرتوقع و گدای پول...مته بقیه اشون...مته بقیه اون هر *زه های خیابونی.

با دست ناتوانم...مچ دستش را میگیرم

-خیلی احمق تر از این حرفایی که بخوام دلیل بودن با تو رو واست توضیح بدم...همیشه گفتم احمقی الانم میگم...فک میکنی یه نخبه سه ماه از زندگی با هدفشو صرف یه احمق کودن میکنه؟هه اونم تو...کسی که با اینکارا سعی میکنه خودشو بالا بکشه...چی فکر کردی احمق؟افروز دادخواه از دوسال قبل واسه نفوذ کردن به دارو دسته شهرام تهرانی برنامه ریزی کرده بود.

چشمانش گرد میشوند و ناباور...انگشتانش چانه ام راه رها میکنند و من محکم دستش را پس میزنم...با خنده قدمی به عقب میگذارد

-عین سگ داری دروغ میگی...میخواهی کم نیاری!!!

دستی به چانه دردناکم میکشم و باز پوزخندم را به صورتش میکوبانم.

-یادت نره...من افروز دادخواهم...همیشه یه برگ برنده دارم...وقتی که شماها داشتین به من میخندیدین و قتل پندار پناهی رو گردنم مینداختین،افراد منم داشتن آینده شما رو به فنا میدادن...

با تک خنده ای انگشتم را در هوا تکان میدهم.

-پای من که به اداره پلیس و دادگاه و زندان باز بشه اونا کارشونو شروع میکنن...دقیقا وقتی که پام بره پای چوبه دار، آیندتون...با تمام نقشه هاش بر فناست...

خیره چشمان بهت زده اش پوزخند دیگری میزنم

-چجوری؟

شانه بالا می اندازم و خونسرد میگویم:کسایی که میخوان با کله گنده ها وصلت کنن باید گذشته خوبی داشته باشن...حداقل یکم بی نقص..نه قاچاقچی باشن و آدم کش...نه هر ماه با یه دختری بخوابن.

چشمانم را خندان روی هیکل لرزانش میچرخانم...کیش حامد خان.

-مثلا ارسال و سپهر الان با کی نامزد کردن؟آها..اوه اوه...با دخترای دوتا از کله گنده های حکومت...اونا که دستشون به اون بالا بالاها بنده...بله بله...حکم دارن...وصلت با چنین آدمایی یعنی تا هفتاد نسل تامین شدن...یعنی پشتوانه داشتن.

خودم را نمایشی به چپ و راست تکان میدهم

-نچ نچ...چه بد که افروز دادخواه این نامزدی های عالی و پرفکت رو میخواد بهم بزنه...اون موقع که شما به فکر خوشی و دختربازیاتون بودین من از لحظه به لحظه اش عکس گرفتم...فیلم گرفتم...شبایی که میومدم پیشت یه دوربین نصب میکردم گوشه اتاق...واسه دختر بعدی که قرار بعد من هم آغوشت باشه...هه فکر کردی من میذاشتم کسی بی برنامه به شماها نزدیک بشه؟عمر!!

کاملا مات و مبهوت خیره من است...قدم به قدم عقب میرود و ناباور سرش را تکان میدهد...در لحظه آخر لب باز میکند.

-بیچاره ات میکنیم.

-منتظرم!!!

بیرون میرود...اما در را نمیبندد...فقط صدای نعره اش در گوشم میپیچد.

-چیه و استادین بر و بر منو نگاه میکنین؟؟ برین بندازینش پیش اون کثافت!!!

اخم هایم در هم میرود...با دقت چشم به در میدوزم...با ظاهر شدن دو نگهبان در چهارچوب در و کسی که میان دستانشان بیهوش بود ناخودآگاه جیغ خفیفی میکشم.

نمیدانم با چه جانی از جا میپریم و آنها با بی تفاوتی تن بی جانش را کف اتاق پرت میکنند و من خیره به او سرم را به طرفین تکان میدهم.

-وای خدا...این...این...این...

نمیتوانم ادامه دهم...اشک از چشم هایم روان میشود...در که با صدا بسته میشود زانو های من هم به کف اتاق میچسبد و من با چشمانی که مبهوت او بود، صدای هق هقم بالا میرود.

هق هقم را توی گلو خفه میکنم و با وجود لرزش خفیف تنم چهار دست و پا به سمتش میروم...پاهایم جان ندارند.

تکان نمیخورد... لباس های تنش کهنه اند... به شکم روی زمین پرتش کردند نامردها... کنارش مینشینم و دستانم را به سمتش میبرم... اما درست در یک سانتی اش متوقف میشوند.

خواب بود یا رویا؟ نکند باز هم کابوس میبینم؟!

بالاخره با لرز دستانم را روی بدنش میگذارم... بدنش گرم است.

لب هایم را با بغض داخل دهانم میکشم و اشک در چشمانم دوباره حلقه میزند... کمی تکانش میدهم... میلرزد.

با خنده اشک میریزم... هق میزنم.

با تمام توانم تکانش میدهم تا به پشت بخوابد... با دیدن چهره زرد و رنگ پریده اش صدای هق هقم بالا تر می رود.

اخم هایش نامحسوس در هم می رود... درد دارد؟!

هق میزنم و تکه تکه میگویم: شه... شه... شهاب!!!

با آوردن اسمش سد اشک هایم کاملا میشکند... دستانم را مقابل دهانم میگیرم و همانند ابر بهار اشک میریزم.

خدایا باور کردنی نیست... این مرد با این رنگ و رو... با این حال خراب شهاب است... شهاب بی وفای من... همانی که چشمان باز و خیره اش شده بود درد هر روزه... شده بود بغض... شده بود آخرین دیدار.

لب هایش از هم فاصله میگیرد: آخ...

درد دارد... هوشیار تر میشود هر لحظه... با هق هق دستانم را محکم روی چشمانم میکشم و بعد دو طرف صورتش میگذارم... تار میدیدمش.

-شهابم...

جان میکنم تا این را میگویم... باز هق زدن مجال نمیدهد. ناله ای میکند و چشمانش را آرام آرام باز میکند... چند بار پلک میزند و در آخر نگاه سرخ و تب دارش را به چشمانم میدوزد.

با دیدن مردمک های مشکی رنگ و بیمارگونه اش با ذوق میخندم... شانه هایم میلرزند.

-شه..

طاقت نمی آورم... دستانم را پشت گردنش برده و خودم را روی بدنش رها میکنم....

ناله میکند: آخ...

محکم تر از قبل خودم را به تنش فشار میدهم... سرم را روی قلبش میگذارم و هماهنگ با ریتم آرامش اشک میریزم... خدایا باور کردنی نیست... شهابم زنده است... نرفته... نفس میکشد... تمام آن کابوس ها دروغ بودند.

تکان خفیفی میخورد... و صدای خسته و ضعیفش در گوشم می پیچد.

-اف... افروز؟!!!!!

سرم را بالا میگیرم و نگاهم را به چشمان مخملی و مشکی رنگش میدوزم.

با بغض لب میزنم: جونم؟!!!!

چشمانش کمی آرام میگیرند پلک میزند: تویی؟... تو... افروزی؟!!

همه چیز را کنار گذاشته ام... نمیتوانم وسعت دلتنگی ام را برایش توصیف کنم... با بغض و چشمانی اشک بار خم میشوم و صورتش را بوسه باران میکنم.

-اره...اره...منم...

اشک هایم صورتش را خیس میکنند... لبهایش به لبخندی باز میشوند... طاقت نمی آورم و خم میشوم... روی لبهای خشک شده و آن لبخند محوش بوسه میزنم... بوسه میزنم و منقبض شدن تنش را حس میکنم. من همیشه مقابل این مرد بی طاقت بوده ام و خدا را هزار مرتبه شکر که با زنده ماندنش امید زندگی ام را نابودم نکرد.

-حالا... تو بگو... تو شهاب منی؟!!!!

حلقه شدن دستانش را به دورم کمرم حس میکنم... اول آرام و بعد فشار انگشتانش را بیشتر میکند.

-اره...منم..

صدای او هم میلرزد... چشمان مهربانش را به چشمانم میدوزد

-عزیز دلم...

با خنده هق هق میکنم... باز هم این دو کلمه را میشنوم... باز هم این صدا را میشنوم... سرم را توی گردنش میگذارم و اشک میریزم... بوسه به گردنش میزنم و میدانم شوک زنده دیدنش را چگونه میتوانم هضم کنم.

-هیش... آروم....

صدای گریه ام بلندتر میشود... تکان میخورد... دستانش را روی کمرم حرکت میدهد... و در آخر سرش را بلند میکند و نفس گرمش را داخل گوشم فوت میکند.

-عزیز دل شهاب....

آرام نمیگیرم... لاله گوشم را میبوسد.

-داشتم میمردم از نگرانی بیسرف....

همانجا با هق هق زمزمه میکنم: نرفتی... نرفتی.

باز میبوسد: من سگ جون تر از این حرفام...

دستش را روی گردنم میگذارد: ببینمت!!

با مکث سرم را بالا میگیرم... چشمانش میخندد: خنگول منو... چشاشو..

همینکه چشمانم رو به بارانی شدن میروند سر جلو میکشد و در یک لحظه سخت و نفس گیر لبهایش را روی لبهایم فشار میدهد... نفسم حبس میشود... اما آرامش پس از سالها به وجودم تزریق میشود... نمیخواهم به هیچ چیز فکر کنم... تنها چشم میبندم و دل به دلش میدهم... بوسه میدهم و عشق میگیرم... حس میگیرم و دلتنگی هایم قصد تمام شدن ندارند. اینبار که سرم روی سینه اش مینشیند نفسش را با شدت بیرون میفرستد.

-جووونم...

فشار دستانش را دو برابر میکند: آخ... خدا... داشتم میمردم از فکر و خیالت.
-منم....

نالاه میکنم: داشتم میمردم... داشتم دق میکردم با کابوس رفتنت... اونوقت تو....
صدایش حس دارد... مهربان است.

-تو هنوزم... عشق منی!!!

قلبم می ایستد و او نرم ادامه میدهد: آدم که عشقشو ول نمیکنه!!!

حالش زیاد خوب نیست و من نمیدانم چرا... خودش هم حرفی نمیزند... روی تخت دراز کشیده و من کنارش نشسته ام و دست از نگاه کردن به یکدیگر برنمیداریم.

خمار نگاهم میکند و من توان توصیف حالم را ندارم... هنوزم عشقش هستم!!!

-باز که داری مثل خنکا نگام میکنی؟! بگو چی تو اون مغز فندقیت میگذره!!!

هه... به مغز من میگوید فندق.. افروز دادخواه برایش حکم یک خنک را دارد... البته تعجب آور هم نیست... من با این میزان هوش هیچ وقت نتوانستم شهاب را تحلیل کنم.

-دارم به این فکر میکنم تو کجای این ماجراهایی... تو چطور وارد این بازی شدی!!!

یک دستش را زیر سرش میگذارد و نفسش را بیرون میفرستد -من از اولش بودم... دقیقا وسط این قصه... فقط شماها نفهمیدین.

سوالی نگاهش میکنم و او آه میکشد...

-هیچ وقت نتوانستم باور کنم توام باهاش همکاری کنی... چطور توانستی با...

آب دهانم را به سختی پایین میفرستم: با پندار همچین کاری بکنی؟!!!!

اخم هایش در هم میروند... چشم میبندد.

-مگه یه عمر مثل داداشت نبود؟!!!!

چشمانش را به یکباره باز میکند و نگاه سرخش را تیز روانه چشمانم میکند... جا میخورم و حرف در دهانم میماسد.

تکه تکه حرف میزند: من... وقتی به گذشته ام... به هویتم... فکر میکنم... دیوونه میشم.

دندان روی هم میسایید: پس هیچ وقت...نگو...حرف از اون نزن.

درد و خشم در چشمانش فریاد میزند...به یاد وقت هایی که عصبی بود و قصد آرام کردنش را داشتم دستم را جلو میبرم...با سر انگشتانم موهای پخش شده روی پیشانی اش را کنار میزنم و نرم زمزمه میکنم.

-چشم...!!!!

با حرص چشم میبندد و دستانش را باز میکند تا به آغوشش بروم...هفت سال گذشته...اما او هم فراموش نکرده...هیچکدام عادت هایمان را فراموش نکرده ایم...کنارش دراز میکشیم و او دستانش را دورم حلقه میکند...سرم را روی کتفش میگذارم و با دکمه پیراهنش مشغول بازی میشوم.

-میدونی کی فهمیدم با پندار از یه خونم؟!!

با سکوت میپرسم کی؟!!

-یه بار شهرام و لاله دعواشون شده بود...من خونه نبودم...تو رو برده بودم خرید...وقتی رسوندمت خوابگاه دیگه حال گشت و گذار نداشتم...یه راست رفتم خونه...هیچ کدوم از خدمه ها نبودن...صداشون کل عمارتو برداشته بود...شهرام داد میزد و انگ خراب بودن به مادرم نسبت میداد...شوکه شدم...سالها باهم اختلاف داشتن...اما تا حالا همچین حرفی از دهن هیچ کدومشون بیرون نیومده بود...مات و مبهوت بودم که شهرام ادامه داد شناس آوردی شهاب شبیه داییش شد...وگرنه تو و فرهاد میخواستین چجوری این بی آبرویی رو جمع کنین.

قلبم درد میگیرد...بازی دستانم متوقف میشوند.

-هی میگفتم کدوم فرهاد منظورشه...عمر اگه فکرم میرفت سمت شوهر خاله ام...اما لحن شهرام وقتی اسم فرهاد رو میآورد یعنی دقیقا چیزی که من فکرشو نمیکردم...باور نکردم اون شب...فرداش رفتم خونه خاله ام...رفتم اتاق خوابشون...از روی برس فرهاد چندتا تار مو برداشتم...رفتم آزمایش ژنتیک دادم...با پول همه چیز حل میشد...یادته یه روز سرما خوردم و بردمت عمارت که برام سوپ درست کنی؟!!

گرفته و غمگین سرم را آرام تکان میدهم...همان روزی که قاب عکس خودش و پندار را مقابلم تکه تکه کرد.

فشار دستان حلقه شده اش بیشتر میشود:اونجا بود که بهم زنگ زدن و گفتن جواب مثبته...

چشم میبندم و او صدایش خونسردی عجیبی دارد:فهمیدم پسرشم افروز...پسر شوهرخاله ام...برادر واقعی پندار...حالم بد شد...حالم از خودم بهم خورد...نفهمیدم تو اونجایی...تنها چیزی که شد خار توی چشمم اون قاب بود...من داداش پندار بودم...داداش رها...دختری که حس میکردم عاشقمه...بیشتر دلم برای اون سوخت.

همراه با آه کشیدنش و بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش من هم تکانی میخورم.

-آتیش گرفتم...دیوونه شدم و میدونستم ادامه رابطه ام با تو یعنی نابودیت...گفتم هزار تمومش کنم...اما تو نداشتی...التماس چشمات و صدات نداشت...گفتم جهنم...بزار بمونه تا خسته شه...تا دیوونه شه و

خودش فرار کنه... اما بر عکس شد... توی رابطه با تو من از خود بی خود میشدم... من نرم میشدم... تا اینکه تو رفتی... تو واقعا رفتی و سه ماه بعد با خبر از دواجت اومدی... حامله هم بودی.

با یادآوری آن روز های تلخ طعم دهانم گس میشود... چه روز هایی را پشت سر گذاشته بودیم.

-این دفعه خواستم واقعا کنارت بزارم... اما همه چیز فرق کرده بودم... اینبار... من دوستت داشتم... میخواستمت... نمیتونستم بیخیالت بشم... پس با پیشنهاد محرم شدن... نگهت داشتم... همه جوره میخواستمت و آروم میکردی.

لحظه های عاشقی کردنمان که یادم می آید تحمل نمیکنم و سرم را توی لباسش پنهان میکنم و دست شهاب که شال کهنه و رنگ و رو رفته ام را کنار میزند و سرش را داخل موهایم فرو میبرد... صدایش را از لابه لای تارهایم میشنوم.

-رفتم چون واست دردرس بودم... چون کم کم از کارای شهرام باخبر شدم... نفوذ و قدرتت به اندازه حالا نبود و بودن طرف قرار دادایی که بخوان واسه اطرافیان دردرس درست کنن... درست همون روز شهرام و لاله طلاق گرفتن... بالاخره سد شکست... همه چیز تموم شد... منی که تا الان تحمل کرده بودم منفجر شدم... اون شب توی اون مهمونی تا خرخره خوردم... حالمو نمیفهمیدم... از شانسم پلیسا ریختن تو مهمونی و دوستم فراریم داد...

باز نفس عمیقی میکشد و من به شبی میروم که سرنوشتم را تغییر داد... آن شب و

پیامدهایش نابودم کرد... دوباره ساختم... اما هیچ چیز مثل قبل نشد... افروز ساده و عاشق از آن به بعد سرد و بی احساس بود.

-منو فراری دادن... چون اگه میموندم کشته میشدم... نداشتن با کسی در ارتباط باشم... همش دلم شور تو رو میزد... دورا دور فهمیده بودم چه بلاهایی سرت اومد... وقتی بعد یه سال برگشتم و دیدمت که با شوق مشغول درس خوندنی پشیمون شدم... میدنستم بودنم چقدر دردرس داره... رفتم... و تا وقتی شهرام نخواست برنگشتم.

کمی تنش لرز میگیرد... تکانی میخورد و جایش را راحت تر میکند.

-پس واقعا برگشتی واسه انتقام!!!

این را در حالی میگویم که تمام وجودم در حال انکار است... تک خنده ای میکند.

-نزار به هوشت شک کنم عزیز دلم... توی وجود من چیزی به اسم آدم کشی دیده بودی!!! سر بالا می اندازم که روی موهایم را میبوسد و اینهمه رمانتیک بودن برای من عجیب است... آنهم بعد از تمام این سالها.

-برگشتم که به روش خودم شهرام تهرانی رو نابود کنم... زیادی توی لجن فرو رفته بود... دیگه نمیتونستم تحمل کنم... برگشتم اما وجود تو تمام نقشه هامو زیر و رو کرد... اولین بار اسمتو از زبون پندار شنیدم... وقتی چند روز بعد باهم حرف میزدیم گفت توی کارخونه اش مشغول به کاری... از نقشه هاش گفت... اینکه قراره باهم بر علیه شهرام باشین... نمیدونی چه حرصی میخوردم... من به خواست شهرام باید یه جاسوس میبودم... دوست و رفیق پندار... اما در اصل جاسوس... خواست از تو بدونم... تو رو جذب کنم... البته این به نفعم بود... راحت نزدیکت بودم و مراقبت بودم بدون اینکه کسی شک کنه... بعضی جاهام باید غیبم میزد... همه چی برنامه ریزی شده بود... من به ظاهر برایش کار

میکردم... اما در اصل داشتم به سیستمش نفوذ میکردم... قبول پیشنهاد شهرام از طرف تو اعصابمو خورد کرد... نمیدونستم چطور دور نگهت دارم... چطور پندارو عقب نگه میداشتم... شب مهمونی حامد زودتر از من فهمید پندار به ساختمون عقبی نفوذ کرده... اما از عمد به من گفتن که برم سراغش... میخواستن امتحانم کنن.

بی طاقت خودم را عقب میکشم و می نشینم -پس چرا شلیک کردی؟! آگه واقعا تیر توی...
میان حرفم میپرد: جواب این حرفتو الان نمیدم.

ناباور تک خنده ای میکنم: چی!!!؟

نیشخند میزند: بهم شک میکنی؟ هه...

با حرص و خشم صدایم را بالا میبرم

-آره... آره... چون تو جای من نبودی... چون ندیدی چی کشیدم... چون نمیفهمی صحنه جون دادن شما چی به سرم من آورد... ..

بغض راه گلویم را میندود: حالیه؟ پندار رفته... مرده... سوراخ سوراخش کردن... چون وقتی اون خونا ازش میرفت من بالای سرش بودم..

پلکش میپرد... بدنش به یکباره میلرزد... روی تخت می نشیند و من به گلویم چنگ می اندازم.
-فکر کردم توام کشتن... ..

دست لرزانش را توی موهایش فرو میبرد: نه... من خشکم زد... فهمیدم که خودشو سپرم کرد... همش به اون خورد... مات اون بودم... دیدم که چجوری بالای سرش گریه میکردی... اما انگار منم مرده بودم... باورم نمیشد پندار گلوله بارون شد.

سرش را به سمت میچرخاند و در حالی که اشک توی چشمانش حلقه زده، مردمک های لرزانش را میخ چشمانم میکند

-اصلا خوب شد مرد... ..

چشمانم گشاد میشوند

-آگه نمرده بود خودم تمومش میکردم احمقو... ..

نفسم بند می آید و صدای او میلرزد

-من هنوز کارمو تموم نکرده بودم... او مد و نقشه هامو بهم ریخت... همه چیزو داشت خراب میکرد... نمیدونست با این کارش همه چی بدتر میشه.

تنش به لرزه می افتد... از روی تخت پایین میپرد.

-رفت... رفتش... بابا بزرگ رفت.

مقابلم شروع به راه رفتن میکند و من با نگرانی نگاهش میکنم

-دلم میسوزه... داره آتیش میگیره... باهانش بزرگ شدم.

سرش را به طرفین تکان آیدهد.

-نه دلم تنگ نمیشه بر اش... واسه اولین بار که مش*رو*ب خوردم زد زیر گوشم... هنوز صداش تو گوشمه.

بازو هایش را دور خودش میپیچد و ماساژشان میدهد.

-نه... تنگ میشه دلم... آخه اون باری که یه مشت قلچماغ ریختن سرم اومد نجاتم داد... خودش یه تنه میزد... هم میزد هم میخورد... اما نمیذاشت بهم دست بزنن.

با بی قراری مقابلم رژه میروند... و من با چشمانی نم دار نگاهش میکنم.

-نه... حالا که فکر میکنم میبینم دلم تنگ نمیشه... دنیا به درد بابابزرگا نمیخوره... زیادی مهربون و دلسوزن... بمیرن بهتره.

می ایستد و در حالی که تمام بدنش میلرزد نگاهم میکند... و من مات میشوم وقتی اشک از گوشه چشمانش راه می افتد.

-همش سه سال ازم بزرگ تر بود... اما زیادی خوب بود... زیادی مرد بود... زیادی رئیس بود... رفتارش مثل بابا بزرگا بود... وقتی بهش میگفتم یه ساعت دعوا میکردیم...

میخندد... اشک ریزان میخندد.

-یعنی واقعا مرد؟؟ تموم شد!!

اشک که از چشمان من هم جاری میشود طاقت نمی آورد... داد میزند

-تو گریه نکن... مگه خری؟ پندار قوی تر از این حرفاست... قول داده بود بهم...

محکم اشک هایش را پاک میکند

-همون روزی که به هم دیگه نشون برادری دادیم... اون دستبندو بهم داد و گفت تا آخر عمرش مراقبمه... گفت هوامو داره... گفت هر لحظه کنار رفیق و برادرش هست...

داد میزند... میشکند.

-اون خون مال پندار نبود... پندار سگ جون تر از منه...

با سرعت می آید و مقابل منی که اشک میریزم زانو میزند

-اصن ببینمش خودم میکشمش... زنده باشه خودم میکشمش که اشک منو تو رو در آورده...

دستانش را مشت میکند و به تشکی که رویش نشسته بومد میکوبد

-اشک نریز... تو چرا اشک میریزی؟ مگه عاشقش بودی!!!

هق میزنم... خدایا دارد دیوانه میشود... با چشمان سرخ و نمدارش تهدید میکند

-تو فقط واسه من اشک بریز... واسه من بمیر... واسه من غش کن....

به سینه اش میکوبد: واسه من....

نفس نفس میزند...

-منم دارم میمیرم... منم دارن میکشن.

دستانم را مقابل دهانم میگیرم و سعی میکنم هق هقم را توی گلو خفه کنم.

تند تند آستین های لباسش را بالا میدهد... و من با دیدن رد کبودی ها و جای سوزن چشمانم گرد میشوند.

-بین... دارن منم میکشن.

چشمانش را به چشمانم میدوزد: آخر قصه منو تو هندی شد افروز... من از فیلم هندی متنفرم اما...

به دستانش اشاره میکند: اما منو معتاد کردن... یه ماهه به زور بهم تزریق میکنن... هروئین میزنن... دست و پامو میبندن... الانه که باز خمار شم.

خشکم میزند... مات میمانم... بی قرار نگاهم میکند.

-به قصد کشتنم میزنن... میخوان تا آخر عمرم نتونم ازش جدا شم.

نگاهش را ناله وار به نگاه ویرانم میدوزد

-شهاب به درک... با تو و فکر و خیالت چکار کنم... من چطور تو رو فراری بدم؟!؟!!

سرش را روی پاهایم میگذارد: من با تو چکار کنم افروز?!?!!

تکیه به دیوار پشت سرم داده ام و با نگاهی که خیره نقطه مقابل است انگشتانم را لا به لای موهایش حرکت میدهم... پاهایم خواب رفته اند و درد دارند... اما مهم نیست... دیگر هیچ چیز مهم نیست... دو ساعت دیگر هم گذشت... اما خبری از پلیس نشد.

معدۀ ام بالا و پایین میشود... کلیه ام هر از گاهی تیر میکشد... پاهایم درد دارند... ذره ای برایم مهم نیست... مهم این لحظه است... لحظاتی که شاید جزء آخرین های باهم بودن باشد... در تمام این سالها یادم گرفتم هیچ وقت به چند دقیقه دیگر مطمئن نباشم... همین سه ساعت پیش مگر میدانستم شهاب زنده است؟! و حالا مرد من دو ساعت است که روی پاهایم خوابش برده.

نگاهم را از نقطه نامعلوم روی دیوار میگیرم و به چهره اش میدوزم... باز انگشتانم را لابه لای موهای مشکی رنگش فرو میبرم... نرم لبخند میزنم... بچ بچ میکنم -من چطور هفت سال بدون نوازش این موها تونستم زندگی کنم?!!

دلم میلرزد... اشک گوشه چشمانم جمع میشود... لب میگزرم.

-آخه این چه مدل عشقیه لعنتی?!!

قطره اشکی بی اراده از گوشه چشمانم راه می افتد

-این نعمت بود یا بلا?!!

قطره تا زیر چانه ام میرسد

-میگن عشق نعمته... لطفه... یه حس قشنگه... آدمو به کمال میرسونه... پس چرا واسه من شد بدبختی?!!

دستم را زیر چانه ام میکشم...خسته ام از نقش بازی کردن...من همین آدم ضعیفم که الان اینجاست...هفت سال از جوانی ام را برای رسیدن به این مرد دویدم...دویدم تا برسم و انتقام بگیرم... اما حسی که فکر میکردم تنفر است...یکباره شد عشق...باز هم دلم را به بازی گرفت نگاهش.

-کدوم یکمون عاشقی کردن بلد نبودیم که این شد سرنوشتمون!!؟

شاید هم از بس بلد بودیم به این روز دچار شدیم...اگر همان موقعی که بعد از یکسال برگشت بجای دل سوزاندن و عقب کشیدن می آمد و توضیح میداد شاید هیچ وقت برای انتقام از خودم محرم کسی نمیشدم.

نفسم را با آه بیرون میفرستم که کمی تکان میخورد...بیدار نمیشود اما ناله میکند...بدنش کمی داغ است...دستم را روی پیشانی اش میگذارم...کم کم دمایش بالا میرفت...باز ناله میکند...اینبار دستانش را بالا آورده و روی بازوهایش میگذارد...میلرزد.

نگران شده صدایش میزنم:شهاب؟!؟

دستم را روی دستش میگذارم...بازوهایش را محکم فشار میداد

-شهاب؟خوبی؟!؟

با ناله لب هایش را تکان میدهد.

-داره...شروع میشه.

لب میگذرد...حالت چهره اش به شدیدترین نحو در هم میرود و اینبار چشمانش را باز میکند.

-لعنتی...باز داره میاد...داره میاد سراغم.

هر دو با بی قراری همدیگر را نگاه میکنیم...او از وضعی که وجودش را هر لحظه فرا میگیرد نالان است و من از بی قراری کردن او بی قرار!!!

اینبار لرز بدی در تنش می پیچد...سرش را از روی پاهایم برمیدارد و کاملاً روی تخت می نشیند...با دستانش محکم بازو هایش را ماساژ میدهد.

زیر لب آخ میگوید...با بلند شدن ناگهانی اش درد در ران پاهایم میپیچد...چهره ام در هم میرود و با دست شروع به ماساژ دادنشان میکنم.

-وای...وای...!!!

از روی تخت پایین میپرد...میلرزد و ناله میکند...و من ناراحت و غمگین به حرکاتش چشم میدوزم...مدام بازو هایش را ماساژ میدهد...هر چند دقیقه یکبار دستانش را محکم داخل موهایش فرو میبرد...مقابلم رژه میرود و عرقی که هی روی پیشانی اش می نشیند را پاک میکند.

شانزده سالم بود...نزدیک عید و خانه تکانی هایش...مادربزرگ همیشه هفته اول اسفند بخاطر اینکه دختر ها و عروس هایش برای کمک در خانه تکانی به آنجا میرفتند شام و ناهار درست میکرد...چند مدل غذا...یک روز هم آش رشته داشتیم.

مریم به همراه مرضیه دختر عمو ناصر مسئولیت تمیز کردن انباری را برعهده گرفته بودند...من اما جارو دست گرفته بودم و روی چهار پایه تارهای عنکبوتی که به سقف و گوشه دیوار چسبیده بود را

جارو میزد... دور تا دور ساختمان بزرگ خانه چهار پایه را میچرخاندم و بالا میرفتم... قدم بلند تر از همه شان بود و این کار بر عهده ام گذاشته بودند... نوبت به دیوار پشتی ساختمان که رسید سجاد را دیدم که کنار درخت توت نشسته است و مدام خودش را به عقب و جلو تکان میدهد... بازوهایش را ماساژ میدهد و میلرزد... بیچاره به نظر میرسید و درمانده... ظاهرش رقت انگیز بود... یک لحظه ترسیدم... حالش خوب نبود... عقب رفتم... دویدم تا به بقیه خبر دهم... امانرسیده به آشپزخانه صدای پچ پچ دوتا از زن عموهایم متوقف کرد... نچ نچ میکردند... یکیشان میگفت "پسر فروغ خیلی آدم است که حالا معتاد هم شده؟!!" آن یکی در جوابش گفت "اگر آقا بزرگ بفهمد بیچاره اش میکند... از فامیل طرد میشود" من تا آن روز در نزدیکی ام خمار شدن یک معتاد را ندیده بودم... همان روز ها بود که دیدم موقع غروب همراه اکبر به زیر زمین خانه

رفت... ترسیدم نکند اکبر را هم معتاد کند... به بابا گفتم... هنوز صدای سیلی های پی در پی اش که نثار صورت سجاد و اکبر میشد در گوشم طنین می اندازد... داد میزد و میگفت

آشغال... کثیف... نجس... و دقیقا دو ماه بعد من سجاد را دوباره عادی دیدم... ترکش داده بودند.

و حالا شهاب من دقیقا به روز سجاد افتاده... خمار شده... باز هم به آن لعنتی احتیاج دارد... راه می رود و ناله میکند... گاهی با ضعف روی زمین مینشیند و سرش را به دیوار تکیه میدهد... چشم میندود و سعی دارد خودش را کنترل کند و من با اندوه تنها تماشاایش میکنم... آتش دلم زبانه میکشد و تمام اعضا و جوار هم را میسوزاند... اشک به چشمانم می نشیند... اما بدون هیچ چاره ای نشسته ام و آب شدن او را نگاه میکنم.

باز بلند میشود... اینبار لرز بدنش بیشتر است... عرق بیشتر روی پیشانی اش می

نشیند... میدانم که غرورش اجازه نمیدهد تا نگاهم کند... خجالت میکشد... دوست ندارد ضعفش را ببینم.

-وای... خدا... تمومش کن!!

طاقتش تمام شده... دو دستش را مشت میکند و به دیوار میکوبد... سرش را تکیه میدهد.

-لعنتی... لعنتی...

یکهو به سمت در خیز بر میدارد و با مشت و لگد به جانش می افتد

-وا کنین در این خراب شده رو....

عربده میزند: کثافتااا... تن لسا... دستم بهتون برسه تیکه پارتون میکنم.

باز لگد میزند... اما کسی جواب نمیدهد... انگار دستور گرفته اند اعتنایی نکنند.

نفس نفس میزند... آخ میگوید... انگار بند بند وجودش را میکشند... با ضعف مقابلم روی زمین مینشیند... به دیوار تکیه میدهد و زانوهایش را ماساژ میدهد... چشمش که به من می افتد لبهایش را روی هم فشار میدهد... نگاه سرخش را میگیرد و به سقف میدوزد.

-اینجوری نگاه میکنی حالم بیشتر از خودم بهم میخوره...

صدایش به شدت گرفته و خش دار است... دماغش را بالا میکشد... فین فینی میکند... و یکی یکی حالاتش زیاده شده و بدتر میشوند.

-از همشون بدم میاد... متنفرم... دم دستم باشن جر* شون میدم... بیشتر از همه اون نادر بیهمه چیزو که معتادم کرد.

باز فین فین میکند.

-از تو هم متنفرم... من کلا از نقطه ضعف متنفرم.

فکش منقبض میشو... نگاهش همچنان به سقف است

-یه روز با دستای خودم میکشمت که دیگه انقدر حس بیچارگی نداشته باشم... پندارم آگه نمرده بود میکشتم.

در سکوت... غمگین و بی حرف تنها نگاهش میکنم... خداروشکر که خودش زنده مانده بود.

-دم مردنش چرت و پرت زیاد گفت....

گوش هایم تیز میشوند... پندار چه گفته بود مگر!!!! میخندد و همانطور که فین فین میکند نگاهش را به چشمانم میدوزد... نیشخند میزند

-اون شب تو عمارت تو گوتم گفت شهرام جفتمونو میکشه اونوقت راه واسه حامد همواره...

گنگ نگاهش میکنم... نگاه میگیرد... اما همچنان نیشخند میزند.

-اخه خنگ منو چه به این حرفا... میگفت افروز که صیغه حامده... حامدم هواشو داره... نمیزاره زنش آسیب ببینه... منو تو باید فکر خودمون باشیم.

مات لبهایش میثوم که تکان میخورد... قلبم می ایستد و تنم یخ میندازد... او اما همچنان نیشخند میزند.

-کودن تو رو که نمیشناخت... تو به منی که عشقت بودم بد پا دادی... هه... حامد مافنگی که جای خود داره!!!

پلک هایم عصبی میپزند... آب دهانم را پایین میفرستم... خدای من... چرا پندار این حرف را زده بود؟ چرا؟! احس می کردم کسی پشت در اتاق ایستاده... اما مهم نبود... در این لحظه های وحشتناک این هم مهم نبود... اگر حرف پندار را باور کرده باشد بهترین بلایی که سرم می آید رو به رو شدن با عزرائیل است.

با ترس نگاهش میکنم و جیک نمیزنم... سرش را به دیوار تکیه میدهد و به سقف چشم میدوزد... باز فین فینی میکند و اینبار خش دار تر از قبل میگوید

-از این نظرم دلم برات تنگ نمیشه... دروغ گفت بهم... میخواست خرابت کنه... تو افروز منی... اصلا حامد به تیپ و قیافت نمیخوره... چه برسه به ارسلان و سپهر.

وا میروم... این را هم گفته بود؟! تا خواستم حرفی بزنم صدای چرخیدن کلید در قفل نگاهم را به سمت در می کشاند... با ظاهر شدن قامت حامد در چهارچوب در عرق سردی رو بدنم می نشیند... حس کرده بودم کسی پشت در ایستاده... اما حامد؟ وای...

نگاهش را از من به سمت شهاب میکشاند...

-حالت چطوره؟!!!

شهاب نیشخند میزند و نگاهش را از سقف میگیرد و به او میدوزد.

-جویای حال منی؟!!!!

ابرو بالا می دهد: انگار زیاد جالب نیستی...

و بعد تک خنده ای میکند و نیم نگاهی به چهره مضطرب من می اندازد

-درضمن... با این خانوم من درست رفتار کن... وگرنه حالتو میگیرم.

شوکه نگاهش میکنم... مات میمانم... نگاهم هول و دستپاچه به صورت شهاب می افتد... او هم مات است... از شوک در می آید و دماغش را بالا میکشد... دستی به صورت آویزش میکشد و میگوید - چی؟!!!

چشمانش را ریز میکند: چیه تو؟!!!!

قلبم میریزد... نگاهم وحشت زده روی صورت حامد میچرخد که با نیشخندی محو شهاب است..

-اها... ببخشید... خانوم سابقم... همین دو ماه پیش مدت محرمیتمون تموم شد.

حس از بدنم میروود... بی حال به دیوار تکیه میدهم... اما شهاب خودش را جمع میکند... همینکه دستش را به دیوار میگیرد و بلند میشود تن من منقبض شده و حامد کمی گارد میگیرد.

قدمی به سمت حامد برمیدارد... نیشخند میزند

-نفهمیدم چی گفتی... این مواد کوفتی شنواییمو کم کرده... چیه تو؟!!!

حامد اما قصدش ضربه زدن است... هیچ هراسی از اتفاقات بعد ندارد.

خودش را خونسرد نشان میدهد: او ممم... خانوم سابق سپهر و ارسالم بود... البته فکر بد نکنا... واقعا بدست آوردنش سخت بود... کلی خرجش کردم...

دستی به چانه اش میکشد: اما شوهر یه زن زرنگ بودن واقعا دردسره.

بی رمق و با چشمانی رنگ باخته به دهانش نگاه میکنم... همه چیز تمام شد... ذره ای آبروبرایم نماند... جرات نگاه کردن به شهاب را ندارم.

حامد با خنده به سمتم برمیکردد...

-یکم زودتر از موعد آزاد میشی خانوم مهندس... خودت خواستی... میدونی چی شد؟!!!

برایم مهم نیست چه میگوید.....

-نامزدی سپهر و ارسالن بهم خورد... افرادت زهرشون رو ریختن... تمام نقشه های حکیمی و راد نقش بر آب شد... تهرانی گفته تا اونا بلایی سرت نیاوردن از اینجا ببرمت.

-یه ساعت دیگه بیا ببرش!!!!

نگاهم با هول روی شهاب میچرخد که این حرف را زده... انگار خماری اش رفع شده... از چهره اش هیچ چیز نمیتوان خواند.

حامد با شک نگاهش میکند: به ساعت دیگه؟!!!!!

نیشخند شهاب عمق میگیرد: آره... به ساعت دیگه بیا زن سابق تو تحویل بگیر.

تنم بیشتر از قبل یخ میندند... حالا حاضر بودم با حامد تا جهنم هم بروم اما با شهاب یکساعت تنها نشوم... خودم را جمع تر میکنم... لبهایم میلرزند... قلبم باز ضربان میگیرد.

حامد با چشمانی ریز شده نگاهش میکند و بعد لبهایش را تر میکند... انگار از پیشنهادش بدش نیامده.
-اوکی.

با وحشت به حامد چشم میدوزم... قصد خروج دارد که خودم را لبه تخت میکشانم

-نه...!!!!!!

می ایستد و با تعجب نگاهم میکند... نگاه شهاب خونسرد رویم میچرخد.

آب دهانم را پایین میفرستم و با ترس و لرز میگویم: منو از اینجا ببر... هر جا که میری!!!!

گوشه لبهای شهاب بالا میرود: برو بیرون حامد!!!!

از لحن صدایش بیشتر میترسم... تا میخوام حرفی بزنم حامد شانه ای بالا می اندازد و بیرون میرود... با نگرانی به در بسته خیره میشوم... و با تکان خوردن شهاب جیغ خفیف و کوتاهی کشیده و از جا میپریم

با دیدن واکنش نیشخندش عمق میگیرد... ابرو بالا می اندازد

-میترسی?!!!!

پلکم میپرد... معده ام در هم میپیچد... قدمی به عقب میگذارم که میخندد.

-آره خب... بایدم بترسی.

لبهایش را تر میکند: دختر چادری دیروز... زن دائم الصیغه ای امروز.

میخندد: به به...

از حرفش مو به تنم راست میشود... بغض میکنم و او خیره چشمانم کمی جلو می آید: پس پندار راست گفته بود.

لب میگزرم... چشمانم میسوزند...

-آره... آره...

کمی جرات به خودم میدهم... نباید بت رسم..

-کار خلاف شرع که...

نفسم را بیرون میفرستم: نکردم.

فکش منقبض شده و لبهایش با نفرت جمع میشود.

۱-؟ خب؟ پس خلاف شرع نبوده!!!

قدم دیگری جلو می آید: ادامه بده... از بقیه کارات بگو...دیگه چه کارای شرعی و قانونی کردی؟!

لحظه ای چشم میبندم... او حق ندارد من را بازخواست کند...حق ندارد توهین کند.

-اینجوری حرف نزن تو هیچ حقی نداری...منم هیچ دلیلی نمیبینم که واست توضیح بدم!!!

انگار واقعا خماری یادش رفته...چشم گرد میکند.

-خب؟دیگه صیغه کیا بودی؟عیب نداره...راحت باش...بگو تا حالا با چند تا خوابیدی؟!

با این حرفش گر میگیرم...تا میخوام حرفی بزنی میگوید

-البته بعنوان عشقت میپرسم...جالبه واسم...انقدر دم از عشق من میزنی و گریه و زاری میکنی...بعد

چجوری تو بغل اینو اونم جا به جا میشی؟!

تک خنده ای میکند:پس تو این هفت سال خوب دست به دست شدی؟!

چشمانم از توهین ها و حرف های کوبنده اش تا آخرین حد گشاد میشوند...نفسم بند میرود.

-ح...حرر...حرف...دهنتو بفهم...حالیته داری چی میگگی؟!

با نیشخندی عمیق قدم دیگری جلو می آید و من عقب تر میروم

-آره عزیزم...آره خانوم اینو اون...آره بچه مسلمون...خوب حالیمه دارم چی میگم...دارم با کی حرف

میزنم.

جلو تر می آید..

-دارم با افروز دادخواه حرف میزنم...دختر محجبه ای که تو هجده سالگی شوهر کرد...حامله شد...بعد

الا و بلا به من گفت باید محرم بشیم به کلاه شرعی خوشگل و گشاد سر شهاب تهرانی گذاشت...تا دید

شهاب رفت گفت گور باباش صیغه این و اونم میشم.

خونم به جوش می آید...صدایم را بلند میکنم

-حرف دهنتو بفهم...محرمشون بودم...خبر مرگم عین تو راحت زیر دست و پا...

حرفم را میخورم...تک خنده دیگری میزند

-میدونم راحت پا ندادی...حسابی خرجت کردن...دیگه؟!

از لحن صدایش میترسم...لال میشوم...به دیوار میچسبم و او باز جلو می آید

-یه شوهر...

دستش را جلو می آورد و یکی یکی انگشتانش را باز میکند -بعدش

شهاب...ارسلان...سپهر...حامد...شد چهارتا...

متفکر و با لبهایی جمع شده نگاهم میکند

-خب؟دیگه؟خودت اعتراف کن عزیزم...طوری نیست که...زنشون بودی...گناه نکردی که!!!

لب میگزرم...نگاهم را به زیر می اندازم که تن صدایش ترسناک تر میشود

-نگام کن و بگو دیگه محرم کی بودی...واسه پندارم زیاد غش و ضعف کردی...با اونم بودی؟!!!

زیر تک تک کلماتش خورد میشوم...زیر لب زمزمه میکنم

-تو حق نداری اینجوری بازخواستم کنی!!

صدایش بالا میرود

-عین آدم حرف بزن تا لهت نکردم...با اونم بودی یا نه؟!

چشمانم را میبندم و بغض کرده صدایم را بالا میبرم

-نه!!

میخندد:خوبه...زشت بود با داداشم باشی.

با این حرفش بیشتر از پیش له میشوم...سر بالا میگیرم و به چشمان سرخ شده اش چشم میدوزم.

-همش بخاطر...

دستی به گلوی متورم میکشم

-همش بخاطر تو بود...انتقام از تو و خودم...انتقام از حماقتم.

با تمسخر میخندد:پس واسه همین اکثر دخترا خراب شدن؟شکست عشقی!!!

در یک قدمی ام می ایستد و نگاه هراسناکش را به نگاهم میدوزد

-از اینا بگذریم...حالا کدومون بهتر بودیم؟من؟حامد؟

میان حرفش میپریم:بسه...بسه دیگه...خفه شو...تو حق نداری اینا رو بگی...تو نبودی...من به تو تعهدی نداشتم.

پوزخند میزند...دستش را جلو می آورد که میترسم...اما تکان نمیخورم...انگشتش را روی قلبم میگذارد

-به این چی خنگ من؟! به اینم نداشتی؟!

با تمسخر بیشتری میخندد:به اینی که چند ساعت پیش تو بغل من...واسه من داشت تاپ تاپ

میکرد...چه سهل الوصول شدی عزیز دلم...فکر میکردم تو تمام این سالها از همجنسای من

منتفری...حالا میبینم نه...انگار جواب عکس داده.

اشک درون چشمانم جمع میشود...دستش را پس میزنم...فقط یک جمله در جوابش میگویم.

-واسه کشتن خودم بود!!!

به یکباره صورتش آتش میگیرد...یک قدم باقی مانده را طی میکند و چسبیده به من می ایستد و مشتش

را کنار گوشم به دیوار میکوبد

دندان روی هم میسایید و با نگاهی تیز و برنده میپرسد: واسه کشتن خودت دیگه چکارا کردی؟! هق میزنم... بدون اشک!!!

-با یه مشت هر *ز* *ه* همخونه شدم... سیگار کشیدم... کاملاً خدا رو کنار گذاشتم... صیغه شدم تا از کارخونه های پایا اطلاعات جمع کنم...

هق میزنم و او باز میخندد... با حرص و عذاب میخندد.

-تن و بدن کسی به جز منو تحمل کردی!؟

اشک به چشمانم مینشیند: آره...

با نفرت لب میزند: لجن...

نابود میشوم... اشک ها سرعت میگیرند.

و او میخندد: موقع خوابیدن باهاشون که خوب محرم شدن حالیه... اما موقع مهمونی رفتن و رقصیدن با من یادت میره... چرا وقتی تن و بدنتو به نمایش میزاری خدا و پیغمبر یادت میره؟ چرا اون موقع مسلمون بودن یادت میره!؟

ناله میکنم: بس کن!!!

پر تمسخر ادامه میده: واسه کی داشتم خودمو ج *ر* میدادم...

نگاهش سرتا پای لرزانم را رصد میکند... چشمان سرخش تیره و تار میشوند

-شهاب خان... عشقت چی از آب در اومد!!!

با نفرت لب میزند: لیاقت تو همون شوهر الدنگت بود... شما چادر چاقچوریا بی جنبه این... باید همون شمر و یزیدیا بالا سرتون باشن.

توهین هایش تمامی ندارند... پاهایم صعف دارند... روی دیوار سر میخورم... و او همانطور بالای سرم ایستاده... یکهو خم میشود و یقه ام را میگیرد... چشمانم از ترس گشاد میشود و او مرا بالا میکشد

-دهنتو باید تیکه پاره کنم که دیگه اسمم به زیونت نیاد آشغال...

با وحشت نگاهش میکنم که با نفرت زمزمه میکند

-ادا میای واسم؟ ادعای غرور داری!!!!

تکانم میده: بیچاره ات میکنم...

محکم به دیوار میکوبدم: زن *یکه خراب...

با حرفش آتش میگیرم... تا از دستش رها میشوم خودم را جمع میکنم... تمام قدرتم را در انگشتان دستم میریزم و سیلی محکمی نثار صورتش میکنم... صورتش به چپ خم شده و شوکه میشود... لرزان لب میزنم.

-حیف تف که بنذازم تو صورتت بی غیرت... من خرابم؟

با خشم یقه اش را میچسبم و تکانش میدهم

-من خرابم وقتی تا محرم نشدم پا توی خونشون نذاشتم؟! یا تویی که هفت سال اونور به یه پشه ماده هم رحم نکردی؟ من از تو و عشقت انتقام میگیرم... تو از کی انتقام میگرفتی؟ دلم دارد میترکد... اما مجال نمیدهم... باز تکانش میدهم

-اینی که رو به رفته هفت ساله مرده... از همون وقتی رفتی مرد... دیگه هیچی واسش مهم نبود... تو کی هستی که واستادی منو مواخذه میکنی؟ هفت سال رفتی با خودت فکر کردی من چجوری زندگی میکنم؟ اصلا گفتی این احمقی که عاشقم بود چجوری سر میکنه?!?!

چشمانش را میبندد... با غیظ لب هایم را جمع میکنم

-هان؟ چیه؟ توقع داشتی هفت سال به پات مثل مجنون بشینم تا برگردی؟ که خودمو خار و خفیف کنم و بگم بیا دوباره باهم باشیم?!?!

به عقب هلش میدهم: نه آقا... اینی که رو به رفته دیگه اون احمق سابق نیست... دوساله که شده کابوس این گرگای آدم کش!!!

روی دیوار سر میخورم

-اون افروز مظلوم و دوست داشتنیت مرد... خنگ تو خیلی وقت پیش خودشو کشت!!!

نگاهی به آسمان میکنم و قدم بعدی را برمیدارم... هوا خنک و دلپذیر است... هوای اردیبهشت ماه عالی است... مخصوصا در این جنگل... بوی سبزی و بوی گل... اما تنها بویی که در مشام من میپیچد بوی خون است.

-راه برو... یالا!!!!

بازویم را با قدرت میکشد و به داخل وَن سفید رنگ هلم میدهد... قلبم بی امان خودش را به قفسه سینه ام میکوبد... و من از همین جا هم میتوانم صدای نعره های شهاب را بشنوم... وقتی نگهبانان از اتاق بیرون آوردند به خودش آمد و فهمید چه اتفاقی در حال وقوع است... بلافاصله با حامد درگیر شده بود... و من نگرانم... دست خودم نیست... هر چقدر هم حرف هایش برایم گران تمام شده باشد باز هم او شهاب است و من نگرانم.

با ترس خودم را از روی صندلی جمع میکنم و به سمت در خیز برمیدارم... نگهبان بازویم را میچسبد

-بتمبرگ سر جات!!!!

در یک حرکت پایم را بالا می آورم و ضربه محکمی بین دوپایش میزنم و همزمان بازویم را محکم عقب میکشم... از درد نعره میزند و دستش را جدا میکند... با عجله برمیدردم و به سمت ساختمان میدوم... حامد عقل ندارد... ممکن است برخلاف نقشه هایشان در اوج عصبانیت بلایی بر سر شهب بیاورد... صدای پای چند نگهبان را پشت سر میشنوم.

-وایسا...

نعره میزنند... اما من توجهی ندارم... با وجود دردی که در تنم حس میکنم میدوم... نرسیده به در ورودی ساختمان دو مرد با روپوش سفید با برانکاردی بیرون می آیند... خودشان هستند... همان قصاب های به ظاهر پزشکی... یا دیدن من و صحنه مقابلشان خشکشان میزند... من هم مات سر جایم می ایستم. نگاهم روی ملافه ی سفیدی خشک میشود که لکه ها بزرگ خون رنگینش کرده اند... و خونابه ای که از زیر برانکارد جاری است... یک نفر محکم بازویم را میچسبد... تکان محکمی میخورم. داد میزند: حسابتو میرسیم احمق...

حس میکنم پرده گوشم در حال پاره شدن است... اما نگاهم میخ آن خونابه... باز کسی را تکه تکه کرده بودند... دلم در هم میپیچد... خدایا!!!

آن دو مرد با عصبانیت نگاهی به ما میکنند و یکیشان میگرد

-آروم باش کودن بی حواس... صداتو انداختی روی سرت که چی؟! حواست هست که ما کی هستیم و اینجا چکار میکنیم?!!!!

این را میگوید و به همراه همکارش پله دیگری را پایین می آید که در یک لحظه پای مرد پیچ میخورد و تعادلش را از دست میدهد.

مرد کناری داد میزند: مراقب باش!!!!

اما دیر شده... برانکارد از دستشان رها میشود... همزمان نگیهان هم بازوی مرا عقب میکشد تا به من برخورد نکند... اما... اما با دیدن جسمی که از روی برانکارد غلت میخورد و طاق باز رو به رویمان می ایستد قلبم تکان محکمی میخورد... صورتم با انزجار جمع میشود و بوی خون حالم را دگرگون میکند....

سرم را به طرف دیگری میچرخانم... و صدای یکیشان باعث میشود تا دوباره نگاهشان کنم.

-حواست کجاس احمق... بیا بلندش کنیم..

در دو طرف جسد می ایستند و بعد خم میشوند... بلندش که میکنند من با کوهی از غم به موهای موج و زیتونی رنگی که در غون غلت خورده بود نگاه میکنم... کدام دختر بی پناه و بیچاره ای به این روز افتاده بود؟!!

بدن بی جان و بدون عضویش را روی برانکارد میگذارند... اما در یک لحظه ملافه خونین از روی صورتش کنار میرود... نمیتوانم نگاهم را جدا کنم... مات میشوم... خیره به او ذهنم به گذشته پرواز میکند

-افروز جان... غلط کرد... ولش کن!!!!

صدای ناز و دل فرییش در گوشم میپیچد... چشمان سبز و خیره اش را میبینم و باور نمیکنم که او باشد... قلبم از تپش می ایستد و تنم یخ میندازد... نه باورم نمیکنم... محال است.

قطره های آب کم روی سر و صورتم میچکد

-اینجا چه خبره؟!!!

صدای شیده است که در گوشم میپیچد.

-هیچی خانوم... مشکلی نیست!!!

از مقابل چشمانم میگذرند... اما نگاه من هنوز به همان نقطه خیره است... باران کم کم شدید میشود.

نگهبان بازویم را میکشد: راه بیفت دختره ی هر *ز*ه*....

معنای کلماتش را نمیفهمم....

-پس چرا هنوز اینجا این شمای شما؟!!!

صدای خشمگین نگهبان بلند میشود: خیلی چموشه این یکی!!!

-خیله خب... بیرینش... من به جای حامد دنبالتون میام!!!

سر میچرخانم و بی حرف به شیده نگاه میکنم.... جلوتر از ما راه میرفت... نگاهم را به اطراف می اندازم.... ساغر را برده بودند.

-پس حامد خان؟!!!

صدای نیشخند شیده را میشنوم: موند تا یکم به شهاب خان برسه!!!

و همزمان میچرخد و نیم نگاهی به چهره مات و گنگ من می اندازد... رنگ نگاه هر دو پیمان ناخواناست.... غریبه تر از هر وقتی... انگار هیچ وقت یکدیگر را نمی شناختیم.

در حالی که لباس هایم تقریباً خیس شده اند داخل ون مینشینم و او هم مقابلم... هر دو نگهبان جلو مینشینند و بلافاصله ون حرکت میکند... به پشتی صندلی تکیه میدهم و به چشمان شیده خیره میشوم... او هم کم نمی آورد... حتی با تکان های ماشین و بعد از گذشت ده دقیقه هیچ تغییری در مسیر نگاهم ایجاد نمیشود... در حالی که قطرات باران محکم و بی وقفه به بدنه ماشین برخورد میکنند و صدایش در گوشمان میپیچد. او هم طاقت نمی آورد و لب باز میکند -چته؟!!

عمیق نفس میکشم: همش بیست و یه سالش بود... آرزوی مهندس شدن به دلش موند!!!

سوالی نگاهم میکند: کی؟!

نیشخند میزنم: همونی که مثل هزار تایی دیگه بدبختش کردی!!!

متفکر نگاهم میکند و در آخر رنگ نگاهش معنای فهمیدن میگیرد... اما به روی خود نمی آورد -از دست باباش فرار کرد و اومد پیش ما که بتونه درس بخونه و زن یه معتاد مافنگی نشه.

نگاهش را به منظره بیرون میدهد.

-نمیدونست اسیر توئه گرگ میشه...

پوزخند میزند: واسه تو چه فرقی میکنه؟ اون خودش خواست این زندگی رو!!!

پر حرص تک خنده ای میزنم

۱-!!؟! ساغر دقیقا کی فرم اهدا عضو پر کرده بود؟!!

خنده اش میگیرد....

-از همون وقتی که تو رفتی....دیدم دیگه افروز خانومی نیست که چهارچشمی حواسش به این بچه باشه...تازگیام ادا و اصول میومد و به هیچ نره خری پا نمیداد....اینجوری بهتر و اسمون نفع داشت.

شانه بالا می اندازد:ناز و اداشم دیگه تحمل نمیکنم.

دستانم را مشت میکنم....حرص و غضب در دلم میپیچد...بیچاره ساغر...بیچاره آن دخترهایی که اسیر این بی وجدان ها میشوند...وای اگر بدانند قیمت فرار کردن از خانه چیست.قلم پایشان را میشکنند و شرایط سخت خانه را به بیرون ترجیح میدهند....من نمیدانم با چه امیدی؟با چه اطمینانی پا از خانه بیرون میگذارند....چه فکری با خودشان میکنند و آواره خیابان های پر از گرگ تهران میشوند.

-مونا چیشد؟کنه تن و بدن اونم حراج کردی؟!!!

نیشخند میزند:نه اون به دردم نمیخورد....این اواخر معتاد شده بود....توی یه پارک گرفتنتش!!!!

پس جان سالم به در برده بود.

-پس خوش به حال منو رها که سرنوشتمون اینجوری نشد.

میخندد:نزن این حرفو...شما دوتا فرق داشتین!!!! رها خواهر پندار بود....از اولم بوجود اومدن اونه خونه تیمی بخاطر ورود رها بود...باید چندسالی نگهش میداشتم....همون اوایل توام اومدی...با وجود اینکه دل خوشی نداشتم ازت اما تحملت کردم...بهت کاری نداشتم...اتفاقا خوشحالم بودم که شهاب ولت کرده.

با فکی منقبض شده و نگاهی پر نفرت نگاهش میکنم و حرفی نمیزنم.

-اصلا تا حالا از خودت پرسیدی چرا همچین پسری باید طرف یه دختر چادری بره؟! فکر کردی واقعا عاشقت شده بود؟!!!!

جا میخورم....شوکه شده نگاهش میکنم که پوزخند میزند.

-اون اوایل خیلی ازت لجم میگرفت...یه شب توی یکی از مهمونیای کارخونه همه ی بچه ها دور هم جمع بودن....شهابم بود....یه دفعه شروع کردم از تو گفتن....از اینکه به هیچ پسری نگا نمیکنی...خیلی خودتو میگیری و ادعای پاک بودن داری...شهاب خندید و گفت توام مثل بقیه جلوی یه همه چی تموم و امیدی و میای تو خط....قصدمون بازی بود....شهابم با قصد و نقشه وارد زندگی تو شد.

دهانم رفته رفته باز میشود....باور نمیکنم....سر تکان میدهم و میخندم.

-چرت گفتن بسه....

او هم با تمسخر میخندد:هر جور دوست داری فکر کن....میبینی بودن با شهاب چقدر روت تاثیر داشت؟!!! اونقدر که بعدها با زرنگی تمام با پسر عموم همخواب شدی و من نفهمیدم.

میخواهم به سمتش هجوم ببرم که با صدای راننده سر جایم میشینم.

-خانوم راه بسته است.

ماشین می ایستد... شیده به عقب برمیگردد و از پنجره کوچک تعبیه شده با اخم میپرسد
-چیشده؟!!!!

هر دو نگهبان در هایشان را باز میکنند

-یه درخت افتاده وسط جاده... کوچیکه الان برش میداریم.

آن یکی داد میزند: مراقب باش... بارون خیلی شدیده!!!!

باران به شدت و بدون وقفه میبارد... و من تنها یک جمله در سرم جولان میدهد... مریم یک شب گفته بود

« هیچ اتفاقی توی این دنیا، اتفاقی، اتفاق نمی افته»

شهاب ناگهانی بر سر راه من سبز نشده بود.

آنقدر شدت باران زیاد است که با وجود برف پاکن ها نمیشود بیرون را دید...

گفته بود از حجب و حیایم خوشش آمده... گفته بود برایش جالبم.

کمی میگذرد و خبری از نگهبان ها نمیشود... صدای بلند حرف زدنتان باهم می آید و تقلا کردن هایشان به گوشمان میرسد...

گفته بود من با بقیه دخترهایی که دیده فرق دارم... این هم حربه همه پسرها برای خام کردن یک دختر.

سرما در تنم میپیچد... گرمای ماشین دیگر کفاف نمیدهد... شیده کم کم کلافه میشود... نچی میکند و نگاهی به بیرون می اندازد... خودم را بیشتر جمع کرده و دست هایم را دور بازوهایم حلقه میکنم... این لباس های نازک و این هوا؟!!!!!

مهم است؟ آیا دیگر مهم است که چطور باهم آشنا شدیم؟!!!!

شیده کلافه پاهایش را تکان میدهد... دکمه های بارانی اش را میندود و نیم خیز میشود تا در را باز کند که صدای داد یکی از نگهبان ها بلند میشود... هر دو خشکمان میزند... بلافاصله صدای داد زدن آن یکی هم بلند میشود... تتم میلرزد.

شیده بلافاصله دستش را درون جیب بارانی اش فرو برده و اسلحه ای بیرون میکشد... با ابروهای بالا رفته نگاهی به او و اسلحه اش می اندازم... در کشویی ون را باز میکند و بیرون میبرد... باران به شدت داخل میزند و سوزی در تنم میپیچد... با وجود این طاقت نمی آورم و بلند میشوم... دستم را جلوی صورتم میگیرم و به سختی بیرون میروم... شیده با تمام سرعتی که میتواند به طرف نگهبانی که کنار درخت روی زمین افتاده بود میدود... پایش مدام در گل و لای فرو میرود

از آن یکی نگهبان خبری نیست... در یک ثانیه تمام لباس هایم خیس میشوند... باران به شدت به سر و صورتم میکوبد... مدام نفس میگیرم... به آرامی نزدیکشان میشوم... سعی میکنم پشت سر شیده باشم تا مرا نبینند... تنم یخ بسته و تمام اعضای بدنم در حال منجمد شدن هستند... نزدیک تر میروم... چوبی را کنارم میبینم... خم میشوم و برمیدارم.

نزدیک میروم... صدای داد و آه و ناله های آن یکی نگهبان از جای دیگری می آید... این یکی پایش زیر تنه درخت گیر کرده و شیده مثلا میخواد کمکش کند... چوب را با هر دو دست میگیرم... نزدیک تر میروم... کاملا پشت سرش می ایستم... چشم نگهبان به من می افتد... تا میخواد دهانش را باز کند و شیده را باخبر کند چوب را بالا میبرم و با تمام قدرتم به کمرش میگویم صدای جیغ گوش خراشش در صدای رعد و برق گم میشود.

- آآآخ... آبیی...-

روی تنه درخت پرت میشود... نفس نفس میزنم... با دست محکم آب پشت پلکهایم را میگیرم... رو به نگهبان داد میزنم

- تکون بخوری و بخوای کاری کنی کشتمت....

نگاهی به اطراف می اندازم: اون یکی کجاست? !!!

او هم نفس نفس میزند و با ترس هاها میکند با سر به جایی اشاره میکند.

- افتاد... توی اون گودال!!!

به جایی که اشاره میکند نگاه میکنم... شیده با درد ناله میکند و تکان میخورد.

- ع... ع... عو ووضی... میکشمت....

در حالی که چهارستون بدنم از سرما میلرزد میخندم

- حتما اینکارو بکن....

خم میشوم تا از جیب بارانی اش اسلحه را بیرون بکشم... تقلا میکند

- گمشو... برو اونور...

داد میزنم: خفه شو....

اسلحه را توی جیب مانتویم میگذارم و در حالی که تمام حواسم به نگهبان است که با دو دست پای زیر درخت گیر کرده اش را چسبیده خم میشوم تا از جیب دیگرش موبایلش را بیرون بکشم.

بیشتر تقلا میکند و میدانم از درد نمیتواند تکان بخورد

- آخ... مسعودی... خبر مرگت یه کاری بکن!!!

موبایل را برمیدارم... خوشبختانه ضد آب است... اما آنتن ندارد... با حرص به کناری پرتش

میکنم... نگاهی به اطراف می اندازم... باید از اینجا دور شوم... از روی تنه درخت رد

میشوم... نگهبان داد میزند

- تکون نخور...

شیده با درد خودش را پایین می اندازد

- واستا کثافت...-

قدم هایم را بلند تر برمیدارم... در گل فرو میروم
جیغ میزند: بده من اون تفنگو....

چوب را به کناری پرت میکنم و با تمام سرعتی که میتوانم و با وجود باران میدوم... -واستا تا
نکشتمت.....

جلویم را درست نمیبینم... فقط باید فرار کنم... اما با صدای شلیک گلوله و رد شدنش از کنارم جیغ
میزنم و روی زمین می افتم... با وحشت سر میچرخانم و نگاهش میکنم... خودش را روی تنه درخت
انداخته بود و اسلحه ای بدست داشت... خودم را روی زمین به عقب میکشتم... میلرزم و قطرات آب
مجال نمیدهد و بی رحمانه به صورتم میکوبد.

-عقب نرو... میکشتمت... افروز... میکشتمت.

من هم اسلحه ای دارم... اما بلد نیستم تا استفاده کنم... عقب تر میروم... بلند میشوم... باید فرار کنم.

اما با بلند شدن صدای شلیک بعدی درد بد و طاقت فرسایی در تنم میپیچد... جیغ میزنم... بازویم را
میچسبم و دوباره روی زمین پرت میشوم....

-آیییییی.....

درد میپیچد... به استخوانم میزند... فریاد میزنم: آخ...

صدای خنده در گوشم میپیچد... تکانی به خودم میدهم... هق میزنم... بلند میشوم... باز صدای
شلیک... اما این یکی برخورد نمیکند... بازوی دست راستم را چسبیده ام... گرم شدن دست چپم را
حس میکنم... خون ریزی شدیدی دارد... اما دستم را برنمیدارم...

میدوم و هق میزنم: خداااا.....

پایم در گل و لای فرو میرود و ناله میکنم: خدایا....

اشک هایم با قطرات آب مخلوط میشوند....

-خدایا... کمک کن....

پایم به شاخه ای گیر میکند... روی زمین می افتم... صدای ناله ام بالا میرود.

-خ... خدااااا.....

به ضرب و زور بلند میشوم... پهلویم تیر میکشد... درد بازویم طاقت فرساست...

و درست تا نیم ساعت بعد از میان درختان به سختی میگذرم... بی حال و نالان... دوتایی میبینم... سر
گیجه امانم را بریده... تتم بی حس است... رودخانه ای را در نزدیکی ام میبینم... خروشان است.

چشمانم سیاهی میروند... قدم به قدم ناله میکنم... الان است که بیهوش شوم... نقطه هایی سفید و چشمک
زن دیدم را تار تر از قبل میکند.

-خداااا... اینه....

نفس نفس میزنم... شدت باران کمتر شده...

-خدا اینه...سرنوشت من!!!؟

بی حال و بی جان میخندم:اینه آخر قصه من!!!؟

به رودخانه میرسم...با دیدن امواج آب سرم بیشتر از قبل گیج میرود.

-خدایا...میشه...تمومش کنی!!!؟

میخندم...تنم بی حس میشود...دست چپم از روی بازوی مجروح و خونینم پایین می

افتد...زانوهایم تحمل وزنم را ندارند...میلرزند و بالاخره خم میشوند...و در آخرین لحظه نگاهم به آسمان ابری می افتد و تاللو انوار طلایی خورشید از میان ابرهای تیره.

باور دارم که خواب میبینم و رویاست...اما اینبار با این پرواز شک دارم که در خواب باشم.

درون یک فضای خالی بود...همه چه سیاه بود...اما میان سیاهی چرخش یک پروانه را به دور خودم میدیدم...آرامش داشت...آرامشی که مدت ها بود من نداشتم...با غیب شدنش از جا میپریم و درد در تنم میپیچد...آخی میگویم و بازوی دست راستم را میچسبم...نفس نفس میزنم...تمام بدنم میلرزد.

-حالت خوبه!!!؟

سرم را به طرف منبع صدا میچرخانم...و نگاهم در یک جفت قهوه ای نگران قفل میشود...نمیشناسمش...تا نگاه گنگم را میبیند لبخند میزند

-تو که منو کشتی دختر...این چه وضع کابوس دیدنه...نمیشد بیدارت کرد.

باز درد در تنم میپیچد...کمرم تحمل نشستن بیشتر از این را ندارد...دوباره دراز میکشیم و اینبار متوجه جای گرم و نرم میشوم....

خسته و گرفته از خوابی که دیده ام ناله ای میکنم...

-خیلی درد داری!!!؟

بی توجه به سوالش چشمانم را کمی باز میکنم و به اطرافم نگاه میکنم...در یک اتاق با دیوارهای گچ کشی شده بودیم...باز نگاهم روی او میچرخد...

-من...کجام!!!؟

باز همان لبخند جذاب و مهربانش را تحویل میدهد.

-سه روزه خونه آقا جان من بیهوشی...خونریزیت شدید بود و تقریباً محال میدونستم بتونم زنده نگهت دارم...این سه روز همش توی تب سوختی!!!

راست میگفت...دمای بدنم بالاست...و حالا با آب سردی که توی صورتم پاشیده حالت تهوع دارم...از درون مثل کوره ام...اما پوست تنم بخاطر آب سرد یخ زده.

دست چپم را از زیر سرم برمیدارم و دوباره طاق باز میخوابم و به سقف خیره میشوم...حالم کمی بهتر شده...اما درد استخوان سوز دستم همچنان ادامه دارد...ضعف دارم...و در تعجبم چطور معده و کلیه ام مشکلی ندارند.

در تمام این یکماه دل نگران مادرم هم بودم... بی شک همان اوایل از قضیه ناپدید شدنم و بعد متهم شدن به قتل پندار باخبر شده... نگرانیشان هستم... معلوم نیست چه میکشند.

همزمان فکرم به هزار جا میرود... دل نگرانی برای شهاب از همه بیشتر آزارم میدهد... دلشوره بدی دارم... نمیدانستم پلیس بالاخره محل را شناسایی کرد یا نه... یعنی چه اتفاقاتی در این سه روز افتاده بود؟!؟!!

-خیلی تو فکری!!!

با شنیدن صدایش دستم را از روی پیشانی ام برمیدارم و سر میچرخانم... لباسش برخلاف مادر بزرگش محلی نبود... با بافت شیک و نازکی در خانه میچرخید.

کتابی دستش بود و مشغول برگه زدنش...

-نمیخواهی چیزی بگی؟!!

به نظر یکی دوسال از من بزرگ تر است... خودش گفته بود رزیدنت جراحی عمومی است.

-چی بگم؟!!

نگاهش را از کتاب میگیرد و با قهوه ای براق چشمانش خیره ام میشود.

-در واقع حق ندارم سوال و جوابت کنم... اما توقع دارم درکم کنی... من تیر از توی دستت بیرون کشیدم... اینکه در واقع من کیو نجات دادم مهمه!!!

نیشخند میزنم... دستم را کنار بدنم میگذارم و با فشار دادن و تکیه بر آن نیم خیز میشوم تا بنشینم.

-صبر کن تا کمکت کنم.

بالشتی را به دیوار پشت سرم میچسبانم و کمکم میکند تا تکیه دهم... از درد بازویم ناله میکنم.

-آگه راه بخاطر بارون که چه عرض کنم سیل چند روز پیش خراب نشده بود حتما میرسوندمت بیمارستان... نمیدونی توی این سه روز چی کشیدم تا تونستم خونریزیتو بند بیارم و زنده نگهت دارم.

نفسم حبس شده از دردم را بیرون میفرستم.

-چرا نجاتم دادی؟! لحظه ای با خودت فکر نکردی من چه آدمی میتونم باشم؟! و اینکه وقتی بهوش اومدم میتونم چکار کنم?!!

میتونم چکار کنم?!!

نگاهش میخ چشمانم میشود... پس از چند لحظه من نیشخند میزنم و او لبخند روی لبهایش مینشیند و صادقانه جواب میدهد.

-اتفاقا همش به ذهنم رسید... یه زخم عادی که نبود... تیر یه اسلحه توی دستت بود... اینکه کی هستی و چکاره ای واسم نگران کننده بود... اما نه اونقدری که یادم بره توام آدمی و وظیفه منه پزشک نجاتت از مرگه.

محو لبخند میزنم....

- راستش من چهار روز پیش از مشهد اومدم اینجا...خونه آقا جان و مادر جانم از روستا فاصله داره و بیشتر تو دل جنگله... آقا جان وقتی آوردت و گفت نزدیک رودخونه پیدات کرده و هنوز نفس میکشی نمیدونی با چه وضعی تونستم نجاتت بدم... با کمترین وسیله ها... راهم که تازه باز شده... به اینجا که میرسد مردد نگاهم میکند....

- چیزی میخوای بگی؟!!!!

-لبه‌هایش را با زبان تر میکند: امروز راه باز شد... محمدعلی کمک دست آقا جان... رفت یه سر شهر و اومد... دلیل صدای انفجار چند روز پیش رو آورد.

آب دهانم را نامحسوس پایین میفرستم... پس چیزهایی میدانست... یعنی از اتفاقات بعدش هم خبر داشت؟!؟!؟! ابرو هایش را درهم میکشد و با نگاهی نه چندان مطمئن به من ادامه میدهد.

- میگفت توی قسمت تاریک جنگل که هیچ کس جرات نزدیک شدن به اون منطقه رو نداشته دوتا ساختمون وجود داشته که...

او هم آب دهانش را پایین میفرستد

- که مرکز قاچاق اعضای بدن بوده و پلیس شناساییش کرده... انفجارم چند ساعت قبلش صورت گرفته... میگفت حدود پنجاه نفر زن و دختر... از پونزده ساله بگیر تا سی و خورده ای ساله اونجا اسیر بودن و سلاخی میشدن... پلیس محلو پیدا کرده و همه باندها دستگیر کرده... درست قبل از اینکه آقا جان تو رو پیدا کنه و بیاره اینجا.

نفسم را با خوشحالی بیرون میفرستم... پس بالاخره سرگرد به قولش عمل کرده بود.

- توام جزء همونا بودی؟!!!

سوالی نگاهش میکنم... با اخم و نگاهی که کمی ترس درونش بود این سوال را پرسید.

- منظورت چیه؟!!!!

- خب... راستش... حالا که دارم بهت نگاه میکنم میبینم آشنایی... چند وقت پیش عکستو توی روزنامه دیدم.

نگاهم میخ صورتش میشود... سکوت میکنم... لب میگزد - عکست همراه یه مرد دیگه بود... زیرش نوشته بود....

لحظه ای چشم میندود

- نابعه ژنتیک ایران یکی از دو مظنون اصلی پرونده قتل رئیس کارخانه غزال... هر دو مظنون پرونده فراری هستند.

چشم باز میکند و مردد به نگاه خیره ام چشم میدوزد....

- تو افروز دادخواهی؟!!!

با مکث لب باز میکنم: آره.

باز چشم میندود... نفس عمیقی میکشد و من نیشخند میزنم... ترسیده بود.

-توام جزء این باند...

میان حرفش میپریم: مثل بقیه اون دخترا اسیر بودم.

اینبار کمی خیالش راحت میشود... بی توجه دراز میکشیم و میگوییم

-از اینجا میروم... البته اگه نمیخواهی معرفیم کنی... الانم میخوام یکم بخوابم.

چشم میبندم و نگاه خیره او را حس میکنم... بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در اتاق باعث میشود تا به آرامی چشم باز کنم.

تقریباً کل کشور از اتهام خبر داشتند... افروز دادخواه متهم به قتل بود... پس حالا دلیل دلخوری و روی برگرداندن مامان هم مشخص شد.

پندار رفته بود... و من در آستانه فصل دیگری از زندگی ام قرار گرفته بودم... فصلی سرد و وحشتناک!!!

از تنهایی میترسم... آنهم در این خلا... نگاه در مانده و ترسانم را به اطراف میدوزم... هیچ چیز نیست... سیاهی مطلق.

-من چرا اینجا!!!!!!

با ناله سر بالا میگیرم

-خدا!!!!!!

داد میزنم و اشک هایم میجوشند: خدا حواست به من هست!!!

دستان ترک خورده ام را به سینه میکوبم

-خدا من دارم میپریم... کجایی!! حواست هست!!

هق میزنم... سرم را پایین می اندازم و شوری اشک روی لبهایم مینشیند... کمی بعد... با حس کوتاه و نرم لمس شدن چشم باز میکنم... دست روی اشک هایم میکشیم.

با دیدن پروانه ای با بالهای سبز و نارنجی رنگ... با خال های مشکی روی زمینه نارنجی رنگش دهانم از تعجب باز میماند... بالهایش را تکان میدهد و به آرامی از روی دست راستم بلند میشود

بالای سرم بال میزند و میچرخد... انگار میخواهد چیزی بگوید... با نگاه مسیرش را دنبال میکنم که حرکت کرده و به سمت دیگری میرود... چیزی در قلبم تکان میخورد... دلم نمیخواهد چنین پروانه زیبایی رهانم کند... بلند میشوم و دنبال پروانه میدوم.

-بیدار شو دخترجان....

و همزمان صورتم خیس میشود... با وحشت از جا میپریم و نفس نفس میزنم....

-ها ها... وای....

دستم را محکم روی قلبم میگذارم... کوبنده و بی امان میزند... بدجور بی قراری میکند... با دیدن دکتر و مادر بزرگش نفسم را با شدت بیرون میفرستم....

-خوبی دخترجان!!!؟

آنها هم با ترس نگاهم میکنند.... نفس زنان دستم را روی صورت و گردن خیس از عرقم میکشم... و سر تکان میدهم

-آره... آره....

پیرزن بلند میشود و نجی میزند: باید و است دعا بخونم دخترجان... این کابوسا از پا درت میارن...

دکتر اما با ناراحتی میپرسد: بخاطر اینکه که توی اون باند اسیر بودی!!!؟

لرزی توی تنم می افتد... سرم را به علامت نفی تکان میدهم... وقتی جوابی نمیگیرم... پووفی کشیده و بعد از اینکه لیوان آبی دستم میدهد از اتاق بیرون میرود... نگاهم به پنجره اتاق می افتد... هنوز صبح نشده.

همینکه میخواهم نگاهم را از پنجره نیمه باز اتاق بگیرم متوجه بال زدن چیزی لایه لایه پرده اش میشوم... با کنجکاوای سرم را کج میکنم... نمیتوانم چیزی ببینم... به سختی خودم را تکان میدهم و از جا بلند میشوم... به سمت پنجره میروم و آرام پرده اش را کنار میزنم... با داخل شدن پروانه ای و بال زدنش بالای سرم چشمانم هراسان گرد میشوند... باز هم پروانه!!!؟ دستی به چشمانم میکشم... نکند خواب باشم!!!؟

اما نه... خواب نیست... این یک پروانه است... در تاریک و روشنی اتاق متوجه رنگ سبز و نارنجی بالهایش میشوم... رنگ سبز در حاشیه و انحای بال ها و رنگ نارنجی در زمینه اش با آن خال های مشکی رنگ... درست مثل پروانه ای که در خواب بود میخواهد حرفی بزند... این را حس میکنم... یک دور دیگر بالای سرم میچرخد و از پنجره بیرون میزند

نگاه ملتسمم را به دنبال خودش میکشاند... ناخودآگاه میچرخم و شالی که کنار رختخوابم بود را برمیدارم و روی سرم می اندازم... اشارپ را با سختی وبا وجود درد دستم روی شانه هایم می اندازم و از اتاق بیرون میزنم... بی توجه به بقیه به سمت در ورودی میروم.

--افروز خانوم؟؟؟؟کجا!!!!!!

-ای وای... دخترجان... کجا میری!!!؟

در را باز میکنم و اولین کفش زنانه ای که میبینم را میپوشم و از پله های سیمانی کلبه پایین میروم... با سوز سردی که در تنم میپیچد لبه های اشارپ را به یکدیگر نزدیک تر میکنم... چراغ ها جلوی کلبه کمی اطراف را روشن میکرد... هر چند هوا داشت گرگ و میش میشد

-آقا موسی... به قربانت... ببین این دختر چش شد...

به سمت پنجره اتاق میروم... و در کمال خوش شانسی پروانه را میبینم... حس عجیبی از این موجود کوچک دریافت میکنم... مرا به خودش جذب میکند... وقتی که نزدیکش میشوم بال میزند و به سمت جنگل میرود... نمیتوانم بیخیالش شوم... دنبالش میروم.

صدای پیرمردی در گوشم می پیچد: آهای... خانوم مهندس... کجا میری!!!؟

بی توجه به صدا زدندش هایش راه میروم...چشمانم جز پروانه هیچ چیز نمیبند...راه میروم و به صدا زدن ها توجهی نمیکنم...از میان درخت ها میگذرم و بی توجه به صدای حشرات و حیوانات تنها آن موجود کوچک را دنبال میکنم...

ضربان قلبم کم کم بالا میروم...نیروی عجیبی دارد...با گرگ و میش شدن هوا بهتر میبینم...هرچند سرما بیشتر در تنم میپیچد...آنقدر که دوباره درد بازویم شروع

میشود...همینکه میخواهم اشارم را بیشتر دور خودم بپیچم یکباره حس میکنم زیر پاهایم خالی میشوند

همزمان با افتادنم جیغ میکشیم...صدای شکستن شاخ و برگ زیر پاهایم و بعد افتادن در چاله ای و دردی که در تنم میپیچد باعث میشود تا اشک درون چشمانم حلقه بزند و ناله کنم -آخ...خداااا...

بازویم را محکم فشار میدهم و مینالم

-کمک...

اما جز صدای حیوانات و پرندگان چیزی به گوشم نمیرسد.نفس نفس میزنم...بخیه هایم میسوزند...نگاهی به اطراف گودال می اندازم...ارتفاعش زیاد نیست...میتوانم خودم را بالا بکشم...کمی بی حرکت سر جابم می نشینم تا دردم تسکین پیدا کند.

نفسم را با شدت بیرون میفرستم و به سختی روی پاهایم می ایستم...کمر و پاهایم درد میکنند...اما نه آنقدر که نتوانم تحمل کنم...دستم را به ریشه ها و شاخه های آویزان شده توی گودال بند میکنم...میشد بالا رفت...نگاهم به تکه سنگی می افتد که از دیواره گودال بیرون زده...پای راستم را رویش میگذارم و همزمان با دستانم ریشه ها را میگیرم و خودم را بالا میکشانم.

درد در بازویم میپیچد و باز ناله میکنم...دستم را جدا میکنم و از گودال بیرون میبرم تا چیزی پیدا کنم...موفق میشوم...ریشه دیگری میگیرم و با گفتن یک دو سه...با یک فشار خودم را بالا میشکانم و روی زمین می افتم.

نفس نفس میزنم...درد در تنم میپیچد...چه خوب که ارتفاع گودال زیاد نبود...وگرنه معلوم نبود تا کی آنجا باید میماندم و چه چیزهایی انتظارم را میکشید.

طاق باز میخوابم و منتظر میمانم تا طپش های بی امان قلبم آرام گیرند...اما با دیدن پروانه شوکه میشوم...بالای سرم بال میزد...آب دهانم را قورت میدهم...این پروانه با این حس عجیبی که به من میدهد واقعا هدفی دارد.

به محض اینکه نیم خیز میشوم او هم به راهش ادامه میدهد...به مسیرش چشم میدوزم و با مکثی بالاخره از جا بلند میشوم...به دنبالش میروم و شاخ و برگ درختان را از مقابلم کنار میزنم...بعد از مدتی متوجه محوطه بدون درختی میشوم...آخرین شاخه را هم کنار میدهم و پا به درون محوطه میگذارم.

پاهایم از حرکت می ایستند...نگاهم خشک میشود روی فانوس ها...آب دهانم را پایین میفرستم و چشم میدوزم به خانه های ابدی انسان هایی که روزی همانند من روی زمین بودند و حالا درونش!!! روی بعضی قبرها فانوس های کوچکی روشن است...چشمم به پروانه می افتد...از میان قبرها میگذرد و بالای سر بعضی هایشان چند دور میپرخد...حس میکنم منتظر من است.

نفس عمیقی میکشم...نمیدانم چرا ترس خاصی دارم...هر فرد دیگری هم که جای من بود چه زن و چه مرد وقتی این موقع از صبح به اینجا بیاید میترسد...خوف میکند...بوی مرگ هر اس خاصی دارد...دلشوره اش با بقیه دلشوره گرفتن ها فرق دارد...انگار منتظری هر آن غافلگیر شوی.

قدمی به جلو میگذارم...قلبم فشرده میشود...آب دهانم را مجددا پایین میفرستم...نیم نگاهی به پشت سرم میکنم...هیچ چیزی نبود...باز به رو به رویم نگاه میکنم...پروانه به سمت در امامزاده میرفت...در کنار تعجب در نیمه باز بود...قدم دیگری برمیدارم و حس میکنم پشت سرم صدای خش خش می آید...تمام عضلات تنم از ترس منقبض میشود...حتما حیوانی است...تصمیمم را میگیرم و بدون نگاه کردن به پشت سرم با قدم های بلند به سمت در امامزاده میروم...صدای خش خش بلند تر و نزدیک تر میشود...با ترس سریع و بدون وقفه از میان قبرها میگذرم و حس میکنم کسی نگاه میکند...سنگینی نگاهی را حس میکنم...نمیفهمم چطور...اما پله ها را دوتا یکی میکنم و خودم را درون امامزاده می اندازم و در را محکم پشت سرم میبندم.

قلبم از شدت کوبش های غیر عادی اش درد گرفته...دست رویش میگذارم.

-آخ...

نفس نفس میزنم...برمیگردم و با احتیاط نگاهی به بیرون می اندازم...اما...هوووف!!!

چسبیده به در روی زمین وا میروم...یک گربه مرا تا سر حد مرگ ترسانده بود...نزدیک درختان ایستاده و خیره نگاه میکرد...برمیگردم و نفسم را محکم بیرون میفرستم.

همینکه برمیگردم...چشمانم میخ ضریح چوبی میشود...با پارچه های سبزی که همه جایش گره زده شده بود...نور سبزی از داخلش به بیرون میتابید...اطراف را روشن میکرد و فضا را معنوی و دلنشین...ناخودآگاه همان ترس آشنای مرگ از دلم رخت میندود...به جایش قلبم پر میشود از حس های خوب...خنکی خاصی دارد این مکان...مثل حس زمان ده سالگیم در حرم امام رضا...دلتم میخواهد با یک خیال راحت گوشه ای بنشینم و چشم بسته همه ی حس های خوبی که به سمتت می آیند را بپذیری.

نگاهم به پروانه می افتد...دور تا دور ضریح میچرخد...لبخند غمگینی روی لبهایم می نشیند...

-ماموریت داشتی کوچولو؟!!

چشمانم میسوزند...مردمک هایم دو دو میزنند روی ضریح!!

-واسه ی چی منو آوردی اینجا?!?!!

ناخودآگاه سرم تیر میکشد...دستانم را به شقیقه هایم میچسبانم و باز تصویر آن بیابان و تنهایی هایم مقابل چشمانم جان میگیرند...و از همه بدتر...آن مارها...با بغض چشم باز میکنم

سوزش چشمانم دوبرابر میشود...با مکث از جا بلند می شوم...پروانه گوشه ای بالای ضریح مینشیند...قلبم خودش را جمع میکند...قدمی به جلو میگذارم...اما لحظه ای می ایستم...نگاهم بالا تر کشیده میشود...بالای سرم روی دیوار.

"الله"

آب دهانم را قورت میدهم...خدا?!?!!

و ناخودآگاه ذهنم به عقب می‌رود... به همان شبی می‌روم که پندار و فرزین از خانه مریم رفتند.

مریم پرسیده بود "هنوز بهش فکر میکنی؟!"

و من در جوابش گفته بودم "منو اون خیلی حرفا باهم داریم... اما الان نه!!!"

و روزی وقتی نمازهایم را پس و پیش میخواندم و یادم میرفت افسون گفته بود

"برو و هر وقت دلت باهات صاف شد بیا"

خیره به نام بزرگ و مبارکش اشک از گوشه چشمانم راه می‌افتد.

-من...

هق میزنم: من چکار کردم با خودم؟!!!

دستم را مقابل دهانم میگیرم و به یاد روزهایی می‌افتم که حسرت یک نماز قضا را به دل شیطان

میگذاشتم... افروز قبل از هجده سالگی کجا و این افروز کجا؟!

-من؟ واسه تو؟ تویی که همیشه کنارم بودی وقت و زمان تعیین کردم؟!

اشک‌ها بی وقفه سرازیر میشوند... نالان خودم را به ضریح میرسانم و به پنجره اش جنگ میزنم.

-من دور شدم ازت... من... افروز دادخواه... یادته؟ یادته چقدر باهات درد و دل میکردم؟ از نامهربونی

زمنه میگفتم و پدر و برادری که مهر و محبت نمیدونستن؟! یادته میگفتم دلم بابا میخواد؟! اونم

مهربونش؟! یادته میگفتم خدا نذار اینا عقده بشه؟! یادته گفتم کمکم کن برم؟ برم یه جایی دور از خانوادم که

کمتر بی مهری ببینم؟!!!

اینبار با شدت بیشتر اشک میریزم...

-توی لحظه لحظه درس خوندم همراهم بودی... هدفم رو میدونستی... همیشه میخواستم به مردم کمک

کنم... مفید باشم... به دلم راه اومدی... قبول شدم... رفتم تهران... رفتم... اما نمیدونستم دل میدم... رفتم درس

بخونم... اما عاشق شدم.

هق میزنم و سربالا میگیرم: خدا ببین... این منم... همونی که همیشه باهات درد و دل میکرد و دلش

محبت میخواست... این بود رسمش؟ عاشق شدن و محبت دیدن آخه به چه قیمتی؟! اینکه اونم دور باشه از

تو؟! اینکه قیمت عشقش بشه تهمت بهم؟ زن یکی دیگه بشم؟ خدایا... وقتی بحث بحث دلم شد... همه چی

فرق کرد... درد و دلام یادم رفت... یکی دیگه خواست جاتو بگیره...

هق میزنم: لعنت به اونو عشقش...

هق میزنم و ناله میکنم: لعنت بهش که با تموم بدبایش نمیتونم فراموشش کنم.

دستانم را مقابل دهانم میگیرم و نمیدانم چقدر اشک میریزم و زیر لب ناله میکنم.

-خدایا منو میبخشی؟ خدا منو ببخش... به حرمت تموم اون روزایی که پای درد و دلام نشستی... خطا

رفتنامو نبین... یادم نیار چقدر به مامانم دروغ گفتم... چقدر از اعتمادشون سوءاستفاده کردم... چقدر

گفت پاک باش و منه عاشق یادم رفت آگه عشق مقدسه عاشق باید پای عقاید پاکش واسته... میدونم

مامانم دلگیره... میدونم عشقم ازم دلگیره... میدونم تو چقدر ازم دلگیری... من شرع تو رو کردم یه

وسيله واسه گول زدن خودم... صيغه شدم وقتی دلم باهام نبود... وقتی قلبم پیش یکی دیگه بود... انتقام گرفتم از خودم... خدایا خودکشی کردم... یادم نبود تو اون بالای!!

با صدای هق هقم دردناکم سکوت مطلق و دلنشین اطراف را میشکند... آنقدر اشک میریزم که دیگر کاسه چشمانم خشک میشوند و به سسکه می افتم... یا حس لمس شدن دستانم چشم باز میکنم و سرم را از ضریح جدا میکنم... چشمانم تار میبینند.

پروانه با مکث از روی انگشتانم بلند شد... بال زد و به طرف دیگری رفت... به مسیر رفتنش چشم میدوزم... روی یک کتاب مینشیند... اینبار چه میخواست بگوید؟!... خودم را به سمتش میکشم... همینکه میرسم از روی کتاب بلند شده و میرود... اما... وقتی نگاهم روی کتاب می افتد... وقتی چشمانم خطوطش را بالا پایین میکند... نفس در سینه ام گره میخورد... مردمک هایم روی نام سوره مهر میشوند... و اینبار نه از غم... از خوشحالی هق هق میکنم.

-خدایا... شکر!!!

مویايلش را ستم میگيرد... لبخند محوی ميزنم و تشکر میکنم.

-خوشحالم که حالت خوبه!!!

نگاهی به اطراف می اندازم و اکسیژن خالص را به ریه هایم میفرستم.

-اینو مدیون شما هستم.

-وظیفم بود.

-آلاله جان... مادر بیا... کارت دارم!!!

دکتر لبخندی ميزند: تنهات میزارم عزیزم... راحت تماستو بگیر!!!

بلند میشود و از پله ها بالا میرود... یک هفته دیگر هم گذشته و حالم خیلی بهتر از قبل است. مردد نگاهی به موبایل میان دستانم می اندازم... نمیدانم تماس بگیرم یا نه... اما آخرش که چه... مجبور بودم... شماره اش را بگیرم و نفسم را بیرون میفرستم... نمیدانم چرا با شنیدن اولین بوق حس خاصی از گوش هایم به سمت مغزم فرستاده میشود.

-الو؟!!!

متوجه شک و تردیدش میشوم... میدانم از آن روز به بعد با دیدن هر شماره ناشناسی حدسش به سمت من میرود.

-چطوری مهندس؟!!!

لحظه ای سکوت میشود و بعد صدای دادش در گوشم میپیچد: افروز؟!!!

اخم هایم در هم میرود: چته بابا... کر شدم... تو هنوز نفهمیدی من بادمجون بم؟!!!

تا چند لحظه صدای نفس کشیدنش نمی آید... میخندم.

-چیه انتظار نداشتی زنده باشم؟ تعجب نکن.. الانم قصد احوال پرسى ندارم... زنگ زدم درباره داروها حرف بزدم!!!!

باز هم سکوت میکند... کلافه پووفى میکشم.

-مهبد دارم به سطح آى کيوت شک میکنم.

-منم به عقل تو!!!

نفسم گیر میکند... نمیدانم کجا... اما ديگر بالا نمی آید!!! تتم یخ میندند... انگار اشتباه شنیدم.

-مهبد؟ گوشى رو به کی دادى؟!!!

-صدای منو یادت رفته؟!!

نیشخند صدایش میشود آوار... میشود سیلى و محکم روی گوشم فرود می آید.

صدای هووف کشیدنش را با همین گوش های هنگ کرده مییلم.

-انگار جفتمون سر از گور بلند کردیم... اینجا هم همه فکر میکنن تو یه بلایى سرت اومده... شیده گم وگور شده!!!!

قلبم را چنگ میزنم.....

-میدونم... درکت میکنم... بیا... میخوام باهات حرف بزدم!!!

لب میگزم: تو... تو...

باز نفسم حبس میشود... نمیتوانم ادامه دهم.

-آره... حقیقت داره... من هستم... قرار نبود من کم بیارم مهندس!!!

کم کم از شوک اولیه در می آیم...

-پ... پندار؟!!!!

میتوانم حدس بزدم که دماغش چین افتاده.

-فرناز اگه این مدل صدا کردنتو بشنوه بی شک رابطتتون شکر آب میشه.

میخندد... اما بعد از چند لحظه با همان صدایى که اقتدار سابق را دارد میگوید: شهاب بهت احتیاج داره... حالش خوب نیست.

اینبار صدایش پر شیطنت است: سر رشته ای از پرستار داری؟ اونم نگهداری از یه بیمار روانی؟ داداشم حسابی بیتابیت رو میکنه!!!!

" ده ماه بعد "

پندار...

با وجود اینکه نزدیک عید بود هوا هنوز هم سوز داشت... حداقل در اینجا که اینطور بود... نگاهی به مناظر اطراف می اندازم و لبخند میزنم.

اتفاقات دیشب را فراموش نمیکنم. چه خوب که رها سعی میکرد با اتفاقات پیش آمده کنار بیاید... مثل بقیه مان!!

-من اینجا نیومدم که یخ کنم و برم... جای گرمتر نبود؟ کیش یا هر جای دیگه؟!!!

نیشخندی کنج لبم می نشیند... پررو تر از این بشر هیچ جا ندیده بودم... از پله ها بالا میرفت و غر میزد همینکه میخواهند خوب باشند و تلاش میکنند همه چیز را فراموش کنند عالی است.

حالا زیاد هم مهم نبود شهاب کجاست... همینکه میدانم جایش خوب است کافی است... و هر جا که باشد مطمئنا اگر بخواهد برمیگردد.

به سمت ماشین میروم... هنوز هم خواب است... در را باز میکنم و کمی خم میشوم... یک دستم را روی در و دست دیگرم را روی سقف میگذارم.

نگاهم را روی صورتش میچرخانم و در آخر پووفی میکشم

-اینهمه بهت گفتم خواب الان میرسیم..

با تکان خفیف مژه هایش شستم خبر دار میشود که بیدار است و فقط نقش بازی میکند... حالش را میگرتم.

خم میشوم و یک دستم را زیر پاهایش می اندازم و دست دیگرم را دور کمرش حلقه میکنم... با یک فشار کوچک از روی صندلی بلندش میکنم... دردی آشنا در کمرم میپیچد... اما اهمیت نمیدهم... به جهنم... شالش از روی سرش سر میخورد و موهای مواجش اطرافش میریزند.

از پله ها بالا میروم و بدون توجه به اطراف ویلا... از رو به روی آشپزخانه رد میشوم که باز صدایش را میشنوم.

-این یخچالم که خالیه... اه... پندار!!?

برمیگردد و با دیدن ما ابروهایش بالا میرود... بعد کم کم دماغش جمع میشود... درست مثل خودم... چقدر حالات ما شبیه همدیگر بود.

-چه لوووس!!!!

نیشخند میزنم و برای حرص دادنش، خم شده خرمن موهای مواجش را میبوسم و بدون توجه به چشمان گرد شده رها از پله ها بالا میروم.

-حال بهم زن میشن همه... اه!!! فکر کرده من ندیده ام.

آرام میخندم و زیر لب پچ میزنم: تو غلط کردی...!!!!

در اتاق را باز میکنم و به سمت تخت میروم... با آن روتختی سورمه ای رنگ و براقش که انتخاب خودش بود و من هم سلیقه اش را دوست داشتم.

بالای سر تخت می ایستم و به چهره اش لبخند شیطنت باری میزنم... در یک لحظه هر دو دستم را برمیدارم و روی تخت رهاش میکنم... محکم روی تخت فرود می آید با وحشت جیغ میکشد.

صدای قهقهه ام در اتاق میپیچد.

-حقته عزیزم!!!

سریع روی تخت مینشیند و موهایش را عقب میفرسند... با چشمان وحشیش نگاهم میکند و مثل خودم میگوید -میکشمت!!!

و همزمان به سمتم هجوم می آورد.

-فرناز؟ عزیزم!!!

کنار گوشش بمب هم منفجر کنم بیدار نمیشود... این مدت هر دویمان بخاطر کارهای آخرسال حسابی خسته شده بودیم... نگاهی به ساعت روی عسلی می اندازم... نزدیک ظهر

بود... برمیگردم و باز به چهره آرامش چشم میدوزم... لبخند میزنم... دستی به موهای موج و زیتونی رنگش میکشم... دو هفته پیش برای عقد کوچک و مختصرمان رنگشان کرده بود.

روی آرنجش دست راستم کمی بالای میم و روی صورتش خیمه میزنم... بوی تنتش را نفس میکشم و فکر میکنم همینکه کنارش آرامش دارم کافی است... فرناز همیشه و همه جا هر وقت که خواستم و لازم بوده حضور داشت و کمک ها و همراهی اش را دریغ نمیکرد... همه چیز به کنار، من محتاج ماساژ های معروفش هستم... حیف که الان خواب است و قول داده ام در این ماه عسل کوچکمان کمتر شیطنت کنم.

خم میشوم و پیشانی اش را میبوسم... نرم و کوتاه... نمیتوانم اسم حسم را عشق بگذارم... اما دوست داشتن و دلبستگی چرا.

از روی تخت بلند میشوم و کش و قوسی به بدنم میدهم... کمرم تیر میکشد... دلم نمی آمد دلش را بشکنم... وگرنه نباید بغلش میکردم... ماه ها با فیزیوتراپی های سخت و طولانی بالاخره توانستم مثل سابق صاف و بدون درد راه روم... یکی از گلوله ها نزدیک ستون فقراتم جاخوش کرده و نزدیک بود تا آخر عمر زمین گیرم کند.

همانطور که به طرف پنجره قدی اتاق میروم نرمش هایی که پزشکم توصیه کرده را انجام میدهم... پشت پنجره می ایستم و به منظره مقابلم چشم میدوزم.

هیچ وقت فکر نمیکردم روزی به آرامش برسم... بیست روز توی کما... بیخبر از همه جا و اتفاقاتی که افتاد و من نبودم... وقتی چشم باز کردم هیچ کس جز سرگرد ابدی بالای سرم

نبود... خوشحال شد از زنده ماندنم و مواخذه کرد بخاطر تک روی کردنم... چند روز بعد... بخاطر درد کمر و آسیب های وارد شده به بدنم در حالی که حس میکردم هیچ وقت نمیتوانم راه بروم و کاملا

فلج میشوم بدترین خبرها را به من دادند... اینکه مرا توی خانه ی دختر عمه ی افروز یافته اند... همه ی مدارک بر علیه افروز و شهاب است... اینکه آنها متهم ردیف اول قتل من هستند.

قتل من... منی که زنده مانده بودم... و سرگرد گفته بود چیزی را که میخواستند بهشان دادیم... آنها خبر کشته شدن من... افروز و شهاب ناپدید شده اند... اگر من زنده میماندم تهرانی بی شک بلایی بر سر آنها می آورد... پس من درون کما بودم و آنها فرد دیگری را به جای من دفن کرده بودند... پلیس این حقه را زده بود تا آنها بقیه نقشه هایشان را انجام دهند... هیچ کس تا بعد از دستگیری باندهای شهرام تهرانی و دار و دسته اش از زنده بودن من خبردار

نشد... شهرام تهرانی فرار کرده بود... و هنوز تحت تعقیب پلیس است... اما همینکه میدانم دیگر هیچ گاه آب خوشی از گلویش پایین نمیرود بر ایم کافی است.

حامد به همراه بقیه افراد باند به پنج سال حبس محکوم شد و سپس اعدام... بالاخره پس از سالها یکی از باندهای معروف و قدرتمند قاچاق ایران منحل شد.

هیچ گاه زار زدن های رها و فرناز را فراموش نمیکنم... وقتی مرا روی تخت بیمارستان زنده یافتند... پرستارها جلویشان را گرفته بودند تا مبادا سمتم بیایند و آسیبی به من بزنند.

وقتی همه چیز رو شد و باندها منحل شهاب هم پیدا شد... اما چه پیدا شدنی... ایمان میگفت معتادش کرده و قصد کشتنش را داشته اند... بخاطر اینکه از اول هم شهرام میدانسته او فقط برای جاسوسی کنارش مانده... گفت تمام حرکات آن شبش هم از روی نقشه بوده... گفت و گفت... اما حقیقت تلخ زندگی من و او نگذاشت کمی راحت شوم... به رها هیچ چیز نگفتم... اینکه فکر کند شهاب بخاطر نداشتن حسی به او پشش زده صدالبته بهتر از این است که بفهمد از یک خون بوده اند

پدرم همان روز ها خودش به خانه سالمندان رفت... قبل از رفتنش پشت پنجره اتاق شهاب ایستاد و اشک ریخت... اشک ریختنش را روزی دیدم که رها از خانه فرار کرده بود... و حالا برای شهاب گریه میکرد... شهابی که ماه ها درگیر ترک اعتیادش بود و ورد زبانش نام افروز... تا دم مرگ رفت و افروز را صدا کرد... و من در تمام مدت با وجود دلخوری که از شهاب داشتم نتوانستم کنارش نباشم.

افروز تنها وقت هایی می آمد که شهاب متوجه حضورش نشود... در آن دوماه سه چهار باری آمد... بوسه ای بر پیشانی شهاب بیهوش شده از آرام بخش ها میزد و میرفت... بودنش را دریغ میکرد... از همه.

همه مان سختی کشیده بودیم... و حالا همه مان بعد از تحمل رنج ها و مصیبت ها کمی به سکون رسیده ایم... مثل من و فرناز که ازدواج کرده ایم... مثل رها که میخواهد به پیشنهاد آشنایی و ازدواج مهید کمی جدی تر فکر کند... مثل ایمان و یاسمن که بالاخره سر خانه و زندگیشان رفتند... و تنها کسانی که باقی مانده اند مهره های اصلی این شطرنج اند... شهاب و افروز... شهاب که طبق معمول دوباره غیبش زده... و افروز...

افروز...

پدرم مرد!!!

با تمام تلاشمان برای بهبود حالش باز هم نتوانستیم کاری برایش انجام دهیم. تمام دوماه گذشته به رفت و آمد در مسیر بیمارستان گذشت و بعد قبرستان برای دومین بار سگته کرد. اینبار نتوانست تحمل کند. رفت و آخرین ذره های مقاومت مرا هم با خودش برد.

-افروز؟!

صدای گرفته اش را میشنوم اما برنمیگردم. میدانم چشمانش پف کرده و سرخ اند. دیگر حوصله دیدن چهره له شده اش را ندارم. تنها دست داخل جیب کوچک کیفم میکنم و سوویچ ۲۰۶ سفید رنگم را سمتش میگیرم.

-تو مامانو بیر.

اعتراض میکند: پس تو چی؟!

کلافه تر از قبل پلک هایم را روی چشمانم فشار میدهم

-خودم میام!!

-هوووف... به درک اصلا!!!

میرود. او هم دیگر حوصله کل کل کردن با مرا ندارد. عصر پنجشنبه است. یک هفته از چهل روزی که برای همیشه رفته میگذرد. نسیم خنکی در تنم میپیچد. ده روز دیگر سال جدید شروع میشد. سال جدید؟ هه!!

آه میکشم و به آرامی روی زمین چهارزانو مینشینم. به سه قبر مقابلم چشم میدوزم.

شوهرم. برادرم. پدرم!!!

تمام شد. رفتند. همین سه نفری که به راحتی سرنوشتم را تغییر داده بودند. رفتند اما داغی که بر دلم گذاشتند هیچ گاه سرد نمیشود. هیچ گاه جایش ترمیم نمیشود. پدرم وقت رفتن تنها نگاهش پر بود از دلجویی. همین سهم من از پدرم همین نگاه دلجویانه وقت رفتن بود. به این فکر میکنم که اگر شهاب و انتقام از عشقش نبود من هنوز همان افروز تو سری خور و مظلوم بودم و تابع حرف این سه مرد و نمیدانم چه سرنوشتی داشتم.

بلند میشوم و بدون نگاه دیگری بهشان راه می افتم. به این فکر میکنم که دیگر دلم بچه نمیخواهد. حالا که نگاه میکنم میبینم بچه دار شدن زیاد هم خوب نیست. بیاید که چه؟ درگیر مشاخره های پدر و مادرش شود؟ یا بی محبتی شان؟! نه دلم نمیخواهد یک طفل معصوم را پر از کمبود در این دنیا بزرگ کنم. امثال افروز ها به اندازه کافی وجود دارند.

در ورودی را باز میکنم. داخل میروم و کفش هایم را به آرامی از پاهایم بیرون میکشم. همینکه به سالن میرسم مامان تکیه اش را از میل برمیدارد. نگاهش نگران است. نمیدانم چرا اما از همان هشت ماه پیش وقتی به شیراز برگشتم و تصمیم گرفتم کنارشان بمانم نگاهش پر از حرف است. مرا که میبیند نگران میشود.

با دیدنش کمی لبهایم را کش میدهم

-بهتری؟!!

چهره زرد و تکیده اش پر از غم و اندوه است!!

-آره مادر... بیا اینجا ببینم!!!

حوصله ندارم!

-خواهم میاد.

و بی هیچ حرف دیگری به سمت اتاقم میروم. با همان لباسهای سیاه روی تخت دراز میکشم و مثل تمام هشت ماه گذشته به سقف اتاقم خیره میشوم.

-هیچی نمیخواهی مادر؟!!

پلک میبندم: نه!!

-افروز؟!!

-فقط خسته ام!!

آتش جگرم را میسوزاند. اما من چکار کنم؟!!

کمی بعد صدای افسون در گوشم میپیچد: بس کن تو رو خدا. تا کی میخواهی شبیه یه مرده متحرک باشی؟!!

حرفش را نمیفهمم. مگر من چکار کرده بودم؟ من فقط کمی سکوت میخواستم و آرامش. این هم عجیب است؟!!

-منکه بس کردم. انگار شما دلتون نمیخواه این بحث تموم شه!!

می آید و لبه تخت مینشیند. چشم باز میکنم و خیره میشوم به کسی که هشتاد درصد شباهت ظاهری به من دارد.

-هشت ماهه برگشتی. هشت ماهه اومدی و نمیگی چته. چه بلایی سرت آوردن. اون از یکماه ناپدید شدنت و اون اتهام قتل مسخره. اینم از این.

نفسش را با آه بیرون میفرستد.

-شکسته شدی افروز!!

در بیست و شش سالگی شکسته شده ام. این را همه میگویند. میدانم. اما من فقط کمی آرامش میخواهم.

-اتقافی واست توی اون چندماه افتاد؟ کسی اذیتت کرد؟!!

نیشخند میزنم. تازه میپرسد کسی آرام داد؟!!

-نه!!

کلافه پووفی میکشد و از اتاق بیرون میرود.

-تک کلمه ای شدنت آزارم میده!!

آزارشان میدهم. مثل همیشه... حتی وقت هایی که آرامم!!

"چی واستون انقدر عجیبه؟ من همون افروزم!!"

من همان بودم. افروزی که در تمام این سالها کنار تان بود. تنها پوسته تنهایی و سکوتم خودش را نشان داده. دیگر دلیلی برای مخفی کردن خود واقعی ندارم. من همین بودم. فقط پنهان میکردم.

با بلند شدن زنگ موبایلم کمی نیم خیز میشوم. نام گلسا را میبینم و او بعد از دو بوق قطع میکند و این یعنی باید ایمیل را چک کنم. نفسم را بیرون میفرستم و از جا بلند شده پشت میز تحریرم مینشینم و لپ تابم را روشن میکنم.

ژنتیک با رگ و پی من آمیخته شده. حتی اگر دیگر نخواهمش!! به نقشه ها و نمودارها لبخند میزنم. به اعداد و ارقام. به عکس مولکول بوجود آورنده حیات که روی صفحه نمایشم بود. با صبر و حوصله برگه ای بر میدارم و مشغول حل کردن معادلات پیچیده ای میشوم که آنها از پیش بر نیامده اند و خواسته اند من حل کنم. همین سه ماه پیش غیابی تمام واحد های باقی مانده ام را پاس کردم و با بهترین پایان نامه مدرک فوق لیسانسم را گرفتم.

جواب ها را برای گلسا ارسال میکنم و اشکلات و اشتباهاتشان را گوشزد میکنم. تنها نقش یک پشتیبان را دارم. بعد از گرفتن مدرک کناره گیری ام را اعلام کردم و گفتم دیگر پروژه ای را شروع نمیکنم. من خسته بودم. و دیگر مثل قبل اشتیاق کار کردن در آزمایشگاه را نداشتم!!

"افروز جان؟!"

به ایمیل تازه رسیده از گلسا نگاه میکنم و جوابش را با مکث میدهم.

"جانم؟!"

"سری جدید داروها قراره وارد بازار بشه. اینبار معاون وزیر بهداشت خواست توی جلسه شرکت کنی. همه مشتاقن ببیننت."

جوابم یک کلمه است "نه!!" نمیدانم چرا انقدر اصرار میکنند. منکه آخرین مرحله ساخت داروهایم را گفتم.

"همه اینجا ناراحتند. بقیه به جهنم جای خالیت شده جزام شده خوره افتاده به جونمون. وقتی سرگروه ما توی آزمایشگاه نیست انگار به چیزی میلنگه بی انصاف از ما دلگیری چرا با رشته ای که عاشقتی لج کردی؟!"

هشت ماه پیش قبل از آمدنم به شیراز به تهران رفتم. مقابل چشمانم گرد شده همه آخرین مراحل ساخت داروها را انجام دادم... پرسیدند میدانستی و مخفی کردی؟! در جوابشان نیشخند زده بودم. من فکر اینجا را هم کرده بودم. موفق شدن من در کارخانه پندار باعث میشد تا شهرام تهرانی فکر دزدیدن فرمول هایم به سرش بزند. تا همان جا هم از روند تولیدش باخبر شده بود. دزدیدن کل پروژه که برایش کاری نداشت. رفتم و کارم را به سرانجام رساندم. اما در مراسم رونمایی شرکت نکردم. خواستم مخفی بمانم. هدف من شهرت نبود. فقط رسیدن به آرزوی دیرینه ام ملاک بود. آرزوی من و مهتاب!!!

دلم میخواست پیدایش کنم. بگویم اگر در میان راه رهایم کردی و رفتی اما من ادامه دادم و موفق شدم. هرچند فکر میکنم اخبار را دنبال میکند و تا الان خبر به نتیجه رسیدن داروهایی که آرزوی ساختنشان را داشتیم به گوشش رسیده!!

عمیق نفس میکشم... لپ تاب را میندم و به تختم برمیگردم. دلگیر نبودم. لچ نکرده بودم. فقط بادکنک غرور و خودبزرگ بینی افروز دادخواه خالی شده بود. دیگر دلش جوان نبود. خدا را داشت. اما باز هم یک جای کارش میلنگید. چشم میندم و به حس هایم رجوع میکنم.

تصویر یک مرد در پیش چشمانم ظاهر میشود!!!

دلم یک چیز میخواست و کم داشت!!

زنانگی کردن!!!

آخرین جمله را مینویسم و بعد با یک نگاه کلی به برگه آن را به سمتش میگیرم.

-تموم شد؟! -

نفسم را بیرون میفرستم

-بله!! -

لبخند میزند. به برگه و نوشته هایش نگاهی می اندازد و کنارش میگذارد.

-خب. حالا میخوام بقیه اش رو خودت تعریف کنی!! -

اخم هایم نامحسوس در هم میروند. نمیدانست که علاقه چندان به حرف زدن ندارم؟! -

-آخه... -

از پشت میزش بلند میشود.

-آخه بی آخه... دلیل اینکه چندماهه سکوت کردی چیه؟! -

مقابلم می نشیند و من همچنان با اخم نگاهش میکنم. باز لبخند میزند.

-افروز جان. من روانشناسم. وقتی قبول کردی بیای پیش من یعنی اینکه اعتماد داشتی من اسرار تو رو جایی فاش نمیکنم. چند روز پیش بهت گفتم دلم میخواد از زندگیته یه داستانی نوشته بشه به شرط اینکه اسم خودت نیاد. قبول کردی. حالا چرا داری کمتر از قبل حرف میزنی؟! -

نفس میگیرم... درد در قفسه سینه ام می پیچد.

-حالت خوبه؟! -

سر تکان میدهم. اما این درد لعنتی و مزاحم چیست که چند روز است گریبان گیرم شده؟! -

-دکتر نصر. حرف من اینه که شما از اولم میدونستین من علاقه ای به حرف زدن ندارم. چیزایی که میخواستین رو واستون نوشتم.

میخندد. مثل همیشه ملیح و مهربان.

-به نکته خوبی اشاره کردی. چیزی که من میخواستم و پرسیدم رو نوشتی. نه اونى که خودت دلت میخواد. تو اینجایی تا از چیزایی که آزارت میدن و نمیتونی به کسی دربارشون بگی حرف بزنی. به پشتی مبل تکیه میدهد.

-خب حالا از بقیه اش برام بگو...چپش که تصمیم گرفتی همه چیزو رها کنی و برگردی؟! سکوت میکنم. مثل همیشه که میپرسید و بی جواب رهاش میکردم. من این دفعه کم نمیارم خانوم دادخواه!!

ناخودآگاه لبخند محوی روی لبهایم مینشیند و او چشمانش برق میزنند. جمله اش مرا یاد خودم می اندازد. وقتی که در حل مسائل ژنتیک میگفتم من کم نمی آورم!!!

-سخته...بعد از چند ماه حرف نزدن و سکوت کردن به دفعه حرف زدن سخته!!

جوابم را نمیدهد و تنها در سکوت نگاهم میکند. میدانم که کوتاه نمی آید پس اینبار حرف میزنم -بعد از اینکه فهمیدم پندار زنده است سنگینی به وزنه چند تنی از روی قلبم برداشته شد. خدا رو شکر کردم که بلایی سرش نیومده. هرچند خودش میگفت کمرش رو عمل کرده و تا مدتی باید استراحت مطلق باشه و وقتی بلند شد ویلچر نشین میشه..میگفت برگرد. اینجا خیلیا منتظرتن!!

-خب؟!!

-چند روز دیگه توی گرگان موندم و بعد برگشتم تهران. نود درصدش بخاطر شهاب بود. با اینکه توی آخرین دیدارمون اصلا حرفای خوبی بهم نزدیم اما باز نمیتونستم بی خیالش بشم. رفتم تا با چشم خودم ببینم که زنده است. که نفس میکشه. اما چه رفتی؟!!

باز قفسه سینه ام تیر میکشد. باز همان حس دلشوره آشنا به قلبم چنگ میزند.

-رفتم اما پام که رسید به تهران عکس العمل مردمی که منو میدیدن جالب بود. چهره ام خراب شده بود. ماجرای همدستی من توی قتل پندار اونم به همراه پسرخاله اش شده بود. نقل محافل. هرچند رفع اتهام شده بودیم. اما حرفایی که میشنیدیم عجیب روانم رو بهم میریخت. به قول معروف تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها میگفتن. حتما به چیزی بوده که متهم شدن. رسماً خراب شده بودم. هرچند تا به این سن حرف مردم واسم مهم نبود. اما میدونین؟! به چیزی از درون خیلی آزارم میداد!!

پلک میزند که چی؟!!

-اینکه اونا فهمیدن تمام این جریانات به نقشه بیشتر نبوده برای دستگیری باندای قاچاق. اما بازم حرفاشون رو با هر بار دیدنم زدن. چه توی تهران چه شیراز. تمام وقت هایی که به دادسرا میرفتم برای انجام آخرین مراحل بازجویی و توضیح کارهایی که کرده بودم زیاد پیچ پیچ شنیدم.

نفس عمیقی میکشد و متفکر نگاهم میکند

-چرا...

تمام جمله اش را در همین یک کلمه میگیرم و میان حرفش میپریم.

-چرا مهم بود واسم؟! چرا روم تاثیر گذاشت؟! چرا به دفعه حرف مردم واسه ی افروز دادخواه مهم شد؟! چون ناعادلانه قضاوت شدم. دکتر. حتی وقتی فهمیدن به قربانی بیشتر نبودم. نگاه خیره و پر

حرفشون واسم سنگین بود. اونم واسه منی که تا به این سن تلاش کردم برای خدمت به همین مردم. حتی وقتی چند ماه بعد دوتا از بهترین دارو های بیوتکنولوژی توی ایران ساخته شد و سرگروه پروژه من معرفی شدم تنها کاری که کردن دزیدن نگاهشون بود و بس! انگار نه انگار که من و دوستام کشور رو از زیر بار یه پرداخت بزرگ و سالانه نجات دادیم. من با ساختن این دوتا دارو تونستم جلوی واردات سالانه دو بیست میلیارد تومن داروی بیوتکنولوژی رو بگیرم. خودم ساختم. اونم برای کشورم. حالا میفهمین وقتی میگم دلگیرم و علاقه ای به شکستن سکونم ندارم یعنی چی؟

دستم را توی هوا تکان میدهم

-تموم شد اصلا. این هم دیگه مهم نیست. منتهی روی سر هیچ کس نمیزارم. وظیفه ام بود. الان من فقط خسته ام. حالا که قصه به آخرش رسیده من مثل یه دونه ام که داره به خط پایانش نزدیک میشه. انگار دیگه جونی توی تنم نمونده. همه مقاومتم دود شده و رفته هوا!!! انگار تموم اون همه قدرت انگیزش نابودی کارخونه های پایا بود.

چشمانش براقند.

-اما این همه هوش و قدرت توی لحتت و صدات یه چیز دیگه میگه.

پوزخند میزنم.

-و حالا فکر میکنی چطوری میشه این خستگی رو رفع کرد.

درد امانم را بریده!!!!

شانه بالا می اندازم: شاید برای مدتی از ایران برم. اینکه چند وقتی از همه دور باشم شاید بتونه کمی آروم کنه!!!!

و امان از این دردی که در قفسه سینه ام میپیچد و ول کن نیست!!

نگران خودش را جلو میکشد: من میگم حالت خوب نیست میگی نه!!!

دست روی قلبم میگذارم... خدایا... این چه دردی است؟!!

از جا بلند میشود و از پارچ آب روی میزش لیوانی پر میکند.

-ممنون!!

یک نفس سر کشیدنش درد را تسکین که نمیدهد هیچ دو برابر هم میکند... ناله میکنم.

-صورتت قرمز... چیزی شده؟!!

سرم را تکان میدهم.

-چند روزه درد دارم. یعنی چند وقته. هیچیم نیس اما هر چند روز یه بار اینجوری میشم.

نگران کنارم مینشیند و دستش را روی پیشانی ام میگذارد.

-دمای بدنت بالاست. دکتر رفتی؟!!

سر بالا می اندازم.

-نه.

-علائمت چیه؟!!

عمیق نفس میکشم و سعی میکنم کوبش های غیرطبیعی قلبم را کمی آرام کنم.

-یه جوری ام دلشوره دارم. حتی وقتایی که تمام طول روز رو توی خونه ام و هیچ تنشی ندارم. قلبم گه گاهی تیر میکشه. قفسه سینه ام سنگینی میکنه. همش دلم میریزه و انگار قراره یه خبر بد بشنوم... همش حس میکنم الانه که سکنه کنم.

چند دقیقه بعد از مطبش بیرون می آیم. قدم هایم مثل همیشه محکم و چهره ام خونسرد است. من در ظاهر هنوز همان افروز سابقم. با همان لحن با همان رفتار. هیچ چیز تغییری نکرده. فقط کم حرف شده ام. نسبت به رفتار بقیه هم بی تفاوتم. و همین بی تفاوتی و کنایه نزدن هایم بقیه را متعجب کرده.

از ساختمان بیرون میزنم و نگاهی به آسمان می اندازم. بهار نزدیک است. چه زود یکسال گذشت. انگار همین دیروز بود که نقشه هایم را برای ورود به آن مهمانی نفرین شده دقیق و مرتب میچیدم.

نفس عمیقی میکشم و بوی سبزی و تازگی دم عید را به ریه هایم میفرستم. الان کمی آرام ترم. آن آرام بخش ضعیفی که دکتر نصر داد اثر کرده. چقدر هم اصرار کرد یک نوار قلب بگیرم.

بی خیال شانه ای بالا می اندازم و به سمت ۲۰۶ سفید رنگم میروم. این زندگی چقدر برایم ارزش دارد که دنبالش بدم؟!!

در ماشین را میبندم و دستی روی فرمانش میکشم. لبخند کم رنگی میزنم. پول خریدش تنها گوشه کوچکی از حقوقم بود. تلاش هایم به ثمر نشسته بودند.

موبایلم را از جیب کوچک کیفم بیرون میکشم و پیامکی برای مریم میفرستم.

-سلام. خوبی؟!!

چند دقیقه ای طول میکشد تا جواب دهد.

-سلام. خوبم. تو چطوری؟!!

باز هم لبخند میزنم. پیشرفت کرده بود. حال آدم را میپرسید!!!

-بد نیستم. حرم چطوره؟!!

-شلوغ تر از قبل. دم عیده!!!

لحظه ای به سرم زد که چند روزی هم سفر به قم بد نباشد. چهار نفری

میرفتیم. من. افسون. مامان و عمه ماهرخ. عمه زود به زود دلش برای مریم تنگ میشد. و اینکه حال و هوایمان هم بعد از مدتی طولانی عوض میشد. باید به افسون بگویم که چند روزی مرخصی بگیرد.

موبایلم را روی صندلی شاگرد می اندازم. عینک آفتابی ام را به چشم میزنم و ماشین را روشن میکنم. با راهنما از پارک خارج میشوم و به سمت بیمارستان محل کار افسون میرانم.

چه کسی فکرش را میکرد که مریم دزدیده نشده و به دست حامد نیفتاده؟! چند روز بعد از برگشتنم به تهران سرگرد ابدی اطلاع داد مریم در قم ساکن است و بی معطلی منه شوکه شده از خبرش را آگاه

کرد که مریم همان شب مهمانی بعد از رفتن من از خانه اش بلیط داشت. آنهم برای قم. تمام وسایلیش را جمع کرده و موبایلش را هم خاموش کرده بود تا کسی پیدایش نکند. رفته بود تا تنها شود. تا اینکه خبر قتل پندار و ماجرای اتهام من و شهاب به گوشش رسیده و خودش به تهران برگشته بود. برگشته بود و پلیس مخفی اش کرده بود تا نقشه هایشان خراب نشود. و من خوشحال شدم که آخرین معمای آن شب نحس هم حل شد!!

وقتی بعد از دو ماه دیدمش در آغوشم محکم فشردمش و گریه کردم. بارها کابوس از دست رفتنش شب هایم را تیره و تار کرده بود او هم بالاخره سرنوشتش را پذیرفت. بالاخره فهمید حسرت گذشته جز نابود کردن آدم چیزی به همراه ندارد. میگفت در قم و در حرم حضرت معصومه حالش بهتر است. در کمال ناباوری تصمیم گرفته بود تا وقتی که بتواند کامل با خودش کنار بیاید آنجا بماند و یکی از خادم های حرم باشد. و من تنها به چهره آرام و مصممش لبخند زده بودم.

پشت چراغ قرمز می ایستم و به این فکر میکنم چقدر عادی بودن و عادی گشتن خوب است. چقدر زندگی کردن آنهم بدون دلهره عالی است. اینکه کاش آدم ها قدر دل مشغولی های روزمره شان را میدانستند. قبض برق. آب. گاز. بدهی. اجاره خانه و....

کاش قدر میدانستند و خدا را شکر میکردند که یک لحظه جای من نبوده اند. جای من!! افروز دادخواه منی که بدن تکه تکه شده دختری را دیدم که آرزوی درس خواندن داشت و به گرگ انسان نمایی مثل شیده پناه آورده بود. ماه ها با فکر به سرانجام زندگی ساغر اشک

ریختم. دختری که تنها یکسال همخوانه ام بود اما مظلومیت و بیچارگی نگاهش هر بار دلم را آتش میزد.

چند دختر؟ چند ناموس از این وطن تکه پاره شدند؟ ایرانی تا کجا میخواهد ناموس خودش را بفروشد؟ تا کی میخواهد به آبروی خودش رحم نکند؟ ناموس خودش را به حراج میگذارند و اعضای بدنش را میفروشند. جوانان خودشان را معتاد میکنند. به هم وطنان خودشان داروی ده برابر قیمت اصلی میفروشند. کاش میفهمیدیم جنگ اصلی داخل همین کشور است. جهاد واقعی مقابله با همین کافران مسلمان نماست!!!

صدای زنگ موبایلم از فکر بیرونم میکشاند. همزمان با سبز شدن چراغ راه می افتم و موبایلم را هم برمیدارم. با دیدن نام پندار ابرویی بالا می اندازم و راهنما زده گوشه ای می ایستم.

-الو؟!

صدای شاد و خندانش در گوشم میپیچد و باز خدا را شکر میکنم که رها بی تکیه گاه نشد!!

-چطوری مهندس فراری؟!

-سلام دکتر!

-با ادب شدی!!

محو لبخند میزنم. حسابی کبکش خروس میخواند.

-بودم.

صدایش معترض است: تو هنوزم مدل حرف زدنت اینه؟!

به تک کلمه ای شدنم اشاره میکند!!

-نه اتفاقا امروز ناپرهیزی کردم!!!

-جدی؟ نشون بده ببینم. البته منکه یادم نمیره هر وقت به من میرسیدی جنگ داشتی!!
میخندم.

-حسابی خوشحالی. کجایی شما؟ فرناز و رها چطورن؟!

صدایش کمی آرام میشود. پیچ پیچ میکند

-رها که از دستت شکاره. فرناز فعلا یکم آرومش کرده. اما آگه میخوای ببخشتت عید بیا پیش ما!!
ابرو بالا می اندازم: کجا؟!

-ویلای لواسون!!

لحظه ای انقباض غیر ارادی انگشتان دستم را حس میکنم. آب دهانم را پایین میفرستم. همان ویلایی که
درون باغش شهاب مرا با خشونتی ساختگی بوسید؟ چسبیده به همان درخت هایی که پر شکوفه بودند و
من میانشان بیشتر نوازش شدم تا تنبیه؟!

کمی من میکنم و در آخر میگویم

-معذرت. اما بذار یه وقت دیگه!!

صدایش بی حوصله میشود: باز بهانه باز فرار... من از دست شما دوتا پیر شدم!!!

چشمانم را گرد میکنم: ما؟!

بی حوصله تر از قبل میتوید: شهابو میگم دیگه پسره خیره سر دوباره غیبت زده. آخرش منو سخته
میده.... خدایا چکار کنم از دست این بشر؟!

مبهوت به غر زدن هایش گوش میدهم و در آخر بی اراده زمزمه میکنم.

-تو واقعا بابابزرگی!!!

بلافاصله لب میگزم. هرچند تازه درک میکنم که چه گفته!! غیب شده؟ خب اینکه چیز عجیبی نیست!!!

-من بابابزرگم؟!

صدایش هشدار گونه است. میخندم!!

-اینطوری غر میزنی دست کمی از شون نداری. آخه شهاب نگرانی داره؟!

حس میکنم ابرو بالا می اندازد

-نه والا. اینو هر کسی دیگه ای هم جای تو بود میگفت!!

لب میگزم. دست دلم پیش این مرد رو بود!!

میخندد: ته دل من روشنه. نمیدونم چرا. اما حس میکنم قراره خبرای خوبی بشنوم. اونم از شما دوتا!!

بعد از مدتها از ته دل میخندم: حالمو بهم زدی. هندیش کردی رفت!!!

به محض رسیدن توی پارکینگ بیمارستان باز آن حس دلشوره به قلبم هجوم می آورد.
عضلات شکمم منقبض میشوند و اخم هایم درهم میروند.

-وای!

دست روی قلبم میگذارم. باز دمای بدنم بالا رفته. دستمالی از جعبه بیرون میکشم و عرق پیشانی ام را میگیرم. طاقت نمی آورم و از ماشین پیاده میشوم.

موبایلم را برمیدارم و شماره افسون را میگیرم. جواب نمیدهد. اه. یک امروز آمده بودم دنبالش!!!
مردمک چشمانم دو دو میزنند. نمیدانم چرا؟! اما با نگرانی نگاهم را به ساختمان بیمارستان میدوزم.
-حالتون خوبه؟! -

جیغ خفیفی میزنم و به عقب برمیگردم.

-معذرت میخوام. ترسو ندمتون؟! -

نفس نفس میزنم. دستم را روی قلبم فشار میدهم. لعنتی. سکنه ام داده بود و حرف از ترس میزد!!!
چپ چپ نگاهش میکنم: اینطوری اعلام حضور میکنن آقای دکتر؟ میخواستین سکنه ام بدین که کارم مثل بقیه به اینجا بکشه؟! -

لب میگذرد و با شرمندگی نگاهم میکند. کت خوش دوختش را به دست دیگرش میدهد و دستی توی موهای خرمایی رنگش میکشد.

-شرمندم خانوم دادخواه. قصدم این نبود. من از وقتی اومدین متوجهتون شدم. صداتون زدم نشنیدین. اومدم نزدیک تر دیدم انگار حالتون خوب نیست.

نگاهش را سر تا پایم میچرخاند

-مشکلی هست؟ انگار اضطراب دارین!!! -

نفسم را به شدت بیرون میفرستم.

-الان بهترم دکتر.

دکتر را کمی غلیظ میگویم. سرخ میشود. باز دستی توی موهایش میکشد و این پا و آن پا میشود.

-میتونم کمی وقتتون رو بگیرم؟! -

هنوز با اخم نگاهش میکنم: الانم دارین همین کارو میکنین!!

اینبار جدی میشود. اخم هایش را درهم میکشد و صدایش را صاف میکند

-میدونم اینجا درست نیست بگم. منتظر خواهرتون هستین. اما میخواستم یه زمانی تعیین کنین تا درباره قول و قرارای قبلیمون دوباره صحبت کنیم.

ابرو بالا می اندازم.

- قول و قرار؟!!

-بله پیشنهاد ازدواجم بخاطر فوت پدرتون متاسفم. قرار بود در حضور خود ایشون خدمت برسیم. که قسمت نشد. آگه اجازه بدین بعد از عید همراه خانواده...

نگاهش به نگاه خیره ام که می افتد ادامه نمیدهد... چشمانم را میندم. عمیق نفس میکشم. این همان مردی بودی که افسون در موردش حرف زده بود. همان ممد آقایی که باعث خنده و تفریح چند دقیقه ای ما شده بود. دکتر محمد دلاوری. همانی که افسون میگفت همسرش را پنج سال پیش از دست داده... و دوباره آن بحث مسخره و اعصاب خرد کن پیش آمده!!

-خانوم دادخواه؟!!

چشم باز میکنم. این مرد حقش بهتر از من بود. حداقل کسی که گذشته اش به اندازه من پیچیده و پرحرف نباشد.

-شرمنده ام آقای دکتر. اما این موضوع منتفیه!!

چهره اش آویزان میشود: چرا؟!!

خدایا... صبر!!!

-متاسفم. اما من شرایط ازدواج دوباره رو ندارم!!!

کوتاه نمی آید: شما هنوز بعد از هشت سال نتونستین اون خدایبامر رو فراموش کنین؟!!

پوزخند میزنم. سجاد را میگوید؟!!

-حرف من فقط این نیست. من نمیتونم از پس یه زندگی مشترک بر بیام. معذرت میخوام. اما حس میکنم همسر خوبی براتون نیستم.

به زور لبخند میزنند. سر به زیر می اندازد و با مکث میگوید

-لطفاً به جای من تصمیم نگیرین.

کلافه میشوم. خدایا مبینی دیگر؟! این مرد مجازات کارهای من است. یک مرد همه چیز تمام که نمیتوانم قبولش کنم. یعنی حقش نیست زندگی با من... مسلماً من نمیتوانم زندگیم را با دروغ شروع کنم. از طرفی هم اگر گذشته ام را بشنود بی شک رهایم میکند. آبرویی هم پیش این مرد برایم نمیماند.

-دکتر؟! شما دوست دارین دروغ بشنوین؟!!

سر بالا میگیرد: مسلماً نه!!

بالاجبار لبخند میزنم: پس نپرسین چرا درخواستتون رو رد میکنم.

کمی نگاهم میکند. بعد سر تکان میدهد.

-باشه. هر جور مایلید. خدانگهدار تون!!!

به همین راحتی.

به مسیر رفتنش چشم میدوزم و با نگاهم تا ماشینش همراهیش میکنم و در آخر پوزخندی به خودم میزنم

" این زندگی رو خودم انتخاب کردم دیگه... میدونستم آخرش میشه تنهایی "

با صدای زنگ موبایلم بالا میگيرمش و به نام افسون نگاه میکنم. طلبکار جوابش را میدهم
-کجایی تو؟! -

متعجب میپرسد: چیشده؟! -

پا بر زمین میکوبم: چیشده؟! من الان یکساعته الاف توام!! بیا بیرون دیگه!!! -

ا-؟ رسیدی؟! من تازه میخواستم بهت زنگ بزنم ببینم کجایی!!
با حرص چشم گرد میکنم.

-زحمت کشیدی خانوم. منتظرم!!! -

قبل از اینکه قطع کنم صدایم میزند

-باز چیشده؟! -

من من میکند: چیزه... میشه بیای داخل؟! توی اورژانس!!! -

اخم هایم در هم میروند. باز دلم شور میزند. نکند اتفاقی افتاده؟! -

-چیشده؟! افسون واسه کسی اتفاقی افتاده... حرف بزن ببینم!!! -

صدایش را بالا میبرد: نه به جون خودم. فقط یکی اینجا هست که... هوووف... شاید واست جالب باشه
ببینیش!!! -

با دلهره پا به اورژانس میگذارم... نزدیک عید اینجا ولوله ای برپاست. نگاهی به اطراف می اندازم
نکند برای یکی از نزدیکانم اتفاقی افتاده و افسون حرفی نزده؟ حتما دلیل دلشوره زیاد امروز همین
است.

با قدم های بلند به سمت استیشن میروم و پرستاری که سرش در یک پرونده بود را صدا میزنم
-خانوم؟! -

با مکث سرش را بالا می آورد: جانم؟! -

آب دهانم را پایین میفرستم: خواهرم. افسون دادخواه...

دستی روی شانه مینشیند: من اینجاام!! -

به سمتش برمیکردم. چهره اش آرام و خونسرد است. سرتاپایش را نگاه میکنم. از ظاهرش پیداست که
جایی برای نگرانی نیست.

-تو چرا انقدر اضطراب داری؟ گفتم چیزی نیست که!! -

صدای پرستار از پشت سرم بلند میشود

-افسون جان؟ خواهرتن؟! -

نفسم را با شدت بیرون میفرستم و افسون لبخند میزند: آره عزیزم.

من هم لبخند کمرنگی میزنم: خوشبختم!!

لبخندم بی جواب نمیماند: منم خانومی!!!

با یک لبخند دیگر دست افسون را میگیرم و میکشانم

-بیا ببینم بگو چیشده سگته ام دادی!!!

سرش را به نشانه تاسف تکان میدهد: این روزا خیلی زود دلت میریزه ها.

چشم غره ای به لبخندش میروم: کوفت. این مدل خبر دادنت خوشحالی داشت مثلا؟

ادایش را در می آورم: بیا تو اورژانس باید یکیو ببینی!!

میتوپم: اورژانسه ها... نه هتل!!!!

میزند زیر خنده دستش را مقابل دهانش میگیرد و سعی میکند جلوی خودش را بگیرد.

زیر لب غر میزنم: زهر مار!!

خوب که خنده هایش را میکند دستم را میگیرد و به سمتی میبرد.

-بیا تا نشونت بدم.

-کیو؟!

-همونی که بخاطرش کشوندمت اینجا!!

بی حرف دنبالش میروم... پشت پرده ای می ایستد و با مکت کنارش میزند. نگاهم به مردی می افتد که پشت به ما به پهلو روی تخت خوابیده بود و سرش باند پیچی شده.

نگاه گیج و سرگردانم روی هیکلش میچرخد. از شلوار کتان مشکی رنگش میگذرد و به تیشرت آبی جذبش میرسد. لباس هایش کمی بهم ریخته بود. نگاه مبهوتم را به بازوهای محکمش که دور خودش پیچانده بود میدوزم.

مگر میشود این مرد را شناخت؟! -

-عکس پسرخاله دکتر پناهی رو دیده بودم چندبار. امروز که توی اورژانس دیدمش شوکه شدم.

چشمانم میسوزند. نگاهم به موهای براق مشکی رنگش می افتد که نصفشان زیر بانداژ بودند.

لب هایم را به زور از هم فاصله میدهم

-چیشده؟! -

کمی عقب میروم: نزدیک بیمارستان با یکی شاخ به شاخ شده بود. تصادف کردن. سرش محکم خورده بود توی فرمون.

تنم بی حس میشود... دستانم شل میشوند و کیفم از روی ساعدم سر میخورد... با انگشتان دستم به زور نگاهش میدارم.

ز مزمه ای میشنوم: تنهات میدارم.

و عقلم قد نمیدهد که بپرسم " چرا حس میکنی باید من و او تنها باشیم؟! "

با صدای کشیده شدن پرده به خودم می آیم.

بی اراده قدمی سمت تخت برمیدارم... نگاهم دزدکی و ملتسم میخواید چشمانش را ببیند. صورت مردانه اش را... آن چهره دوست داشتنی و با جذبه را!!

دستم را به پایین تخت بند میکنم. آرام جلو میروم. و بالاخره میبینم. بعد از هشت ماه میبینمش!!

چشمانش بسته اند. آرام و عمیق نفس میکشد. نمیفهمم کی صورتم خیس میشود.

جلوتر میروم. حالا دستانم تمنای لمس شدن دارند. تمنای دست کشیدن به آن چهره لاغر شده به آن ته ریش دوست داشتنی. دلم آن زبری مردانه اش را میطلبد.

آرام آرام جلو میروم. مبادا بیدارش کنم که فرصت لمسش را از دست بدهم.

میخواهم دست روی صورتش بکشم. اما... نمیتوانم. دستم را پشت کتفش میبرم و روی تخت میگذارم... رویش خیمه میزنم... پلک هایش کمی تکان میخورند... نفس لرزانم را حبس میکنم... بوی مرا از صد فرسخی هم میشناسد.

لب میگرم. خدایا... دلتنگش بودم... چطور تاب آورده بود این همه مدت دوری را؟! در حالی که او مرا میخواست و من وجودم را دریغ میکردم.

خم میشوم. نمیتوانم نبوسم. نمیتوانم.

بوسه ای روی بانداژ پیشانی اش مینشانم. عمیق. گرم. پر از دلتنگی!!!

در خواب تکانی میخورد و کمی جا به جا میشود. اینبار طاق باز میخوابد. اینجا کمی سرد است میخواهم رویش ملاقه بکشم اما میدانم که بیدار میشود. مگر چند وقت بیخوابی کشیده که با یک آرام بخش ساده اینقدر خوابش عمیق شده؟!

با لذت بوی عطرش را نفس میکشم. آنجم را لبه تخت میگذارم و دستم را زیر چانه ام میزنم.

با لبخند نگاهش میکنم. پر از دلتنگی. در شیراز چه میخواهی عزیز من!؟

نگاهم را روی هیکلش میچرخانم. دوباره خودش را ساخته. دیگر مثل قبل لاغر نیست. مثل آن دو ماهی که بخاطر ترک اعتیادش حساسی ضعیف و لاغر شده بود و من تنها از دور نگاهش میکردم. غرورم ترک خورده بود. با حرف هایش لهنم کرده بود. دلم نمیخواست باز رو در رو شویم.

تنها کاری که برای رفع دلتنگی هایم میکردم بوسیدنش وقت خواب بود. وقت هایی که در اثر آرام بخش های قوی تقریباً بیهوش میشد.

انگشتانم را جلو میبرم و چند تار مویی که پیشانی اش را پوشانده بود کنار میزنم. دلبری میکردند این موهای براق و ژل خورده... آن چند تار مو دوباره روی پیشانی اش سر میخورند... لبخند میزنم... مثل خودش سرتق بودند.

دلم ناخودآگاه شیطنت میخواد... زنانگی کردن میخواد... لب میگزم و با لبهای خندان دست جلو میبرم... مهم است که بیدار شود؟!!

تارها را به عقب میرانم... انگشتانم شیطنت میکنند... شانه مانند و آرام میان خرمن موهایپیرپشتش میخزند... دلم آرام میگیرد از لمسشان... نفسم طوری آزاد میشود که انگار در تمام این چند ماه حبس بوده... و به این فکر میکنم که چقدر نفس کشیدن و لبخند زدن در این چند دقیقه راحت تر از قبل شده.

-زیر زیرکی خوب حال میکنی!!!

وحشت زده دستم را عقب میکشم.

-هین...!!!

محکم لب میگزم و شهاب نیشخند میزند... با همان چشمان بسته!!

-کارتو ادامه بده!!!

و با زدن این حرف دوباره به پهلو میخوابد و دست هایش را روی سینه جمع میکند.

حتی توان نفس کشیدن هم ندارم... لعنتی!!!

-زبونتو موش خورده؟!!

قلبم با دیدن چشمانی که آرام و مخمور نگاه میکنند تکان میخورد. سیاهی همچون شبش برق میزند... نور چراغ بالای سرمان رقص نور زیبایی در چشمانش راه انداخته.

خیره نگاه خونسر د لب باز میکند

-خواهرت خیلی شبیهته!!!

دستم را از روی قلبم به پایین سر میدهم. صدایش معجزه میکند؟!!

لب میزنم: آره!!

سنگینی نگاه پر حرفش را تاب نمی آورم. نگاه میدزدم. سر پایین می اندازم. خجالت میشکم. حالا که چند ماه از آن اتفاقات گذشته معذبم. آن حرفایی که زدیم. آن بی حرمتی... هیچ گاه یادم نمیرود... میت رسم سر بلند کنم و نگاه پر تنفرش را ببینم... میت رسم او هم یادش آمده باشد و جنس نگاهش تغییر کرده باشد.

-از کی تا حالا نگاه میدزدی؟!!

حرفش را جور دیگری برداشت میکنم. بیشتر در خودم جمع میشوم. من چرا مقابل این مرد صد و هشتاد درجه تغییر میکردم؟!!

حس میکنم ابرو بالا انداخته: عجب!!

نیشخند کلامش را هم حس میکنم و دلم میشکند.

-آخ..

بلافاصله سر بالا میگیرم... دستش روی بانداژ پیشانی اش بود

-چیشده؟!

از جا میپریم: حالت خوب نیست؟ سرت درد میکنه؟ برم بگم دکتر بیاد؟! وای کجاته؟!
چشمانش گرد میشوند... یکهو میزند زیر خنده و من تازه میفهمم چقدر تابلو بازی در آورده ام.

-چیزه...

شانه هایش میلرزند... انگار درد فراموشش شده... وار رفته و ضایع شده مینالم.

-نخند خب...

با حرص تشر میزنم: شهاب!!!

دستش را روی چشمانش میگذارد... خنده اش تمام نشدنی است!!!

-خنک منی... کجا پیدا کنم مثل تو؟!

صدای خندانش با لحن این جمله هیچ سنخیتی ندارد. دست روی نم پای چشمانش میکشد.

-کجامه؟!

باز میخندد... نخیر... این همان شهاب است و من همان افروز... صد سالمان هم که بشود باز همینیم که هستیم.

اخم در هم میکشم: مسخره بازی در نیار... انگار خوب شدی الحمدا...!!!

نیشخند میزند... خودش را تکان میدهد و روی تخت مینشیند... کمی اخم هایش در هم میرود... انگار درد دارد... کمی عقب می ایستم و او خودش را لبه تخت میکشاند.

-بیا اینجا خنگ بی معرفت!!

کلافه پوفی میکشم.

-هی خنگ خنگ نکنا...

بی توجه به حرفم یکهو دستش را دراز میکند و باویم را میکشد.

- ا... چکار میکنی تو؟!

-حرف نزن!!

تقلا میکنم... اما فایده ای ندارد... مرا کنار خودش مینشانند... بدون هیچ فاصله ای... با حس تن و بدنش عضلاتم منقبض میشوند... تحمل حضورش برای قلب من سنگین است... بوی تنش از خود بیخودم میکند... اما چه کنم؟ این دستانی که به یکباره دور شانه ام حلقه میشوند و جایشان را محکم میکنند جایی برای مخالفت نمیگذارد!!

-زشته شهاب... یهو یکی میرسه... افسون اینجا کار میکنه یه وقت میادش!!!

و به این فکر میکنم که با توجه به شلوغی اورژانس بعید هم نیست!!

-هییس...-

و یکهو دست دیگرش جلو می آید و لبه شالم را میکشد و گرهش را شل میکند.

-هی... شهاب... ول کن!!!-

چه بلایی سرش آمده؟ تا میخوام حرف دیگری بزنم سرش از لای شالم رد شده و در گودی گردنم فرو میرود.... آتش میگیرم... قیم می ایستد و شوکه میشوم.

-هییس... حرف نزن جان من... دلم تنگه.

نفس میگیرد... میمیرم!!!

-بزار آرام شم.

نفس دیگری میگیرد: مخدر منی بیشراف!!!!

چشمانم را میندوم و لب های لرزانم را تکان میدهم.

-ش... شه...-

-حرف میزنی اعصابم خورد میشه... آرامشم بهم میریزه!!

نمیخواهم اشک بریزم... نمیخواهم!!!

دستم را روی دستش میگذارم... ناله میکنم.

-نکن...-

بوسه میزند: آخ... خدا...!!!

بالاخره اشکم سرازیر میشود: نکن با من!!!

لب هایش را از گردنم جدا میکند... هق هقم را توی گلو خفه میکنم... سرش را عقب میکشد.

نگاهش تیره است و اخم هایش در هم... به اشک های روانم نگاه میکند.

تحمل دوری اش را ندارم... اینبار خودم فاصله بینمان را پر میکنم... سر روی سینه اش میچسبانم و دست دور کمرش حلقه میکنم... عطر تنش را با ولع میبویم.

-این غربتی بازی چیه خنگ چشم مشکمی من!!؟-

هق میزنم... دست دور کمرم می اندازد و چانه اش را روی موهایم تنظیم میکند.

-چرا این بازی تموم نمیشه!!؟-

حس میکنم میخندد.

-میدونم فیلم هندی میشه اما...-

بوسه اش روی موهایم مینشیند -اما من خنگمو ول نمیکنم که خره.

چه صفات خوبی واقعا!! خنگ...خر!!!

فشار دستانش دور کمرم بیشتر میشود. نوازش میکند و در گوشم پچ میزند: فعلا استفاده کن از بغلم... بعدش به حسابتم میرسم... دختره ی چشم سفید!!!

در ماشین را برایش میندم و به سمت افسون میروم...چشمانش هنوز گنگ و سوالی اند...نگاهی نامطمئن به شهاب که داخل ماشین نشسته، میکند و رو به من میگوید

-افروز؟ چیزه... نمیخوام دخالت کنما.. اما..

نگاهش به چشمان من می افتد و سکوت میکند... نفسم را بیرون میفرستم.. نمیدانستم رابطه خودم و شهاب را چگونه برایش توضیح دهم تا شک نکند.

-فقط یه مدت بخاطر دستگیری اون باند همکار بودیم.

چشمانش داد میزنند که باور نکرده...حق هم دارد...واکنش شدیدم هنگام دیدن شهاب به شک انداخته بودش!!

حرفی نمیزند. اما من ادامه میدهم: بخاطر همین آشنایی زشته نرسونمش... او مدم و است توضیح میدم.

چشم غره ای نثارم میکند.. خب دلیل مزخرفی آورده بودم.

-مگه کجاست!؟

حرصم میگیرد: فوضولی تو؟ مهمونه توی این شهر...وضع و اوضاعشم اینه...توقع داری چکار کنم!؟

چشمانش را گرد میکند: خيله خب بابا...چه زودم جوش میاره...اصلا نمیخواود منو برسونی. با تاکسی میرم.

رویش را با قهر برمیگرداند...صدایش میزنم...بر نمیگردد اما با حرص جواب میدهد

-چیة!؟

-به مامان بگو زنگ بزنه به عمه ماهرخ بگه واسه عید میریم قم پیش مریم...خودتم مرخصی بگیر!!

با تعجب بر میگردد و نگاهم میکند: جون من!؟ بریم قم؟ چهارتایی!؟!! اونم هرچهار تامون

زن!؟ ایول...سفر مجردی دیگه!؟!!

با رسیدن به جمله های آخرش نیشش کم کم باز میشود...چشم غره ای نثارش میکنم.

-کوفت...مگه میخوایم مجردی بریم لاس وگاس که همچین نیشنتو باز میکنی؟ میریم قم!!!

بشکن زنان ستم می آید...با بهت نگاهی به اطراف پارکینگ میکنم تا کسی نباشد.

-افسون زشته!!!

-ای جان...ایول ابجی خانوم پایه.

تا به خودم بیایم بوسه پر سر و صدایی از گونه ام میگیرد.
 به عقب هلش میدهم: گمشو اونور... اه. حالمو بهم زدی!!!
 با خنده عقب میکشد: به خدا منکه با جاش کاری ندارم. قراره تو باهامون بیای مسافرت. تازه مریم هست.
 لبخند میزنم و او عقب عقب میرود
 -این یعنی همه چیز بعد یه عمر قراره درست بشه. قراره مثل بقیه زندگی کنیم.
 لب هایش را غنچه میکند و برایم بوسی میفرستد
 -میدونی چقدر عاشقتم؟!
 صدای خنده ام بالا میرود... و او چشمکی میزند و به ماشینم اشاره میکند.
 -برو جناب آقای همکار رو برسون... مهمونه مثلاً... ما هم که توی این مدت هیچی نشنیدیم.
 برمیگردد و با قدم های بلند از پارکینگ خارج میشود... و منه مبهوت به رفتنش نگاه میکنم... میدانست؟! ضربه ای به پیشانی ام میکوبم... اگر نمیدانست که مرا با نشان دادن شهاب و تنها گذاشتنمان غافلگیر نمیکرد.
 -اگه خود درگیریت تموم شد سوار شو بریم.
 به عقب برمیگردم... شیشه را پایین فرستاده و یکوری نگاهم میگرد... سر تکان میدهم و سریع سوار میشوم... صندلی اش را خوابانده بود تا راحت باشد.
 راه می افتم: آخرش نگفتی کدوم هتل برم؟!
 روی صندلی لم میدهد و چشمانش را میبندد: فعلاً برو سمت خیابون "..." بقیه شو بهت میگم.
 سر تکان میدهم.
 -من فکر میکردم تو فقط اینجوری... نگو خانوادگی کلا یه رگ خل و چلی دارین!!!
 تیز برمیگردم و نگاهش میکنم... به چشمان بسته اش چشم غره ای میروم
 -یعنی چی؟ بی ادب... به افسون چکار داری؟!
 نیشخند میزند: والا... تو پارکینگ کم مونده بود قر بده.
 از در بیمارستان بیرون میزنم و بدون اینکه نگاهش کنم پشت چشمی نازک میکنم.
 -این بخاطر این بود که بعد عمری قراره باهاشون یه مسافرت برم. بعدم. قراره یه آب و هوایی عوض کنیم.
 -منم که آدم نیستم.
 با تعجب نیم نگاهی سمتش می اندازم... منظورش را نمیفهمم.
 -خب بخاطر فوت بابام خیلی حال هممون گرفته شده... قراره یه سر بریم پیش مریم.

نفسش را بیرون میفرستد.

-راستی متاسفم بخاطر فوت بابات.

من هم نفسی تازه میکنم... هر وقت دیگری بود پوزخند میزدم اما... من افروز چند سال پیش نبودم.

تنها یک کلمه میگویم: ممنون.

مقابل آپارتمانی می ایستیم و با شک نگاهی به اطراف می اندازم... خبری از هتل یا مسافرخانه ای نیست.

-اینجاست؟!!

صاف می نشیند و بعد دست توی موهایش میکشد و کمی را روی پیشانی اش میریزد

-آره طبقه چهارم.

کتش را از صندلی عقب برمیدارد و پیاده میشود... شانه ای بالا می اندازم و من هم پیاده میشوم... در را ساختمان را باز میکند و بدون حرفی داخل میرود... حتی بدون یک خداحافظی.

با چشمانی گرد شده به در باز نگاه میکنم... عادتش بود... وقت هایی که میخواست مرا به خانه اش بکشد در را باز میگذاشت... نگاهی به نایلون داروهایش که داخل ماشین بود می اندازم.

-هووف... بیه وسیله ای هم میذاشت که واسش ببرم.

نایلون را برمیدارم و بعد از اینکه دزدگیر ماشین را میزنم داخل میروم... نگاهی به حیاط کوچک آپارتمان می اندازم... توی لابی میبینمش، کنار آسانسور منتظرم ایستاده بود و خونسرد نگاه میکرد... همزمان با رسیدن من درهای آسانسور هم باز میشوند... از مکثش میفهمم که منتظر است تا من اول بروم.

هر دو داخل میرویم و او دکمه طبقه چهارم را فشار میدهد. آخر طاقت نمی آورم

-من فکر کردم توی هتلی!!

نیم نگاهی سمتم می اندازد و نیشخند میزند: نداشتم دو ماه خرج هتل بدم!!

چشمانم گرد میشوند: دو ماه؟ یعنی تو دو ماهه شیرازی؟!!

تنها به تکان دادن سر اکتفا میکند... درهای آسانسور باز میشوند و من مثل جوجه اردکی دنبالش راه می افتم.

-یعنی چی خب؟ تو دو ماهه اینجا چکار میکنی؟ خونه اجاره کردی؟!!

مقابل در واحدی می ایستد و کلید می اندازد

-اجاره نکردم. خریدم!!

داخل میرود و توجهی به منه مبهوت نمیکند.

-میخواهی همونجا بمونی؟!!

سریع داخل میروم... در را پشت سرم میبندم و نگاهی به اطراف خانه می اندازم.. تقریباً نود متری و دو خوابه... جز یک کاناپه و تلویزیون و یک فرش و یک میز کار وسیله دیگری درون هال نبود... آشپزخانه هم که خالی بودنش از همینجا به چشم میزد.

کتش را روی دسته کاناپه می اندازد و من سردرگم میپرسم

-شهاب؟ معلوم هست چکار میکنی؟ خونه خریدی؟ اونم توی شیراز؟!!

خسته روی کاناپه دراز میکشد... رنگ آبی کاربنی اش حسابی شیک است.

-توی عمرم همه جای دنیا به مدت زندگی کردم... اینبار قرعه به شیراز افتاد بده؟!!

به سمتش میروم و روی میز رو به روی کاناپه مینشینم

-نه... اما...

دستش را از روی پیشانی اش برمیدارد.

-پس هیچی نگو... سرم درد میکنه.

نگاهم میکند و با چشمانی ملتسم میپرسد: برام قهوه درست میکنی؟!!

برایم لوس شده بود... لبخند میزنم. مگر میتوانم التماس نگاهش را ببینم و مخالفت کنم؟!!

او هم لبخند رضایت بخشی میزند و می نشیند

-با این لباسا راحت نیستم... پس تا تو آماده اش کنی منم لباسامو عوض کنم.

همزمان هر دو بلند میشویم... من به سمت آشپزخانه کوچک و نقلی اش میروم و او به سمت اتاق

خوابش!!!

بعد از آماده کردن قهوه نگاهم به در باز کابینت بالایی می افتد... تنها دو فنجان تمیز درونش بود... بقیه

شان کثیف بودند و میدانستم حوصله شستنتشان را نداشته.

فنجان اولی را توی سینی میگذارم و وقتی میخوام دومی را بردارم از دستم سر میخورد و با صدا روی

زمین می افتد و می شکند.

-وای...

دستم را مقابل دهانم میگیرم.

-نیومده زدی ناقصشون کردی که...

به عقب برمیکردم و شرمنده نگاهش میکنم... با یک تیشرت و شلوار ورزشی میان درگاه آشپزخانه

ایستاده بود.

-از دستم سر خورد.

به سمتم می آید: فنجون و بشقاب و قوری شکستن توی خونه من دفعه اولت که نیست!!!

کنایه میزند... چپ چپ نگاهش میکنم.

-خب دفعه های پیشم حواسم نبود.

خرده ها را جارو میزند... سرش پایین است اما نیشخند روی لبش را حس میکنم-اسم جدید دست و پا چلفتی بودند دیگه؟ موقع خرابکاری حواستون نبوده.

پشت چشمی برایش نازک میکنم

-تو از خداته من یه چیزی از دستم بیفته... میشه سوژه ات... تا یه اتفاقی می افته برام دست میگیری!!

یک مکالمه و جر و بحث خیلی عادی!!!

-برو کنار پات زخم نشه!!

رو ترش میکنم و از کنارش رد میشوم... پشت سینک می ایستم و برای خودم فنجان دیگری آب میکشم... چند دقیقه بعد او پشت کانتر روی صندلی پایه بلندی میشیند و من رو به رویش... فنجان را مقابلش میگذارم.

-حالا واقعا میخوای شیراز بمونی؟!!

فنجانش را برمیدارد: آره... دو هفته ای هست که توی یکی از بیمارستانای خصوصی مشغول شدم.

چشم گرد میکنم: جدی؟!!

-متخصص داخلی کم داشتن... تا مدرک و سابقه کارم رو دیدن قبول کردن.

بی هیچ حرف دیگری فنجانم را برمیدارم... کاش میگفت چرا میخواد بماند... با کارهای من کنار آمده؟ واقعا میتواند به یک شروع دوباره فکر کند؟! من میتوانم دوباره از نو شروع کنم؟ اصلا میشود؟!!

-این خونه خوبه؟!!

با سوالش به خودم می آیم... قهوه ام را مزه میکنم و باز نگاهی به اطراف می اندازم... خانه خوب و جمع و جوری بود... از رنگ کرم دیوارها و لوسترهای سقف هم خوشم می آمد.

-آره... به دل میشینه... اینجا هم محله خوبیه!!!

باز فنجان را به سمت دهانم میبرم.

-خب پس... برنامه بچین واسه خرید جهازت!!!

بیخیال سرتکان میدهم اما...

فنجان میان راه می ایستد.

انگار اشتباه شنیدم.

-چی؟!!

خونسرد شانه بالا می اندازد -میبینی که خونه خالیه!!!

آب دهانم را پایین میفرستم و با شک نگاهش میکنم

-نفهمیدم... گفتم من چکار کنم؟!!

قهوه اش را تمام میکند: خودتو نزن به نشنیدن... گفتم جهاز... شیرازیا رسم ندارن به دختر اشون جهاز بدن؟!؟!!

پلکم میپرد... کلمات تکه تکه از دهانم بیرون می آیند

-یعنی... چی؟ نکنه...

لعنتی هنوز هم خونسرد است... دستش آرام جلو می آید... میخزد روی دست مشت شده ام... نوازش میکند و من کمی آرام میگیرم.

-من چند ماهه دارم بهش فکر میکنم... ما دو تا هرجای دنیا هم بریم آخرش دلمون لنگ اون یکیه... تنها راه حلشم باهم بودنه!!!

با چشمانی گرد شده نگاهش میکنم.. این شهاب است؟ کسی که این حرف ها را میزند شهابی است که من میشناسم؟!!

-تو از من میخوای که..

لبه‌ایم را تر میکنم: که ازدواج کنیم؟!!

چشمان آرامش یکهو شیطان میشوند... نگاهی به شال روی سرم می اندازد و میگوید

-نه خب... اگه تو راضی باشی رابطمون مثل قبل باشه مشکلی نیس... اصن از همین الان بیا بغلم... دیگه دنگ و فنگم نداریم.

نگاهم تیز میشود و برنده! دست عقب میکشم... اما نگهم میدارد... نگاهش مچ گیر است!!

- من میخوامت.. گذشته رو انداختم دور... هرچند که بخاطرش تا باهم کنار بیایم پدر همو درمیاریم اما کنار همیم... تو حاضری همینجوری کنارم باشی؟!؟!!

دستم را از چنگش بیرون میکشم و از آشپزخانه بیرون میزنم... به سمت میز میروم و کیفم را برمیدارم... همزمان موبایلم داخل جیب روپوشم میلرزد... بیرونش میکشم و اس ام اس را باز میکنم

افسون نوشته بود "خیلی بیشعوری افروز... تا پسره رو دیدی دل و دینتو باختی و جواب رد به دکتر دلاوری دادی؟! یعنی خاک تو سرت "

کلافه تر میشوم... موبایلم را داخل کیفم می اندازم و به سمت در میروم... پیشنهاد ازدواج دکتر دلاوری را رد کرده بودم که وارد یک رابطه بی سرو ته شوم؟!!

-خیله خب... به مامان جونت بگو میخوام پیام خواستگاری دختر ترشیده اش!!

پوزخند میزنم و کفش هایم را میپوشم

-منت میزاری سرمون.

دستش از پشت سرم به در میچسبد

-مگه دردت این نیست؟!!

با حرص به عقب برمیکردم و میتوپم

-آره دردم همینه... درد من اینه که دیگه اهلمش نیستم... اهل این غلطای اضافی نیستم... دیگه نمیخوام صیغه شم... دیگه دلم نمیخواد ترس رفتنت رو داشته باشم... تو ثابت کردی که میتونی راحت بری و طرفت برات مهم نباشه.

پا به زمین میکوبم: من دیگه تو رو قسطی نمیخوام!!!

ابرو بالا می اندازد: ای جان... نقدی بهت میدم خب.

صاف رو به رویم می ایستد و سینه سپر کرده و دستانش را باز میکند

-بیبا... این هیکل بی نقص و دخترکش شیش دنگ مال خودت.

نفسم را به شدت بیرون میفرستم و برمیکردم... نخیر... این بشر آدم بشو نیست!!

باز دستش به در میچسبید: بابا میام دیگه... انقدر ابله نباش!!

با حرص چشمانم را میبندم و باز میکنم... تا درست حرف نمیزد ول نمیکردم.

-برگرد... ببین منو!!

بازویم را نرم میگردد و میچرخاند.

-این خونه رو مبینی؟ همش نود متره... خونه منو توی تهران یادته؟ دویست متر بود... ماشینم سانتافه بود... الان یه پژو پارس دارم که امروز باش تصادف کردم کلی از قیمتش افتاد... نمیپرسی چرا وضع اینه؟!

بی حرف نگاهش میکنم... دستی توی موهایش میکشد.

-من پسر شهرام نبودم که چیزی بهم برسه... هر چند شایعه محروم شدنم از ارث نقشه خودش بود اما آگه پسرشم بودم و هوامو داشت عمرا دست به مال و منال کثیفش میزدم... عارم همیشه بگم پسر اون فرهاد بی همه چیزم... بمیرم نمیرم ثابت کنم پسرشم که چیزی ازش بهم برسه... حاضرم فامیلی تهرانی روم باشه اما پناهی نه... پندار فقط و فقط بخاطر وجود خودش واسم عزیزه... اینی که الان جلوته آس و پاسه... خودش و همین یه خونه و ماشین... همینم توی اون هفت سالی که اونور بودم جمع کردم... الان اینجام... فقط بخاطر تو... حالیه؟ شهاب تهرانی فقط بخاطر تو اومده اینجا... فکر نکن گذشته کاملا فراموش میشه... اما باید باهات کنار بیایم... باید همو ببخشیم... ما هیچکدوم بدون اون یکی نمیتونیم دووم بیاریم... پس باهات شوخی ندارم... دست خودتم نیست که ناز کنی... من رسماً میام خواستگاری و توام میگی بله!!!

سرش را جلوی چشمانم مبهوتم می آورد

-افتاد خنگ من؟!

سرم را به طرفین تکان میدهم... چشمانش جدی و نفوذ ناپذیرند

تشر میزند: نفهمیدم... افتاد؟!

نمیدانم از ترس چهره ترسناکش بود یا خوشحالی بوجود آمده... توی چشمانم اشک جمع میشود.

-این چه وضع خواستگاری کردنه خب؟ بی احساس!!

چشمان بی رحمش گرد میشوند... لب هایش میلرزند و به یکباره میزند زیر خنده... صدای قهقهه اش کل خانه را میگیرد.

-وای خدا... آخه مثل این من کجا پیدا کنم؟!!!

دستانتش برای به آغوش کشیدنم جلو می آیند که عقب میکشتم... بی شک اگر آنجا میماندم اتفاقی می افتاد.

-من باید برم... دیر وقته!!!

در را باز میکنم و میخواهم از این فضا فرار کنم که از پشت سر شانه ام را میگیرد و سرش را به گوشم میچسباند.

-امشب خوب به این فکر کن که کی عاشقت شده...

قلبم می ایستد و او نرم زمزمه میکند.

-شهاب میخواست خنگه!!

خودم را از چنگالش نجات میدهم و به سمت آسانسور میروم... نگاهش نمیکنم اما صدایش را میشنوم

-دیدنی وضع این خونه رو؟ نچ... شدیدا به یه عدد خنگ دوست داشتنی احتیاج داره!!!

بدون اینکه جوابش را بدهم خودم را داخل آسانسور می اندازم و قلبم را چنگ میزنم... چسبیده به دیوارش سر میخورم... آب دهانم را مدام پایین میفرستم... و زمزمه میکنم.

-شهاب... شهاب... لعنت بهت... تو هنوزم میدونی چطور منو بهم بریزی!!!

به ماشینم که میرسم دوباره لرزش موبایلم را حس میکنم... از کیفم بیرون میکشتم... افسون است

جواب میدهم: الو؟ دارم میام بابا!!

او شاکی تر است!!

-گیر کنه تو گلوت ایشالله... بیعشور نصف شب شدا... د مگه من غیرت ندارم؟؟ پاشو بیا تحفه خانوم... مامان به مناسبت آدم شدن دختر بزرگش از بیرون شام سفارش داده منتظرته... بیا تا دری وری نجسبوندم بهت... دختره ی چشم سفید!!!

در اوج استیصال و درماندگی میزنم زیر خنده...

-کوفت... بهت ساخته ها!!!

میخواهم جوابش را سفت و سخت بدهم که با خنده قطع میکند.

لبخند میزنم... کمی آرام میگیرم... موبایل را به لبهایم میچسبانم و برمیکردم و به طبقه چهارم نگاه میکنم.

ایستاده بود پشت پنجره و نگاه میکرد...

من جان میدهم برای این نگاه خیره و عمیق... برای این خاص بود عجیب!!

برایش دست تکان میدهم و داخل ماشین مینشینم.

زندگی ست دیگر...

همیشه که همه رنگهایش جور نیست

یک سازش کوک است و یکی ناکوک....

یک روزش بهشت است و روز دیگرش جهنم....

باید یاد گرفت که با هر سازش رقصید....

باید یاد گرفت که جهنمش را بهشت کرد....

زندگی میگذرد....

آرام آرام...

نم نمک...

به همین سادگی می آید و می رود...

فقط حیف است...

مُردن آنهم بی عاشقی!!!!

پایان.

«مهسا باقری» «تیرماه نود و پنج»

رمان های دیگر: محکوم به مرگ تدریجی . نخل ها ایستاده میمیرند

ارتباط با نویسنده در سایت قصه سرا یا در تلگرام @Mahsabagheri19 : آیدی

ساخته شده در کانال تلگرام عاشقان رمان

@Asheqaneroman

جهت دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی

به کانال تلگرام عاشقان رمان بپیوندید

@Asheqaneroman

